| | | | |
|---|---|---|---|
| | | | |



هوالرشيد

جلد اول

# فرهنگ رشيدي

در لغت واستعارات زبان فارسي

تاليف

## ملا عبد الرشيد تتوي



بتصحيح وتحشيهٔ فاضل لوذعي عالم المعي

مولوي ابوطاهر ذوالفقار علي مرشد ابادي

اولين فارسي مدرس مدرسهٔ كلكته



حسب الحكم اهالي حل وعقد اشياتك سوسايتي بنگاله

در

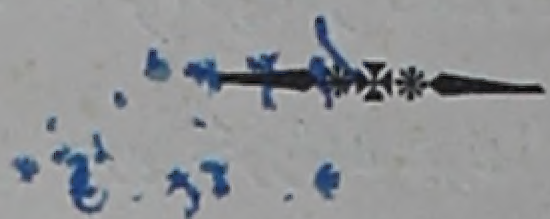
بپتست مشن پريس واقع كلكته

چاپ شد

۱۸۷۲ ع

# * فرهنگ رشیدي *

بســـــم الله الرحمن الرحیم



ستایشے که آرایش سرنامۂ هر سخن - و پیرایش دیباچۂ هر نو و کهن ، و برازش خامه و آمۂ خردمندان - و ترازش نامه و چامۂ دانش پسندان، تواند بود - مر داورے را که سنگ فرهنگ خداوندان هوش وهنگ - در ترازوے سپاسداریش بیسنگ ، و رنگ بیرنگ‌سازان ارژنگ سخن - و چهره گشائي نگارندگان پیکر هر انجمن ، در کارخانۂ ستایش‌گذاریش بیرنگ * جائے که شیوازبانان که شیوائي شیوۂ ایشان - وبیشئ دانش و پیشئ سخن پیشۂ ایشانست ، با گزاف همه‌داني - ولاف شیوازباني، در افدستاے آن دادار بیهمال وهمتا - و آفریدگار یگانه و یکتا ، چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بیزبان - و چون شمشاد بابسیارئ شاخ وبرگ آسیمه‌سر و پریشان ، باشند - من بیزبان هیچ‌مدان را درین بارگاه بلندپایگاه جز خاموشي و بیهوشي چه یاره - وجز فروماندگي و افتادگي چه چاره * * بیت *

* این چه سخن این چه زبان دانیست : گفته و ناگفته پشیمانیست *

همه هستیها بهستئ او هستو - و چرخ و اختران بفرمان او در تگاپو * هر بامداد هورخشِ رخشان رخش در راه او تاخته - و هر شام از بیم دورباش دلخراش او با تب‌لرزه و چهرۂ زرد سپر انداخته * زاوش و زاور را چه زاور که برخے از نیکبختي و بخشے از نیکنامي بے فرمان او بخش توانند کرد * و کیوان پاسبان هفتم ایوان را که هندوے چوبک‌زن بام کهین آستان اوست - و بهرام پدرام را - که بهرکس بدرام و بفرمان او رام است چه زهره و یارا - که لختے از بدبختي - و بخشے از رنج وسختي ، نه بفرمودۂ او بکسے رسانند * تیر دبیر نویسندۂ فرمان او - و ماه هرماه پیک رایگان او، گاهے بهراس بادافراه چون تار نزار گشته - و گاهے بنوید پاداش چهره روشن ساخته * فرزند سه‌گانۂ چار آخشیج هرکدام بپایۂ خویش در بندگي - و بفرمان‌بردارئ او همه را هوش وزندگي * در سرشت ایشان آخشیجان از آخشیجي بآشتي در آمدۂ او - و ازان‌میان آدم خاکي سرآمدۂ او * بنامیزد زهے بزرگي و فر - پادشاهي اورا سزا و فرمان‌روائي او را درخور * بودها همه ببود او بوده - و نمودها همه بنمود او نموده * پس هستوشدن بفروماندگي از ستایش اینجا از هر ستایش بهتر - و همین نیایش و ستایش او را خوشتر و پسندیده‌تر *

درودے که زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک‌بینان و دشوارگزینان تواندشد - مر پیغامبرے را که سرگشتگان بیابان گمراهي را چراغ آگاهي بر راه افروخته - و پروانهٔ تاریکي و تیرگيِ اهریمن ریمن را بال و پر سوخته * زهے فرستادهٔ بادانش و داد - که ایران از کیش او آباد - و توران از آئین او خرم و دلشاد * تازیان را ازو روے تازه - و پارسیان را ازو بهرهٔ بےاندازه، سند و هند - ازو بهره‌مند، و روم و زنگ - ازو بآب و رنگ * راهنماے هر سیاه و سفید - و ناامیدان ازو باامید * نمایندهٔ راه راست - و دستگیر روز بازخواست * از آفریدگار نامهٔ نامدار براے بریروشان آورده که تا روز رستخیز پایدار - و در روشنائي و رهنمائي چون خورشید هویدا و آشکار * شیوازبانان با آن‌همه شیوازباني در پاسخ آن بنادانی فروماندند - و در برابر آن سخن نراندند * * بیت *

* فرستادهٔ پاک پروردگار : رسانندهٔ نامهٔ استوار *

و مر فرزندان و یاران و پیروان او را که به پیرويِ او کار خداشناسي از پیشینیان پیش برده - و بگزلک هوشمندي - و ناخن‌پیراے دشخوارپسندی، خار اندیشهاے ناهنجار از پاے دل مردم برآورده * آن رازدانان نُبیِ یگانه دادار - و تززبانان سخنان برگزیدهٔ کردگار، آئین پیغامبري را پاسبان - و بخداجوئي و یگانه گوئي همداستان * منش ایشان بنزد خرد پسندیده - و کیش ایشان بترازوے فرهنگ سنجیده * شیوهٔ ایشان آرایش کیش فریور - و راستي و درستي را زیب و زیور *

چنین گوید معترف بعجز وقصور - ومغترف از مشرب اَهل هوش و اَرباب شعور - عبدالرشید بن عبدالغفور، الحسیني المدني التتوي که چون فرهنگ جهانگیري و سروري مطالعه افتاد جامعترین فرهنگها دید - اما مشتمل بودند بر امرے چند که احتراز و اِجتناب ازان لازم و متحتم گردید * اول آنکه موٴلفان آن دو فرهنگ در حل لغات اِطناب کرده‌اند بایراد عبارات مکررهٔ بیحاصل - و اَشعار متکثرهٔ لاطائل * دوم آنکه دربعضے لغات تصحیح لفظ و توضیح اِعراب و تنقیح معاني چنانکه باید نکرده اند * سیوم آنکه بعضے لغات عربي وترکي درمیان لغات فرس درج کرده‌اند - وتنبیه ننموده‌اند که فرس نیست * چهارم آنکه بعضے لغات بتصحیفات خوانده - و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده‌اند، مثلا بعضے کلمات بباے تازي و فارسي و بتا و نون - خوانده چهار جا ذکر کرده اند - و بعضے را بکاف تازي و فارسي - و بعضے را بسین وشین - و بعضے را بزاے تازي و فارسي و راے مهمله خوانده * و این در نسخهٔ سروري بیشتر است و در جهانگیري کمتر * وسواے این نیز سهو و غلط هست که دربیان لغات معلوم شود * و عجبتر آنکه در بعضے لغات میان کاف ولام ومیان واو و را ومانند آن حروف که اشتباه دران بُعدے دارد اشتباه نموده‌اند * مثلا درنسخهٔ سروري درلغت گراز گفته که مرضے است - وحال آنکه بدین معنی کزاز بضم کاف تازي و هردو زاے معجمه است، ونیز گفته که بمعنيِ کوزه ایست که تُنگ نیز گویند - و حال آنکه بدین معني کراز بضم کاف تازي و راے مهمله است، چنانکه بهردو معني صاحب قاموس تصریح کرده و عربي گفته * وعجبتر

آنکه در فرهنگ جهانگيري بمعنئ کوزه کواز آورده بفتح کاف تازي وبجاے راے مهمله واو، و نيز سروري گفته که بمعنئ چوبدستي است که ستور بدان رانند - وحال آنکه بدين معني گواز است بضم کاف فارسي و واو * برين قياس بايد کرد * و در فرهنگ جهانگيري گفته که زيرفان بکسر زاے معجمه و ياے معروف و فا بمعنئ ماه است - وحال آنکه زبرقان بباے موحده وقاف عربي است * و در هردو نسخه بوف و کوف بمعنئ بوم گفته اند - و اول تصحيف است، وکوچ و لوچ بمعنئ احول گفته - و ثاني تصحيف است * واينچنين تصحيفات بسيار است که مذکور خواهد شد، مثلا نوجبه بمعنئ سيل بنون و تا خوانده اند - و پاغوش بمعنئ غوطه بباے فارسي و نون - ونخچد بمعنئ ريم آهن بنون و باے تازي - و هسر ومسر بها و ميم بمعنئ يخ - وهيدخ و بيدخ بها و باے تازي بمعنئ اسپ جلد - وپهنانه و مهنانه بباے فارسي و ميم بمعنئ ميمون، و امثال آن - در نسخهٔ سروري بسيار است و در جهانگيري کم * و درين قسم تصحيفات کلمه را در جائے آورده شد که بصحت نزديکتر بود - و اکثر ارباب فرهنگ معتبره ايراد نموده بودند * پس اگر در کلمهٔ اشتباه شود - هرجا که احتمال داشته باشد بايد ديد - و حمل بر فرو گذاشت آن نکنند * بنا برين مقدمات - در جمع لغات اين دو کتاب - و حذف عبارات زائده و اشعار بيفائده - و ترک لغات غير فرس الا بندرت وضرورت وتنبيه بران - و تنقيح الفاظ - و ايضاح اعراب - و تحقيق معاني - بقدر مقدور سعي مجهود مبذول نموده شد * وحرف اول را باب - وحرف دوم را فصل - قرار داده شد، بر طريق ترتيب نهايهٔ حديث جزري - و حيوة الحيوان دميري - و فائق زمخشري، چه درين ترتيب ضبط لغات خصوصا لغات فرس بيشتر و بهتر ميشود - چنانکه بعد از مراجعت بدين کتاب معلوم شود * و هرجا که فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگيري باشد * و بعد از توفيق اتمام بفرهنگ رشيدي موسوم گشت *

* بيت *

* گشت تاريخ وى از روے قبول : باد فرهنگ رشيدي مق[illegible] ( ۱۰۶۴ )

اميد از ژرف‌نگهان دانشور - و شگرفان صاحب‌نظر، آنست که اگر سهوے و خط[illegible]ران رفته - بذيل عفو و اغماض بپوشند - و در تشنيع و تعريض نکوشند * واين کتاب مشتمل است بر يک مقدمه و چند باب و خاتمه *

مقدمه در بيان جميع حروف تهجي - و بيان معانئ بعضے حروف مفردۀ تهجي - و بيان معانئ بعضے کلمات مرکبه - و ديگر فوائد و ضوابط *

## * بيان حروف مفردۀ تهجي *

بايد دانست که چنانکه در کلام عرب حروف تهجي موضوع براے غرض ترکيب کلمات است وبعضے ازان حروف معاني نيز دارد - چون همزۀ استفهام و باے جاره و تاے جاره و مانند آن، همچنين

در فرس نیز این حروف موضوع از براے ترکیب کلمات است و بعضے ازان معاني نیز دارد ' بنابران این بیست وهشت حرف با چهار حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده شد ✻ و هرچند که هشت حرف ازانجمله در فرس نیامده - اما در ایراد آن حروف نیز فوائد است ✻

الف این حرف چون در اول کلمهٔ ثُنائي واقع شود - همیشه مفتوح باشد ومابعدش بر حرکت خود چون ابر و ابا و اے بمعنئ بر و با و بے ' و چون در اول ثلاثي و رباعي و خماسي و غیرهم واقع شود - مابعدش ساکن کنند وهمان حرکت که مابعدش در اصل داشته باو دهند - و این حرف درینصورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب ' چون اشکم واستم واشتلم واشتر و اسمندر و اشگرف ✻ و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد؛ بهتتبع ناقص مؤلف کلي مینماید - و اگر کلي نباشد اکثري خواهد بود ✻ و هرگاه حرف با برو درآید بیا بدل میگردد چون بیغگن و بینداز که در اصل بافگن و بانداز بود ' و همچنین چون کلمهٔ دیگر برو درآید چون آسیاب که در اصل آس آب بود ✻ و اگر در وسط واقع شود براے دعا باشد چون بمیراد و دهاد و کناد ' و زائد نیز آید چون سیهسار یعنی سیهسر - و آمرزگار یعنی آمرزگر - و آموزگار یعنی آموزگر ' و بعضے گفته اند سر و سار و گر و گار هردو لغت است علیحده ✻ و اگر در آخر واقع شود - براے ندا باشد چون دلا و جانا ' و براے کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار - و براے افادهٔ معنئ اِسم فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعنی کوشنده و نیوشنده ' و گاهے محض براے تحسین لفظ می‌آید چنانکه خاقاني گوید ✻

✻ بیت ✻

✻ بدا سلطانیا کو را بود رنج دل‌آشوبي : خوشا درویشیا کو را بود عیش تن‌آساني ✻

و این در کلام قُدَما شائع بوده و در کلام متاخرین نادر است؛' و گاهے افادهٔ یاے مصدري کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا ✻ و چون درمیان دو کلمه واقع شود براے اتصال معنئ کلمهٔ اول بکلمهٔ ثاني باشد چون دوشادوش لبالب و مالامال ✻ و بباید دانست که در اول بعضے کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه می‌آید در م بلکه بعضے گفته‌اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است ' چون آشام و شام بمعنئ آشامنده و طعام وقوت - و آسام و سام بمعنئ آماس - و آگنج و گنج بمعنئ گنجانده - و آزرد و زرد - و آرنگ و رنگ - و آکوفت و کوفت - و آهنگ و هنگ - و آژخ و ژخ - و آدرخش و درخش ✻ و بقول جمهور دریں قسم الفاظ - هر لفظے که الف ممدوده دارد لغتے است در لفظے که الف ندارد ' و بقول ساماني هر لفظے که الف ندارد مخفف لفظے است که الف دارد و لغتے علیحده نیست - و این قول بصحت اقرب است ✻

ب براے الصاق - و معیت - و سببیت - و ظرفیت - و قَسَم - و گاهے زائده نیز میباشد براے تحسین لفظ چون بخور و بزن و بکن - و نیز زائد میشود در جائے که بعد از کلمهٔ متصل‌بیا لفظ در یا بر باشد - مثال اول سعدي گوید - ع ✻ بدریا در منافع بیشمار است ✻ مثال ثاني بیت معزي و سوزني

است * بیت * قهر تو بر اعداے تو مشؤمتر آمد : چون تاختن رستم سگزي بپسر بر * دي در ره درغان بیکے راهگذر بر: افتاد دو چشمم بیکے ماهٔپسر بر * و ابیات باقيِ این قصیده برین و تیره است *
و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو - و بفا بدل شود چون زبان و زفان *

پ این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده * و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید، و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال نمایند او را بفا بدل کنند چون فیل و پیل - و گاهے بباے تازي چون پزده و بزده که نام شهرے است و بزدوي منسوب است بدان *

ت این حرف براے خطاب واحد آمده، و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود - پس اگر بکلمهٔ دیگر نپیوندد واو معدوله در آخرش زیاده کنند براے حرکت ضم و اتمام لفظ چون تو - و اگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا * و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت و باشدت - و برین تقدیر اکثر افادهٔ معنيِ مفعول دهد - و گاهے مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعني این تو و آن تو؛ و گاهے بمعنيِ خود آید نظامي گوید ع * گفت با می فروش باغ ترا * وله ع * جسم ترا پاکتر از جان کني * لیکن اکثر بمعنيِ خود وقتے آید که متصل بماقبل باشد چون باغت را و جسمت را - و شاید درین دو بیت چنین باشد و الله اعلم * و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود * و از خواص اوست که در آخر کلمات زائد کنند چون کوس و کوست - و فرامش و فرامشت - و رامش و رامشت - و بالش و بالشت *

ث این حرف در پارسي نیامده - اما اغریرث برادر افراسیاب ترکي است - و طهمورث در اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بتا و طهمورث(۱) معرب است، و در قاموس آورده و کیومرث بکاف فارسي و تاے قرشت است و معنی آن زندهٔ گویا - چه گیو بکاف فارسي بمعنيِ گویا و مرت بتاے فوقاني زنده * و بعضے گفته اند که در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در یک کاف چلون گ و ثغ بمعنيِ بت، لیکن هر دو جا تصحیف خوانده‌اند چه ارثنگ بتاے قرشه غیر فارسي بود که فارس بفا *

ج از جملهٔ خواص اوست که بزاے فارسي و زاے تازي بدل شود چون... بزبان عرب جه و چوزه - و بشین بدل شود چون کاج و کاش * ( ۲ )

چ این حرف در لغت عرب نیامده - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده *

---

( ۱ ) اینست در دو نسخه و هوالمشهور - لیکن در چهار نسخهٔ قدیمه که مدار تصحیح برانست طحمورث بحاے غیر منقوطه نوشته - و در قاموس و منتهی‌الارب و ضمیمهٔ صراح بحاے منقوطه *

( ۲ ) در یک نسخهٔ قدیم که پیشتر از سنه ۱۱۰۰ کتابت اوست - اینجا عبارتي یافته شد که بعضے الفاظش از کرم خوردگي مشکوک مانده - اینست " و جمعے را اعتقاد آنست که جیم تازي در اصل فرس نیامده و هرجا یافته میشود در اصل زاے فارسي بوده متاخرین جیم تازي خوانده اند ازجهت اختلاط بعرب - و جمهور

ح این حرف در فرس نیامده ؛ و هرجا حا در فارسي زبان‌زد شده از تغیر لهجهٔ جمعے است که میخواهند فارسي را بمخرج گویند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود - و امثال آن که مذکور شود ❊

خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاغ وتاخ - و در ترکي بقاف بدل کنند چون چخماخ و چقماق - و گاهے بها بدل کنند چون هاگ و خاگ - و خجیر و هجیر - و خالوش و هالوش - و هیز و خیز - و هیري و خیري - و هستو و خستو ❊

د این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنئ حال کند چون کند و زند و گذرد و رود ❊ و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه تا ازو بدل شود چون خاد و خات - و شواد و شوات - و زرد و زرت ❊

ذ این حرف را در فارسي از دال بدین ضابطه امتیاز کرده‌اند که - اگر پیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند - و اگر صحیح متحرك یا حرف علت ساکن یا متحرك بود معجمه خوانند ' چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده ❊ رباعي ❊

❊ آنانکه بفارسي سخن میرانند : در معرض ذال دال را بنشانند ❊

❊ ماقبل وی ار ساکن جز واے بود : دال است وگرنه ذال معجم خوانند ❊

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هردو خوانند - بلکه افصح پیش قدماے فرس مهمله است - چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند ❊ و مولانا شرف الدین علي در حلل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند - و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله - حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند ❊ و در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است ❊

ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود - خواه در آخر بود چون چنار و چنال و ریچار و ری[illegible] [illegible]دال - و خواه در وسط چون اروند و الوند - و خواه در اول چون روخ و لوخ ' چنانکه م[illegible] در[illegible] بلکه بعض[illegible] و امثاٰ[illegible] [illegible]ر کتاب بیاید ❊ [illegible] بمعنئ اشامنده و طعا[illegible]

ز از خ[illegible] آرنگ[illegible] [illegible]ه بجیم تازي بدل شود چون روز و روج و غیرآن چنانکه در تبدیل حروف بیاید ❊

ژ این حرف خاصهٔ فرس است - و از خواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد ❊

س از خواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستي و کشتي - و در قدیم بسین مهمله

---

اهل لغت فرس گویند که مانند لفظ کژ و کاژ لغتے است درکج و کاج - و صحیح قول ثانیست که کژ بلغت دریست و کج بجیم مولّدست و از باب الفاظ مغیره است که پارسیان زاے پارسي را بجیم بدل کرده اند و ازین باب است باژ و باج و هژده و هجده و لژن و لجن و پژ و پج و بژول و بجول و پنژه و پنجه و کژك و کجك و بژدك و بجدك و امثال اینها ॥

بوده الحال بشین معجمه خوانند ، همچنین فرشته دراصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعربي رسول گویند - و لهذا مَلَک نیز از الوکت گرفته‌اند یعنی رسالت *

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ، و افادهٔ معنيء مفعول کند چون خوردش و زدش ، و گاه مضاف‌الیه نیز آید چون چشمش و رویش * و از خواص اوست که بجاے جیم تازي استعمال کنند چنانکه جیم بجاے او چون کاش و کاج * و گاه درآخر افادهٔ معنيء حاصل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن *

ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده - بلکه ص ض خاصهٔ لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته ، اما صد و شصت درقدیم بسین مینوشتند و متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمهٔ‌دیگر بصاد نویسند ، اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال‌آن همه بتاے قرشت است که متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند * و همچنین اگر عین در کلمهٔ فارسي یافته‌شود - دراصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده‌اند *

غ ازین‌حرف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده‌اند - بواسطهٔ آنکه غین هزار است بحساب ابجد و سربدار و سر
بسیار است چنانکه غین بلبل است انوري گوید * بیت *

* چون حرف آخراست ز ابجد گه سخن : وز راستي چو حرف نخستین ابجد است *

و از خواص اوست که درآخر بعضی کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ ، و متاخرین عجم گاه بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و اياغ و اياق - و این تبدیل بیشتردرترکي باشد *

ف از خواص اوست که بجاے باے فارسي و تازي و واو آید چون جاماسف و گشتاسف و زبان و زفان و فرخچ و ورخچ و سپید و سفید *

ق این حرف درفرس نیامده - و اگریافته شود - در اصل یا غین بوده یا کاف چون قالنجه و قلندر و امثال آن - اما قند معرب کند ست ، و بالجمله یا آن‌کلمه غیرفارسي بود که فارسي گمان کرده‌اند - یا معرب اسب - یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطهٔ آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند *

ک از براے تصغیرباشد ، و آن تصغیر گاه براے تحقیر بود چون مردک - و گاه براے ترحم بود چنانکه سعدي گوید *مثنوي *

* برو تا زخوانت نصیبی دهند : که فرزندکانت نظر در رهند *

* بیندیش زان طفلکے بے پدر : وزآه دل دردمندش حذر *

و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند خصوصا کلمهٔ که آخرش واو باشد چون زلو و زلوک و رگو و رگوک و پرستو و پرستوک *

گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر آمده ' و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف فارسي خوانند - و اهل ماوراالنهر بکاف تازي چون گشاد و خیگ و خوگ *

ل از خواص اوست که بجاے راے مهمله و راے مهمله بجاے او استعمال کنند چنانکه در را گذشت * و شعرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند *

م چون در آخر واقع شود بجاے ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم - چنانکه در کلام عرب تاے مضموم چون قلت و فعلت ' و گاه بجاے ضمیر منصوب نیز آید و افادهٔ معنئ مفعول کند سعدي گوید * بیت * تولاے مردان این پاک بوم : برانگیختم خاطر از شام و روم * یعني برانگیخت مرا ' و گاه بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدي گوید * بیت * گفتم که گلے بچینم از باغ : گل دیدم و مست شد ببوئے * یعنی مست شدم - و انوري گوید * بیت * القصه بازگشتم و آمد بخانه زود : در باز کرد و باز ببست از پس استوار * و چون در اول واقع شود افادهٔ معنئ نهي کند چون مزن و مرو و مگو * و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل شود جائز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * در وضو کن بهٔنیمن استنجا : دار مر دست و روے نیمن را * یعني نیم من ' و چنانکه شرف شفروه گوید * بیت * * چون بشکل خنده بگشاید نمکدان حیات : درمیان پستهٔ سي و دو بادامغز بین * یعني بادام مغز ' و این قاعده در اکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد * و بعضے اوقات بنون بدل کنند چون کجیم و کجین و بام و بان *

ن از براے افادهٔ معنئ نفي آید چون نکرد و نگفت ' و چون بکلمهٔ دیگر اتصال نیابد ها در آخر او زیاده کنند براے اظهار حرکت فتح چون نه * و از احکام اوست که در آخر کلمات زائد بود چون پاداش و پاداشن - و رش و رشن - و زیبا و زیبان - و سو و سون * و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکے از حروف علت باشد بطریق غنّه متلفظ شود چون زبان و دهان - و گاه در وسط نیز چون نشاند و خواند و راند * و گاه در آخر بعضے الفاظ افادهٔ معنئ مصدري کند چون کردن و گفتن - و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد ؛ و گاه بحذف نون نیز همان معني افاده کند چنانچه گفت و شنید - و آمد و رفت - و داد و ستد ' و برین تقدیر اکثر با کلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثلهٔ مذکوره ' و گاه تنها نیز آرند نظامي گوید * بیت *

* بگفتار شه مغز را ترکنم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

و براے عطف مي‌آید چنانکه در عربي ' و از احکام اوست که بجاے با نیز مستعمل شود چنانکه با بجاے او * و چون درمیان کلمه یا آخر کلمه واقع شود - و خوانده شود ملفوظ گویند - و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود - و تو و دو و چو * و باید دانست که حرف واو خواه در آخر خواه در وسط بود - اگر ماقبلش ضم خالص باشد واو معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول

خوانند * و نيز بايد دانست واوے که مکتوب شود و بتلفظ در نيايد سه قسم است ؛ اول آنکه محض براے بيان ضمه است و اتمام لفظ - زيرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن - و آن درسه جا ست - بعد از تا و دال و چيم چون تو و دو و چو * دوم واوے که جمعے آنرا معدوله نام کرده اند - بدانجهت که ازان عدول نموده بحرف ديگر متکلم ميشوند و نيك بتلفظ در نمی آيد ؛ و بعضے آنرا واو اشمام ضمه گويند - بدانجهت که اين واو بعد از خاے مفتوحه نويسند تا معلوم شود که فتح اين خالص نيست بلکه بوئے از ضمه دارد ، و گاهے بطريق ندرت مضموم و مکسور نيز آيد چون خويش که مکسور است - و چون خوهل و خوهله که مضموم است * و اين واو بر دو گونه است - يکے آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن ، دوم آنکه بعد از واو يکے ازين حروف هشتگانه باشد - دال و را و زا و سين و شين و نون و ها و ى ، چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خوند و خوهله و خويله * و دليل بر فتح اين خا اشعار قدما ست که بعضے ازان مرقوم ميگردد سعدي گويد * بيت *

* پس پرده بيند عملهاے بد : همو پرده پوشد بآلاے خود *

* دران مدت که مارا وقت خوش بود : زهجرت شش صد و پنجاه وشش بود *

حافظ گويد * رباعي * ماهے که رخش روشنيِ خور بگرفت : گرد سمنش بنفشه يکسر بگرفت * دلها همه در چاه زنخدان انداخت : و انگاه سرچاه بعنبر بگرفت * و خُرد که بمعنيِ کوچک است بے واو نويسند و با کلمهٔ مضموم قافيه کنند * سيوم واو عطف است و آن درميان دو فعل درآيد چون رفت و آمد و نشست و برخاست - يا درميان دو اِسم چون محمد و محمود و خانه و باغ ؛ وچون ماقبل اين واو مضموم بود و جز ضمهٔ ماقبل ازان مفهوم نگردد - داخلِ وَاوَاتِ غيرملفوظ شمرده اند - و اين در شعر فارسي بسيار است و در نثر کمترست ، و گاهے در شعر بتلفظ درآرند و فتح دهند - و اين در نثر بسيار است و در شعر کم ، اما در عربي همه جا مفتوح و ملفوظ ميباشد ، چنانکه فردوسي گويد * بيت * و ديگر که گيتي ندارد درنگ : سرائے سپنجي چه پهن و چه تنگ * و در فرهنگ گفته که اين واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه * و اما واوے که ملفوظ شود دو قسم است ، اول واوےست که بخوانند و ننويسند چون شاۆر و سياۆش و کاۆس ؛ دوم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ ، و آن دو قسم است - ساکن يا متحرک ، ساکن در آخر زياده کنند براے افادهٔ معنيِ تصغير شاعر گويد * بيت * با ما نظرے نميکند اے پسرو : چشم خوش تو که آفرين باد برو * و متحرک سه قسم است - يکے همان واو عطف که گاهے در شعر متحرک ميباشد و درنثر بسيار بود ؛ دوم مخفف کلمهٔ او چنانکه گويند ورا گفت يعني اورا گفت - و ورا ديد يعني آورا ديد ؛ سيم زائده است که بکلمهٔ يا متصل شود چنانکه فردوسي گويد * مثنوي * ببينيم تا آسب اِسفند يار : سوئے خانه آيد همي بے سوار * و يا بارهٔ رستم جنگجو : بآخر نهد بےخداوند رو * يعني يا بارهٔ رستم *

ه دو قسم است - ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند - و مختفي ؛ اما هاے ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد - در جمع بحال خود ماند مانند رهها و چهها و اندهها و گرهها و زرهها و راهها ؛ و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک ؛ و در اضافت مکسور شود چنانکه رهِ من و اندهِ من * وهاے ماقبل مفتوح جز در کلمهٔ که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته - یافته نشده چون ره و که - الا بندرت چون وه و خه و په * و هاے ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود و بواسطهٔ ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گره و انده * اما مختفي چهار است ؛ اول آنکه براے نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه - و دست و دسته - و کوه و کوهه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - و امثال آن * دوم هائے که براے تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساعته ؛ اما ظاهر آنست که اینجا براے نسبت است یعنی چیزے که بیک شب یا بیک روز و یک ماه نسبت دارد ؛ و ازین قسم است مغانه یعنی چیزے که بمغان نسبت دارد - و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد - و عروسانه و شبانه * سیم هائے که در آخر افعال بجهت انهاے حرکت بیاورند مثل آنکه - شاعر این بیت گفته - و فلان مروارید سفته - و غنچه شکفته * چهارم هائے که براے بیان فتح آخر کلمه بود ؛ و آن هائے بود که جز دلالت بر فتح - در معنئ کلمه دخل ندارد - و افادهٔ رفع اشتباه کند بکلمهٔ دیگر - چون جامه و خامه و بنده و شکوفه ؛ و این هاآت غیرملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها ؛ و در اضافت بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد مانند جامهٔ من و خانهٔ تو ؛ و در تصغیر بکاف عجمي بدل شود چون جامگک و خامگک ؛ و گاهے زائد باشد چون ریچال و ریچاله و غنجار و غنجاره - و انبان و انبانه *

ي این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد براے خطاب بود چون کردي و گفتي ؛ و براے نسبت باشد چون باد بهاري و خراساني و هندوستاني - و در عربي نیز افادهٔ معنئ نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسي مخفف ؛ و براے حاصل معنئ مصدر نیز می آید چون کامبخشي و زرریزي و مردي و رادي و یاري و خواري - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکامبخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار ؛ و براے لیاقت و سزاواري نیز آمده چون نواختني و برداشتني و کشتني و زدني - لیکن این نیز بحقیقت براے نسبت است * و در فرهنگ گفته که این یا و یاے نسبت هردو در اضافت بهمزهٔ ملینه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاریِ من و زاریِ من ؛ و چون کسر ماقبلش خالص نباشد براے تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردے باین راه میرفت یعنی یک مرد - و مردے بمن چنین گفت ؛ و از جهت تنکیر افادهٔ تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردے است یعنی مرد بزرگ است ؛ و براے استمرار نیز آید چون گفتے و کردے *

و باید دانست که کلمهٔ یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یاے معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ، و همچنین کلمهٔ واو چنانکه گذشت

## * بیان تبدیل هریک از حروف بیست وچهارگانه بحرف دیگر در بعضے از لغات *

الف بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان - و بیا چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان * باے تازي بواو چون خواب و خواو - و نهیب و نهیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و وسر ، و بفا چون زبان و زفان ، و بمیم چون غژب و غژم * باے فارسي بفا مثل سفید و سپید * تا بدال چون دستاس و دسداس * جیم تازي بزاے تازي چون رجه و رزه ، و بزاے فارسي چون کج و کژ - و لجن و لژن - و هجیر و هژیر - و باج و باژ ، بلکه مشهور آنست که رژه نیز بزاے فارسي است ، و بکاف عجمي چون آخشیج و آخشیگ ، و بتاے فوقاني چون تاراج و تارات خاقاني گوید * بیت * هم برسر خاکش از کرامات : تاتار همي رود بتارات * لیکن درین مثال نظر است زیراکه تارات درین بیت جمع تارة است - یعني بکرات و مرات تاتار برسر آن خاك میگذرد بجهت تیمن و تبرک * جیم فارسي بشین منقوطه چون لخچه و لخشه و کاچي و کاشي ، و بزاے فارسي چون کاچ و کاژ * خا بها مثل خجیر و هجیر - و بغین چون ستیخ و ستیغ * دال بتاے فوقاني چون دراج و تراج - و گفتید و گفتیت - و زردشت و زرتشت ، و بذال منقوطه چون آدر و آذر * راے مهمله بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال - زاے منقوطه بجیم چون سوز و سوج - و پوزش و پوجش - و آویز و آویج ، و بجیم فارسي چون بزشك و بچشک ، و بغین چون گریز و گریغ ، و بسین مهمله چون ایاز و ایاس و انگز و انکس * سین مهمله بشین منقوطه چون بالوس و بالوش ، و بها مثل آماس و آماه و خروس و خروه ، و بجیم فارسي چون خروس و خروچ رودکي گوید * بیت *

سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ : تبر برده برسر چو تاج خروچ

شین منقوطه بسین مهمله چون شار و سار - و شارك و سارك ، و بجیم فارسي چون پاشان و پاچان * غین بکاف فارسي چون لغام و لگام - و غوچي و گوچي * فا بواو چون فام و وام * کاف تازي بخا چون شاماکچه و شاماخچه - و بغین چون کژگاو و غژگاو لیکن مشهور بکاف است * کاف فارسي بغین چون گلوله و غلوله - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن ، و بدال چون آونگ و آوند - و کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دند - و امثال آن * لام برا مثل زلو و زرو * نون بمیم چون بان و بام * واو بباے تازي چون نوشته و نبشته ، و بباے فارسي چون وام و پام ، و بفا چون یاوه و یافه * ها بحا چون هیز و حیز ، و بجیم تازي چون ماه و ماج و ناکاه و ناکاج *

بیان ضمائر * بدانکه در لغت فرس سه حرف براے ضمیر واحد متصل است ش و ت و م ، شین براے غائب واحد - و تا براے واحد حاضر - و میم براے واحد متکلم * و سه از براے جمع

و تثنیه ، نون و دال - و یا و دال - و یا و میم ، اول براے جمع و تثنیهٔ غائب - و دوم براے جمع و تثنیهٔ حاضر - و سیم براے جمع و تثنیهٔ متکلم * و همچنین ضمائر منفصل نیز شش است ، سه براے مفرد - و سه براے غیر مفرد ، براے مفرد چون او و تو و من - و براے غیر مفرد چون ایشان و شما و ما * و باید دانست که شین در آخر اسما افادهٔ معنيِ ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش ، و در آخر افعال بمعنيِ او را باشد چون میگویدش و میزندش * و تا در آواخر اسما فائده معنيِ ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت ، و در اواخر افعال بمعنيِ ترا باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زوت و کوت یعنی ازو ترا - و که او ترا نظامي گوید * بیت * نباشد پادشاهي زوت بهتر : ورا کن بندگي هم کوت بهتر * و میم در اسما و افعال فائدهٔ ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم ، و هرگاه برفعل مقدم بود بمعنيِ مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید ، و گاهي موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجي گذشت ، وگاهے این میم را محذوف سازند بقرینهٔ میمے که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت * و هرگاه که یکے ازین شش کلمه را که ضمائر متصله است - بلفظے که در آخرش ها باشد ملحق کنند - همزهٔ مفتوح بمیانش درآرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه‌اش و نامه‌ات و کرده‌ام و گفته‌ام و شنیده‌اید و دانسته‌ایم * و چون با شین ضمیر و تاے ضمیر الف و نون ملحق گردد افادهٔ جمع کند چون شان و تان * و بعضے گفته‌اند که الف این ضمائر سته اصلي است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ، و بعضے گفته‌اند که این کلمات بے الف وضع شده - و در ترکیب کردن با لفظے که در آخرش هاست - الف بمیان درآرند بجهت دفع اجتماع دو ساکن ، و این قول راجح است * س و ت که براے ربط کلام است افادهٔ حکم کند ( و چون این کلمه در اثبات همزهٔ مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک بود - درذیل این ضمائر آورده شد ) چون کرده است و زده است * پوشیده نماند که در لغت فرس قضیّه خالی از رابطه نمي باشد که تعبیر ازان بکلمهٔ هست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکه کلمهٔ سابق را برابطه تمام نمایند ولاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه - منت خداے را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم ؛ و گاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعني دبیراست - یا گوئیم خوشن و گشن یعني خوش است و نیک است *

## * بیان بعضے اسماے حروف تهجي که سواے اسمیت معنيِ دیگر نیز دارند *

با کلمه‌ایست که افادهٔ مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیزاست *

تا کلمه‌ایست که براے آگاهي گویند ، و براے زنهار نیز آمده سعدي گوید

* بیت *

ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوي : که گرکار بندي پشیمان شوي * و بمعنيِ انتها مرادف اِلی مشهور

است ، و برای علت چیزے نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان کار نکند * خا امر بخائیدن و خاینده * را کلمه‌ایست که افادهٔ معنیٔ مفعول کند ، و گاهے افادهٔ معنیٔ اضافت نیز کند سعدي گوید * بیت * کسان را نشد ناوک اندر حریر : که گفتي بدوزند سندان بتیر * و زائد نیز آید انوري گوید * ع * زمانه طی نکند جز برای حقّ را * و بمعنیٔ برای نیز آید شاعر گوید * ع * خدا را یک نظر اے سرو آزاد * زا امر بزائیدن و زاینده * شین امر بنشستن و نشیننده * فا مرادف وا چنانکه این سخن را فاگفت یعنی وا گفت ، و بجاے با نیز استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعنی با او گفت * کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافنده * نون مخفف اکنون * ها بمعنیٔ اینک * یا کلمهٔ تردید است که بعربي اَم گویند *

بیان کلماتے که براے زینت وحسن کلام آورند و در معني دخلے ندارند * مر چنانکه مولوي گوید * بیت * این زمزمه مرکبه است مر روح ترا : بردارد و خوش بعالم یاربرد * وگاهے افادهٔ حصر کند سعدي گوید * بیت * مراو را رسد کبریا و مني : که ملکش قدیم است و ذاتش غني * و درین مثال تامل است - چه درین قسم مقام بے کلمهٔ مر معنیٔ حصر مفهوم میشود * در چنانکه گویند دربست یعنی بست * بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعنی گفت و خواند * فرا سعدي گوید * بیت * وقتے افتاد فتنهٔ درشام : هرکس از گوشهٔ فرا رفتند * یعنی گوشهٔ رفتند * فرو چون فرو ریخت و فروخواند و فرودوید * خود چنانکه گویند من خود چه کسم * بے چنانکه بگفت و برفت - و خصوص درجائیکه ماقبلش لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در - و بکوه بر - یعنی در دریا و بر کوه * همي چنانکه گویند همي رفتے و همي گفتے یعنی رفتے و گفتے *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ خداوندي کنند * مند چون مستمند و ارجمند و آهمند و آزمند * گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار * ور چون تاجور و هنرور - و گاهے این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ فاعلیت کند * گر چون کاسه‌گر و شیشه‌گر - و بعضے گفته‌اند که کلمهٔ گار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سر و سار ، و برین تقدیر این دو کلمه یک معني داشته باشد * آن چون خندان و گریان * آر چون خریدار و فروختار *

بیان کلماتے که فائدهٔ انبوهي و بسیاري دهد * لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر ندرآمده ، و دو کلمهٔ اول در شعر بسیار دیده‌شد - اما رودلاخ غیر از جاماسپ‌نامه جائے دیده نشد ، لیکن امیرخسرو آتش‌لاخ نیز در شعر خود نظم‌کرده * سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار * زار مانند گلزار و لاله‌زار و کارزار * بار مثل دریابار و هندوبار و رودبار * ستان چون گلستان و بوستان *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ مانند کنند * دس بالفتح و دیس بیاے مجهول چون خانه‌دیس و فرخاردیس عنصري گوید * بیت *

* ندید و نبیند ترا هیچکس : گه رزم مثل و گه بزم دس * و سعدي گوید

* بیت * * چه قدر آورد بندهٔ حوردیس : چو زیر قبا دارد اندام پیس *

وان و ون و وند چون پلوان یعني کنارهاے زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید * بیت *

عجب نبود گران‌بار ار فرو لغزد بآب و گل : که بختي لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش *

و ون چون استرون - و وند چون خداوند و پولادوند و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه براے نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و پژاوند و دنباوند که دماوند نیز گویند ، اما چون نسبت گاهے افادهٔ معنیٔ شباهت و مانندی کند - بعضے گمان برده اند که بمعنیٔ مانند است * آسا چون شیرآسا و مردآسا * وار چون خواجه وار * سان چون ببرسان و پلنگ‌سان * سار چون خاکسار و سگسار * پش و فش و وش چون شیرپش و شاه‌فش و ماه‌وش *

بیان کلماتے که افادهٔ تصغیر کنند * چه چون باغچه و طاقچه و کوهچه * ک چون غلامک و اسبک * واو ساکن چون پسرو چنانکه مثالش در حروف تهجي گذشت *

بیان کلماتے که معنیٔ لیاقت بخشند * وار مثل شاهوار و گوشوار - و بمعنیٔ مقدار نیز آمده چون جامه‌وار و نامه‌وار * انه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه - لیکن تحقیق آنست که ه در اینجا براے نسبت است که بکلمهٔ مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در ها مذکور شد *

بیان کلماتے که افادهٔ محافظت کنند * دار چون پرده‌دار و راه‌دار - و بمعنیٔ دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار - و این معنی راجع بمعنیٔ اول است * بان و وان چون دربان و قلتبان و اشتروان *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ اتصاف بچیزے کنند * ناک همچون غمناک و سهمناک و دردناک * گین چون شرمگین و خشمگین - و این در اصل آگین بوده یعنی پر از شرم و پر از خشم *

بیان کلماتے که مفید معنیٔ نسبت است * چون یاے مفرد در عنبري و چنبري * و ین مثل سیمین و زرین * و ها چون یکساله و یکروزه و دینه و فرزانه منسوب بفرزان یعني حکمت ؛ و ازین مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات براے نسبت است * و از جمله کلمات نسبت آک است چون فغاک منسوب بفغ یعني بت - و مغاک منسوب بمغ یعني عمیق - و تپاک یعني منسوب به تپ * و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دبیران و کاشان و سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهبدان - و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ؛ و گاهے الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون ریمن بمعنیٔ

چرکین و خسیس - و ریخن و لفجن و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بینیٔ او میرفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنيِ حلقه است * و از جمله الفاظ نسبت لفظ و ی ه است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه خوش خلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عَمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفتویه زیراکه چرکین و بدبو بود چون نفت - و شیرویه و شاهویه و نامویه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود ( چنانکه یافعي از ابراهیم حربي نقل کرده که او گفت دو رخسارهٔ سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بنابرین باین‌اسم موسوم شد ؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحةالتفاح - بنابرین در اصل سیب بویه بود ؛ و برین‌تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت با تسمیهٔ سیبویه ندارد * اما آل‌بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصے است وکلمه مشتمل بر نسبت نیست * و درجمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واو و سکون یا و هاے ظاهر *

بیان کلماتے که مفید معنیٔ لون است * پام و وام و فام و گونه و گون و چرده و چرته لیکن این دو لغت غیر ازترکیب بکلمهٔ سیاه دیده نشده چون سیه‌چرته و سیاه‌چرده ؛ و در فرهنگ گوید که در بعضے از عبارات نظم و نثر - تنها بمعنیٔ سیاه آمده *

بیان کلماتے که معنیٔ حاصل مصدر میدهد * گي چون بخشندگي و شرمندگي ؛ آر چون رفتار و گفتار و کردار ؛ ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در حروف تهجي گذشت *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ ظرفیت کند * دان چون قلمدان و سرمه دان ؛ وند چون آوند که در اصل آب‌وند بوده ؛ وحق آنست که وند کلمهٔ نسبت است و افادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند *

بیان اماله * بدانکه اماله درلغت فرس بسیاراست - چه در الفاظ فارسي - و چه درالفاظے که از لغت تازي درکلام خود استعمال کرده اند * ازانجمله اسماے حروف تهجي است که درآخر آنها الف است چون بے و تے و غیر آن - و اعتمید و رکیب و عتیب و اقبیل * و ازین باب است آزیر بمعنیٔ آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آبید بمعنیٔ آباد که با خرشید قافیه کرده اند * و ازین قبیل است امیمي امالهٔ امامي که شیخ سعدي علیه‌الرحمة در ترجیع امامي بر مجد همگر - با سیه گلیمي قافیه نموده - و ارباب صناعت قافیه درین‌باب تخطیهٔ شیخ کرده‌اند ؛ و شمس فخري اصفهاني در معیار جمالي در مقام عذرگوئي بلباس عیب‌جوئي میگوید که با بزرگے مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد ؛ و لیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطائیست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش‌آورده‌اند ؛ و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماد و اعتمید و امامي و امیمي نیست ؛ و مولوي روم نیز در مثنوي امیم قافیهٔ دیهیم نموده ؛ لیکن در قافیهٔ امیمي

با سیه‌گلیمي سخنے دیگرهست - چه یاے امیمي از اصل کلمه است و یاے سیه گلیمي از اصل کلمه نیست - و این را از عیوب قافیه شمرده‌اند ، و لهذا حکیم انوري در قافیهٔ منادي و مبادي با رادي و دادي - عذر خواسته ؛ و حق آنست که درکتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا - و بعضے درکتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ ، لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوري نه ازان جهت‌است که مذکور شد بلکه بنابران است که رادي و دادي بنابر قاعدهٔ دال و ذال - بذال معجمه باید - و منادي و مبادي بدال مهمله - چنانکه رباعي حکیم که دران قاعده مذکور شود - بران شاهد است *

* فائده * ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد - و ماقبل یاے معروف و یاے مجهول البته مکسور * فائده * در املاے پارسي - بعد از ضمه واو نوشتن - و بعد از کسره یا - در بعضے مواضع است ، و در املاے ترکي دراکثرجا - بعد از ضمه واو - و بعد از کسره یا - و بعد از فتحه الف - نویسند * فائده * هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد - حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود ، و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد - حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل کبود اسب * فائده * هرگاه بر اول لغتے که مصدّر بالف باشد - باے‌زائده و میم‌نهي و نون نفي در آرند - الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت ؛ و گاهے این الف را حذف کنند - چون بفگن و مفگن و نفروخت ؛ و چون برسر الف ممدوده - که درحقیقت دو الف است - ازین سه حرف در آید - الف اول بیا بدل کنند - و حذف نکنند - چون بیاراست و میازما و نیازمود ، و گاهے حذف کنند چون مار و بار - یعني میار و بیار - و این کم است * و همچنین کلمهٔ دیگر که بر الف ممدوده در آید بیا بدل کنند - چون آسیاب که در اصل آس‌آب بوده * فائده * چون دو کلمه را باهم ترکیب کنند - و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر - از یك جنس باشد - یا قریب المخرج باشد ، آخر کلمهٔ اول را حذف کنند - یا ادغام نمایند ، و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد - و بر تقدیر ادغام مشدد - چنانکه شاعر گوید

* بیت * * در وضو کن به نیمن استنجا : دار مردست و روے نیمی را *
* پس بدان نیمّی که میماند : پاے شوید هر انچه میداند *

و سپید دیو را سپیدیو خوانند - و گرد دهن را گردهن - و سپیددار را سپیدار ، فردوسي گوید * بیت *

* سپیدیو از تو هلاك آمدست : مرا از تو هم رو بخاك آمدست *

و سوزني گوید * ع * تیره‌رخے و پرزمو گردهنے سیاه‌رو * و همچنین شرمنده و غمنده که در اصل شرم مانده و غم‌مانده بود * و همچنین پهنا که در اصل پهننا بود - چون درازنا و تیزنا و تنگنا * و همچنین یگان و یگانه که در اصل یك‌گان و یک‌گانه بود - چون سه‌گان و چهارگان و پنج‌گان * و همچنین شبّو و شبّاز که در اصل شب‌بو و شب‌باز بوده * و مثال اِدغام حروفے که باهم قرب مخرج دارند چون شپّره که در اصل

شب پره بود ، و همچنین بتّر که در اصل بدتر بود - و بتر مخفف نیز گویند ، و زوتر که در اصل زودتر بوده ، و آوند که در اصل آب‌وند بوده یعنی ظرف آب - و بعد ازان در مطلق ظرف استعمال یافت * * فائده * در اصل لغت فرس حرف مشدد در یک کلمه نیامده - وانچه در اشعار قدما یافته شده از ضرورت شعر است ، و فرّخ در اصل فررخ بود - پس دو کلمه باشد ؛ و کلّیه بودن این نیز محتاج تتبع است * فائده * لغت عربي که در آخر آن تاے تانیث باشد و در إملاے عربي بصورت ها نویسند - در فارسي تاے دراز باید نوشت - و گرد نوشتن بےاملا ست - چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت * فائده * چون إنشاءالله و علیحده - در عبارت عربي نویسند منفصل باید نوشت - و در عبارت فارسي متصل - بسبب آنکه در فارسي یک کلمه دانند - و قواعد عربي منظور ندارند * فائده * کلمهٔ که نون و باے موحده دران پهلوے‌هم واقع شده - در فارسي بمیم مشدد بدل کنند - و گاهے تخفیف نیز دهند - چون کنبلي و کملي - و خُنب و خم - و خُنبره و خُمره - و دنبل و دمّل - و انبلي[1] و املي - و دنب و دم - و سنب و سم - و کنب و کم و آن شهرے است مشهور در عراق که معرّبش قم است و بدان مشهور شده * فائده * چون اشارت بانسان کنند او گویند - و چون بغیر انسان کنند آن ، و چون کلمهٔ دَر یا بَر بر لفظ او و وی در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند - لیکن جز در نظم نیامده * و ذي‌روح را بالف و نون جمع کنند چون مردمان و اسبان ، و غیر ذي‌روح را بها و الف چون زرها و کوهرها ، و گاهے برعکس این نیز گویند * اما در غیر ذي‌روح - هاے بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها - و هاے ملفوظ بحال گذارند چون گرهها و زرهها ، و در ذي‌روح بکاف عجمي بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسردگان و بندگان * و اعضاے ذي‌روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها ، و از سر و گردن اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد - و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان * فائده * در فارسي بعضے الفاظ بمعنیِ اضداد باشد چون سپوختن بمعنيِ بر آوردن و فروبردن - و هر صیغهٔ که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید ، و فراز بمعنيِ بستن و گشودن * و گاهے یک لفظ مفرد و جمع هردو آید چون مردم خسروگوید * بیت *

نشاید هیچ مردم خفته درکار : که در پایان پشیماني دهد بار *

و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود * و گاه باشد که براے شخص واحد براےتعظیم یا عِظم جثّه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید ،

---

( ۱ ) اینچنین ست در همه نسخ بیاے خطی درآخر - و ظاهرا هندیست چنانچه برهان و صاحب جهانگیري و نفائس و مخزن انبلي را هندي گفته اند - و در ڈکشنري شکسپیر و دلیل‌ساطع امل بالفتح بمعنيِ ترش و املي بالکسر بمعنيِ تمرهندي را سنسکرت نوشته ، آرے همین انبله بوزن مرحله بمعنيِ تمرهندي پارسي ست و درین کتاب و در جهانگیري و سروري و برهان مذکور ، و بتازي آنرا صبار گویند * و نیز لفظ کنبلي بنون و با بجاے میم - که مولف خودش هندی گفته * میگویم شاید لهجهٔ بعضے دیار هند باشد *

و ماربزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه * فائده * چون در کلمهٔ - با و نون مقارن شوند - با را بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماند و بنشکافد - چراکه با زائده است و حرف زائد درمیان کلمه معقول نیست * فائده * همچنانکه در عربي بعضے کلمات براے تاکید می‌آید و علیحده معنی ندارد چون حسن بسن - همچنین در فارسي شیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران - و داس و دلوس بمعنی سفله و دون - و ترت و مرت - و تار و مار - که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان ' لیکن فرق آنست که درعربي بے واو عطف آید و در فارسي بواو عطف * فائده * همچنانکه در عربي متصرف و جامد میباشد - در فارسي نیز میباشد ' جامد چون نمار و فکار و امثال آن - که نمیتوان گفت مینمارد و نمارید و فکارد و فکارید ' و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت میشتابد و شتابید - و میشکافد و شکافید - و مینوازد و نوازید * علامت امتیاز آنکه - هر صیغهٔ که مصدرش بانضمام شدن و کردن می‌آید جامد است چون نمارکردن و فکارکردن - و نماریدن و فکاریدن نیامده ' و هر صیغهٔ که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می‌آید - آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن * فائده * چهارده صیغهٔ ماضي و مضارع که نزد عرب متداول است - شش صیغه در کلام فارسي مقرر شده ' بدین نمط که شش صیغهٔ مونث غائب و حاضر بالتّمام ترک شده - و از شش صیغهٔ مذکر غائب و حاضر دو صیغهٔ تثنیه ترک شده ( چه در پارسي هرچه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد ) چنانکه دوازده صیغهٔ مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته ' و دو صیغهٔ متکلم واحد و مع‌الغیر بحال خود مانده * و آوردن حروف تهجي از سی و دو به بیست و چهار - و آوردن چهارده صیغه بشش - دلیلے روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان ' و مصداق خیرالکلام ماقلّ و دلّ در شان این‌زبان دارد

* فائده * هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرفے بوده باشد - چون بصیغهٔ امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرفے دیگر تبدیل یابد ' مثلا هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرف خا باشد - چون بصیغهٔ مضارع و امر بریم - آن خا بزاے منقوطه تبدیل یابد چون ساختن و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ' و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن(۱) که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجاے خا زا می‌آید * و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می‌شناسد و بشناس * اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس ' یاگوئیم که آهیختن در اصل آختن - و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده - پس ازین باب نباشد * و چون فروختن مشترک

( ۱ ) در همه نسخ این مصدر درینجا ثبت است - لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس مقتضب باشد *

است میان معنئ روشن کردن و بیع کردن - و همچنین درختن میان درختن جامه و دوشیدن شیر ' مضارع و امر - از فروختن بمعنئ بیع میفروشد و بفروش آمده - و از دوختن بمعنئ دوشیدن میدوشد و بدوش آمده - بشین معجمه ؛ و بمعنئ افروختن بزا آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده ' وهمچنین دوختن بمعنئ دوختن جامه بدوز موافق قاعده - ودوشیدن(۱) بشین معجمه ' بجهت دفع التباس * و همچنین هرگاه در معنئ(۲) مصدري و ماضي حرف فا باشد - در مضارع و امر - بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن - که در مضارع و امر آن - شتابد و بشتاب گویند - و میروبد و بروب - وخوابد و بخواب - و کوبد و بکوب - و آشوبد و بیاشوب و مانند آن ' ( و چون فارسیان طالب تخفیف اند - واو روفتن و آشوفتن را گاهے حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند ) ' اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می سنبد و بسنب آمده - چون نون نیك بتلفظ در نمی آید و جز تنوینے معلوم نمی شود گویا درین لفظ نیز با در مقابل فا آمده * اما تمثیل قلب فا بواو چون گفتن و گفت میگوید و بگو - و چون رفتن و رفت میرود و برو - و کافتن و کافت میکاود و بکاو ؛ اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است - یعنی برخلاف قیاس است ' چه مضارع و امر از گرفتن میگیرد و بگیر - و از پذیرفتن می پذیرد و پذیر آمده ' و نهفتن و آلفتن خود صیغهٔ مضارع و امر ندارد * و همچنین اگر در مصدر و ماضي حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود - در مضارع و امر بحرف را بدل شود - چون کاشتن و کاشت میکارد و بکار - و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذار - و انباشتن و انباشت می انبارد و انبار - و انگاشتن و انگاشت مي انگارد و بینگار ' و اما افراشت در اصل افراخت بوده - و ضابطهٔ آن در تبدیل خا مذکور شد * دیگر درین چهار کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر وغیره - بحرف ها تبدیل یابد ' چون کاستن و کاست و میکاهد و بکاه - و خواستن و خواست و می خواهد و بخواه - و جَستن و جست و میجهد و بجه - و رَستن و رست و میرهد و بره * دیگر درین چند کلمه - سین مصدر و ماضي - در مضارع و امر و غیره - بحرف یا بدل شود ' چون رُستن و رست و میروید و بروے - و جُستن و جست و میجوید و بجوے - و پیراستن و پیراست و مي پیراید و پیراے - و آراستن و آراست و می آراید و بیاراے ' اما در خاستن بزا بدل شود چون میخیزد و بخیز * فائده * اسماے حروف تهجي سه قسم است ' اول مسروري و آن دوحرفي باشد - و این دوازده حرف است با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا ' دوم ملفوظي و آن سه حرفي بود که آخرش از قسم اول نباشد - و آن سیزده حرف است الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام ' سیم مکتوبي که

( ۱ ) قوله و دوشیدن بشین معجمه - در همه نسخ جیده موجود است جز یک نسخه ' ای بمعنئ دوشیدن الخ *

( ۲ ) چنین ست درتمامي نسخ بزیادت این لفظ - بجاے در مصدر *

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و واو . * فائده *

هشت حرف در فارسي نیاید چنانچه شرف‌الدین علی گوید * قطعه *

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همي : تا نیاموزي نباشی اندرین معنی معاف

بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر : ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسي عقعق را گویند ، و همچنین بعضے لغات فارسی در خاتمه (۱) بیاید که یکی از حروف هشتگانه دارد ، اما ظاهرا مراد ایشان آنست که در اصل فرس نیامده - و بعضے کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده اند ، یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین بیکے ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده‌اند * و بعضے متتبعین گفته اند که باے تازي و جیم تازي و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده - و هر کلمهٔ که یکے ازانها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ، چنانکه (۲) در حروف تهجي گذشت * و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ، و قاعدهٔ آینده محل تامل ، و غین معجمه نیز در فارسي کم آمده - و اکثر بجاے آن کاف فارسي آمده * و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید ثا حا ذال ضاد عین فا *

* فائده * تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجي مذکور شد ، و خواجه نصیر آنرا نظم کرده چنانکه گذشت ، و ابن یمین نیز نظم کرده * قطعه *

تعیین دال و ذال که در مفردے فتد : ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است

حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو بود : دال است و هرچه هست جز این ذال معجم است

و شرف‌الدین علي گوید * قطعه *

در کلام فارسي فرقے میان دال و ذال : با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است

پیش ازو در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است : دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است

و این رباعيِ انوري هم دلالت برین قاعده میکند * رباعي *

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود : از جود تو بر جهان جهانے افزود

کس چون تو سخي نه هست و نه خواهد بود : گو قافیه دال شو زسہ عالم جود

(۱) اینجا و نیز بدیباجه از خاتمه خبر داده - لیکن در هیچیکے از نسخ موجوده که اکثرے قدیم و بعضے نوشتهٔ قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانے نیست ، ظاهرا تالیفش اتفاق نیفتاده - یا پیش از ضم بکتاب نسخ منتشر شده و الله اعلم * (۲) قوله چنانکه الخ دلیل ست بر صحت آن نسخه که عبارتش در ذیل جیم تازي برحاشیه ثبت شده بصفحه ۵ -- اما این قول بعضے متتبعین نسبت بباے تازي و فا - دران مبحث نگذشته ، ظاهرا در اصل بود و از جمیع نسخ موجوده ساقط شده فتامل *

اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست - و در لفظ آذر نیز مذکور شود که افصح بضم دال مهمله است * فائده * بناے کلام فارسي بر بیست و چهار حرف - بنابران است که ساعات شبانروزي (۱) بیست و چهار ساعت است، و در کلام عرب بر بیست و هشت - بنابرانست که عدد تام است در مرتبهٔ عشرات - چنانکه شش عدد تام است در مرتبهٔ آحاد

بیان عقد انامل منقول از رسالهٔ ملا شرف الدین علي * در نظر ارباب دانش جلوه‌گر میگردد - که نوزده صورت از هیآت و اوضاع اصابع پُربدائع انساني - بازاء عقود اعداد وضع کرده شده، چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود * و ضابطهٔ آن چنانست که از اصابع خمسهٔ یمنی - خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد تعین یافته، و سبّابه و ابهام از براے عقود نهگانهٔ عشرات مقرر شده؛ و از اصابع خمسهٔ یسری - سبابه و ابهام بضبط عقود تسعهٔ مآت مخصوص گشته - و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نهگانهٔ آحاد الوف اختصاص یافته * پس صُوَر عقود آحاد از یکی تا نه - و عقود آحاد الوف از یک‌هزار تا نه‌هزار یکسان بود؛ مثلا وضع راس انملهٔ وسطی بر کف - از جانب یمین - پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد، و از جانب یسار - پنج هزار؛ و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق الصور باشند - تفرقه و تمییز بیمین و یسار کرده شود، صورتے که در دست راست مثلا دلالت بر نود کند - در دست چپ نهصد شمرند * و چون این مقدمات ممهّد گشت - صور نوزده‌گانهٔ مذکور بتفصیل بیان کرده شود اِنشاء الله تعالی * از براے واحد - خنصر دست راست فرو باید گرفت؛ و جهت اثنان - بنصر را با خنصر ضم کردن؛ و جهت ثلثه - وسطی را نیز، چنانچه در عدّ اشیا بین الناس معهود و متعارفست؛ لیکن درین سه عقد باید که رُوس انامل نیک نزدیک اصول اصابع باشد * و جهت اربع - خنصر را رفع باید کرد - و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن * و براے خمس - بنصر را نیز رفع کردن * و جهت ستة وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گرفت - چنانچه سر انمله‌اش بروسط کف باشد * و از براے سبعه - آنرا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد - چنانچه سرانگشت نیک مائل باشد بجانب رسغ * و جهت ثمانیه - با بنصر همان باید کرد * و براے تسعه - با وسطي نیز، ودرین عقود ثلثهٔ اخیر - باید که روس انامل برطرف کف باشد - تا بعقود ثلثهٔ اول مشتبه نگردد * و از براے عشره - سر ناخن سبابهٔ یمنی را - بر مفصل اول انملهٔ ابهام باید نهاد - چنانچه فرجه میان آن دو انگشت - بحلقهٔ مدوّر مشابه باشد * و از براے عشرین - طرف عقد زیرین سبابه که مایِلي وسطی است - بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت - چنانچه پنداري که انملهٔ ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفتهٔ، اما وسطی را در دلالت

---

( ۱ ) چنین است در همه نسخ موجوده بنون غنه بعد الف - و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده - و درین تامل است چه دلیلے قوي بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قائم نشده - و آنچه بصحت پیوسته همین شباروز و شبانه‌روز بوزن قبادوز و زمانه‌سوز است کذا في جواهرالحروف و بهار عجم *

بعشرین مدخلے نباشد - چه اوضاع او از براے عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند * و از براے ثلثین - ابهام را قائم داشته - سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر ' اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمے باشد - هم دلالت بر مقصود کند و التباسے واقع نگردد * و از براے اربعین - باطن انملهٔ ابهام را - برظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد ' چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند * و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را تمام خم داده - بر کف باید نهاد محاذي سبابه * و از براے شصت - ابهام را خم داده - باطن عقدهٔ دوم سبابه را - بر پشت ناخن او باید نهاد ' چنانچه در شست رُماة معهود است * و از براے هفتاد - ابهام را قائم داشته - باطن عقدهٔ اول با دوم سبابه را - بر طرف ناخن او باید نهاد ' چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد * و از براے هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انملهٔ سبابه را - بر پشت مفصل انملهٔ او باید نهاد * و از براے نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد ' چنانچه در عقد عشره بر مفصل انملهٔ اُولی[1] باید نهاد * و چون این صور و اوضاع هژده گانه - که نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار کرده شود ( و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود آحاد کند از یکے تا نه - در دست چپ دلالت بر همان عقدے از عقود اُلوف کند از یک هزار تا نه هزار ' و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود نه گانهٔ عشرات کند از ده تا نود - در دست چپ دلالت بر همان عقدے از عقود مآت کند از یک صد تا نهصد ) ' با صابع هردو دست - از یکے تا نه هزار و نهصد و نود و نه - بدان صور هژده گانه ضبط توان کرد * اما جهت عقد ده هزار - طرف انملهٔ ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه و بعضے از عقدهٔ دوم او ' چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد - و طرفش بطرف او متصل * درین وقت نوشتن بیتے چند که ادراک معانئ آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ' حکیم سنائي گوید * بیت *

انچه دو صد باشد نزد یسار : بیست شمارند بسوئے یمین * و حکیم فردوسي گوید * بیت *

کف شاه محمود عالي تبار : نُه اندر نُه است و سه اندر چهار * و انوري گوید * بیت *

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته : اطفال دران عهد که ابهام مکیده * و خاقاني گوید * بیت *

هر لحظه کشي زصفّ عشاق : چندانکه بدست چپ شماري

---

( ۱ ) چنین ست در همه نسخ و بایستے گفت - بر مفصل اول انمله الخ الا آنکه آولي بتشدید واو و یاے معروف باشد و صفت مفصل ' و اینگونه تراکیب آمده است سعدي گوید - ع . پسران وزیر ناقص راے و حزین گوید - ع - سواد سومنات اعظم دل *

**بیان وجه تسمیهٔ کتاب لغت بفرهنگ** ٭ بدانکه فرهنگ در لغت فرس - مرادف ادب است در لغت عرب ، و ادب بمعنیٔ نگاهداشتن حد هر چیزے است ، و علوم عربیت - مثل متن اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات - و ضبط مادهٔ اشتقاق - و هیئت الفاظ ٭ و همچنین بکتب لغات فرس - نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس - و ضبط مادّهٔ مفردات - و صیغهٔ مرکبات ٭

## بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

بدانکه در پارس‌نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است ، پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند ٭ و در قدیم تمام ایران را پارس گفتندے ، و آن از رود جیحون تا آب فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است ٭ و بمرور ایام هر ولایتے موسوم باسمے شده - و پارس باستخر ونواحی و مضافات او مخصوص گشت ٭ و چون بفرس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملک در مشرق استخر واقع شده - خراسان نامیدند ٭ و اسپاهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطهٔ مناسبت آب و هوائے عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت ، ازینست که سلمان را که از نواحیٔ اصفهان است پارسي گویند ٭ و باید دانست که زبان پارسي هفت‌گونه است ، چهار ازان متروك است - چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعر نتوان گفت ، و آن هروی و سگزي و زاولي و سغدي است ؛ و ازین چهارگانه - در بیتے بلکه در غزلے - اگر یك دو کلمه آرند روا باشد ٭ و سه زبان دیگر که متداول است - یکے پارسي است که در بلاد پارس - که استخر دار الملک آن بوده - بدان سخن کنند ؛ دوم پهلوي که مردم ري و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن - بدان تکلم نمایند ، و این منسوب به پهلو است یعنی شهر - چه در اوائل شهرها دران مرز و بوم بوده - و لهذا نوعے از خوانندگي بزبان پهلوی هست که آنرا شهری گویند ، پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معني دارد - و فردوسي پهلو را بمعنیٔ شهر نظم کرده ٭ بیت ٭ ز پهلو برون رفت کاؤس شاه : ز هر سو همي‌گشت گرد سپاه ٭ و بعضے گویند چون پهلو بن سام اوّلا دران زمین فرمان‌روا بود - آن زمین بدین نام موسوم گشت - و آن زبان منسوب به پهلو گشت ٭ و جمعے گویند که پهلوانان پاے‌تخت کیان - بدان تکلم میکردند ٭ و اول اصح است ٭ سیوم دري که در درهاے جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند - چنانکه بزبان پهلوی در شهرها ٭ و چون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خالص بود - گروهے آنرا بفصاحت تعبیر نموده اند ، و گفته اند که آن زبانے است که دران نقصان نبود - چون اشکم و استم و برو و بگو - که در شهرها شکم و ستم و رو و گو می‌گفتند ٭ و بعضے گفته اند که آن زبان بلخ بامي و مرو شاهجان و بخارا ست ٭ و بعضے گفته اند لغت اهل بدخشان است ٭ و بعضے گفته اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می بودند - چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان ٭ بدانکه براے فرس قدیم - شاهد از شعر قدما آورده شد ،

و براے استعارات و مرکبات و بعضے لغات مفردۂ مستحدث - از اشعار متاخرین ، اما در نسبت بعضے اشعار بقدما - و صحت آن الفاظ - مولف را تاملے است * چون دواوین ایشان بنظر نیامده - از فرهنگ جهانگیري نقل کرده شد ، صحت نقل بر عهدۂ مولف اوست ، و با وجود آن - مهما امکن کوشش در صحت آن نموده شد * و براے معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این دوبیت نظم نموده شد * رباعي * اے فهم کنندۂ معاني : ترتیب لغات اگر نداني * از باب بگیر حرف اول : وز فصل بگیر حرف ثاني *

## * باب الالف مع الباء التازي *

آب و آو معروف لطیفي گوید * بیت * کی تواند که همچو ماغ چکاو : بزند غوطه درمیانۂ آو * و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فلانست ، لیکن این معني راجع برونق و طراوت است ، خسرو گوید * بیت * نیکوان راندند سوئے گلشن و آب روان : هربتے بر هرچمن بر آب دیگر میرود * وَلَهُ * ز غزنین تالب دریا درین باب : همه اسلام بیني بریکے آب * و بزبان رومي ماه یازدهم سال * آباد معمور ضد خراب - و آفرین وتحسین ، و آبادانیدن آفرین کردن وستودن ، و آبادان چیزے که نسبت بآباد داشته باشد یعني بسیارے ازان آباد باشد ، نظامي گوید * ع * که آباد بر چون تو شاه دلیر * و له * ع * آباد بران که گوید آباد * و نام مکۂ معظمه اسدي گوید * بیت * ز یاقوت یکپارۂ لعل فام : درخشان بدان خاك آباد نام * و در فرهنگ بمعنئ خوب و نیك آورده مولوي گوید * ع * اکنون بیا شاد آمدي خندان و آباد آمدي * لیکن اینجا بمعنئ معمور ضد خراب نیز توان گفت * آبار و آباره بمد الف و بغیر مد ) حساب - و دفتر حساب - ودیوان حساب ، که آواره و آوارچه نیزگویند ، و آبارگیر یعني محاسب * آبان ماه هشتم فارسیان - و روز دهم از هر ماه شمسی - و فوشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهن مؤکل است * آب باران موضعے است از مضافات کابل در نواحي خواجۂ سه یاران که آنهم سیرگاهے است شاعرگوید * بیت * اگرچه جاے خوش کابل آب باران است : بهشت روے زمین خواجۂ سه یاران است * آب برین بسکون باے اول و فتح دوم ) کنارۂ رود که زیرش خالي باشد و هردم پارۂ ازان آب بیرون ریزد * اب تاختن بول کردن رودکي گوید * بیت * ز قلب آنچنان سوے دشمن بتاخت : که از هیبتش شیر نر آب تاخت * آب تبرستان چشمه ایست برکوهے از تبرستان که میگویند چون بانگ بران زنند بایستد و باز روان شود * آب تبریه چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشك ، و سبب آن جز خداے تعالی کسے نداند * و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکے باشد ، و سهو کرده - چه تبریه قصبه ایست از اردن - و تبرستان غیر

آنست * ومعرب آن طبرستان وطبریه است * آبتین (بسکون با وکسر تا) پدر فریدون، و در فرهنگ بباے مکسور گفته، خاقانی گوید * ع * قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین * آب جامه جامے که بدان آب خورند سنائی گوید * بیت * زمزم لطف آب جامهٔ اوست : کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست * آب چر (۱) (بباےموقوف وجیم فارسي) غذاے اندك که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خورده شود * و در بعضے فرهنگها گفته - خوراك آدمي و پري و وحوش و طیور (۲) * آب چین جامهٔ که بعد از غسل بدن مرده بدان پاك کنند - و چادرے که از حمام برآمده عرق بدان چینند؛ و سامانی گوید قطیفهٔ که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - و خصوصیت بمیت ندارد چنانکه صاحب جهانگیری گمان برده - و توهم او از خصوصیت مقام ناشي شده و آن معتبر نیست * فردوسي گوید * بیت * به پیمان که چیزے نخواهي ز من : ندارم بمرگ آب چین و کفن * آبخو و آبخوست (بفتح خا) زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصري گوید * ع * تا بیك آبخوستشان افگند * و عمعق گوید * بیت * گوئي که هست مردم چشمم چو آبخو : یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو * و خربزه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پُرچین شده باشد؛ و بحذف واو نیز آمده خواجه علي فرقدي گوید * بیت * روے ترکان هست نا زیبا و گست : زرد و پُرچین چون ترنج آبخست * لیکن معنيِ جزیره نیز راست مي‌آید اگر باضافت خوانیم نه توصیف (۳) * آبخور و آبشخور بمعنيِ آب‌خورد - و نیز آبخور مشربهٔ که ازان آب خورند - و کنار تالاب و رودخانه که مردم و جانور ازانجا آب خورند، و بتازي عَطَن و مورد و بهندي گهات گویند (۴)، کمال گوید * ع * کبك و شاهین بهم آیند سوئے آبشخور * وله * ع * کی بآبشخور حکمت دل تو راه برد * و توقف نمودن و مقام کردن اسدي گوید * ع * همانجا بُد آرام و آبشخورت * آبخورد نصیب و قسمت - و جائے که دَوَاب و مردم ازانجا آب خورند - و بدین سبب موضعے را گویند که درانجا آب و دانه خورند و یکچند مقام گیرند نظامي گوید * ع * دران خاك یکماه کرد آبخورد * آبخیز موج آب که بلند شود - وطغیان آب - و زمینی که هر جاے آنرا که بکنند آب بر آید، اوحدي گوید * بیت *

---

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در جهانگیري ومدار و برهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر * (۲) دریك نسخه این قدر زائدست - وسامانی نیز بمعنیِ مطلق غذا گفته ووجه تسمیه ببیان نیاز مند نیست * (۳) درهمان نسخه بعدازین ست - وتحقیق آنست که بدین معني آبخست بیداوست یعنی آب او را خسته و تباه ساخته و بمعنيِ جزیره آنکه آب اورا خوسته یعنی کوفته و مالیده والله اعلم * (۴) در همان یک نسخه این زیادتست - وبعضے گفته‌اند مشرب و موضعے که ازان آب خورند مانند غدیر ومصنع و امثال آن - ومعلف دواب را نیز گویند - وآخور مخفف آنست - وبطریق مجاز بر روزی و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق حقیقت - وهمچنین در آبخورد چنانچه سامانی گفته - وصاحب جهانگیري درین موضع و امثال این - فرق میانهٔ حقیقت و مجاز نکرده، کمال گوید الخ *

اندرین آبخیز نوح توئي : و اندرین دامگه فتوح توئي * آبدار چیزے با طراوت و پرآب - و نیز مردم باجمعیت و سامان ، سنائي گوید * بیت * ثقة الملک طاهر آنکه چو آب : ایزدش آبدار خواهدکرد * و گاهے بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسي گوید * مثنوي * چو با او ندید ایچ جائے درنگ : همان آبدارے که بودش بچنگ * بزد بر سر ترک آن نامدار : تو گفتي تنش سر نیاورد بار * و در فرهنگ نام گیاهے است که شبیه باشد به لیف خرما * آبدان مرادف آبگیر خاقاني گوید * ع * ماهي آسا هیچ آب از آبدان کس مخور * و مثانه چه بول دران جمع می شود - و مخفف آبادان * آبدست یعني آبے که بدان دست شویند و وضو سازند - و نیز رونق و لطافت - و چابک‌دستي - و بمعنیٔ زاهد پاک نیز گفته اند * آبدستان یعني آفتابه که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند ( و برین تقدیر مرکب است از آب و دست - و الف و نون نسبت است ) - و مرادف آبدستدان یا مخفف آن - و نیز رواج و رونق - و مکر و حیله ( و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان ) خاقاني گوید * بیت * نعیم پاک بستاند چو گردآلوده بسپارد : نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش * آب دندان مفت - و زبون - و نوعے از امرود - و نوعے از انار - و قسمے از حلوا[1] * آبراهه و آبراه و آبره و آوره گذر آب * آبرفت سنگے که آب آنرا رفته و سائیده و هموار کرده باشد[2] * آبرود ( بباے موقوف و واو معروف ) سنبل باشد - و بعضے بمعنیٔ نیلوفر گفته اند ، و بے مد نیز آمده * آبریز متوضّا و طهارت‌جاے - و هر گوے که براے آب مستعمل کنده باشند - و نوعے از کوزه که ابریق معرب آنست - و بمعنیٔ دلو نیز گفته‌اند سنائي گوید * بیت * دوستي ز آبریز چرخ ببر : زانکه آن گه تهي بود گه پر * آبریزان جشنے که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند ، و آب‌پاشان و آب‌ریزگان و تیرگان نیز گویند * و صاحب تواریخ ثلث آورده که در عهد یکے از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدیدآمد - چون درین روز باران بارید - از غایت شادي آنروز را عید کردند - و آب بر یکدیگر می‌پاشیدند ، و این رسم ازان روز باز همچنین درمیان ایشان بماند - و بعد از ظهور اِسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند * آبزن و آبشنگ ظرفے از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ، و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشے سازند سوراخ‌دار - بنوعے که چون آنرا بر آبزن نهند - سر مریض بیرون باشد ، وگاهے آبزن خشک بعمل آرند - یعني ادویۀ خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

( ۱ ) بعد ازین در یک نسخه این زیادتست - و ساماني بمعنیٔ مطلق میوۀ لطیف آورده یعني هرمیوۀ که از نزاکت وشادابي مصادم دندان نشود و زود آب گردد - ولهذا کسیکه از سادگي زود دغا خورد حریف آب دندان خوانند * ( ۲ ) بعد ازین دریک نسخه این زیادتست - و آبساے نیز خوانند و ساماني بمعنیٔ آبکند آورده *

نشانند یا بخوابانند ، و ابزن بهر سه حرکت الف معرب آن[1] * آب زه ( بکسر زاے معجمه ) آبے که از چشمه زهد یعنی تراود ، و زهاب نیز گویند * آبزرفت ( با باے موقوف و زاے منقوط و راے مضموم بفا زده ) بمعنی آبخست است که مرقوم گشت یعنی خربزهٔ ترش حکیم طرطری راست * بیت * چون آبزرفت روے زشتش : چندین عفن و ترش چرا شد * چنانکه در فرهنگ آورده ، و صحیح آپذرفت است ( بمدّ الف و کسر باے فارسی و سکون ذال معجمه وضم را و سکون فا ) مخفف آب پذرفت * آبس ( بفتح با ) نام شهریست چنانکه درفرهنگ گفته * آبسالان ( بسکون با ) باغ باشد فخر گرگانی گوید * بیت * همان شیپور با صد راه نالان : بسان بلبل اندر آبسالان * آبست مخفف آبستن مولوی گوید * ع * زانچه آبست است شب جز آن نزاد * و در فرهنگ آبست بفتح با گوشت ترنج * آبستان مرادف آبست * وله * بیت * درد زه گر رنج آبستان بود : بر جنین اشکستن زندان بود * آبسته آبستن شده - و زهدان که بتازی رحم گویند ، و بفتح با زمین راست کرده براے زراعت * آبسگون ( بکسر با و سکون سین ) دہے است از تبرستان که میان او و جرجان سه روزه راه است ، و دریاے آبسگون بدان منسوب است ، و بغیر مد الف نیز آمده ؛ و درفرهنگ گوید جزیره ایست سه فرسخی استرآباد ، و رودخانهٔ که آنرا آبگون گویند - از جانب خوارزم آمده بدریاے خزر ( که نام آن آسگون است و مردم بغلط قلزم گویند ) فرومیریزد ، و محل پیوستن آن رود بدریاے آسگون آبسگون میگفتند - و چون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبسگون نام کردند رودکی گوید * بیت * گرفته روے دریا جمله کشتیهاے تو بر تو : ز یمن مدح‌خوانانت ز شروان تا بآبسگون * و دریاے آسکون را گاهے بآن جزیره اضافت کرده دریاے آبسگون گویند فرخی گوید * ع * تو داری از کنار گنگ تا دریاے آبسگون[2] * آبشتن ( بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا ) نهفتن ، و بغیر مد نیز آمده * آبشتنگه و آبشتنگاه ( هردو بمد و بغیر مد ) متوضا ، و معنی ترکیبی آن جاے نهان شدن * آب‌شیب رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشند ، و آبشار نیز گویند * آبفت و آبافت جامهٔ ستبر و سفت ناصرخسرو گوید * ع * شاره و آبفت کنی فوطه و شلوارش * آبک ( بضم با ) زیبق و آبق معرب آن خجسته گوید * ع * گوئی که می چو آبک از اجزاے کیمیا ست * و بمعنی آبلهٔ اطفال و هرچیزے که پرآب باشد نیز گفته اند * آبکار سقّا خسرو گوید * بیت * درتتق بارگهش گاه بار : مائده کش عیسی و خضر آبکار * و در فرهنگ بمعنی شراب خوار - و شراب فروش *

( ۱ ) دریک نسخه این زیادتست - و سامانی گوید که آبزن مطلق حوض است و خصوصیتے بمعنی مذکور ندارد چنانکه جهانگیری گمان برده - و فی القاموس الابزن مثلثة الاول حوض یغتسل فیه و قد یتخذ من نحاس معرب آبزن * ( ۲ ) دریک نسخه این زیادتست - اما در انساب سمعانی بضم با گفته . و سامانی گوید آبسگون مخفف آب آسگون یعنی آبیکه آس‌آسا درحرکتست بواسطهٔ کثرت تلاطم و چون دران موضع خاص آب در حرکت دوریست آن موضع را نام کردند بعد ازان تمام جزیره را کشید *

نیز گفته[1]، و بغیر مد بمعنيِ زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو ورزه بابکار بیرون شود : یکی نان بگیرد بزیر بغل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بورزه چو ابکار بیرون شود * و ورزه بمعنی زراعت است - و إبکار بالکسر بمعنيِ بامداد است و عربي است * **آب کبود** (بکسر با) دریاے چین که بتازي بحر اخضر خوانند، و گویند که هر شب زنان خوب‌صورت ازان دریا بر می آیند و در دامن کوهے که برلب آن دریا واقع است بازي کنند چون روز شود فرو روند * **آبگون** نشاسته - و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانهٔ خوارزم که در لغت آبسگون گذشت * **آبگیر** گوے که آب باران دران جمع شود، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و افزارے مانند جاروب که جولاهان در آهار فروبرده بر تانے که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقاني گوید * ع * بآبگیر و بمشتوت و میخ‌کوب و طناب * **آبکند** زمینی که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * **آبکامه** نانے که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجاے ترشي و آچار بکار برند * **آبگینه** شیشهٔ شفاف و صاف مانند آب، و در فرهنگ بمعنيِ مطلق شیشه گفته - و بمعنيِ شراب نیز آورده نظامي گوید * بیت * چو آن جام کیخسرواني نماند : ز جام آبگینه چه باید فشاند * و دربن تأمل است، و در بعضے نسخ ( بجام آبگینه چه باید فشاند ) دیده شد - و بربن تقدیر آبگینه بمعنيِ صراحي باشد * **آبلوج** قند باشد، و بغیر مد نیز آمده، و اُبلوج بالضم معرب آن پوربها گوید * ع * تا آبلوج همچو طبرزد نشد بطعم * **آب‌مرغان** چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند، و چشمهٔ سار نیز گویند، و سیرگاهے است حوالیِ شیراز که هر سه شنبهٔ ماه رجب بسیر بدانجا روند، و سمیرم قصبه ایست از فارس ؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته، و شاید که در قهستان مانند این چشمهٔ باشد و خاصیت آب هردو چشمه یکے باشد * **آبو** (بضم با) گل نیلوفري عمیدلومکي گوید * ع * در باغ دمانده لَطَفش سوري و آبو * **آبي** میوهٔ به - و قسمے است از انگور - و کبود نیمرنگ[2] - و جماعهٔ که محافظت آب و قسمت آن کنند انوري گوید * ع * اے فخر همه قبیله آبي * **آبیار** شخصے که آب را بکشتها قسمت کند، و میراب نیز گویند *

**ابا** بالفتح مرادف کلمهٔ با بمعنيِ مع و در اشعار قدما بسیار است - و بمعنيِ آش باشد کمال گوید * ع * که این ابام بسے خوشگوار می‌آید * و له * بیت * در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش که از تکبر سرمایهٔ ابا ست * و چون بکلمهٔ دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سکبا و زیره با ،

---

( ۱ ) در یک نسخه اینجا این زیادتست - و آبیار که زراعت را آب دهد نیز آبکار خوانند و بغیر مد الخ *
( ۲ ) در همان نسخه این زیادتست - باعتبار شباهت آن بآب - و میوهٔ معروف را نیز از غایت طراوت بآب نسبت داده آبي گویند چنانکه ساماني گفته - و جماعه که الخ *

و جمیع اقسام اباها درخاتمهٔ کتاب بیاید * و درفرهنگ بکسرالف گفته اما شعرکمال بظاهر مؤید فتح است ، و درنسخهٔ سروری نیزبفتح گفته * اُباش و اُباشه بالضم مجمعی که هرجنس مردم درانجا باشند ، و اوباشه نیزگویند ، سعدي گوید * بیت *

بصدرصاحب دیوان ایلخان نالم : که در اباشهٔ او جور نیست بر مسکین

اما دربن بیت ایاسه هم میتوان خواند بمعنيِ یاسا یعني توره و تزک * ابخاز بالفتح نام ولایتی است سمت گرجستان که اکثرساکنانش مغان و ترسایانند و بظلم مشهورند نظامي گوید * بیت * درابخاز گردیست عالی نژاد : که از رزم رستم نیارد بیاد * و خاقاني گوید * ع * در ابخازیان اینک گشاده * اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم * ابدان بالفتح دودمان - و سزاوار* ابر بالفتح معروف - و بفتحتین مرادف کلمهٔ بر و در شعر قدما بسیار است * ابرمرده و ابرکهن گیاهی است که در دریا روید و بعربي إسفنجه گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیراکه خود را میکشد چون دست بدو کنند ، و هرگاه از دریا برآید و خشك شود مانند پارچهٔ نمد گردد - و چون در آب اندازند آب را برچیند * ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین بالفتح حلقه از طلا و نقره و غیرهما ، و هرچه ازان در دست کنند دست اورنجن - و هرچه بپا کنند پا اورنجن گویند ، و هرچهار لغت بحذف الف نیز آمده * ابرکوه و اورکوه بفتحتین شهریست معروف که معربش ابرقوه است زیراکه در ناحیهٔ کوه واقع شده * ابره بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرز و هوبره نیز گویند و بتازي حباري و بترکي توغدري گویند ظهیر گوید * بیت * روزی که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو اُبره است * ابستا ( بفتح الف و کسر با و سکون سین ) شرح کتاب زند که بزعم مجوس بر زردشت فرودآمد ، و آنرا اُستا بالضم نیز گویند ، و پازند شرح دیگر ، و این قول میان جمهور مشهوراست ، خسرواني گوید * بیت * چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افگند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید * بیت * چو اینجا معنیِ قرآن ندانم : روم آنجا که آبستا بخوانم * و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون بلغت فرسِ قدیم بود و کسی نمي فهمید - آنرا شرحی کردند مسمي بزند - چه معنیِ آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ؛ و نیز زند و پازند سنگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش‌پرستي را که در ابستا ست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ؛ و این سخن برمطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش‌پرستي در زند مستوراست چنانکه آتش در آتش‌زنه - و پازند و ابستا آنرا آشکارا میسازند * ابلك دو رنگ عموما - و سیاه و سفید خصوصا که بفارسي پیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید * بیت * گر بداند که بدور تو دو رنگي عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلك * ابلوک ( بفتح الف و ضم لام )

منافق و دو رنگ شاه‌داعي گويد * بيت * بود ازان جوق قلندر ابلهی : مرد ابلوکے وخیمے بیرهے * ابناخون (بنون و خا بروزن افلاطون) حصار باشد ، و بعضے بتقديم نون بر با گفته اند بهرامي گويد * ع * زسوے هند گرفتي هزار ابناخون * ابياري بالفتح همان آبياري - و نام جنسے از کبوتر * ابے بمعنئ بے باشد ، و ابيداد يعنی بيداد ، ابيکرانه يعني بيکرانه ، سوزني گويد * ع * که تا با ابيداد او چون کنم چون * و عنصري گويد * ع * تو گفتي آن سپهستے ابيکرانه ومر * ابيز ( بالفتح و کسر با ) شرارهٔ آتش ، و بمد نيز آمده منجيک گويد * بيت * هست زاهم آتش دوزخ ابيز : نالهٔ از من زُتندر صد ازيز * ليکن در نسخهٔ سروري بياے حطي آورده چنانکه در فصل يا بيايد ابيو ( بالفتح و کسر با و ياے مجهول ) رنگ آبي آذري گويد * بيت * نساء شام پس پردهاے چرخ شدند : لواے روز چو برزد سر از فضاے ابيو *

## * الاستعارات *

آب آتش‌رنگ و آب آتش‌زاے و آب آتش‌نماے و آب آذرسا و آب ارغواني و آب شنگرفي ، يعنی بادهٔ لعل فام - و اشک خونين * آب آتش‌زده يعنی اشک گرم * آب آتش شدن آشوب بعد از امنيت * آب از جگر بخشيدن يعنی عطا کردن * آب باده رنگ ، يعنی اشک خونين * آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه و آشوب * آب بزير هشتن يعنی فريب دادن نظامي گويد * بيت * بجائے نخسپد عقاب دلير : که آبے توان هشتن او را بزير * آب بسته - و آب خشك و آب فسرده يعنی شيشه - وجام بلورين * آب بے لگام خوردن و بے لجام خوردن يعنی مطلق العنان و مخلّی بالطبع بودن * آب پيکران يعنی کواکب * آب تلخ يعنی بادهٔ تلخ - و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ نيز گويند * آب خرابات يعنی شراب * آب خفته يعنی يخ - و برف - و ژاله - و نيز کنايه از شمشير باشد * آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد يعنی مفلس و بيچيز * آب‌ در جوے يعنی اقبال و دولت و بخت * آب در چشم ندارد و آب در ديده ندارد يعنی بے شرم و بيحيا * آب در چيزے کردن يعنی دغلي بکار بردن و گران فروختن * آب درهاون سودن و آب در هاون کوفتن کار بيهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن * آب دمدار آبے که آفتاب بران نتابد و باد بران نوزد - بدان سبب خوردن آن سبب نفخ گردد * آب ده دست يعنی بزرگ مجلس ، و معنئ ترکيبئ آن رونق‌ده صدر ومسند * آب رفتن و آب ريختن آبرو رفتن و بےعزت شدن * آب روشن رواج و رونق * آب زدن يعنی آب پاشيدن خانه بجهت عزت مهمان * آب زن يعنی آرام ده - و حوض خُرد * آب زيرکاه يعنی خس پوش شاعر گويد * ع * هنوزت آب خوبي زيرکاه است * و نيز کنايه از کسے که

خود را نیك نماید و در باطن نه چنان باشد خاقاني گوید * بیت * با جهان آب زیرکاه مباش : تات بے آبتر ز که نکنند * آبستن فریاد خوان یعنی بربط * آب سیه و آب سیاه یعنی شراب خسرو در وصف قلم گوید * بیت * آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چو نگیرند بیفتد ز دست * و بعضے گفته اند آب سیه یعنی مرکّب * آب گشاده یعنی شراب * آب شدن شرمنده شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان سیف گوید * ع * پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آبشناس کسے که بالاے کشتي بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضيء نیشاپوري گوید * بیت * بنزد آبشناس آنکس است طعمهٔ موج : کز آب علم تو دارد طمع گذر بشناه * آب کور کسے که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعنی چار واے تیز رو و خوش رفتار ازرقي گوید * بیت * آب گردش مرکبے کز چابکي هنگام تگ : نعل سخت او ز خاك نرم ننگیزد غبار * و بیماري که بسبب خوردن آبهاے مختلف بهم رسد * آب گردنده و آبگون یعنی فلك * آبلهٔ روز یعنی آفتاب * آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامي گوید * ع * بخوردش چو آبے و آبے نخورد * آبنوسی شاخ یعنی ناے و شهناے * آب و گل یعنی بدن خاکي * آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهي - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او * آب خضر یعنی آب حیات * آب‌سیرِ آتش‌فعل اسب خوش رفتار و تیزرو * آب صفت یعنی کثیرالنفع و متواضع * آب طرب و آب عشرت و آب نافع یعنی شراب * آبگون صدف یعنی آفتاب * آبگون طارم و آبگون قفص و آبگینه طارم یعنی فلك * آبلهٔ رخ فلك یعنی ستارگان * آب مریم شیرهٔ انگور - و مے انگوري - و نیز صلاح و عصمت مریم * آب منجمد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیالهٔ آبگینه و بلور و مانند آن * ابرش خرشید یعني فلک * ابرو زدن یعنی رضا دادن * ابرو فراخ یعنی خوش و خندان روے * ابروے زال زر یعنی هلال * ابریشم یعنی تار سازها * ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودي و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان‌تاز یعنی روزگار - و روز و شب *

## * مع الباء الفارسي *

اپراهام بالکسر نامے ست پارسي باستاني ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن * اپرنداخ بالفتح سختیان * اپسان بوزن و معنی افسان * اپگانه بوزن و معني افگانه * اپیون بالفتح افیون باشد که معرب آنست * اپرویز همان پرویز که مرقوم شود * اپرناك ( بالفتح و ضم پا ) جوان مرادف پرناك ، لیکن مشهور بداے تازي است نه فارسي *

# * مع التاء *

آتش‌افروز و آتش‌فروز ظرفی میان تهي از مس و جز آن بصورت جانورکه دو چشم و بیني و دهان داشته باشد و در موضع دهان آن سوراخ باریک سازند ' هرگاه خواهند آتش بیفروزند - اندکے آب دران کنند و بر آتش نهند - تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد - آتش افروخته گردد ' و این از مخترعات جالینوس است ؛ و دمه نیز گویند * و نام یازدهم سال ملکيِ یزدگردي * و ریزهاے هیزم که آتش بدان افروزند * و نام مرغ قَقْنُس ' و گویند ققنس هزار سال زندگاني کند - پس هیزم گرد آورد - و دران نشسته بال و پر بریکدیگر زند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوزهٔ برآید ' و این از خرافات ارباب اخبار ست' و ققنس یوناني است - و بعربي بیضاني گویند زیراکه بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلي سینا در منطق اشارات بدان اشاره کرده *

آتش پارسي بتازي نار فارسي خوانند ' در کتب طب آورده اند که نار فارسي و جمره هردو یك مرض است یا دو مرض نزدیك بهم ' و آن بُثرهٔ چند است که بر بدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرکے و زرد آبے میدارد - و لون آن بزردي مائل و سبب آن شدت صفرا ست ؛ و بعضے بمعنيِ تبخاله گفته اند خاقاني گوید * بیت * دید مرا گرفته لب آتش پارسي ز تب : نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دري * و له * بیت * پر خنجر هندوي دل از غم : پر آتش پارسي لب از دم * و بعضے گفته اند آتش پارسي آتشے است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند که خاموش شود ' و در شهرهاے دیگر ازانجا می بردند و در آتش‌خانها می‌افروختند و عبادت میکردند ؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد * و ظاهرا نار فارسي و تبخاله را بجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسي نام کرده‌اند ' ودر شعر خاقاني این معني نیز توان گفت *

آتشدان منقل باشد * آتش دهقان آتشے که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد کاه نو برآید خاقاني گوید * بیت * فلك چون‌آتش دهقان سنان کین کشد بر من : که بر ملك مسیحم هست مسّاحي و دهقاني * آتش‌زن و آتش زنه سنگ چقماق * آتشك کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبلهٔ فرنگ ' و در فرهنگ بمعنيِ برق آورده * آتش کاروان آتشے که کاروان در شب افروزند تا پس‌ماندها بمنزل برسند ' و گاهے در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه * آتشیزه ( با تاےفوقانيِ مفتوح و شین منقوطهٔ مکسوره و یاےمعروف و زاےمنقوط و هاے مختفي ) بمعنيِ اول آتشک است ' و صحیح آتشیژه است بژاے فارسي - مرکب از آتش و ژه مرادف چه که افادهٔ تصغیر کند - چنانچه مشکیچه را مشکیزه گویند ' و معنيِ ترکیبیِ آن آتشک

باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری بزاے تازي بدل زاے عجمي آورده - و آن و هجے است از وي * آتل[1] ( بالمد و کسرتا ) رودے است عظیم که عرضش یک فرسخ است از جبال روس و بلغار خیزد و بدریاے خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رودے بدین عظمت یخ بندد - و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل و الوس بلغار و روس قشلاق بر روے آن یخ کنند * آتون بالمد کدبانوئے که دخترکان را تعلیم خواندن دهد * آتابك ادب آموز ، واین ترکي است چه آتا پدر و بگ امیر یعنی امیرے که بجاے پدر است ، و اتالیق نیز گویند ، لیکن درقافیهٔ شعر بکاف تازي استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگي اتابك سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر سعد و جمعے از سلسلهٔ او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند * آتش معروف

* الاستعارات *

آتش روز و آتش سیماب سان و آتش صبح و آتشین صلیب و آتشین زمزم و آتشین صدف آفتاب باشد * آتش بجان ( با شین مکسور[2] ) یعنی غم و سوزش و شوق * آتش آب پرور تیغ آبدار * آتش بسته یعنی زر * آتش بهار گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار * آتش بے باد یعنی ظلم - و شراب سرخ * آتش بے دود یعنی آفتاب - و شراب انگوري - و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ * آتش پا یعنی جلد و چست خسرو گوید * بیت * جنیبت بسکه آتشپاے گشته : هلال نعل پروین زاے گشته * آتش پر آب شراب انگوري - و اشک خونین * آتش تر و آتش سرد شراب سرخ - و لب معشوق * آتش خوار و آتش خواره ظالم - و حرام خوار - و رشوت خوار ( لقوله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما إنما یاکلون في بطونهم نارا ) - و نام مرغے است که خوراك وي آتش است ، و بعضے گمان برند که آن شترمرغ است چه آهن تفته و اخگر بلع کند ، سنائي گوید * بیت * ببرد آب عالم ابرار : مدحت پادشاه آتشخوار * آتش دادن و آتش زدن بیقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب * آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن یعنی تیز زبان * آتش زر رواج و رونق که آتش بهار نیز گویند * آتش سخن یعنی غضوب - و طاعن - و عتاب کننده * آتش فسرده یعنی زر * آتش کار خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخي * آتشکدهٔ بهرام یعنی برج حمل * آتش نشاندن فتنه و غصه نشاندن * آتش و آب یعنی تیغ - و شمشیر - و امثال آن * آتش هندي شمشیر هندي * آتشین هفت اژدها یعنی کواکب سبعه * آتشین پیکر یعنی

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزاے تازي مقتضیٔ صحت قول صاحب جهانگیریست - صاحب سراج گوید میتوان گفت که کلمهٔ مذکور ( اي یزه ) براے نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزاے تازي بمعنئ کسے که نسبت بچیز پاک مثل جامه و بدن داشته باشد * ( ۲ ) و بامعروف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد *

آفتاب - و جن - و شیطان * **آتشین‌مار** یعنی آه گرم - و زبانهٔ آتش - وجنسے است از آتشبازي که بر هوا رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار * **آتش خاطر** یعنی کسے که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه ازو سر میزند و تیزفهم بود * **آتش سودا** یعنی گرمیٔ عشق و فکر * **آتش لباس** و **آتشین لباس** یعنی سرخ پوش * **آتش مجسّم** یعنی تیغ و سائر آسلحه * **آتشین دواج** آفتاب - و شفق - و شراب ، و دواج بالضم بالاپوش و این عربیست نه فارسي و درقاموس مسطور است *

## مع الجیم التازي

**آجاک** خاك باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد نیاورده ، و بخاطر میرسد که بخاے معجمه باشد ، چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاہے الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن * **آجدن** و **آجیدن** و **آجده** و **آجیده** معروف ، و درین الفاظ بجاے جیم تازي ژاے فارسي نیز آمده ، و درشتیهاے سوهان و ناهمواریهاے خوشه را بمناسبت آجیدهٔ جامه آژده گویند انوري گوید * بیت * از ملاقات صبا روے غدیر : راست چون آژدهٔ سوهانست * **آجل** (بضم جیم تازي) آروغ روزبهان گوید * بیت * ناخوشیهاے دهر را بالکل : بایدت خورد و نا زدن آجل * **آجنگان** (بالمد و فتح جیم تازي و سکون نون و کاف فارسي) دهے است از سرخس ، اجنقان ( بفتح الف و کسر نون ) معرب آن *

**اجل گیا** بیش(۱) باشد که بهندي بس گویند سنائي گوید * بیت * اخترانے که حال گردانند : تیغ او را اجل‌گیا دانند * **اج** بالضم کدو * **اجماج** بالضم بهشت * **اجمود**(۲) ( بالفتح وضم میم ) کرفس ، و اجمود ظاهرا هندي است نه فارسي * **اجهره** بالفتح بوتهٔ پرخارے که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواري از جامه جدا شود *

## مع الجیم الفارسي

**آچار** آمیزش - و آمیخته ، و آچارد یعنی آمیزد و میاچار یعني میامیز ، ناصر خسرو گوید * بیت * دیویست جهان که زهر قاتل را : در نوش بمکر خویش آچارد * و له * بیت *

---

( ۱ ) بیش بموحده و یاے معروف وشین معجمه - گیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است ، وقیل بیاے مجهول ، وتحقیق آن در باب با مذکور شود * ( ۲ ) چنین است در سه نسخه و در جهانگیري و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجموده بزیادت ها در آخر - و در دلیل‌ساطع و ڈکشنرئ‌شکسپیر اجمودا بالف در آخر را سنسکرت نوشته * در سراج اللغة است اجمود بوزن محمود کرفس وچون توافق لغات این دو زبان بسیاراست بهندي نیز آمده - و رشیدي چون ازین غافل ست آنرا هندي الاصل گفته *

راست نگردد دروغ و مکر بچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار * و آچار بمعنیٔ زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید * بیت * چگونه جاے باشد صعب و دشوار : یکے دریا دگر آچار و کهسار * و این معني از فرهنگ نقل است * اما آچار بمعنئ ترشئ که بادویهٔ گرم و سرکه بپرورند و بطعام خورند دراصل فرس نیامده ؛ ظاهرا هندي است و در شعر امیر خسرو مذکور است * و تحقیق آنست که آچار هرچیزے که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزے در سرکه ندارد کذا فی السامانی *

## * مع الخاء *

آخ آفرین باشد * آخال چیزهاے افگندني مانند پوست میوه و ریشهٔ(۱) چوپ و خس و خاشاك فرخي گوید * بیت * از بس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیك همه کس گل معروف شد آخال * و ناصر خسرو گوید * بیت * جاهے و جلالے که بصندوق درونست : جاہے و جلالے است گران سنگ و پر آخال * و سنائي گوید * بیت * دامن تردامنان عقل پر آخال کن : ساعد هودج‌کشان عشق در خلخال کش * آختن و آهیختن و آهختن (بفتح(۲) ها و حذف یا ) تیغ و جزآن برکشیدن ؛ و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته سوزني گوید * بیت *
ببوستان شرف خرمي و پیروزیست : که سرو آخته قدّے ببوستان شرف * آخردست داوِ آخرِقمار - و صف نعال - و پس کارها * آخریان ( بالمد و کسر را ) متاع و رخت عسجدي گوید * بیت * آخریان خرد سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگرچون دل و جان نزد اوست * و بفتح الف بے مد نیز آمده کمال گوید * بیت * چون میدهي مرا تو عطاهاے به‌گزین : جز به‌گزین چه آرمت از اخریان شکر * آخسمه ( بمد و بغیر مد و خاے موقوف و سین مهملهٔ مضموم و میم مفتوح و هاے مختفي ) شرابے که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند ؛ و اقسما معرب آن گفته اند ؛ و بعضے بتقدیم میم برسین ، و بعضے بشینِ منقوطه هم گفته اند * آخش ( بالمد و فتح خا ) ارزش و قیمت فخري گوید * بیت * درسلك مدحت تو بنگر چه درکشیدم : درّے که هست آنرا صد ملك نیم آخش * و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصري گوید * ع * خود فزاید همیشه گوهر اخش * آخشیج و آخشیگ ( بمد و بغیر مد و کسر شین - و جیم تازي درآخر لغت اول - و کاف فارسي در دوم ) ضد و مخالف ، آخشیجان و آخشیگان ( بمد و بغیر مد ) جمع ؛ و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و

---

( ۱ ) چنین ست بهمه نسخ بجاے تراشهٔ چوب که بدیگر فرهنگهاست * ( ۲ ) چنین ست بهمه نسخ و در جهانگیري و برهان نیز بفتح ها آمده . و سروري گوید که شمس فخري بحذف یا آورد و بآهخت و برهخت ( بوزن بدبخت ) قافیه کرده ، لیکن در سراج اللغة ست آهخته بکسر هاے هوز مخفف آهیخته *

چار آخشیج گویند ، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتی گوید * ع * زشش جهات و ز چار اخشیجان توئی مقصود * آخور و آخور (بواو معدوله و ملفوظه) معلف چارپایان ، مخفف آبخور ، و اگرچه معنیِ ترکیبیِ آن مشرب است لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه سامانی گفته ، و آخر بحذف واو نیز آمده ، و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بحذف واو نیز گویند ، و بتازی ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ، نزاری گوید * بیت *

بزد بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش * و خسرو گوید * بیت *

تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسنی : درخورد او بگردن خصم آخورک بود * و له در صفت تیغ * بیت * بهر آن خنگ سوسنی دشمن : جاے سازد بآخور گردن * آخورسالار میرآخور خاقانی گوید * ع * آخور سالار جبرئیل است *

اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمهٔ تحسین * اخ اخ یعنی خوش خوش که بتازی بخ بخ گویند - و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی و حظ گویند * اختر معروف - و علم خسرو گوید * شعر * هر طرفی کاختر او رو نهاد : فتح درید و در دولت گشاد * و در فرهنگ هندوشاه بمعنیِ فال آورده ، و اختری یعنی منجم و فال گیر ، و اختر کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنگر براے فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود * اخ تفو یعنی اخ تف نزاری گوید * بیت * حق یاری چنین گذاشته اند : اخ تفو بر زمانهٔ ریمن * اخجسته (بفتح الف و جیم تازی) آستانِ در لطیفی گوید * بیت *

خنک آن سگ که بر در بسته باشد : که بالینش از درت اخجسته باشد * اخروش و اخروشیدن بمعنیِ خروش و خروشیدن * اخسی و اخسیکت قصبه‌ایست در ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر و پاے تخت عمرشیخ میرزا و بابرپادشاه بود * اخگر اِنگشت افروخته * اخگل (بالفتح و ضم کاف فارسی) خسهاے سرتیز که بر سر دانهاے گندم و جو بود که در خوشه باشند ، و داس و داسه نیز گویند * اخگوژنه (بفتح الف و زاے فارسی و نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) تکمهٔ کلاه و قبا فرید احول گوید * بیت *

در دریِ فلک که مهر است : اخگوژنهٔ کلاه او باد * اخکوک (بفتح الف و ضم کاف تازی) زرد آلوے نارسیده اسدی گوید * بیت * ز فیروزه و از زمرده دگر : نماینده اخکوک نورس ببر * اخکم (بفتح الف و کاف تازی) چنبر دف و غربال و غیره که بتازی اِطار گویند بالکسر کذا فی السامی * اخلکندو (بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون) بازیچه ایست مدوّر یا دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها دران کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید * بیت * ظفر از رایتت دلشاد باشد : بسان طفلکان از اخلکندو *

الاستعارات

آخورچرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخئ اطعمه * آخور سنگین و آخورخشک جائے که علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد * اختر دانش یعني مشتري و عطارد * اخترشمار و اخترشمر و اخترشناس یعنی منجم * اختر شمردن یعنی بشب بیدار بودن *

## مع الدال المهمله

آداك زمین خشك میان دریا ، و بغیر مد نیز آمده ، و این لغت را صاحب صراح در ترجمهٔ جزیره آورده * آدخ ( بفتح دال ) خوب و نیکو ، مرادف دخ که مذکور شود ، ناصر خسرو گوید * بیت * گر بشهرستان علم اندر بگیري خانهٔ : روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی * و در فرهنگ بمعني بلندئ که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ، اما سامانی بمعنئ خجسته و مبارك آورده و همان بیت ناصرخسرو شاهد ساخته ، و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیري در کلام قدما شائع است * آدر ( بضم دال ) همان آذر بذال معجمه که مذکور شود - و بکسر دال نشتر رگ‌زن * آدرخش ( بدال موقوف و راے مفتوح و خاے ساکن و شین منقوط ) برق که درخش نیز گویند ، و بعضے صاعقه و رعد را گفته‌اند ، و بقول اکثر لغتے است در درخش ، و بقول سامانی درخش مخفف آنست ، و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ، اسدي گوید * بیت * حضمت بود بجنگ خس و تیرت آدرخش : تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا * آدرم ( بدال موقوف و راے مفتوح ) نمد زینی که دو نیم باشد ، و در فرهنگ بمعنئ نمد زین مطلق گفته ، و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ، شرف شفروه گوید * بیت * دو پهلوئے من از خشکي بسوده است : چو آن اسبی که اورا آدرم نه * و مختاري گوید * ع * اسب را آغشته اندر خون مردم آدرم * و فخري گوید * بیت * زین اسب کتلچی شه را : از مه و مهر بسته آدرمست * و بغیر مد نیز آمده اسدي گوید * بیت * چنان با شَنَه حمله کرد ادهمش : که در حمله خون خَوی شد از آدرمش * و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد آسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن * آدرنگ ( بدال موقوف و راے مفتوح ) رنج و محنت ، و بغیر مد نیز آمده ، سنائي گوید * ع * یک روز مباد آدرنگت * و معزي گوید * ع * جاه تو بے عیب بادا عمر تو بے آدرنگ * آده چوبے که بالاے دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجري گوید * ع * فلك چو برج کبوتر کبوتر انش نجوم : میان برج خط اِستوا ست چون آده * آدیش در اصل آتش بوده ، بقاعدهٔ مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یاے اشباع افزوده تا دلالت بر کسر ماقبل کند ، و این که آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تا ست * و تفرقهٔ که میان دال و ذال کرده اند

اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد ، لیکن این وقتے منظور بود که دال اصلي باشد و اینجا بدل از تا ست ، و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نمود اند - آنست که در زمان قدیم بر زبر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند ، انوري گوید * بیت * گر کند چوب آستان تو حکم : شحنهٔ چوبها شود آدیش * و ساماني آذیش بکسر ذال معجمه بمعنئ چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده ( و جهانگیري بمعنئ آتش گفته چنانکه مذکور شد ) و در تصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر معنئ محصّل ندارد *

آدینده ( بدال موقوف و یاے تحتاني مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاے مختفي ) در فرهنگ بمعنئ قوس قزح گفته رودکي گوید * بیت * عَلَم ابر و تندر بود کوس او : کمان آدینده شود ژاله تیر (۱) * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آزفنداك بیاید *

ادرام بالفتح درفشے که نمدزین بآن دوزند ، و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده *

ادرفن ( بفتحتین و سکون را ) علتے است که بتازي قوبا و بهندي داد گویند * ادمن ( بفتح الف و میم ) مشك خالص سیف گوید * بیت * صدرے که نسیم خلق او عطر : اقطاع دهد بمشك ادمن * ادوے ( بالفتح و سکون دال و یاے مجهول ) وج باشد که بترکي اِگر و بهندي بچ خوانند * ادوک (۲) ( بالفتح و واو معروف ) کسے که چشم او تاریکي کند بواسطهٔ علتے * آدیان و آدیون (۳) چارپاے درنده که فربه باشد ، و بعضے بکسر الف گفته اند * ادیم بالفتح رو که دیم نیز گویند *

الاستعارات

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامي گوید * بیت * نام نظامي بسخن تازه کن : گوش فلک را ادب آوازه کن * اِدریس خانه یعنی بهشت *

## مع الذال المعجمه

آذر ( بضم ذال ) آتش - و ماه نهم فارسي - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آفتاب موکّل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است * و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتي که در لغات فرس ماهر بود و کتاب ژند و پاژند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن ژند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب ژند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ، و همچنین هر لغتے که در اول او لفظ آذر بود ؛ و بر هر تقدیر بفتح ذال بهیچ

( ۱ ) بهیچ یکے از نسخ موجوده وجه تامل درانلغت نیامده ، صاحب سراج گوید آدینده بمعنئ قوس قزح نوشته اند - بعضے گویند بثبوت نرسیده * ( ۲ ) چنین ست در همه نسخ بکاف درآخر - لیکن در جهانگیري و برهان و سراج اللغة و برهان جامع بدین معني ادوس بسین مهمله مرقوم است لاغیر فتنبه * ( ۳ ) اینست در همه نسخ و سه نسخهٔ جهانگیري - و در برهان و سراج دونده - و در برهان جامع رونده *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است *

آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هرکدام بیکی از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخورے که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند ، ( ۱ ) آذرمهر ( ۲ ) آذرنوش که نوش‌آذر (۲) نیز گویند ( ۳ ) آذربهرام ( ۴ ) آذرآبتین (۱) که منسوب بآبتین پدر فریدون است ( ۵ ) آذرخرزین که آذرخورداد و آذرخراد نیز گویند ، و آن آتشکدهٔ بود عالی‌بنا درشیراز ؛ و دراصل خورداد نام یکی از موبدان است که بانیٔ آن بود ، و بعضے پارسیانرا عقیده آنست که نام ملکے است که بمحافظت آتشکدها مامور است و در لغت خورداد بیاید ( ۶ ) آذرزردهشت ( ۷ ) آذربرزین که یکی از تابعان زردشت که برزین نام داشت بناکرد ، و بعضے گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثناے آن - صداے مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت - و صاعقه برزین اسب او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکدهٔ ساختند دران موضع بشکرانهٔ نجات - و آذربرزین نام کردند ، لیکن برین‌تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور (۳) بضم با ست ، شرف شفروه گوید * بیت * ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذر برزین ندیدی * واما از بعضے اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسی گوید * ع * یکے آذری ساخت برزین بنام * و سلمان گوید * ع * برزین مثال سوزد کانون سینه ام * و فرخی گوید * بیت * پیش دو دست او سجود کنند : چون مغان پیش آذر خورداد * و فردوسی گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با یار و بَرسم بمشت * آذر باد و آذرآبادگان و آذربادگان و آذربایگان ولایت مشهور که پاےتخت آن تبریز است ، و آذربیجان بر وزن عندلیبان معرب آن ، و معنی ترکیبیٔ آن آتش آباد ، و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ، و در نسخهٔ سروری گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و درفرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که درشهرتبریز بنا کرده بودند بنابرین شهرتبریز را نیز گویند ، و درخاتمهٔ کتاب ازجامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز ازحدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان درآمد -

---

( ۱ ) چنین است بهمه نسخ - لیکن درجهانگیری و برهان و برهان‌جامع آذرآئین بدو تحتانی و نون نست و صاحب سراج گوید درین صورت انچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد *
( ۲ ) چنین‌ست بهمه نسخ و بسراج نیز - و در جهانگیری و برهان و برهان‌جامع آذرخرین * ( ۳ ) سروی و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم‌با گفته اند و فتح بحسین‌وفائی نسبت کرده باتوجیه ثانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ، ظاهرا وجه ضم آنکه برزین ماخوذ از برز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد باضافهٔ یا و نون - و یحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعنی زیبائی و بلند یست پس مفتوح بود ، بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم‌با نظر است کما قال صاحب‌السراج چه برزین تنها را رشیدی‌خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت‌فتحند یوسفیٔ عروضی گوید * بگه رفتن آن ترک من اندر زین‌شد : دل من زان زین‌آتشکدهٔ برزین شد * زراتشت بهرام گوید * بگفت این ونشست آنگاه بر زین : روان شد سوے آتشگاه برزین *

فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمي - بودن آنجا متعذر بود - بکوهہاے ییلاق آنجا رفتند بعزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ' و در مدت یُیلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسپان در مرغزار اُوجان بستند ' اغوز فرمود که همه جمع شوند و هریک دامنے خاک بیارد و آنجا پشته سازند ' و خود یک‌دامن خاک بیاورد و بریخت - و چون خود خاک آورد لشکریان هریک دامنے خاک بیاورد و بریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذربایگان کرد ' چه آذر بترکي بلند و بایگان جاے تونگران و محتشمان * آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا همان آتش‌افروز بمعنيِ اول و چهارم رودکي گوید * بیت * نفس را بعذرم چو انگیز کرد : چو آذرفزا آتشم تیز کرد * آذربو و آذربویه گل آشنان است ' و آن زرد رنگ بود ' و بشیرازي چوبک اشنان گویند ' و بوتهٔ آن پرخار بود و بیخ آنرا گلیم‌شوے گویند و بتازي قلّام خوانند * آذرخش (۲) (بضم ذال و خا و سکون را و شین ) روز نهم از ماه آذر ' و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و دران جشن کنند * آذرشین یعنی آتش‌نشین که سمندر باشد منوچهري گوید * ع * همچو آذرشین در آتش همچو مرغابي بجوے * آذرشسب و آذرگشسب ( بضم کاف عجمي و فتح شین و سکون سین ) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنیِ جهنده بود - و ملکے است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در بلخ بناکردهٔ گشتاسپ که سکندر خراب کرد ' وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله‌زن بود ؛ و در فرهنگ بدین سه معني آذرگشپ و آذرشپ بحذف سین مهمله نیز آورده ' فردوسي گوید * بیت * سوارے بکردار آذرگشسب : زکابل سوئے سام شد بر سه اسب * و له * بیت * همان اسب تو شاه اسب‌منست : کلاه تو آذرگشسب منست * و نظامي گوید * بیت * زده موبدش نعل زرین براسب : شده نام آن خانه آذرگشسب * و سنائي گوید * بیت * آب و آذر نخواند اورا اسب : آن صدف خواند اینش آذرشسب * و منوچهري گوید در صفت اسب * ع * همچو آذرشپ در آتش همچو مرغابي بجوے * لیکن اصح درین مصرع آذرشین است چنانکه گذشت * و بعضے گفته اند آذرگشسب بفتح کاف فارسي مخفف آذرگرشسب نام آتشکدهٔ بلخ است که بنوبهار اشتهار دارد ' و آن اعظم آتشکدهاے مغان است ' و هیربدان آن هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آباے برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمان‌رواتر از ملوک بوده اند * و در فرهنگ شاهد سروشِ موکلِ آتش این بیت فردوسي آورده * بیت * چو برساخت کار اندر آمد باسب : بر آمد بکردار آذرگشسب * لیکن اینجا معنيِ آتشکده

---

( ۲ ) همچنین است در جهانگیری و برهان و سراج و برهان جامع نیز- لیکن در فرهنگ محمد بن رستم البلخي المعروف بکرئي ( بوزن نظری) آذرجشن (بجیم و شین معجمه و نون) بهمین معني مرقوم است *

اراده توان کرد یعني جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکده باسب برآمد ، و مؤید این ست که ساماني این بیت را مستند این معني ساخته ؛ و بعضے براے معني برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید ، و این بیت فردوسي براے معنئ برق آنسب است * بیت * ازانش گُسي کرد بانوگشسب : ابا خواسته همچو آذرگشسب * **آذرکیش** آتش پرست * **آذرگون** گلے است آتش رنگ که بعربي اذریون و بخراسان همیشه بهار و بشیراز خیري و گارچشم گویند ، و در فرهنگ نوعے از شقائق بود که کنارهاے آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد * **آذرنگ** ( بذال موقوف و راے مفتوح )[1] روشن و نوراني ، و در اصل آذر رنگ بود یعنی آتش رنگ ، فردوسي گوید * بیت * فروغے پدید آمد از هردو سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنئ آتش نیز آمده مسعود گوید * بیت * چو گوگرد زد مخیم آذرنگ[2] : که در خاکم افگند چون بادرنگ * و بمعني رنج و هلاک بدال مهمله[3] است چنانکه گذشت * **آذر همایون** دخترے از نسل سام که در آتشکدۀ صفاهان مي بود ، چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر او باطل ساخت سکندر بدو بخشید ، و بلیناس بسا جادوئیها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس جادو گفتند * **آذریون** دختر شاه مغرب که بهرام داشت ، و بعضے ارزنیون بفتح الف و سکون راے مهمله و فتح زاے معجمه و سکون نون و ضم یا گفته اند * **آذون** ( بضم ذال ) یعني چنان سنائي گوید * ع * نگوئي کزچه معني راست این ایذون و آن آذون * و در فرهنگ آندون بنون ساکن گفته بجاے یاے تحتاني فرخي گوید * بیت * خواسته چونان دهد که گوئي بستد : روے گه ایذون کند ز شرم گه آندون * اما درین بیت آذون نیز توان خواند ، و در لغت همیدون باز مذکور شود[4] * **آذین** آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین بندي گویند ، و در فرهنگ بمعنئ مطلق آرایش و زینت آورده *

## مع الراء

**آرا** آرایش - و امر از آرایش - و آراینده و بدین معني مرکب استعمال کنند چون سخن آرا و بزم آرا ، نزاري گوید * ع * جهانے را بزیبائي نگارے کرد و آرائے * **آراد** روز بیست و پنجم از ماه

( ۱ ) وهکذا في الفرهنج والسراج - لیکن سروري و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمه گفته اند *
( ۲ ) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعدۀ مقرري درین شعر آذرنگ بمعجمه و بادرنگ بمهمله خوانده ، باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمهمله * ( ۳ ) صاحب سراج گوید که تفرقۀ رشیدی در ذال معجمه خطاست چراکه موافق قاعدۀ مقرري هردو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانئ آن نزدیك بهم هست چه روشني و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنئ آتش حقیقت هست و دیگر مجاز *
( ۴ ) در نسخ موجوده آنجا باز مذکور نشده *

شمسي که اِرَد نیز گویند - و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز آراد بدو متعلق است ، و آرد ( بفتح را و حذف الف ) نیز آمده * آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعني جا و مقام نیز آمده ، و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ، فردوسي گوید * ع * بمردی نشیند بآرام تو * و در فرهنگ باغی که درمیان شهر و قصبه و ده سازند و آرام‌بن ( بفتح باے موحده ) نیز گویند * آرایش معروف - و در فرهنگ بمعنئ رسم و آئین نیز آورده فردوسي گوید * بیت * سوئے او یکے نامه ننوشتهٔ : ز آرایش بندگي گشتهٔ * آرایش‌خورشید نوائےست از نواهاے باربد * آرج ( براے مفتوح و جیم ساکن ) مخفف آرنج - و نام پرندهٔ ایست - و نیز معرب ایرج پسر فریدون * آرد ( براے موقوف ) معروف - و در فرهنگ بمعنئ تقصیر آورده * آرد روغن و آردي روغن حلواےتر بسحاق گوید * ع * آردي‌روغن برم لال آمدست * آردتوله و آردهاله و آرددوله طعامے است مانند کاچي که بعربي سخینه گویند و مردم درویش خورند بسحاق گوید * ع * آن آردتوله خور که بمن لوت‌خوار گفت * آردم ( براے موقوف و دال مفتوح ) نام گل آذرگون * آردن ( بسکون را و فتح دال ) کفگیرے که بدان شکر صاف کنند ، و بغیر مد نیز آمده * آرزه ( با راے موقوف و زاے مفتوح و هاے مختفي ) کاهگل ، و آرزه‌گر کاهگل‌کننده * آرستن توانستن - و مخفف آراستن و بدین قیاس آرست و آرسته ، و از معنئ اول نیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفے برو در آید ، و این لغتے است در یارستن ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنئ قوّت * آرش ( بفتح و کسر را ) سلاحدار طهماسب‌شاه که در مصالحهٔ افراسیاب با منوچهر تیرے بحکمت راست کرده از آمل بمرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کي‌آرش نیز گفتندے * آرغده ( براے مضموم و غین ساکن ) دلیر و خشمگین که ارغنده نیز گویند * آرمان ( براے موقوف ) آرزو - و حسرت ، مولوي گوید * بیت * هرحوائج را که بودیش آرمان : راست کردے میر شهری رایگان * آرمده مخفف آرمیده اسدي در توحید گوید * ع * روان کرد گردون و آرمده خاک * آرمیدن مخفف آرامیدن ، و همچنین آرمش مخفف آرامش ، و برین قیاس آرمید و آرمیده * آرنج بندگاه ساعد و بازو که بتازي مرفق گویند ، و بغیر مد نیز آمده فخري گوید * ع * شکسته است شاه آستین تا آرنج * آرن مخفف آرنج آغاچي گوید * بیت * زمانے دست کردے جفت رخسار : زمانے جفت زانو کردے آرن * آرنگ بوزن و معنئ آرنج ، و ساماني گوید آرنج مغیّر آرنگ است و لغتے علیحده نیست چنانکه مشهور شده ، منصور شیرازي گوید * ع * باد دستش بریده از آرنگ * و بمعنئ مکر و حیله لغتے است در رنگ بمعنئ ریو شرف‌گوید * بیت * بر طبل قمر همی زند رایت : کاے شاهد پیسه این چه آرنگ است * و بمعنئ رنگ - و بمعنئ حاکم - و بمعنئ همانا و پنداري[1] ، ظهیر

( ۱ ) دردو نسخه بعد ازین‌ست ، گفته‌اند و در شواهد این معانی تامل است و شواهد این ظهیر گوید الخ *

گوید * بیت * آرنگ زرد باد چو نارنگ روے خصم : باداش سر بریده چو سر کُفته بادرنگ * فردوسي گوید * بیت * برو خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان * چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنی والی و حاکم ، و دربن مثال تامل است ، دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنگ ، و رودکي گوید * بیت * هرگز نکند سوے من خسته نگاهے : آرنگ نخواهد که شود شاد دل من * و بمعنی محنت و رنج غلط است ، و در شعر کمال * ع * نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنگے * آژنگ بزاے فارسي است نه راے مهمله ، لیکن در فرهنگ این بیت عضایري رازي نیز شاهد آورده * بیت * گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اِقبال : بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و اِدبار * و ساماني گوید آرنگ لغتے است در رنگ بمعنی لَون یا آنکه رنگ مخفف اوست ، و لغتے است در رنگ مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست ، و تعقیب آن برنگ در بیت عضایري از باب تفنّن است که در کلام قدما شائع است ، و در بیت ظهیر بمعنی لون است ، و بمعنی هرگز نیز آورده و بیت رودکي شاهد اینمعنی میتواند شد اگرچه در فرهنگ براے همانا آورده است * آرو ( بضم را ) در فرهنگ بمعنی اِمروز آورده ، وظاهرا این لغت صفاهانست چنانچه مرویست که حضرت امیر بصفاهاني که اِستزادهٔ حدیث ازانحضرت کرد - بعد از حدیث ( ما احبّنی الصفاهاني قط ) گفت آروت وس یعنی امروزت بس است * آرون ( بواو معروف ) صفتهاے خوب و نیک عنصري گوید * بیت * بآرون او نیست در بوم و رست : جهانرا بآرون و آذین بجست * آروین ( بیاے معروف ) تجربه * آروغ و آروق معروف ، و بحذف واو نیز آمده * آریغ ( بیاے معروف ) کینه ، و صحیح بزاے معجمه است چنانکه بیاید * آریدبرید ( بکسر را و سکون یاے تحتانیه و دال مهمله و فتح باے موحده و کسر راے دوم و سکون مثناة تحتیه ) درقانون آورده که دوائےست مانند بصل مشقوق *

ار مخفف اگر - و مخفف آره فردوسي گوید * بیت * نه من بیش دارم ز جمشید فر : که ببرید بیور میانش بآر * و در فرهنگ ثُفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند * اران ( بالفتح و تشدید را ) ولایتے است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربایگان رود آرس جاري است ، و در فرهنگ گوید بلوکےست از ولایت آذربایجان * اربو ( بالفتح و باے موحده و واو معروف ) آمرود ، و اربودار یعنی درخت آمرود شاعر گوید * بیت * بر سر چشمه پاے اربودار : لیس فی الدار غیره دیّار * اربیان ( بفتح الف و باے تازي ) ملخ آبي که بهندوي جهینگه گویند و بتازي جراد البحر گویند * اِرتجك ( بالکسر و فتح تا و جیم

(۱) قوله و دربن مثال الي قوله نه آرنگ همین در یك نسخه است غیر آن دو نسخهٔ مذکور در حاشیهٔ پیشین ، و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده *

تازي ) برق فريداحول گويد * بيت * شه نشسته به پشت پيل چو ابر : انگژ زر چو ارتجك در دست * و اورمزدي گويد * بيت * اسب باد و زين شفق در لشکر شاه بهار : ابر فيل وکوس تندر ارتجک زرين کجک * **ارتنگ** ( بفتح الف و تاے فوقاني ) نگارخانهٔ ماني ، و ارچنگ بجيم فارسي و ارژنگ بزاے فارسي نام نقاشے از چين نظير ماني نقاش ، و هندوشاه گويد که نام بتخانه ايست ؛ و تحقيق آنست که ارتنگ صفحه و تختهٔ که نقاشان چين صنعت خود را بران اظهار ميکردند ، و کارنامهٔ نقاشان چين را ارتنگ - و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ ميخوانند * **ارتيشدار** ( بالفتح و ياے مجهول و شين منقوطهٔ موقوف ) سپاهي و لشکري زراتشت بهرام گويد * بيت * هنر ورزند شاه ارتيشداران : سلح‌پرور پياده با سواران * و نام روديست بس بزرگ در دشت قبچاق * **ارج** بالفتح قيمت و ارزش و ارجمند يعني صاحب قيمت و مرتبه - و بمعنيء کندن نيز آمده سوزني گويد * بيت * بظل همائے همايون جاهت : دو بازوے زاغ ورخچ ارج کردم * و در فرهنگ بمعنيء کرکدن آورده مولوي گويد * بيت * يک جهانے بينوا بر پيل و ارج : بے طلسمے کي بماندے سبز مرج * و نيز مرغے که پر آن بغايت نرم باشد و بالش بدان پُر سازند و بترکي قو گويند * اما معنيء قدر و قيمت راجع بمعنيء ارزش و قيمت است که مذکور شد ، بلکه ارج و ارز يک لفظ است که زاے آن بجيم بدل شده * **ارجاسب** بالفتح نبيرهٔ افراسياب که پادشاه توران بود و روئين دژ مسکن داشت ، و بيست و چند پسر گشتاسب در جنگ کشت ، و لهراسب پدر گشتاسب را که ترك پادشاهي کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل آورد ، و به‌آفرين و هماے دختران گشتاسب را در روئين دژ محبوس داشت ، آخر اسفنديار بفرمودهٔ پدر بروئين دژ رفته فتح نمود و ارجاسب را کشته خواهران را خلاص کرد * **ارد** بالفتح قهر وخشم و ازين مرکب است اردشير - و بالضم شبه و مانند - و بالکسر روز بيست و پنجم ماه شمسي - و فرشته ايست که مصالح آنروز بدو متعلق است ، فردوسي گويد * بيت * سر آمد کنون قصهٔ يزدجرد : بماه سفندارمذ روز ارد * **اردا** ( بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف ) نام يکے از مغان که در عهد اردشير موبد موبدان بود ، در لغات ژند مثالش بيايد * **اردشير** نام بهمن چون جدش گشتاسپ اورا بس دلير ديد بدين نام خواند چه ارد بمعنيء خشم باشد - و نام اول ملوك ساسانيان که اورا اردشير بابکان خوانند و ايشانرا اکاسره نيز گويند * **اردشير خره** ( بضم خا و راے مشدد ) الکه ايست عظيم از فارس و خرهٔ اردشير نيز گويند آباد کردهٔ اردشير بابکان ، و بعضے گفته اند آباد کردهٔ بهمن ، و اول اصح است ، و تفصيل آن در لغت خره آيد * **اردشيران** و اردشير دارو نوعے از مروه که تلخ باشد * **اردک** بالضم قسمے است از مرغابيء معروف * **اردکان** بالفتح نوعے از اشکال نجوم و در فرهنگ گويد اردجان معرب آنست - و موضعے ست ا:

مضافات شیراز - و دهے[1] است از نواحيِ یزد * اردم ( بفتح الف و دال ) سورهاے ژند سیف گوید * بیت * دانم که گر اندیشه کني بار شناسي : پاژند ز بسم‌الله و الحمد ز اردم * اردن بالفتح همان آردن که مرقوم شد - و ( بضم الف و دال و تشدید نون ) شهریست بزرگ در نواحيِ شام * اردوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکرِ او بود او را کشته پادشاه شد ' و معنيِ ترکیبيِ آن نگاهدارندۀ خشم * اردي بالضم مخفف اردي‌بهشت فردوسی گوید * بیت * دي و بهمن و اردي و فرودین : همیشه پر از لاله بیني زمین * اردي‌بهشت ماه دوم فارسی - و روز سیوم ماه فارسي - و فرشتۀ که تدبیر کوهها و روز اردي‌بهشت بدو متعلق است و او ربّ النّار است فردوسی گوید * بیت * همه سال اردي‌بهشت هژیر : نگهبانِ تو بر هُش و راے و ویر * و در فرهنگ بمعنيِ آتش گفته زراتشت بهرام گوید * بیت * چو سوزد تنش را باردي بهشت : روانت نیابد خوشي در بهشت * اما بمعنيِ فرشتۀ موکلِ نار نیز باندک تکلفے راست مي‌آید ؛ و در فرهنگ گفته که معنيِ آن مانند بهشت زیراکه اُرد بمعنيِ مانند گذشت ' و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات درکمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد * ارز و ارزش قیمت و بها * ارزان آنچه ارزنده باشد ببهاے وقت ' و ارزاني منسوب بدو - و نیز بمعنيِ سزاوار و مسلّم یعنی مي‌ارزد ترا و قابلیت آن دارد ' و ارزانیان یعنی مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسي گوید * بیت * بارزانیان بخش هرچت هوا ست : که گنج تو ارزانیان را سزا ست * ارزن غلۀ معروف ' و ارزنین نانے که ازان غله پزند ناصرخسرو گوید * ع * میان سگان در یکے ارزنین * ارزه بالفتح نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل‌کننده را ارزه‌گر گویند و بمد الف نیز گذشت - و زفت و آن چیزیست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربي اَرز گویند ' و صاحب قاموس ارزه را بمعنيِ بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ' سوزني گوید * بیت * پنبه بگوش اندر آگند ز تو ممدوح : پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز * ارژن ( بزاے فارسي ) و ارجن ( بجیم تازي ) درخت بادام کوهي که ازان عصا سازند ' و پوست آن توز باشد که بر کمان و تُلوے تیر به پیچند ' و ارژنه و دشت‌ارژن صحرائے بچند فرسخي از شیراز که آن درخت دران بسیار مي‌ شود ' و در عربي بزاے تازي گویند چنانکه قاعدۀ تعریب است ' کاتبي گوید * بیت * سوار ارژنه را مدح گوے و از دشمن : جُوے مترس اگر پنجه‌زن چو شیر نر است * ارژنگ ( بژاے فارسي ) نام نقاشے از چین نظیر ماني‌نقاش - و تخته و کتابے که صور و آشکال غریبه دران نقش کرده و دست‌آویز هنر ساخته باشند ( نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ نامند بتاے قرشت نه ارثنگ بثاے ثخذ چه ثا در لغت فرس نیامده ) چنانچه از اشعار مفهوم میگردد ' خسرو گوید * بیت * که در چین

( ۱ ) در برهان و سراج اردکان باکاف فارسی بمعنيِ اول و باکاف تازي بهردو معنيِ اخیر نوشته *

دیدم از ارژنگ پُرگار : که کردے دائره بے دور پرگار * و له * بیت * بقصر دولتم مانی
و ار ژنگ : طراز سحر می بستند بر سنگ * و نظامي گوید . * بیت * روان کرد کلك شَبَهَ
رنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را * و له * بیت * که چون کرده اند این دو صورت‌نگار :
دو ارژنگ را بر یکےسان نگار * و نیز نام دیوے ست - و نام پهلوانے ست که پدرش زره نام داشت
و طوس نودر او را کشت * ارس بالضم سرو کوهي که بتازي ابهل بفتح الف و ها و سکون باے
موحده گویند ، لطیفي گوید * بیت * توئي شهسوار جوانان فرس : خد و قدّ تو ماه رسته
بارس * و بالفتح اشك - و بفتحتین رودے ست معروف که از کوههاے ارز(۱)؟ روم آید شاعر گوید
* بیت * ز آهم بود یک‌ستاره درخش : اَرَس را بود اُرس من مایه‌بخش * و بمد الف نیز
آمده شاعر گوید * ع * زجوے دیده میشد آب آرس * ارسن ( بفتح الف و سین مهمله و
در آخر نون ) انجمن باشد * ارش ( بفتحتین ) از آرنج تا سر انگشتان - و شهریست از شروان *
ارغ بالضم مغزهاے بدبو چون مغز بادام و پسته و گردگان ، و بعربي زنخ گویند ( بفتح زاے
معجمه و کسر نون و در آخر خاے معجمه ) * ارغا و آرغاب و ارغاو بالفتح جوے آب
سوزني گوید * ع * ز هر دو دیده دو ارغاو خون شد ست روان * و سیف گوید * بیت * آنکه از
عشوهاے او ارغاب : میدهد تشنه را فریب سراب * و در شرفنامه این لغت را ترکي گفته *
ارغچ ( بالفتح و کسر غین ) عشق پیچه ، و بزاے معجمه نیز گفته اند چنانچه بیاید * ارغن و
ارغون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون ، و شکلش در خاتمه مبین خواهد شد ، خاقاني گوید
* بیت * اگر ناهید در عشرتگه چرخ : سراید شعر من با ساز ارغن * و نیز ارغون قسمے از اسب تند و
تیز - وقبیلهٔ از ترکان ، شاعر گوید * بیت * ترا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغون : بروز جنگ
چو باشي نشسته بر ارغون * و اسدي گوید * بیت * هزار اسب دیگر بزرین ستام : از ارغون و از
تازي تیزگام * ارغوان گل معروف ، ارجوان بالضم معرب آن * ارغند و ارغنده بالفتح دلیر -
و مهیب - و خشمناك ، و ازین ماخوذ است ارغنده‌شیر و ارغنده‌گرگ ، و ازین ماخوذ است
ارغنداب که آبے است مابین سیستان و قندهار - و آبے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ،
و بعضے آرغده و آلغده بمعنيِ ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتے دیگر
باشد والله اعلم ، فردوسي گوید * ع * سپاهے بکردار ارغنده شیر * و منوچهري گوید * ع *
آرغده بر ثناے تو جان منسب زانکه * و فردوسي گوید * ع * سوے رزم آمد چو آرغده شیر * اما
درین دو مصراع ارغنده هم میتوان خواند * ارکاك بالکسر باران خورد قطره شهاب الدین خطاط
گوید * بیت * یک قطره ز ارکاك کف راد تو شاها : تشویرده قلزم و عمّان و محیط است *

(۱) چنین ست در اکثر نسخ - و در دو نسخه از روم ، و در سراج از رشیدي منقولست ارزن الروم *

ارك بالفتح هر قلعه که درون قلعه باشد - و نام ولايتي است حوالي الان نظامي گويد * ع * ستيزنده روسي زالّان و ارک * و نام قلعهٔ از سيستان اوك است نه ارك * ارگنج (بالضم و فتح كاف فارسي) پاے تخت خوارزم ، و اين تركي است و بفارسي گرگانج گويند * ارمان بفتح آرزو - و بعضے بمعني حسرت و افسوس گفته اند - و نام موضعے ست بتوران فردوسي گويد * ع * كه بيژن نداند بارمان رهے * ارمايل (۱) بالكسر نام پادشاهزادهٔ ، و كرمايل پادشاهزادهٔ دگر كه هردو بواسطهٔ خير خلق مطبخي ضحاك شدند و از هردو نفر كه بواسطهٔ ماران ضحاك مغز سر ايشان مقرر بود يكے را آزاد ميكردند و چند گوسفند داده بصحرا ميفرستادند ، و گويند كردان از اولاد ايشانند * آرمز و اورمزد (۲) بالضم روز اول از هر ماه شمسي - و نام مشتري - و نام فرشتهٔ كه امور و مصالح روز اورمزد بدو متعلق است - و پسرزادهٔ اسفنديار * ارمغان و ارمغاني (بفتح الف و ميم) راه‌آورد ، و در فرهنگ بضم ميم آورده * ارمگان بالكسر تربيت‌كننده خاقاني گويد * مثنوي * گر تو بوي ارمگان كعبه : زرين كني آستان كعبه * كعبه ز تو سدّ جاودان يافت : مكه بيقات ارمگان يافت * ارمون (بفتح الف و ضم ميم) بيعانه كه بعربي اربون گويند ، و ظاهرا اربون را بتصحيف ارمون خوانده اند لطيفي گويد * بيت * منم درد ترا با جان خريدار : كه ارمون داده ام جانرا ببازار * ارمن ولايتے ست معروف در كوه‌پايهٔ آذربايجان * ارمنده و ارميده مخفف آرمنده و آرميده * ارمنين بالفتح انار دشتي * ارمين بالفتح نام پسر چهارم كيقباد خوردتر از كيكاؤس ، اما اصح كي‌ارمين است فردوسي گويد * بيت * چهارم كي‌ارمين كجا داشت نام : سپردند گيتي بآرام و كام * ارنج مخفف آرنج چنانكه گذشت * ارندان (بفتحتين و سكون نون اول) انكار ، پير هراة گويد * فقره * ويرا خلق مهجور كردند و برخاستند بانكار و ارندان * ارنواز بالفتح خواهر جمشيد كه شهرناز خواهر ديگرش بود ، و هردو را ضحاك درخانه داشت فريدون هردو را گرفته ضحاك را كشت * ارنونداسب (با اول مفتوح بثاني زده و نون و واو مفتوح و نون دوم زده) نام پدر ضحاك بود ، و ضحاك را ده‌آك و بيوراسب نيز خوانند * ارنبژ (۳) (بالفتح بثاني زده و نون مفتوح و باے مكسور بزاے عجمي زده) بقم باشد ، و آنرا ترخون و تبرخون نيز گويند ، و بتازي طبرخون خوانند * اروانه (با اول مفتوح) دو معني دارد ، اول نوعے از ماده شتر باشد - دوم نام گلے

(۱) اين‌ست درهمه نسخ و فردوسي گويد * بيت * يكے نامش ارمايل پيش‌بين : دگر نام كرمايل پاك‌دين * و ديگران ارمائيل و كرمائيل باشباع تحتاني مكسو. آورده اند * (۲) چنين ست در اكثر نسخ و در يك نسخه اول نيز بدال در آخر ، اما لغت ثاني بواو بعد الف درهمه ، و در فصل واو باز اعاده كرده *
(۳) چنين ست در نسخ ليكن در جهانگيري و سروري و برهان ارنبژ بوزن الم يجد - و در سراج ارنبژ - و درهردو برهان ارنبژ بوزن سحرخيز نيز ، و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشيدي گويد و اغلب كه يكے ازينها صحيح باشد و ديگر تصحيف وچون مثال آن كسے ذكر نكرده جزم بر خطاے كس نميتوان كرد *

که آنرا خیريِ صحرائي گویند و او را بخور کنند هر بوئے که گنده باشد اورا زائل کند * **اروس** ( بفتح الف و ضم را ) کالا پور بها گوید * ع * روز دگر اروس و قماش از نهاندره * **اروند** کوه همدان مرادف الوند - و نام دجله - و تجربه و آزمایش ٬ فردوسي گوید * بیت * بتازي تو اروند را دجله خوان : اگر پارسي را ندانی زبان * و له * بیت * بارمان و اروند مرد هنر : فراز آورد گونه گون سیم و زر * **اروین** ( بالفتح و کسر واو ) تجربه و آزمایش ٬ و بمد نیز آمده * **ارهنگ** ( بالفتح و کاف فارسي ) قصبه ایست از بدخشان * **اریب** و **اریو** بالضم کج و محرّف * **اریس** زیرک و هوشیار ٬ و در فرهنگ بسین مهمله و در مؤید بشین معجمه آورده *

## الاستعارات

**ارزن زرین** ستارگان - و شرارهٔ آتش *

## مع الزاء التازي

**آزاد** حُر باشد ضد عبد - و مجرد و بےتعلق و آزاده را نیز گویند ٬ و **سرو آزاد** یعنی راست و غیر متمایل ٬ و **سوسن آزاد** یعني برگهایش راست ؛ و ساماني گوید سرو را آزاد ازان گویند که از دستبرد خزان آزاد است ٬ و سوسن سپید را ازان آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است ؛ و در فرهنگ گوید درختے است که بیشتر در گیلان بود و چوبش جوهردار باشد - و قصبه ایست از نخچوان که شراب خوب دران میشود - و ماهي ایست در گیلان لذیذ و بیخار - و نیز قسمے است از خرما کذافي القاموس(۱) ٬ اما در اصل فارسي است و معرب کرده اند ٬ اما ماهي را آزاد مطلق نگویند بلکه آزادماهي گویند ٬ و درخت را آزاد درخت گویند نه تنها آزاد * **آزاد درخت** درختے است که در جرجان زهرزمین و در فارس درخت طاق گویند ٬ و چون بهائم بخورند بمیرند ٬ و شیخ رئیس گوید شجرهٔ ایست که آنرا برے است شبیه بکنار و برے شجرهٔ اهلیلج ٬ و بطبرستان تاخلک گویند ٬ و ورق آن بقول صاحب حاوي صغیر سم بهائم است و در دو روز بکشد ٬ و نیز نام شجره ایست در غایت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گویند ٬ شرف شفروه گوید * ع * من بندهٔ آن قدّ چو آزاد درختم * **آزاد وار** دہ است از اسفراین که اکثر میوها دران خوب میشود - و نوائے از موسیقي * **آزاد میوه** پسته و بادام قندي * **آزادي** معروف - و بمعنئ شُکر نیز آمده فردوسي گوید * بیت * هم آزادي تو بیزدان کنم : دگر پیش آزاد مردان * **آزخ** گوشت پارهٔ که بر رو و اعضا پدید آید ٬ و بعربي ثؤلول و بهندي مَسّه گویند ٬ و بے مد الف نیز گویند ٬ و در فرهنگ بزاے فارسي

( ۱ ) در قاموس آزاذ (بالفتح و ذال معجمه بآخر) و زاذ (بدون همزه) بدین معنی آورده و نگفته که معربست *

آورده * آزارش و آزردگي و آزار معروف ، و آزر امر است ازان - و بمعنی نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبراني ست سوزني گوید * بیت * نگار آزر و ماني غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر * و گاهے آزار را اماله کرده قافیهٔ شیر و زیر کنند انوري گوید * قطعه * در جهان چندانکه خواهي بیشمار : نیستي و محنت و آزیر هست * در فلک چندانکه خواهي بیقیاس : نفرت آهوے و خشم شیر هست * لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است * آزده ( بفتح زا ) بمعنی زده فردوسي گوید * بیت * سوے خانه شد دختر دل زده : رخان معصفر بخون آزده (۱) * و این زدن بمعنيِ ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه بهنیل زد کذافي السامانی ، و در جهانگیری بمعنيِ رنگ کرده آورده و این معني بقرینهٔ بیت از خود بربسته و اصل معني ندانسته * آزرد ( بفتح زا ) بقول ساماني بمعنی لون معروف ، و آن لغتی است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین ، و بقول جهانگیری بمعنيِ مطلق رنگ قطران گوید * بیت * ابر پروردین بباران در چمن پرورد ورد : گشت خیری با فراق نرگسش آزرد زرد * وله * بیت * بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت : گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت * لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنيِ ساماني مناسب‌تر و چسپانتر است (۲) ، بلکه بیت ثاني بقول جهانگیری معني ندارد چنانکه بر سخن‌فهمان پوشیده نیست ، چه مراد آنست که بوستان زردگوهر چون سریر میر گشت که از طلا ست * آزرم شرم و حیا - و رفق و مدارا ، و در فرهنگ بمعنی عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاه‌داشت - و توان و طاقت گفته ، اما در شواهد این شش معني چون نیك تامل رود بدو معنيِ سابق مناسب‌تر است ؛ و بمعنيِ راحت گفته چنانکه نظامی گوید * بیت * دو کس را روزگار آزرم داد ست : یکے کو مرد دیگر کو نزاد ست * لیکن درین بیت آرام خوانده‌اند نه آزرم ، با آنکه آزرم بمعنی شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد ؛ و بمعنيِ خشم نیز گفته نظامي گوید * بیت * دباغت چنان دادم این چرم را : که برتابد آسیب آزرم را * لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعنيِ خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنيِ خشم است * آزرمیدخت (۳)

---

( ۱ ) اگر آزده اینجا بمعنيِ زده مخفف آزده بود قافیه درست نمیشود چه تفاوت معاني از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه بهنیل زدن اینجا بمعنيِ رنگ کردنست بمجاز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدی و ساماني غلط کرده‌اند کذا في السراج * و بمعنيِ آجده نیز دیگران گفته اند *

( ۲ ) اگر در اول بمعنيِ اصفر بود زیادت یکے و فوت صنعت لازم آید ، و در ثاني آزرده بهاے نسبت ست (بمعنيِ رنگین که صاحب جهانگیري آزرد خوانده ) و الا محتاج تکلف - و زردگوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذافي السراج * ( ۳ ) اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخهٔ قدیمه بدون تحتاني بعد میم *

( بمد الف و بغير مد ) دختر پرويز كه لشكر بدو بيعت كرد و شش ماه ملك راند - و شهريست حوالي كرمان‌شاهان بناكردۀ او ، و معني تركيبيِ آن دختر شرمگين ، و آزرم بحذف كلمۀ دخت نيز آمده فردوسي گويد * ع * يكے دخترے بود آزرم نام * و آزرمی‌دخت مخفف آزرمين‌دخت است و يا و نون بهرچه لاحق شود افاده كند كه آن چيز ازو ساخته شده و ماده و گوهر آن چيز است چنانكه گويند سيمين يعني از سيم ساخته شده ، پس معنيِ تركيبيِ آن چيزے كه گوهر و مادۀ او آزرم و حيا ست چنانچه ساماني گفته * **آزفنداك** ( بزاے موقوف و فتح فا و سكون نون و بعضے بزاے فارسي گفته اند ) قوس‌قزح اسدي گويد * بيت * كمان آزفنداك شد ژاله تير ؛ گل غنچه پيكان زره آبگير * و آفنداك بحذف زا نيز گويند * **آزمون** يعني آزمايش * **آزيغ** كينه و نفرتے كه از قول و فعل كسے در دل جا كند ، و براے مهمله غلط است چنانكه در لغت زيغ بيايد ، خسرواني گويد * ع * كاريغ زمن بدل گرفته * **آزارود** و **وزارود** [(۱)] ماوراءالنهر فخري گويد * بيت * يك موے مباد از سراو كم كه جهانرا : آن موے به از جمله سمرقند و ازارود * و رودكي گويد * بيت * اگر پهلواني نداني زبان : وزارود را ماورالنهر دان * و گاهے بمد الف و غير مد و حذف كلمۀ رود نيز آيد چنانچه گويند سيب آزا يعني سيب ماوراءالنهر * **آز** معروف ، و ازين مركبست آزمند و آزور بوزن نامور - و آزور بوزن رنجور ، و در شرفنامه گفته كه آز نام شهريست و اين بيت سوزني آورده * ع * عيدگه كاخ تو شد بر اهل اوش و آز و جند : و ازجند كه شهريست معروف اورا آز و جند بتصحيف خوانده دو شهر قرار داده و اين از عجائب است *

**اِزاره** بالكسر ازارۀ خانه * **ازغچ** [(۲)] ( بفتح الف و كسر غين و جيم فارسي در آخر ) عشق‌پيچه درويش‌سقا گويد * بيت * نهال قدّ من از عشق زرد شد آرے : درخت خشك شود چون بران تند ازغچ * و ازغنچ نيز گويند ، و بعضے براے مهمله گفته اند * **ازناو** و **ازناوه** بالفتح ناحيه ايست حوالي همدان *

## المركبات والاستعارات

**ازبن‌دندان** و **ازبن‌سي و دو** و **ازبن‌سي و دو دندان** كنايه ازغايت طوع و

( ۱ ) چنين ست لغت دوم بواو در دونسخه ، و در سه نسخه زارود اما در شعرثاني بواو ست در همۀ اين‌پنج ، و در يكے اينجا بدون واو و در شعردوم ازارود ، و بديگرے اينجا بصورت ارارود و در شعر ورارود * در باب واو ازارود را اصح داشته و گفته اگر بواو نيز آمده باشد پس بايد كه وزارود باشد نه ورز رود و ورارور * و نزد صاحب‌سراج ازارود ( بالكسر و بفتح نيز ) بدينمعني مخفف ( ازان روے رود ) و ازرود بحذف الف دوم مخفف آن ، و آزارود بمد و آزا تنها بمد و بغير مد غيرثابت ، و ورارود ( ثاني راے مهمله ) غلط وتصحيف ازارود چه ورا بمعني آنطرف عربيست نه پهلوی ، و تبديل الف بواو جائز * ( ۲ ) درسراج گفته اِزاره بدينمعني لفظ عربيست *

نہایت رغبت کمال گوید * بیت * ستم ز بیست ارچہ فزون نیست می‌شود : گردون پیر از بس‌سي و دو چاکرم * از پاے درآمدن یعني افتادن * از پرگار شدن و از دست رفتن و از دست‌شدن یعني بیخود و بے‌اختیار شدن - و اضطراب کردن * از پوست بیرون آمدن یعني کشف احوال خود کردن - و ترک دنیا نمودن - و از خودي باز آمدن * از خر فتادن و از دست‌جستن (۱) و از شکم افتادن یعني مردن نظامي گوید * ع * بہندوستان پیرے از خرفتاد * و له * ع * ناف زمین از شکم افتاده بود * از دست برگرفتن یعني نیست و نابود ساختن ظهیر گوید * بیت * بخشم گفتي زودت ز دست برگیرم : چه گویمت که بدستت در است بتواني * از دهان‌مار بیرون‌آمدن کنایه از راستي است که هیچ کجي درو نباشد * از دیده‌خواستن کنایه از بسیاري خواهش خسرو گوید * بیت * بیاراست قلبي جهانسوز را : که از دیده میخواست آنروز را * از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از فکر و اندیشه * از زبان درآمدن یعني سهوکردن در تکلم * از سرپا روان‌شدن یعني زود رفتن نزاري گوید * ع * وداعے کن روان شو از سر پاے * از سردست کارے و سخنے که بےتامل چُست و جلد کنند نظامي گوید * بیت * سخن تاچند گوئي از سردست : همانا هم تو مستي هم سخن مست * از پرگار افتاد یعني ضائع شد و دیگر ازو کارے نمي‌آید * از گره رفتن تلف شدن چیزے از زر وغیره که در پارچه بسته باشند خسرو گوید * بیت * او میرود بناز و گره میزند بزلف : مردن مرا ست از گره او چه میرود * از دست پزا و از دست فزا نانے که پیش از برآمدن خمیر پزند * از فلان فقاع میگشاید یعني بوَي مي نازد و تفاخر میکند و لاف میزند * ازارپا ( بکسر همزه و سکون را ) آنچه درپا کنند چون شلوار و تنبان کمال‌گوید * ع * در پا چو سرو آنکه نبودش ازار پا * آزرده پشت یعني کوز پشت - و نیز چاروائے که پشتش ریش و فگار باشد *

## مع الزاء الفارسی

آژ بمعنيِ آسایش - و بیاسا ناصرخسرو گوید * بیت * از گرد سفاهت بلب جوے سخندان : جانرا بکف عقل همي‌شوے و همي‌آژ * آژغ و آژوغ ( بضم ژا ) در فرهنگ بمعنيِ لیف خرما باشد - و شاخهاے زیادتي که از تاک ببرند * آژخ ( بفتح زاے فارسي ) گندمه که بعربي ثؤلول گویند ، و در زاے تازي نیز گذشت ، اما اکثر بزاے فارسي گفته اند ، و همچنین آژفنداك اکثر بزاے فارسي گفته‌اند و در زاے تازي گذشت * آژیر هوشیار و خبردار فردوسي

( ۱ ) چنین ست بهمه نسخ لیکن در جهانگیري وبهارعجم و هردوبرهان ( از دست دهرجستن ) و هو الاصح *

گوید * بیت * سپه را نگهدار و آژیرباش : شب و روز با ترکش و تیر باش * و آبگیرے که آب درو جمع شود منوچهري گوید * بیت * آب دهدشان بپاے مادر آژیر : کودک دیدي کجا بپاے خورد شیر * و آژیریدن یعني هوشیار کردن ، و آژیر و آژیراك بمعني بانگ و فریاد نیز گفته اند ، و در مؤید و شرفنامه بمعني بانگ ستوران گفته ، و در ساماني بمعنيِ آماده و مهیا آورده فردوسي گوید * ع * زبان در سخن گفتن آژیر کن * و بعد ازان گفته که آژیر بغیرمد لغتے است در هژیر و هجیر بمعنيِ نیکوسرشت و زیرك ، پس شاید که وهم صاحب فرهنگها ( که آژیر بالمد را بمعني زیرك گفته‌اند ) از تصحیف ناشي شده باشد ، و معنيِ آماده و مهیا در بیت اول فردوسي نیز اراده توان کرد ، امّا حق آنست که آژیر بمد و غیرمد بمعنيِ آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست مي‌آید ، و صاحب فرهنگ منظومه نیاريِ بخاري نیز گفته * ع * آگه آژیر بودن از چه و چون * و در فرهنگ بمعنيِ پرهیزگاري آورده اسدي در صفت برهمنان هند گوید * بیت * سراسر همه دشت نخچیر بود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود * لیکن این بیت دلالت بران معني ندارد * آژیخ ( بخاے معجمه در آخر و ماقبل‌ازو یاے حطي ) چرکے که در کنج چشم خشک شود طیان گوید * ع * رخش زیر آژیخ چشمش نهان * و اوبهي آژخ بحذف یا نیز بدین‌معني آورده مستند بشعر کسائي * ع * بربام دو چشم سخت باشد آژخ * آژنگ چینے که بررو افتد از پیري یا از غضب ، و بے مد نیز آمده * آژدن و آژیدن و آژده و آژیده ( در لغت آجیدن گذشت ) یعني سوزن و استره زدن - و آژینه برآسیا زدن نزدیک یکدیگر بنوعے که نشانه ریزه و نزدیك هم واقع شود * آژنده[1] گل میانهٔ دو خشت ، و آژندیدن گل میانهٔ دو خشت آگندن ، و بغیر مد نیز گفته اند * آژه[2] بمعنيِ آهک در فرهنگ * آژینه آلتے که بدان چیزها را بیاژنند ، و تخصیص صاحب‌جهانگیري بآلتے که سنگ آسیا بدان بیاژنند و آسیاژنه نیز گویند ناموجه است * آژیانه ( بسکون ژا و یاے حطي پیش از الف و نون ) در فرهنگ بمعنيِ خشت و سنگ و امثال آن که برزمین فرش کنند عمیدلومکي گوید * بیت * براے زینت درگاه عالیت : زمهر و ماه سازند آژیانه *

اژدها و اژدرها و اژدر ماریست بزرگ‌جثهٔ معروف ، و اژدهاك[3] ضحاك را نیز گویند ، دقیقي گوید * ع * یکے صمصام اعداکش عدوخوارے چو اژدرها * و این لفظ مفرد است ، و در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند ، و اصح آنست که اژدرها لغتے است در اژدها یا اژدها مختصر اوست * اژکهن و اژکهان ( بفتح الف و کاف و ها )

( ۱ ) در همه نسخ‌بهاے مختفي در آخر ، و در فرهنگ سروري و جهانگیري و سراج و برهان‌وغیره بدون ها فتنبه *
( ۲ ) در جهانگیري‌وسراج‌وغیره بقصر بوزن مزه بدین معني * ( ۳ ) دریك نسخه اژدها واژدهاك *

کاهل و کاهلي باشد شاکر بخاري گويد * ع * ببوسه دادن جان‌پدر بس اژکهني * و زراتشت بهرام گويد * ع * بدے اندر جهان کار اژکهانش *

## الاستعارات و المرکبات

**اژدهاے فلک** يعني راس و ذَنَب که تِنّين گويند * **اژدهاے علم** صورت اژدها که در علم نقش کنند *

## مع السين

**آسا** امر بآسايش - و آساينده - و مانند ' و بدين‌معني بغير مد الف نيز آمده ابو الفرج گويد * بيت * عزم وحزمش بجنبش و بسکون : آسمان و زمين‌اسا باشد * و خميازه - و زيب و آرايش ' چنانکه متعارف اهل يزد است ' بهرامي گويد * بيت * چنان نمود بمن دوش ماه نو ديدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن يمين گويد * بيت * سرو اگر با قدّ رعنائے تو هم‌بالاستے : کي چنان مطبوع و خوش‌اندام و باآساستے * و اخسيکتي گويد * ع * آساے تو نقش چين ندارد * و هيبت و صلابت - و وقار و تمکين ' چنانکه متعارف اهل خراسانست * ودر فرهنگ براے معنئ اول ازين‌دو معنئ اخير اين بيت مختاري آورده * بيت * زور بستاند تدبير تو از پنجهٔ شير : کبر بيرون‌کند آساے تو از طبع پلنگ * و براے ثاني اين شعر آورده * رباعي * پيوسته همی شتاب و تمکين : اي شاه که طاعتت بود فرض * از عزم تو چرخ ميکند وام : زآساے توميکند زمين قرض * و در فرهنگ بمعنئ روش و قاعده گفته ابن يمين گويد * ع * چگونه دوخت بآسا قباے تربيتم * و درين معني و مثال تامل است چه معنئ آرايش نيز راست مي‌آيد * **آس** سنگِ‌مدّور که بدان غله آرد کنند ' و آسياب و آسياو آنچه بآب گردد ' و دستاس آنچه بدست گردد ' و خراس آنچه بستور گردد ' و باداس آنچه بباد گردد ؛ و آسياب در اصل آس‌آب بوده چون سين مکسوره پيش از الف واقع شده آنرا بيا بدل کردند چنانکه در مقدمه گذشت ' و برين تقدير آسيادست - و آسياباد درست نيست ' و بکثرت استعمال باے آسياب و واو آسياو را طرح کرده آسيا[1] گفتند ' و نيز آس غلهٔ آرد کرده مختاري گويد

(۱) وهکذا في‌الفرهنج ' وصحيح آنکه آسيا مانندآس عامست چنانکه برهان گفته ' و سروري آس وآسياب بآسيا - وخراس بآسيائيکه بدون‌آب گردد يعني بيکے از دواب گردد - و دستاس بآسيائيکه از دست‌گردد - تعريف کرده ' و صاحب صراح طاحونه و رحی که عامست بآسيا وسنگ‌آسيا تفسيرنموده (ليکن در مهذبست الطاحونة آس آب) ' و تعريف گولفظي باشد باخص و بمبائن جائز نيست کما تقرر في‌موضعه ' و نزد قوسي آس وآسيا مرادف ' و نزد خان‌آرزو و بهار و صاحب موبد آس مخفف آسيا ' و در اشعار اساتذه بادآسيا و آسياے‌باد

* بیت * مس بپاے خود این خطا کردم : تا بدستاس رنج کشتم آس * و در فرهنگ گوید نام جانورےاست که از پوستش پوستین سازند و بتازي قاقم گویند - و نیز آس درختے است معروف که شکوفهٔ خوشبو دارد و گویند عصاے موسیٰ علیه السلام ازان بوده ، و بدین معني عربي‌ست و بفارسي مورد گویند * آسبان یعني آسیابان نزاري گوید * بیت * هنوز این آس خون گردان ازانست : که این بےآب دیده آسبانست * آسیاژنه و آس‌افدن و آس‌اوژن آلتے که بدان آسیا تیز کنند * آسمان یعني فلک زیرا که بآس میماند در گردش - و روز بیست و هفتم از ماه شمسي - و فرشته‌ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است * آسمانه سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندي * آسمان‌دره یعني کهکشان * آسمان‌رند یعني منجم که بگمان و تخمین کاذب گویا آسمان را مي‌رندد یعني میتراشد * آسموغ ( بسکون سین مهمله و ضم میم ) یکے از اولاد ابلیس که فتنه‌انگیختن و غمازي‌کردن بوي مفوض است طیان گوید * بیت * سخنش جملگي دروغ بود : او سخن‌چین چو آسموغ بود * آسه زمین تربیت‌کرده براے زراعت و آبسته ( بزیادتِ باے مفتوح و تا ) نیز گفته اند * آسر ( بضم سین ) کشت زار ، و ظاهرا که تصحیف آسهٔ مرقوم است ، و بهرتقدیر یکے ازین دو لغت بتصحیف خوانده‌اند و اشتباه کرده‌اند میانِ ها و راے مهمله ، سنجیک گوید * بیت * چو ابر کف شه تقاطر نماید : زر از آسر طبع سائل بروید * و ساماني گوید که صحیح آسراست ( بفتح سین و راے مهمله ) مخفف آبسار و الله اعلم * آسال بنیاد ابوشکور گوید * بیت * ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن : زن جاف‌جاف است آسال‌کن * آساني ضد دشواري - و خواب - و آسایش ، سنائی گوید * بیت * روز بیکاري و شب آساني : کي رسي بر سریر سلطاني * و ناصرخسرو گوید * بیت * جاے رنج و اندوه است این اي پسر : جاے آساني و شادي دیگر است * آستانه و آستان معروف ، و آستان لغتے است در ستان که بتازي مستلقی گویند یعني بر پشت خفته ، یا ستان مخفف آنست ، و این قول مختار ساماني است و اصح همین است ، کمال گوید * بیت *

---

و آسیاے دست آمده چنانکه دربهارعجم و سراج مذکورست * آرے چون در ولایت رواج آسیاے آب بسیارست مطلق آسیا بمعنيِ آسیاے آب شهرت‌گرفته و منشاے وهم تخصیص گشته ، و صاحب مفتاح الخزائن بمعنیٔ آس و رحیٰ نوشته و سپس گفته مخفف آسیابست که اصلش بقول صحیح آس‌آب بوده ، ظاهرا عموم نزد وي بوضع ثانیست - وممکنست حمل قول رشیدي بران فافهم * اما آسیاب نزد قوسي و آرزو مخفف آسیاے آب ومرکبست مثل دستاس و خراس و باداس - و هکذا مفادالمدار و شرفنامه ، نه مرادف آسیا چه قوسي گوید آسیاب باد گفتن معقول نیست و آسیاے باد گفتن معقول انتهیٰ ، پس آنچه بهار مزیدعلیه آسیا گفته محل تامل ست *

**آستي** مخفف آستین * در تنگنائے بیضه ز تاثیر عدل او : نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد * **آسغده** ( بضم سین و سکون غین ) آماده مسعود گوید * بیت * خاطر عالیع تو غارت کرد : گنج اسغدهٔ نهان قلم * و هیزم نیم‌سوخته معروفي گوید * بیت * ایستاده میان گرمابه : همچو آسغده در میان تنور * **آسیب** الَمے که از زدن دوش و پهلو بکسے حادث شود بعربی صدمه خوانند - و مطلق الم و کوفت را نیز گویند * **آسیمه** پریشان ، و سراسیمه و آسیمه‌سر ازین ماخوذ است ، و لفظ آسیمه در اصل آسامه است الف از باب[1] اماله بیا بدل شده و این معني در پارسي شائع است ، و آسام بمعنیِ آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بنابر قول ساماني ، و سام مخفف آنست ، و ازینجا ست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلي بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسية و السر هو الراس و السام هو الورم و کذلك البرسام فالبر هو الصدر و السام الورم ، و فلان آسیمه‌سر است یعني از آشفتگي چنانست که گوئي سرسام دارد * **آسیون**[2] یعني آنکه مانند است بآسي ، و آسي بعربي اندوهناك و آزرده‌خاطر باشد و فارسیان نیز استعمال کنند ، و ون بمعنیِ مانند ، عطار گوید * بیت * چه چیزي کاین همه آسیون از تست : که بے تو زندگانیِ من از تست * و بمعنیِ آس‌مانند نیز گفته اند یعني حیران و سرگردان ، لیکن برین تقدیر آسون بایستے - مگر آنکه در اصل آسیاون باشد و الله اعلم *

**اِسپرسپ** و **اِسفرسپ** و **اِسفرسف** ( بکسر الف و فتح باے فارسي و سین دوم و سکون سین اول ) میدان ، و همچنین اسپریز و اسپرز ( بحذف یا ) و اسپریس ( بکسر الف و باے فارسي و سکون سین ) ، حکیم جلالي گوید * بیت * ببر کرده یکسر سلیح ستیز : نهادند رو جانب اسپریز * **اسپروز** ( بکسر الف و فتح باے فارسي ) کوهے است و در شاهنامه مذکور است * **اسپرز** ( بضم الف و با ) سپرز که بعربي طحال گویند * **اسپ** معروف ، و اسپ‌انگیز مهمیز باشد که در پاشنهٔ کفش کنند براے تاختن اسب * **اسپغول** و **اسپیوش** و **اسفیوش** و **سپیوش** و **سفیوش** ( هر پنج لغت بالفتح ) گیاه معروف ، زیراکه شبیه است بگوش اسپ ، و غول گوش باشد ، و با صفهان اسپرزه و بتازي بزر قطونا گویند ، و شعراء شپش را بدان تشبیه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گویند یعني اسپغول جاندار چنانکه بهرامي گوید

---

( ۱ ) در مقدمه و در لفظ آزیر گفته ( که الف اماله بیانوشتن خطاست در تلفظ یا باید خواند ) و آسیمه همه جا بیا نوشته دیده شده ، و قوسي بمعنیِ متحیر و مدهوش - و سروري بمعنیِ خیره - و بعضے دیوانه‌مزاج و شوریده گفته کذافي السراج * ( ۲ ) لفظے پارسي الاصل ست موضوع بمعنیِ آسیمه ، آنرا مرکب از فارسی و عربي گفتن طبع آزمائی بیش نیست و حال آنکه یاے آسي معروفست و یاے آسیون مجهول ؛ و ازین بیت چه چیزي الخ بمعنیِ سرگشتگي معلوم میشود نه سرگشته کذافي السراج *

* بیت * بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام : ازانکه خانه پر از اسپغول جانور است * و صاحب فرهنگ جهانگیري درین بیت اسپخول خوانده ( بالکسر و سکون سین مهمله و فتح باے فارسي و ضم خا ) بمعنئ پیخال جانور، و بعد ازان گفته که هندوشاه و حافظ اوبهي ظاهرا بمعنئ اسپخول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنئ بزر قطونا خواند اند ؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا ست چه ایشان درین بیت بمعنئ بزرقطونا نگفته اند بلکه کنایه از شپش کرده اند ، و این معني درین بیت درست است ، و اسپخول بمعنئ پیخال درنسخهٔ دیگر بنظر نیامده و شاهدے میخواهد * اسپیل ( بوزن زنبیل ) دزد اسب که بغیر اسب ندزدد * اسپید و اسفید و سپید و سفید معروف ، و اسفیددشت دهے است از نواحي اصفهان * اسپیده و سپیده سپیدي چشم - و سپیدي صبح - و سپیداب که زنان بر رو مالند ، و آن قلعي و اسرب سوخته و خاکسترشده باشد * اسپر و سپر معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرنده ، و اسپرائین شهریست معروف درخراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سائر سلاح بوده ، و اسفراین معرب آن * اسپرک ( بکسر اول و فتح باے فارسي ) گیاهے زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربي زریر گویند * اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد ، چه بواسطهٔ بوے خوش تقویت قلب کند پس گوئیا سپریست براے[1] غم ، و بحذف الف نیز آمده ، و شاه‌اسپرغم نوعے از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبو ست ، و اسپرم‌آب آبے که دران ریحان و ادویهٔ خوشبو جوشانند و بیمارانرا بدان بشویند و بعربي نطول گویند * اسپري و سپري یعني ناچیز - و معدوم - و بانجام‌رسیده ، و همچنین اسپردن و سپردن یعني ناچیزکردن - و پایمال‌نمودن - و بانجام‌رسانیدن ، و در سین خواهد آمد * اسپست و سپست گیاهے معروف که اسپانرا فربه کند و یونچه و یورنچقه نیز گویند * اسپناخ و اسپاناخ و اسپانج تره معروف ، بجیم[2] و خا هر دو آمده ، اسفناخ و اسفاناخ ( بفا و خا ) معرب آن ، مولوي گوید * ع * اسپانج خویشم دان با ترش پز و شیرین * اسپاه و اسپه لشکر - و سگ ، و همچنین سپاه و سپه ، و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ، و دران سگ نیز بسیار مي بوده ، چنانچه مولف تاریخ اصفهان علي بن حمزه گفته ، و الف و نون براے نسبت است * اسپهبد و سپهبد یعني سپه‌سالار ، چه بد بفتح با بمعنئ دارنده آمده چون کهبد و موبد و سپهبد ،

( ۱ ) غم و هم لفظ عربیست و فارسي‌الاصل را مرکب از فارسي و عربي گفتن بسیار بیجا ، و اسپرغم بفتح را و سکون غین نیز درجهانگیري و سروري بسند آمده و این مبطل آن توجیه ست کذا في السراج *

( ۲ ) قوسي گوید صحیح بخاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی که مولانا محتشم کاشي با آماج و تاراج قافیه کرده ، و هکذا قال السروري ، و در برهان جامع همین بجیم نوشته ، و خان‌آرزو گوید چون قاعدهٔ تعریب منضبط نیست میتواند که در فارسي بجیم باشد و بخا معرب آن *

و لقب ملوک طبرستان ، و سپهبدان جمع سپهبد - و نام نوائی است منسوب بیکی از ملوک طبرستان چه الف و نون از براے نسبت آمده * استا بالضم مخفف استاد - و اصل - و قانون چنانکه سامانی گفته - و بمعنی ابستاے مذکور - و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خودستا و خوداستا و بدون ترکیب مستعمل نشود - و دهی است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده * است بالضم مخفف استا بمعنی ابستا - و سرین حیوانات فخری گوید * ع * شیر را داغ او بود بر آست * و بالکسر ایستادن - و بالفتح مخفف استر * استیا ( بالکسر و سکون سین و کسر تا و پیش از الف یا ) کوهی است واقع میانهٔ غزنه و هرات * استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید * ع * هر قدم دامیست کم زان اوستاخ * استانیدن و ستانیدن معروف - و بمعنی استاده کردن - و باز داشت نیز آمده ، مولوی گوید * ع * مرکب استانید و پس آواز داد * استبر و ستبر گنده و غلیظ * استیز و ستیز معروف * استیر و ستیر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود ، و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم ، و ظاهرا معرب کرده‌اند * استوار و ستوار و استوان ( بنون ) محکم زراتشت بهرام گوید * ع * پذیرفتیم و بر دین آستوانیم * و بمعنی معتمد و امین نیز آمده زیراکه او در راستی خود محکم است * استن و استون و ستون معروف مولوی گوید * ع * آستن حنّانه آمد در حَنین * استم و ستم معروف * استام و ستام و اوستام ساختِ مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره وغیره سازند * استیم بالفتح آستین باشد خسروی گوید * ع * زود بکشاے چنگ را استیم * و ابوحفص سغدی بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک جسته ، و نیز استیم و ستیم خونی که در جراحت ریم شود ناصرخسرو گوید * بیت * از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمگاریست ریشت پر ستیم * و رودکی گوید * بیت * گفت دائم نشتر آرم پیش تو : خود بیاهنجم ستیم از ریش تو * و شمس فخری در معیارجمالی گفته جراحتی مندمل شده که دران چرک ماند چنانکه گوید * بیت * بسکه پیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم عدوش چون استیم * و بعضی گفته‌اند ریمی که در جراحت مانده باشد - و بعضی گفته‌اند ریمی که از جراحت رود * استوه و ستوه بالضم عاجز و وامانده * استاره یعنی ستاره * استه و استخوان و ستخوان خستهٔ میوها چون خرما و انگور - و استخوان حیوانات ، و پیلسته یعنی استخوان پیل ، لیکن استه در میوها و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند ، و استخوان‌رند و استخوان‌رنگ هما - و سگ سعدی گوید * ع * فغان از حرص مشتی استخوان‌رند * و نیز استخوان ارهٔ پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند نظامی گوید * بیت * در آمد چو پیل استخوانی بدست : کزو پیل را استخوان می شکست *

اما در مهذّب گفته الرخمة استخوان‌رند و رَخَمه غیرِ هما ست * **استخر** و **ستخر** بالکسر آبگیر و تالاب ؛ و قلعهٔ استخر فارس را بدین جهت این نام کرده‌اند که دران آبگیرے عظیم واقع شده است * **استر** و **ستر** (بفتحتین) چهارپاے معروف * **استرون** و **سترون** بالفتح یعني نا زاینده چون استر زیراکه ون بمعني مانند است و صحیح آنست که براے نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت * **استرنگ** و **سترنگ** بالکسر مردم‌گیا که بیخ آن بصورت انسان است و بعربي یبروح گویند بوزن دیجور[1]، و درقاموس گوید بیخ لُفّاح دشتي است شبیه بصورت انسان، و آنچه گفته اند که کنندهٔ آن بمیرد خلاف واقع است ، و در شرفنامه گوید که بهندي لکهمنان گویند و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیرصحت نقل حکمت الٰهي دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد * **استنبه** و **ستنبه** بالکسر بسیار درشت - و جفاکار - و مکروه - و مبغوض ، سنائی گوید * بیت * صحبت عامه آتش و پنبه است : زشت‌روے و تباه و استنبه است * **استیهیدن** بالکسر بوزن و معني استیزیدن مولوي گوید * ع * هر که باشد شیوه استیهیدنش * و همچنین ستیهیدن و ستهیدن ، و ستِه بمعني ستیز - و امر بستیزیدن * **اسرنج** و **سرنج** بالکسر سفیداب سوخته ، اما صاحب‌قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربي است ، و سلیقون نیز گویند و ظاهرا یونانیست * **اسروش** و **سروش** بالضم جبرئیل خصوصا - و ملائکه عموما - و هاتف غیب را نیز گویند * **اسغرود** و **سغرود** بالکسر مرغ سیاه سنگخوار که بعربي قطا گویند * **اسفندارمذ** و **سفندارمذ** نام ماهے شمسي - و روز پنجم از هر ماه شمسي - و ملکے است موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است ، و بجاے فا باے فارسي نیز آمده * **اسفندمذ** بالکسر روز سیوم از خمسهٔ مسترقه * **اسفنج** و **اسفنجه** بالکسر ابرکهن و ابر مرده ، لیکن عربیست * **اسغر** و **سغر** و **سغرنه** (بضم اول و ضم غین معجمه) حیوانے است که خار ابلق دارد چون کسے قصد او کند برخود ببالد و بسوے او خار را چون تیر اندازد * **اسفال** و **سفال** بالفتح معروف - و بمعني پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است * **اسك** بالفتح الاغ * **اسکدار**[2] (بسکون کاف) یعني نامه‌بر که بجهة او در هر منزل الاغ مهیا باشد

(۱) بتحتیه ثم موحده دو کتب طب وغیره و بعکس آن در قاموس و هر دو بجیم جاے حا در مدار و مؤید و شرفنامه بفصل فارسي ، و فیه مافیه * (۲) در برهان جامع است - اسك (بکسر) اسکدار (بضم وفتح و کسراول و ضم کاف) هردو بمعني برید و قاصد پیاده و سوار - و اسب چپرخانه که چپر را بدان اسب بجائے بفرستند - و بمعنی کیسهٔ کاغذ چپر انتهی و این جمعست بین الاقوال لیکن در سراج از قوسي آورده تحقیق آنست که اسکدار شخصیکه بران اسب سوار شود چه آن اسب را اسک خوانند و اسکدار الاغدار باشد انتهی *

تا بسرعت رود عنصري گوید * ع * فرستد بدو آفتاب اسکدار * **اسکنه** و **اسکنك** ( بکسر الف و کاف تازي ) گِردبُر و برمهٔ نجاران که بتازي بَیرم گویند مسعود گوید * ع * بسان چوب نو از اسکنه شدم دلریش * **اسکیزه** و **سکیزه** بالفتح جست و خیز ستو ، و برین قیاس اسکیزه و سکیزه * **اسکره** ( بضم الف و تشدید را ) و **اسکوره** بالضم پیمانه ایست که مقدارے معین میگیرد و در اوزان و مکائیل طبي مذکور است - و بمعنئ مطلق پیمانه نیز استعمال کنند مولوي گوید * بیت * بحر را پیمود هیچ اسکرهٔ : شیر را برداشت هرگز برهٔ * و سکره و سکوره بحذف الف نیز آمده ، و بتازي اسکرجه و سکرجه گویند * **اسگالش** و **سگالش** بالکسر اندیشه ، و اسگال و سگال اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشه کردن * **اسمندر** و **سمندر** بالفتح حیوانے بصورت موش که از آتش ضرر نیابد ، و گویند از پوست او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند پاك گردد و چرك بسوزد *

## * الاستعارات *

**آستان برخاستن** یعني خراب شدن - و نیز بلندي - و جاه - و دولت * **آستانهٔ گردون** آسمان دنیا که فلک قمر گویند * **آستین افشاندن** و **آستین فشاندن** یعني ترك کردن - و رقص نمودن - و نیز کنایه از تحسین است * **آستین تیریز کردن** (۱) یعني دست دراز کوتاه کردن * **آستین برچیدن** و **آستین برزدن** و **آستین مالیدن** یعني مستعد و مهیا شدن بکارے * **آستین برگناه کشیدن** یعني عفو کردن * **آستین تر داشتن** یعني گریه کردن * **آسمان از ریسمان ندانستن** کنایه از عدم تمیز بود * **آسمان از کجا و ریسمان از کجا** این مثل جائے گویند که شخصے سخن نادرست (۲) در برابر گوید * **آسمان برین** یعنی آسمان نهم * **آسمان سوراخ شدن** کنایه از واقعهٔ عظمیٰ واقع شدن * **آستان فنا** یعني دنیا * **اسب چوبین** یعني تابوت * **اسب و فرزین نهادن** کنایه از غلبه کردن یعنی اسب و فرزین طرح داده بازي بردن * **استخوان بزرگ**

---

( ۱ ) چنینست در هفت نسخه و در برهان نیز - و در یکے ( آستین تیزکردن ) ، لیکن در پنج نسخهٔ بهارعجم که دو ازان مطبوعه است ( آستین سرتیزکردن ) بدینمعني از فراهاني آورده در شرح این بیت انوري * سرتیز کرد دست حوادث زآستین : چون دامن تو دید گریبان روزگار * سپس گفته بدینمعني تمام ( سرتیزکردن دست از آستین ) است نه تنها آستین سرتیزکردن * و در شرح فراهاني همین صورت دیده شده ، و در مفتاح الخزائن نیز همین بدینمعني نوشته و سند نیاورده * ( ۲ ) اینست در دو نسخه و هوالصحیح چنانکه در نسخهٔ صحیحهٔ جهانگیریست - سخن نا درست در برابر سخن درست و معقول گوید مولوي گوید * دلا دلا بسو رشته شو مثل بشنو : که آسمان زکجایست و ریسمان زکجا * و مثله فی البرهان والسراج * لیکن در شش نسخهٔ رشیدی هفت نسخهٔ جهانگیري و پنج نسخهٔ بهارعجم ( سخن نادر برابر گوید ) ، اگرچه این سهو کاتبست اما ازعجائبست *

یعني شخصے عالي‌نسب * استخوان درگلو گرفتن یعني رنج و محنت کشیدن * استره لیسیدن یعني دلیري و جانبازي کردن *

## مع الشین

آشنا و آشناه شناوری - و ضد بیگانه - و در فرهنگ بمعني شناکننده آورده رودکي گوید * بیت * تا دل من با هواے نیکوان شد آشنا : در سرشك دیده گردانم چو مرد آشنا * لیکن درین بیت آشنا بمعنی شنا ست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر، پس مجموع مرد آشنا بمعنی شناور است نه تنها آشنا * آشناگر و آشناور و آشناباز شنا کننده * آشوب و آشو شور و غوغا - و شور و غوغا کننده - و امر بدین معني * آشوردن برهم زدن - و آمیختن - و آشوب کردن ، و همچنین آشوریدن و آشوبیدن * آشکارا و آشکار معروف * آشفتن و آشوفتن پریشان و درهم شدن ، و برین قیاس آشفته و آشوفته و آشفتي و آشوفتي * آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقهٔ بالائین ، و هردو بغیر مد نیز آمده ، و گاهے که خانه چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سیوم گویند یعني طبقهٔ اول و دوم و سیوم کمال گوید * ع * بر آشکوب نخستینش دست فکرت من * آشوغ ( بواو معروف ) در فرهنگ بمعنی مرد مجهول آورده حکیم طرطري گوید * بیت * چکنم از جفاے دهر که من : هستم آشوغ در دیار شما * لیکن دلالت واضحه بر مراد او ندارد * آشام آشامیدني - و امر بآشامیدن - و آشامنده - و آش رقیق که توان آشامید ، و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده ؛ و در فرهنگ بمعنئ قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گوید * بیت * آشام خود ز زخم زبان میخورد عوان : آرے درندگان همه آب از زبان خورند * و بغیر مد نیز آمده کمال گوید * ع * که اهل خانهٔ خود را اشام می ندهند * و بعضے گفته‌اند که آشام بمعنئ مصدر و مفعول هردو آمده و ازین بابست آشام بمعنئ آشامیده و آشامیدني ، و بمعنئ ماکول نیز آید از باب مجاز * آشمید مختصر آشامید نظامي گوید * ع * هم خورد و هم آشمید با او * آشتي معروف ، و آشتي خوره حلوا و طعامے که بعد از آشتي خورند * آشیان و آشیانه نشیمن مرغان - و آرامگاه مردم *

اشپیختن بالکسر پاشیدن و اشپیخته یعني پاشیده که شپیخته نیز گویند ، خواجه انصاري گوید * فقره * درویشي خاکےاست بیخته و آبکے برو اشپیخته ، و درین عبارت آبے برو پاشیده مناسب‌تر است نه آبے برو ریخته ، و مردم بغلط آبے برو ریخته خوانند * اشتاب و اشتاو یعني شتاب * اشتر و شتر معروف ، و اشترك یعني موج ، و اشترگاو پلنگ حیوانے ست عجیب و غریب در

نواحیٔ مصر که گردنش چون گردن شتر و سُمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود ، و بعربي زرافه گویند ؛ و اشترمور موریست در جنگلهاے مغرب‌زمین بکلانیٔ بُز که از خوف آنها کسے بدان جنگلها نتواند رفت ، و اشترخار خاریست که شتر میخورد ، و اشترغاز بیخ درخت انگدان که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غاز بمعني شکافتن آمده ؛ و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده * اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان و حیوان ، و قماربازان بدان بازي کنند و بجول نیز گویند * اشتلم و شتلم بالضم ظلم - و تعدي - و غلبه * اشپش و شپش بالکسر معروف * اشپشه بالکسر کرمے که در غله و در پشمینه افتد و تباه کند مولوي گوید * ع * اشپشه موش حوادث پاك خورد * اشتو ( بضم الف و تا - و قیل بفتح الف ) انگشت‌دان - و در فرهنگ ( بفتح الف و ضم باے موحده ) انگشتدان - و ( بفتح الف و ضم تاے مثناة ) انگشتوانه - و ( بضم الف و ضم تا ) سبزه - و زغال منصور شیرازي گوید * بیت * اگر ز قلزم لطف تو قطرهٔ بچکد : درون کورهٔ دوزخ لهب شود اشتو * اشك بالفتح قطرهٔ آب عموما - و قطرهٔ آب چشم خصوصا ، بهردو معني مرادف سرشک ، عطار گوید * بیت * چنان شد جور در ایام او گم : که اشکے در میان بحر قلزم * اشکبوس نام پهلوانے که او را افراسیاب بیاريِ پیران فرستاده بود بجنگ توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود ، و رهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بمیدان در آمد ، چون با او مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت ، رستم همان زمان از راه کوفته و مانده رسید و پیاده بمیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت * اُشّه (1) ( بضم الف و تشدید شین ) صمغ گیاهے است بشکل خیار که بربازوے بدر رفته بندند تا بحال آید ، اشج و اشق معرب آن * اشکفت (2) و شکفت بالضم معروف و برین قیاس اشکفتن و شکفتن ، و بالکسر تعجب * اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش بود بسر در آمدگي ، و برین قیاس اشکوخیدن و شکوخیدن و اشکوخید و شکوخید * اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنیٔ قی نیز آمده مولوي گوید * ع * اشکوفه چرا کردي گر باده نخوردستي * و اشکفه بحذف واو نیز آمده * اشکوه و شکوه بالضم

( ۱ ) در فرهنگ سروري و هردو برهان و سراج بتخفیف - و در فرهنگ کرئي بدوفتحه - و در مدار بمد ، و همچنین اشق در مخزن و بحرالجواهر و برهان بتخفیف بوزن صود - و در مهذب بدوفتحه ، الا در قاموس بتشدید گفته و ازین تشدید اشه لازم نیاید * ( ۲ ) بکسر اول و ضم کاف بمعنیٔ اول - و بهرسه حرکت کاف بمعنیٔ ثانی کذا فی السروری و نوادر المصادر ، و بمعنیٔ دوم بکاف فارسي نیز کذا في البرهان و برهان جامع ، و در سراج گفته شکفت بکسرتین عجیب و بعضے بضم و فتح کاف نیز آورده اند و این جاے شگفتست - و بضمتین بمعنیٔ واشدن و آن حقیقة است در گل و نسرین و امثال آن و مجازست در جبین و دل و روے ، لیکن بهردو معني بکاف فارسي شهرت دارد - و آنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است انتهی ملخصا *

مهابت و ترس ، و بریں قیاس اشکوهید و شکوهید * اشکنه بالکسر ترید که بعربي ثرید گویند - و شکن زلف و جز آن خسرو گوید * ع * اشکنۀ زلف بخروار هم * و نام نوائیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * گاه سردستان زنند امروز گاهے اشکنه * اشکنش ( بفتح الف و کاف و کسر نون ) برآوردن دیوار * اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاري معروف * اشگرف و شگرف بالفتح بزرگ و عظیم * اشخار و شخار بالفتح ساجي یعني قلیا که از شوره‌گیاه سوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گدازند ، و براے صابون و رخت شستن بکار آید ، و گاهے زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخنها سیاه کنند * اشنا و اشناه و اشناو و اشناب ( هرچهار لغت بالفتح ) بمعنئ شناوري عطار گوید * ع * که ماهي زمین اشناب میکرد * اشنان بالضم گیاهے است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ، چون بسوزند و چندگاه در زمین شور گدازند اشخار شود ، لیکن در عربي نیز آورده اند ، اخسیکتي گوید * بیت * اشنانش برنکرده سر از بادبان خاک : کز شعلۀ سموم شدے در زمان شخار * اُشنه بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر مي‌پیچد و بصورت پوست بنج است ، لیکن عربیست و بفارسي دواله گویند و لهذا ترکیبي که دران میکنند دواله‌مشک گویند اگرچه مشهور بدواءالمسک شده * اشنوشه ( بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثاني ) عطسه ابوالخیر گوید * بیت * دماغ خشک او اشنوشۀ تر : چو آرد گوش گردون را کند کر * اشنوا و شنوا بالضم یعني شنونده ، و بریں قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنید *

## المرکبات والاستعارات

اشک داؤدي یعني گریۀ بسیار - و نیز اشک گلگون خاقاني گوید * بیت * قدحهاے چون اشک داؤدي از مے : پري‌خانهائے سلیمان نماید * اشک تلخ یعني اشک غم * اشک شیرین یعني گریۀ شادي ، و حق آنست که اشک داؤدي یعني سفید چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید میباشد * اشک شکرین یعني گریۀ شادي - و نیز اشک گلگون خاقاني گوید * بیت * بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آه عنبرین که بعمدا برآورم * آش پختن کنایه ازانست که براے آزار کسے مقدمه سازند * اشتردل و شتردل یعني بیدل و ترسنده *

## مع الغین

آغار نمے که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -

و سریشنده ، عنصري گوید * بیت * عقیق وار شدست این زمین ز بس کز خون : بروے دشت و بیابان فرو شده ست آغار * آغارد بمعنيِ بسریشد و بیامیزد ، و برین قیاس آغاریدن و آغاردن یعني سرشتن و آمیختن ، ابن یمین گوید * ع * در گلاب دیده هردم چون شکر آغاردم * و آنچه آغارخورده و چسپیده باشد آغاشته و آغشته خوانند ، و بمعنيِ بسریشتن و آمیختن منوچهري گوید * بیت * با چنین کم‌دشمني خواجه نیاغارد بجنگ : اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند * و در فرهنگ بمعنيِ انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده ، چه اینجا از نیاغارد معنيِ نیامیزد اراده کرده * آغاره دوال که کفشگران میان چرم و روے کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود * آغر ( بفتحِ غین ) رودخانه عمق‌گوید * ع * نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر * و در بعضے نسخ بجاے او فرغر است پس شاهد نتواند شد * آغرده جامهٔ تنک و نازک سوزني گوید * بیت * بدرد خاست کمرگاه و پشتت از سردي : که جامهٔ زبرین تو بود آغرده * و حق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعني نم‌دیده و ترشده که مصدرش آغاردن است ، و چون صاحب جهانگیري بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنيِ اختراعي برین لفظ بربسته * آغاز ابتدا - و امر بابتدا کردن ، و برین قیاس آغازیدن ، ابوالفرج گوید * ع * محکم آغاز هرچه آغازي * و در فرهنگ بمعنيِ صوت و صدا آورده رودکي گوید * ع * توگفتي مگر تندر آغاز کرد * لیکن درینجا همان معنيِ ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کرد یعني رعد شروع کرد ، یا مضاف محذوف است یعني صدا آغاز کرد ، و تا حمل بر معنيِ مقرر ممکن باشد بر معنيِ اختراعي که جاے دیگر نیامده باشد درست نیست * آغشتن آمیختن و سرشتن ، و آغشته یعني آمیخته و سرشته ، و ساماني گوید آغشتن مخفف آغاشتن یعني چیزے را نم دادن و خیسانیدن ، و بمعنيِ سرشتن و در آمیختن در کلام اکابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع ، و این از جملهٔ ابوابیست که بعضے از صیغ آن ( مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضي ) بشین معجمه بدل دال مهمله ، و امر و نهي و اسم مصدر ( که آن آغار باشد بمعنيِ نم ) براے مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه گذشت ، و ازینجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزني گذشت * آغالش و آغالیدن برجهاندن و برغلانیدن چیزے را بر چیزے که بتازي اِغراء گویند دقیقي گوید * ع * رو بآغالش اندرون مخراش * و آغالنده برجهانده ، و آغالیده برجهانده‌شده ، و آغالد یعني برجهاند و برغلاند ، و آغال برجهاندگي و تحریض شاعر گوید * ع * ترک آغال و فتنه سازي کن * و امر بآغالیدن - و آغالنده ، فردوسي گوید * ع * تو لشکر برآغال بر لشکرش * و ازرقي گوید * ع * دهان گشاده بماند نهنگ مرگ آغال * آغال و آغل جاے گوسفندان - و خانهٔ زنبور و پشه و

امثال آن * **آغیل** بگوشهٔ چشم نگریستن از روے خشم حکاک گوید * بیت * نرمک اورا یکے سلام زدم : کرد زي من به نیم چشم آغیل * و ساماني گوید گوشهٔ چشم و این شعر چنین خوانده * بیت * نرمك او را سلام کردم دي : کرد سویم نگه بچشم آغیل * و صحیح همین معني است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیري گمان برده * **آغندن** و **آگندن** پرکردن ، و آغند و آگند پرکرد ، و آگنده و آغنده پرکرده شده ، و آگنیدن بزیادتيِ یا نیز آمده * **آغوش** و **آگوش** بر- و کنار- و بمعنيِ بنده و کنیز نیز آمده سعدي گوید * بیت * مگر پاسبانت فراموش شد : که دستت در آغوش آغوش شد * و له * بیت * ای خواجهٔ ارسلان و آغوش : فرمانبرخود مکن فراموش * و آغوشیدن و آگوشیدن یعني در برگرفتن *

**اغره** ( بضم الف و فتح راے مهمله ) ریشے که بر گردن و شکم پدید آید ، و بعربي نکفه بفتح نون و کاف و فا گویند * **اغیچ** ( بالفتح و کسر غین و یاے مجهول و جیم فارسي در آخر ) بوته ایست بقدر کاژیره و گلے میدارد و باندك زمانے خشك و پوسیده میشود ، چون باد بران وزد از هم بپاشد و نابود شود ، مولوي گوید * بیت * هیچ بن هیچ هیچ هیچم من : راست چون بوتهٔ اغیچم من *

## مع الفاء

**آفتاب پرست** و **آفتاب گردك** حربا - و گل نیلوفر - و مانند آن که هر طرف که آفتاب بود رو بآن جانب کند * **آفتاب** (۱) بسه معنی آمده یکے معروف - دوم بمعنيِ روز چنانچه گویند هر آفتاب یعنی هرروز - سیوم بمعنيِ آفت آب ، و در شرفنامه است و نیز بمعنيِ شراب ، و موید این معنی است * بیت * درجشن آسمان‌وش تو ریخته بناز : ساقيِ ماه روے تو در ساغر آفتاب * **آفرین** تحسین - و امر بآفریدن - و آفریننده * **آفرازه** شعلهٔ آتش * **آفروزه** فروزینه که بدان آتش افروزند سوزني گوید * بیت * کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند : ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من * **آفروشه** نوعےاست از حلوا که اول آرد و روغن در ظرفے کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس عسل دران کنند و در پاتیله پزند تا بقوام آید ، و گاهے بادام نیز دران کنند ، ناصرخسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین

---

( ۱ ) این لغت در دو نسخه یافت‌شده ، بدانکه نزد صاحب سراج آفتاب بمعنيِ جرم شمس حقیقتست و بمعنيِ تابش و نور آن مجاز بخلاف ماهتاب ، و مرکب و مبدل آب‌تاب‌است بمعنيِ تابنده و گرم‌کننده و لهذا ظرفے را که دران آب گرم کرده دست و رو تازه کنند آفتابه گویند ، و مرکب از آفت و آب گفتن خطا چراکه آفت لفظ عربیست و آفتاب فارسی‌الاصل *

یکدگر و نیك در خورند * و رضي نیشاپوري گوید * بیت * همه جهان شکر لطف تو گرفت و هنوز : بآفروشه درون میدهی عدو را سیر * و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیلان مسموع شده آفروشه نانخورشی است ، و طریق پختن آن اینست که زردهٔ چند تخم مرغ در شیر خام ریزند و نیك برهم‌زنند و بر زبر آتش نهند تا شیر مانند دَلَمه بسته شود ، بعد ازان شیریني داخل کنند و نان دران ترید کنند یا خشکه دران ریزند و با قاشق بخورند ، و آنرا آفروشه بغیرمد و فروشه بحذف الف نیز گویند ، و صاحب صراح آفروشه در ترجمهٔ خبیص آورده ، و خبیص را صاحب قاموس بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان‌کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نانخورش شیرین را آفروشه گویند * آفرنگان نسکی است از ژند یعني جزوے ازان لبیبي گوید * بیت * از اطاعت با پدر زردشت پیر : خود بنسک آفرنگان گفته است * آفریدون و افریدون و فریدون پادشاه معروف * آفگانه و آفگانه و فگانه (١) بچهٔ که از شکم افتد مسعود گوید * بیت * شکم حادثات آبستی : از نهیب تو آفگانه کند * خسرو گوید * بیت * فلک را سهمش ار در خانه افتد : حوادث ز اشکمش افگانه افتد * آفند ( بفتح فا و سکون نون ) جنگ و خصومت فردوسي گوید * ع * ندارد جز آفند کاردگر * و سوزني گوید * ع * مستک شوي و عربده آغازي و آفند * و آفندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبي گوید * بیت * در دل او آن نصیحت کارکرد : ترك آفندیدن و پیگار کرد * و بخاطر میرسد که چون فند مخفف آفند است و فند بمعنی مکر و حیله است نه بمعنی جنگ و خصومت پس آفند بمعنی مکر و حیله باشد ، و تاسیس در کلام به از تاکید است اگرچه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تفنن و تفسیر است *

افتال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر بپاشیدن قطران گوید * ع * ازان بهار شده دست ابر درافتال * و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید ، و فتال و فتار و فتالیدن و فتاریدن و فتالید و فتارید بحذف الف ، و فتلید و فترید و فتر و فتل بحذف الف دوم نیز آمده * افن بالفتح عجیب ، و افدیدن تعجب کردن ، و افدستا یعنی ستایش عجیب و نیکو دقیقي گوید * بیت * چون جز ایزد توام خداوندي : زان کنم برتو از دل آفدستا * و افدستا بزیادتي تا بعد از فا نیز گفته اند * افدر و اودر بالفتح برادر پدر ،

(١) هرسه در جهانگیري و برهان و سراج بکاف عجمي ، صاحب سراج گفته اغلب که ماخوذ ست از افگندن لیکن معنی ترکیبي آن بوضوح نپیوسته ، و فگانه بعضے بکاف تازي گفته‌اند و بعضے بجاے نون میم خوانده ، و نیز صاحب سراج کفانه را همچو سروري و برهان در باب کاف تازی آورده و گفته اغلب که این قلب فکانه است درینصورت یا آن بکاف تازیست یا این بکاف فارسي انتهی گویم افکندن و فکندن بکاف تازي نیز آمده *

و بعضے برادرزادہ و خواهرزادہ گفته اند ، و اول اصح است * **اِفرسب** و **فرسب** ( هردو بکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله ) چوب بزرگ بام خانه که شاہ‌تیر نیز گویند شاعر گوید * بیت * از گراني اگر شوي بربام : بام و اِفرسب جمله خورد کني * و فردوسي گوید * بیت * سر و پاش چون آبنوسي فرسب : چو خم آورد بگذرد از دو اسب * **آفراشتن** و **آفراختن** معروف ، و برین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته ، و اوراشتن و افرازیدن و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمدہ * **افروختن** و **فروختن** معروف ، و برین قیاس افروخت و افروز و افروزندہ و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمدہ * **آفراز** و **فراز** بالفتح بلند ضد پست - و نشیب - و بمعنیٔ بلند گردانندہ - و امر به بلندکردن - و بمعنیٔ پیش - و نزدیک نیز آمدہ چنانکه گویند در فراز کنید یعني در پیش‌کنید و نزدیک آرید ، و این چیز را فراز آورید یعني نزدیک آرید و پیش آرید ، پس معنیٔ بستن در و جمع‌کردن چیزے ( که علیحدہ ارباب لغت نوشته اند ) بآن دو معني راجع مي‌شود[1] ، و اوراز بواو نیز آمدہ * **افرنجه** و **فرنجه** بفتح نام شهریست و قیل ولایتے[2] است نظامي گوید * بیت * ز مصر و ز افرنجه و روم و روس : شد آراسته لشکرے چون عروس * **افرنگ** یعني فرنگ مولوي گوید * ع * خواهي برو صدیق شو خواهي برو آفرنگ شو * و زیب و فر دقیقی گوید * ع * فر و آفرنگ ز تو گیرد دین * و منصور شیرازي گوید * بیت * ز حسن راے تو دارد عروس ملک آفرنگ * و بدین معني افرند و اورند نیز آمدہ ، و در فرهنگ بمعنیٔ تخت مرادف آورنگ نیز گفته * **افرندیدن** زیب دادن و آراستن * **افروغ** و **فروغ** بالضم روشنائي * **افزایش** فزوني ، و برین قیاس افزودن و فزودن ، و اوزودن نیز گویند ، و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمدہ * **افزار** و **فزار** بالفتح آلت چیزے که اوزار نیز گویند ، ازین‌جهت کفش و پاپوش و بادبان کشتي را و آنچه در دیگ کنند براے بوے خوش چون زیرہ و فلفل افزار گویند خاقاني گوید * ع * افزار ز بس کنند در دیگ * و خسرو گوید * بیت * همه کلاہ سري میدهي بتاجورے : که از کلاہ سلاطین بپایش افزار

---

( ۱ ) رجوع ممنوعست چه این و آن یکے نیست و درین اشعار - کمال * ع * دهان عافیه بازست و چشم فتنه فراز * و امیر شاهی - از نقش کاینات مبین جز خیال دوست : یعنی ز غیر دیدۂ غیرت فراز دار * و سیف - روح اقسام شادماني را : از پیٔ بزم تو کند افراز * معنیٔ نزدیک و پیش مستقیم نه ، و اگر مجاز بودن این ارادہ کردہ گویم تحکم ست و لهذا ائمه لغت ( بلکه او خود هم در باب الفاء ) علیحدہ نوشته *

( ۲ ) در سراج گوید افرنجه ملکیست که درتصرف فرنگیانست چنانکه قوسي گفته بلکه مبدل افرنگه است بزیادت ها در افرنگ و میتواند که نام شهرے بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه در مداین بناکردہ انتهی ملخصا *

است * لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پاافزار و امزار پا و بوآفزار گویند * **افژول** ( بفتح الف و ضم ژاے فارسي ) تقاضا ، و افژولیدن تقاضا کردن - و بر انگیختن بکارے ، و در فرهنگ بمعنئ پریشان کردن - و دور کردن گرد که بر جامه وجز آن نشیند ، و بدین قیاس افژولنده ، و در جمیع این کلمات بجاے فا واو نیز آمده * **آفسان** بالفتح سنگے که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آوسان و آپسان ( بباے فارسي ) و فسان و فسن نیز آمده - و بمعنئ افسانه نیز آورده اند قطران گوید * ع * فزون شنیدم و خواندم من از هزار آفسان * **افسانه** بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد ، و بمد الف نیز آمده سیف گوید * بیت * مرا کز سخن گشته‌ام بر زبانها : چو صیت تو در نیکوئي آفسانه * **افسون** و **فسون** چیزے که براے جادوئی کسے بخوانند یا بنویسند * **آفساے** یعني فسون‌خواننده - و امر بفسون‌خواندن * **افسوس** بالفتح دریغ - و بالضم تمسخر ، و بدین معني فسوس بحذف الف نیز آمده ، انوري بهر دو معني گوید * بیت * آخر افسوستان نیاید ازانکه : ملک در دست مشتے افسوسي است * **آفسر** تاج ، و افسرسگزي نام سازے است که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سگزي سیستاني را گویند * **آفسار** معروف که عوام نُخته میگویند[1] * **افشار** بالفتح قبیلهٔ از ترکان - و افشارنده - و امر بافشاردن ، و بدین دو معني فشار بحذف الف نیز آمده ، و نیز فشار فحش و دشنام ، و در جهانگیري افشار بمعنئ شریك آورده چنانکه گویند دزد افشار ، و بغیر ازین کلمه جاے دیگر بنظر نرسیده * **آفشره** آنچه از چیزے بیفشرند که بعربي عصاره گویند ، و افشره‌گر یعني عصّار * **آفشك** و **آفشنك**[2] ( بزیادتیٔ نون مفتوح ) هرچه افشانده شود ، و در مؤید بمعنئ شبنم گفته رودکي گوید * بیت * باغ ملک آمد طري از رشحهٔ کلك وزیر : زانکه آفشك میکند مر باغ و بستان را طري * و نیز افشان - و افشاننده - و امر بافشاندن * **آفشون** ( بفتح الف و ضم شین ) آلتے پنجه‌مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بباد دهند * **آفشان** بالفتح افشاننده - و امر بافشاندن - و چیزے که افشانده شود * **آفشنه** ( بفتح الف و شین و نون ) دهےاست از بخارا مولد ابوعلي ، لیکن در قاموس بحذف الف گفته * **آفشین** بالفتح نام امیرے است از امراے خلفاے عباسي که شجاع و کریم بود سوزني گوید * ع * ای به بجوانمردي از حاتم و از افشین * **آفشه** بالفتح غلهٔ که بآسیا بشکنند چنانچه آرد نشود ، برغول و بلغور نیز گویند * **افغان** بالفتح

( ۱ ) و نکته نیز ، لیکن هندیست و اشعارے بدان میبایست * ( ۲ ) افشک مخفف افشنک مخفف افشانک بمعنئ هرچه افشانده‌شود ، و کاف تازي براے نسبتست ، و بمعنئ شبنم نیز بمجاز شهرت گرفته کذا في السراج *

ناله - و نام قبیله ایست معروف ، و بمعني اول بحذف الف نیز آمده * افگار و فگار ریش - و مجروح ، و اوگار نیز آمده *

## المرکبات و الاستعارات *

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فروکوه رفتن (۱) و آفتاب بر دیوار و آفتاب سر کوه (۲) یعني زوال عمر و دولت * آفتاب بگل اندودن پنهان ساختن امرے که در غایت ظهور باشد * آفتاب سوار یعني صبح خیز - و شب بیدار * افتادن از دست افتادگان یعني خراب شدن بدعاے مظلومان * افتاده یعني عاجز و زبون * افگندن یعني برابري کردن سعدي گوید * بیت * من که با مورے بقوت بر نیایم ای عجب : با کسے افگنده ام کو بگسلد زنجیر را * افگنده سم یعني عاجز - و از حرکت بازمانده ، خسرو گوید * بیت * رخش علل در رهش افگنده سُم : علت و معلول درو هر دو گم * افعي قربان یعني کمان * افعي کاربا پیکر یعني شعلهٔ آتش *

## مع الکاف التازي

آک عیب - و آفت ، و لهذا ضحاك را دهاك میگفتند چه ده عیب داشت چنانکه تفصیل آن بیاید ، و بمعنئ آفت سوزني گوید * بیت * آکے نرسیده بر تو از من : صد بار مرا زتو رسد آک * و بے مد نیز آمده سنائي گوید * بیت * آن فگنده بچاه بهرا کم : و آن بها کرده هم بهژده درم * آکپ ( بفتح کاف و قیل بالضم ) درون دهن که صفاهانیان لب گویند بضم لام و پارسیان نس گویند ، خسرواني گوید * بیت * کند از خشت او همي پنهان : همچو میمون نخود در آکپ خویش * آکج ( بفتح کاف ) چوبے که برسر آن قلاّبے استوار کنند و بآن یخ در یخدان کنند ، و بکار جنگ نیز آید ، و دزدان دریا کشتئ خصم را بسوے خود کشند ، فخري گوید * بیت * کشتيِ مه از ساحل مغرب بکشد باز : رایش ز سر قدرت بے زحمت آکج * و قیل قلابهٔ که بر سر چوبے نصب کرده باشند * آکخج ( بفتح کاف و سکون خا ) جلاب باشد ، و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفته اند * آکس ( بضم کاف و در آخر سین مهمله ) آلت خراشیدن سنگ یعني قلم پولادي که بدان سنگ تراشند * آکفت ( بفتح کاف ) آسیب - و رنج مختاري گوید * بیت * بر گرفت از ره بهشت آکفت : در پیغمبري ببست و برفت * و مثال دیگر براے فتح کاف در لغت آیفت خواهد آمد ، و ساماني گوید آکفت ( بضم کاف تازي ) لغتے است در آکوفت که کوفت مخفف آنست ، و در فرهنگ بفتح کاف آورده متمسک بشعر ابوالفرج ،

---

( ۱ ) در سه نسخه آفتاب فروکوه نشستن * ( ۲ ) غیر از دوم همه کنایه از قرب زوال عمر و دولت نه عین زوال ۱۱ سراج *

وصحیح اول است چه ابوالفرج براے ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود ؛ لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است * **آکنده** ( بفتح کاف و قیل بضم ) طویله و اصطبل ناصرخسرو گوید * بیت * خواه سر خر تو باش خواه سم خر: خواه بآکنده باش خواه بصحرا * و سوزني گوید * بیت * آن دگر کندگان دران حجره : برسکیزان چو خر در آکنده * و بمعنيِ پرکرده و مملو بکاف فارسي است لیکن در جهانگیري معنيِ اول را نیز بفارسي گفته *

**اکارس** ( بفتح الف و کسر راے مهمله و در آخر سین مهمله ) سماروغ * **اِکدش** ( بکسر الف و دال ) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که بعربي مولّد گویند - و اسبے که پدرش از جنسے و مادرش از جنسے بود - و بمعنیِ مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجاے الف یا باشد ، و در شرفنامه و مؤید در لغات ترکي آورده * **اِکسون** بالکسر نوعے از دیباے سیاه‌رنگ و بغایت نفیس و قیمتي * **آکماك** بالفتح قی و استفراغ - و بترکي نان را گویند ، و در بعضے فرهنگها بجاے کاف اول لام گفته چنانکه بیاید * **اکوان** بالفتح نام دیویست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد *

## مع الکاف الفارسي

**آگردك** بمعنيِ نیلوفر ، مخفف آب‌گردك مصغر آب‌گرد زیراکه بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد * **آگستن** ( بفتح گاف ) محکم بستن ، و آگسته یعني محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه (بحذف تا) و آگسته (بسینِ مهمله و معجمه)[1] بمعنيِ آویخته و معلق است سوزني گوید * بیت * هیچ اهل هوا و بدعت را : چنگ در دامن تو آگسه نیست * و کمال گوید * بیت * خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان : چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو * و فخري گوید * بیت * گردن دشمن بزنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است * و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح گاف بمعنيِ معلق است و ثاني بکسر گاف و شین معجمه

---

( ۱ ) لفظ معجمه اینجا در همه نسخ‌ست و منافيِ قول اوست ( و سین مهمله است )، سروری و قوسي و کرئيِ بلخی و برهان و صاحب برهان جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم ( نسخهٔ سنهٔ ۸۳۰ ) همه آگشته بشین معجمه و غیراول و آخر بکسرگاف نیز بمعنیِ محکم بسته نبشته‌اند ، و این در همه ابیات مستقیم‌ست اما معنیِ آویخته و معلق دربن‌بیت ابوالعباس - بوالحسن زور خویش پر می‌دید : در آگشته را ربود کاید * صحیح نیست ، و قوله و از ابیات ظاهرست - ادعاے محض‌ست فافهم *

بمعني محکم بربسته است ، و چنین نیست بلکه همه بیك معني اند و بفتح اند ، و سین مهمله است ، و از ابیات ظاهراست * آگشتن و آغشتن و آگندن (۱) و آگنیدن ( بزیادتي یا ) پرکردن و انباشتن * آگین و آگن ( بکسر کاف و نون ) و آگنه ( بکسر کاف و فتح نون ) و آگنش ( بکسر نون ) آنچه بدان چیزے پرکنند چون پنبه و پشم ، و بعربي حشو گویند ؛ و آگین و آگن ( بحذف یا ) بمعني پرکننده - و امر بپرکردن نیز آمده ، و برین قیاس آگند و آگنده و آگنیده و آگشته و آغشته ، سراج الدین راجي گوید * بیت * دواتت را زمشک و عنبرآگین : جهانرا کن زخطت عنبرآگین * اوحدي گوید * بیت * آنکه اندر جهان ندارد گنج : چون توان آگنیدنش درگنج * سوزني گوید * بیت * شد زمستان و ز جودت بذهٔ میخواهم : ابره و آستر و آگنهٔ میخواهم * وله * ع * جز ره خلق و آگنش روزگار نیست * و شاکر بخاري گوید * ع * دلے از مهر رویت آگنیده * آگنج ( بفتح گاف ) پرشده و انباشته - و بزور گنجانیده و آگنده ؛ و چون در فرهنگها رودهٔ آگنج نوشته اند بعضے خیال کرده که نام آن روده آگنج است و حال آنکه معنی آن رودهٔ پرکرده است ، سیف گوید * بیت * چون لنگ خر مرده ورا مغز پر آفت : چون دُرّهٔ ناشسته ورا روے که آگنج * و سامانی گوید بضم گاف است و گنج مخفف آنست بمعنی گنجانیده اسم مفعول ، چه گنج اگرچه مصدر است مرادف گنجانیدن و گنجائی لیکن بمعنی مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز شائع است ، و لهذا رودهٔ که بگوشت و ادویه آگنده باشند مبار گویند و رودهٔ که از برنج و گوشت پرکنند آگنج خوانند ، و تخطیهٔ صاحب فرهنگ جهانگیري درین معني خطا ست * آگیش آویخته - و دراز کرده رودکي گوید * بیت * توشهٔ جان خویش ازو بردار : پیش کایدت مرگ پاے آگیش * آگور و آگر ( بضم کاف عجمي ) خشت پخته ، آجور و آجر معرب آن ، و گر بحذف الف نیز آمده * آگوش همان آغوش * اگرا و اگره بالضم قسمے است از آش آرد ، و اگره انجین کارده که بدان آش اگره ببرند ابن یمین گوید * بیت * دایم آتش بود تنور آشوب : اگره انجینش این بود پیوست *

اگنش ( بفتح الف و سکون گاف و کسر نون ) مرادف اشکنش مرقوم *

## * الاستعارات *

آگنده گوش یعني کر و ناشنوا کذا في الادات

---

( ۱ ) آگشتن مبدل آغشتن و هردو بمعنیٔ تر کردن بتاے قرشت که بتصحیف پرکردن بباے فارسی خوانده و مرادف آگندن انگاشته کذا فی السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنیٔ آگندن نیز آورده .

## مع اللام

آل سرخ نیم‌رنگ ، و آلغونه و آلگونه یعني گلگونه ، و آلا بمعنیٔ آل یعني سرخ نیم‌رنگ منصورشیرازي گوید * بیت * چو چشم ابر شد آلا و روے گل ناري : در آبگون صدف افگن شراب گلناري * و ساماني گوید بدین معني مرکبست از آل بمعنئ سرخ و از آو که لغتے است در آب یا آب مغیر آنست و معنئ ترکیبئ آن آب سرخ ؛ و ظاهرا این لفظ آلا ست بے واو بمعنیٔ اول ، و واو عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنئ نوعے از ماهئ فلوس‌دار که وال و بال نیز گویند - و بمعنیٔ مرضے مهلک که گاهے زنان نو زاینده را شود و آن خیالے‌ست که زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جني است باین نام که مزاحم نو زاینده میشود ، و بترکي مهر پادشاهان که آنرا آل‌تمغا گویند یعني مهر سرخ ، و گاهے بجهة تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاري گوید * بیت * ز بیم خاتم القاب تو نهادستند : بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت * و در عربي بمعنیٔ شخص - و آولاد - و آتباع - و چوب خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین‌کاشفي گفته * بیت * نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت : رسم دانش نیست نسبت‌کردن دریا بآل * و در فرهنگ بعربي بمعنئ شرابے که بامداد و شبانگاه خورند آورده ، لیکن این معني در قاموس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندي درختے است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و در هند بدان جامها رنگ کنند * آلایش و آلودگي معروف * آلاس زگال سراج‌الدین‌راجي گوید * بیت * تاب قهرش تیغ را آلماس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد * آلاو و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر نیز آمده ، آذري گوید * بیت * بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر : که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو * و بابا طاهر گوید * ع * ز آهم هفت چرخ آلاوه گیرد * آلر ( بالمد و فتح لام ) سرین ، و در فرهنگ بجاے لام کاف فارسي گفته * آلست ( بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله ) سرین باشد عسجدي گوید * بیت * همچون رطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شبه زلفین و جو دنبه آلست * آلفته ( بضم لام ) کسے که رند و از اهل مشرب باشد ، و در جهانگیري بمعنئ آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست * آلنج ( بضم‌لام وسکون نون و جیم تازي ) آلوچه * آلنگ گوے و دیوارے که اطراف قلعهٔ محاصره‌کرده بسازند تا سپاهیان درانجا باشند و مانع آمد و شد مردم شود ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید * بیت * جهد او این بد که

هم در نوبت آلنگ او : عون حق فتح چنین حصنے قوي آسان نهاد * و بغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید * آلو میوهٔ معروف که بعربي اِجّاص گویند و این ماخوذ از آل است زیرا که غالبا رنگ او سرخ میباشد - و مخفف آلود مولوي گوید * ع * جمله اهل بیت خشم آلو شدند * و در فرهنگ بمعنيء داش خشت‌پزي گفته و ماخذ آن ظاهر نیست * آلیز برجستن - و جفته انداختن ستور، و بغیر مد نیز آمده، و آلیزنده یعني جهنده و آلیزد یعني میجهد سراج الدین راجي گوید * بیت * نفس چون سیرگشت بستیزد : توسن‌آسا بهر سو آلیزد *

آلان ( بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن ) بلاد واسعه از جبال قَبْق ، و ملوک آنرا کرکنداج گویند ( بضم هردو کاف )، و میان مملکت الان و جبال قبق قلعه ایست که آنرا باب اللان گویند، خاقاني گوید * بیت * تف تیغ هندیش هندوستانی: عَلَی الروس در روس و الان نماید * و نظامي گوید * بیت * بگرداگرد خرگاه کیاني : فرو هشته نمدهاے الاني * الاق و الاغ بالضم مرکبے که بیگارگیرند و داکچوکي در راه گرفته بران سوار شود - و شخصے که بے مزد اورا کار فرمایند، و این ترکي است * الباد بالکسر حلّاجي سوزني گوید * ع * نوري مشتهٔ البادي در کون کنمت * چنانکه در فرهنگ گفته، اما چون الباد از لبد که بمعنيء نمد است گرفته اند بمعنيء نمدمالیدن باید و عربیست نه فارسي ، لیکن در عربي این مصدر یافته نشد ، و لبّاد بمعنيء نمدمال آمده شاید در شعر سوزني لباد بود نه الباد و الله اعلم * البرز کوهے است بمازندران که از نواحیء طالقان گذشته ، و گویند کیقباد دران بعبادت مشغول بود و رستم اورا ازانجا آورد و بر تخت ایران نشاند * البا و البه ( بضم الف و فتح باے موحده ) طعامےست ترکانرا ، و در فرهنگ قلیهٔ پوتي گفته ، بسحاق گوید * ع * دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد * و سوزني گوید * بیت * رویت چو یکے کاسهٔ اُگرا شده ز آژنگ : و ز کاج قفا گشته برنگ شش البا * الپاغ و الپاق ( بالضم و باے فارسي ) در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهة خوش‌آیندگي ، و این ترکي است ، و بفارسي زورنیم گویند ( بفتحتین وسکون را ) ، بسحاق گوید * بیت * آن قامت دراز که رُنّاج بر کشید : الپاق نان پهن بقدش قصیر شد * الج ( بالفتح و سکون لام و جیم تازي ) خداوند تکبر و غرور * الچخت ( بفتح الف و جیم فارسي و سکون خا ) طمع * الرد ( بالفتح وضم لام و سکون را و دال مهمله در آخر ) جوالے که از ریسمان مانند دام ببافند و سبزی‌فروشان پر از شلغم و چقندر

و ترب و زردک کنند و بشهر برند همام تبریزي گوید * بیت * بسار پرشکم از زردك و چقندر خام : که جاے شلغم و زردک بود همیشه الر * **الغنجار** ( بفتح و ضم غین ) خشم و اعراض که محبوبان از روے ناز کنند مختاري گوید * بیت * چو پیر گشتي بیدار گشتي ای نادان : ترش بود پس هفتاد لاشك الغنجار * و میوه‌ایست شبیه بزرد آلو که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر الوان شود و طعمش میخوش بود * **الفاختن** و **الفختن** و **الفخدن** و **الفنجیدن** و **الفغدن** ( هر پنج لغت بالفتح ) بمعنيِ اندوختن ، و برین قیاس الفخته و الفخده و الفنجیده یعني اندوخته ، و الفخت و بیلفخت و بلفخت یعني بیندوخت ، و الفنج ( بفتح الف و فا و سکون نون ) اندوخت چیزے - و اندوزنده - و امر باندوختن ، ابو شکور گوید * بیت * ز الفنج دانش دلش گنج بود : جهاندیده و دانش‌الفنج بود * و سنائی گوید * بیت * با قناعت کش ارکشي غم و رنج : ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج * و ابوشکور گوید * ع * ز الفنجیدن علم است ناچار * و ناصر خسرو گوید * ع * توبے تمیز بر الفخدن ثواب مرا * و خسرو گوید * ع * ز الفختهٔ خویش بیند زیان * **الفیه** ( بالفتح و کسر فا و تشدید یا و تخفیف آن ) آلت تناسل سوزني گوید * ع * که راحت از سر الفیهٔ کلان بیند * **الکوس** بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول ) پهلوانے[(۱)] * **الماك** ( بوزن افلاك ) قيي باشد ، و این لغت در نسخهٔ سروري از شرفنامه نقل شده ، و در فرهنگ اکماك گفته بکاف چنانکه گذشت * **الماس** جوهر معروف - و تیغ تیز را نیز گویند * **الموت** ( بفتحتین ) قلعهٔ معروف در قهستان که حسن‌صباح و ملاحده درانجا مي‌بودند ، و در اصل اله‌آموت بوده یعني عقاب‌آشیان زیراکه عقاب آشیان خود جاے بلند میکند و این قلعه نیز بر کوه بلند واقع شده ، و در آثارالبلاد گفته آموت بمعنيِ تعلیم‌است و چون پادشاهے بجهت شکار عقابے سر داده بود او بران کوه رفت و پادشاه پيِ او رفت و مقامے وسیع و منیع دید قلعهٔ ساخت و الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود، و برین تقدیر آموت مخفف آموخته است ، و بتفصیل بیاید * **الم** ( بفتح الف و ضم لام ) ازین در فرهنگ‌جهانگیري و سروري و شرفنامه ، و **الم الم** ( بضمتین ) یعني فوج فوج * **النگ** ( بفتحتین و سکون نون ) همان آلنگ یعني مورچال خسرو گوید * بیت * پس پشتش النگ گل کشیده : سپه را درد روشن دل کشیده * **النی** ( بالفتح و کسر نون ) چوب بازوے در * **الوا** بالفتح نیزه‌دار رستم - و بالکسر درختے است معروف که عصارهٔ آن صبر است و در هند بسیار باشد و بهترینش سقوطري‌است که در جزیرهٔ سقوطره مي شود ، و گاهے آن عصاره را نیز

(۱) درهمهٔ نسخ موجوده پهلوان بغیر یاست. و این سهو کاتبست چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانے نوشته‌اند نه بمعنيِ پهلوان *

گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامي آورده و مشهور نیز همین است ؛ و در فرهنگ بالضم بمعنیٔ ستاره آورده سلمان در صفت عمارت گفته * بیت * ز بس بدائع چون بوستان پر از انوار : ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا * و درینجا سهو کرده چه درین بیت انوا بنون باید خواند جمع نوء بفتح نون که بعربي منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند ، و في القاموس النوء النجم * اله ( بفتح اول و ضم لام مخفف و مشدد ) عقاب - و ( بفتحتین و اخفاے ها ) ازرق باشد *

## مع المیم

آماج نشانهٔ تیر و آماجگاه خاکے که جمع کنند و نشانهٔ تیر بران گذارند - و نیز آلتے است که برزگران زمین بدان شیار کنند سوزني گوید * بیت * بر کند تیر تو هرگه خاك در آماجگاه : برزگر برکند پنداري بآماج و کلند * و نیز یک حصه باشد از بیست و چهار حصهٔ فرسنگ ، چه فرسنگ سه میل است ، و میل دو ندا ، و ندا چهار آماج ، چنانکه نظامي گوید * بیت * ستاده قیصر و خاقان و فغفور : یك آماج از بساط بارگه دور * غالبا این معني نیز از آماج تیر گرفته‌اند چه مسافت یک‌آماج تیر قریب بدان خواهد بود ، با آنکه در بیت نظامي معنیٔ آماج تیر نیز راست مي‌آید ؛ و در فرهنگ بمعنیٔ سریر و تخت گفته مستند باین بیت فردوسي * بیت * چنان هم گرازان و گویان ز شاه : ز فرمان و از فرّ آماج و گاه * و درین بیت تامل است چه مصراع اخیر ظاهرا چنین است * ع * ز فرمان و از فرهٔ تاج و گاه * و اُماج (بضم الف) نیز بدو معنیٔ اول آمده - و نیز نام آشے است ، و اوماج نیز گویند ، بسحاق گوید * بیت * گاه در کاچي شدم گه در اُماج : ساعتے در کاك روزے در کماج * آماس و آماه معروف شرف‌شفروه گوید * بیت * حضمت از فریهئ یافت ز معجون غرور : چه عجب فریهئ طبل ز آماه بود * آماده مهیا ساخته ، و آمادن یعني آماده شدن * آمرغ ( بفتح میم ) اندکے از چیزے کسائی گوید * ع * از عمر نماندست بر من مگر آمرغ * و[1] فخري گوید * بیت * سیل ستم حادثهٔ بنیاد مرا کند : از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ * و بمعنیٔ قدر و مرتبه ابوشکور گوید * بیت * نداند دل آمرغ پیوند دوست : بداند که بیدوست کارش نکوست * و ساماني بضم‌میم بمعنیٔ بسند و

---

( ۱ ) در دو نسخه بعد مصرع کسائی چنین‌ست - و سنائی گوید * بیت * بیکے دلو سیر گردد مرغ : عد درم مرمرا شود آمرغ * و بعضے گفته‌اند آمرغ بضم میم اندک و بیقدر فخری گوید * بیت * سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند : از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ * و بمعنیٔ قدر الخ * در معني و سند این لفظ اختلافاتست *

کافي آورده چنانکه سنائي گويد * بيت * بيکے دلو سير گردد مرغ : صد درم مر مرا شود آمرغ * و در فرهنگ بمعنئ فايده و نفع گفته و همين بيت آورده ' ليکن بر مراد او دلالت ندارد * **آمخته** مخفف آموخته * **آموزگار** يعني معلم * **آمو** و **آمون** نام ديهے است بر کنار جيحون که در قديم آمل ميگفتند و الحال آمو گويند - و رودے که برو ميگذرد ( و جيحون خوانند ) آنرا آب‌آمو گويند ليکن تنها آمو و آمون نيز گويند خواجو گويد * بيت * گرش افتد سوے جيحون گذارے : بحيله قلعهٔ آمو بدزدد * و شاعرے گويد * بيت * آن رود که خوشتر است از آمون : بے‌شبهه که هست رود سيحون * و صاحب قاموس گويد صحيح آمل است و عوام آمويه گويند * **آموت** آشيان ' و اله‌آموت يعني عقاب‌آشيان ' و بواسطهٔ بلندی و ارتفاع قلعهٔ الموت را بدين اسم موسوم کرده اند و در اصل اله‌آموت بوده ' سنجيک گويد * ع * آموت عقاب دولت تست * و مؤيد اين‌معني‌است آنچه در بعضے تواريخ است که داعئ کبير حسن بن زيد حسني از دنبال صيدے بر کوه الموت رفت و چون در غايت ارتفاع و منعت ديد قلعهٔ بساخت ' و چون عقاب در قلل جبال آشيانه ميکند بدين نام موسوم کرد ' و بعضے گفته‌اند آموت مخفف اموخت است ' و مؤيد اينمعني است آنچه در بعضے تواريخ است که چون از پيِ صيد عقابے بقلهٔ آن کوه رفتند و آنجا را منيع ديده قلعهٔ ساختند گويا عقاب راه‌نمائي کرد و تعليم داد ' و اين وجه در آثارالبلاد مذکورست * **آمودن** پرکردن - و آراستن ' و آماے امر باين دو معني - و اسم فاعل ازان ' و آمود و آموده برين قياس ' و بعضے کفته‌اند آمودن بواو مجهول در اصل بمعنئ آميختن بود - و بمجاز بر رشته کشيدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گويا بيکديگر آميخته‌اند - و بمجاز بر انباشتن و آگندن نيز گويند ' و درجهانگيري بمعنئ آراستن آورده مستند بکلام اميرخسرو * بيت * دگرباره در جنبش آمد نشاط : برآموده شد خسرواني بساط * ليکن اثبات معنئ غيرمقرر (۱) بگفتار متاخرين نشايد خصوصا اميرخسرو چه وي در هند نشو و نَما يافته چنانچه جهانگيري خود در لغت چکاوك برو مواخذه کرده * **آميز** و **آميغ** آميزش - و امر بآميختن - و آميزنده * آميزه و آميغه يعني آميخته ' و آميزه‌مو يعني دوموبه که بعربي کهل گويند * **آمه** دوات حکيم طرطري گويد * بيت * اي ترا تنبك آمه نی خامه : لوح تعليم تختهٔ نردت * **آمنه** و **آمن** ( بفتح ميم و نون ) تودهٔ هيزم و غله و پشتهٔ آن ' و ازينجاست خرمن که مخفف خرآمن

---

( ۱ ) در چارنسخه مکرر بکاف ' سروري نيز آمود بمعنئ آراسته آورده مستند بشعر اميرخسرو ' و در سراجست زباندان خواه متقدم باشد خواه متاخر کلام او سندست *

است یعني تودهٔ بزرگ ، سوزني گوید • بیت • هزار آمنه هیزم همه زکوه خشک : نهاده‌اند در انبار و من در انبارم • آمار حساب ، و آمارگیر یعني محاسب ، و اماره ( بکسرالف و زیادتيِ ها ) نیز آمده لبیبي گوید • بیت • اگر خواهي سپاهش را شماره : برون بایدشد از حد اماره • و در فرهنگ بمعنيِ تفحص و طلب گفته ، و شمس فخري بمعنيِ استسقا آورده ، وظاهرا بمعنيِ اول آبار ببا باشد چنانچه گذشت ، و بمعنيِ استسقا خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست ، و ظاهرا اِستیفا را بتصحیف استسقا خوانده و الله اعلم •

امیان و امیا بالفتح یعني همیان • امشاسپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد زراتشت بهرام گوید • ع • زامشاسپند آنکه بگزیده تر • و در هر دو لغت بجاے باے فارسي فا نیز آمده • آمده یعني بدیهه چنانکه در جهانگیري گفته ، وظاهر آنست که آمده کلامے که بے تکلف و بے سخن‌سازي رو دهد •

• الاستعارات •

آموختگان ازل یعني انبیا و اولیا • آمیز کنایه از جماع و مباشرت اسدي گوید • بیت • بسے گرد آمیز خوبان مگرد : که تن را کند لاغر و روے زرد • و آمیغ نیز گویند • و له • بیت • چو دریافت دلدار آمیغ جفت : بباغ بهارش گلے نو شگفت •

## مع النون

آن ضد این یعني اِشارت بدور - و نیز نمکے که خوبانرا باشد و تعبیر ازان نتوان کرد ، • آنان و آنها جمع آنست ، و هرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها گویند ، و گاهے آنها در انسان هم گویند • آنج ( بفتحِ نون ) بار درختے است دوائي که بعربي زعرور گویند ، از فرهنگ منقول است • آنک تصغیر آن - و آبلهٔ که در اندام برآید • آنین ظرف سفالین که ماست دران کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طیان گوید • بیت • سبوے و ساغر و آنین و غولین : حصیر و خاکروب و خیم و پالان • آنسته ( بکسر نون و فتح تا ) بیخ گیاهے خوشبو که مشکک گویند و بتازي سعد خوانند •

انار ، معروف ، و انارمشک انار مصري ، و انار گیرا غوزهٔ کوکنار ، چه گیرا بمعنيِ سرفه است وچون او براے سرفه نافع است بدین نام خواندند • انبان و انبانه معروف ، و انبانچه یعني انبان خورد • انباردن و انباشتن پر کردن ، و برین قیاس انبارده و انباشته

و انباشت و انبارش یعنی آنچه جوف چیزے بآن پرکنند و بعربي حشو گویند * انبار بالکسر مخفف این بار - و بالفتح نجاست و سرگین که براے قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید * بیت * شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوج : همچنان سرمیزند کز تودهٔ انبار گل * و بمعنی فرا ریختن خانه و دیوار - و بمعنی انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعنی برکهٔ آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنی تودها جمع نبر است وعربي است - و نام چند شهرے ست * انبیر انباشتن و پرکردن ، و بدین معنی امالهٔ انبار است - و گِل خشک و تر را نیز گویند * انبر ( بفتح و ضم با ) آلتی معروف که بدو آهنگر آهن بگیرد * انبره ( بضم الف و با ) شتر موے ریخته فخرقواس گوید * بیت * برکنارجوے بیني رستهٔ بادام و سیب : راست پنداري قطار اشترانند انبره * انبیره ( بوزن زنجیره ) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند * انبوه و انبه کثرت و بسیاري - و بمعنی مجلس نظامي گوید * بیت * بانبوه مي با جوانان گرفت : بخلوت پیِ کاردانان گرفت * و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کسال گوید * بیت * انبوه و گران و زشت و ناخوش : مانندهٔ ابر مهرجاني * انباز شریک * انباغ بالفتح زنے که بر زن دیگر آورند * انبرود یعنی امرود * انبله یعنی انبلي که تمر هندي گویند مسعود گوید * ع * چون هلیله زردشان روے و ترش چون انبله * انبوئیدن بوکردن ، و برین قیاس انبوئید و انبوئیده * انبودن خلقت و آفرینش شاعر گوید * بیت * بودنت درخاک باشد عاقبت : همچنان کزخاک شد انبودنت * انبست و انبسته ( بفتح الف و با و سکون سین مهمله ) چیزے غلیظ و ستبرشده که زود از هم وا نشود شاکر بخاري گوید * ع * خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ * انبیس ( بفتح الف و سکون نون و کسر باے موحده و سکون یا و سین مهمله در آخر ) تودهٔ غلهٔ پاک کرده ؛ و فی السامی الصبرة انبیس * انجام عاقبت ، و انجامیدن آخرشدن وبنهایت رسیدن ، و برین قیاس انجامد و انجامید ، و راه انجام یعنی مرکب ، و سرانجام پایان کار * انجمن مجمع و مجلس - و بمعنی جمع نیز آمده فردوسي گوید * ع * بزرگان ایران شدند انجمن * انج ( بفتح الف و سکون نون ) گرداگرد رو * انجوخ و انجوغ ( بالفتح و ضم جیم تازي ) چین و شکنج که بررو و شکم و میوه و جز آن افتد ، و انجخ و انجغ ( بحذف واو ) نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی آب دهن نیز آورده ، و انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن یعنی شکنج و چین افتادن * انجیدن بالفتح ریزه ریزه کردن ، و انجیين

ریزه ریزه کننده - و امر بریزه کردن ، و انجیده یعنی ریزه کرده شده ، نظامي گوید * ع * علاج الراس او انجیدن گوش * و له * بیت * زمین خستهٔ از خون انجیدگان : هوا بسته از آه رنجیدگان * و مثال انجیدن درلغت اگره گذشت * انجیر میوهٔ معروف - و بمعنئ سوراخ کننده نیز آمده ، و ازینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ‌کنندهٔ کشك ، و انجیردن سوراخ کردن ، و انجیر آدم میوه ایست سرخ رنگ مانند حنظل که درهند میباشد وگرد است و میان آن دو نقطهٔ سفید میباشد ، و نهرانجیر و نهر انجیل جوئیست درهري که میان باغ زاغان میگذرد * انجیره مرادف انجیر شرف گوید * بیت * درلبت صد هزار دل گم شد : همچو گاورسها در انجیره * و بمعنئ حلقهٔ دبر نیز آمده سنائي گوید * بیت * هرکه شد کون‌پرست از خیره : گوز یابد ثواب ز انجیره * انجره ( بفتح الف و ضم جیم ) گیاهی است که چون بعضو کسے رسد بگزد ، و گزنه نیز گویند ، و تخم آن مقوئ باه است * اندراب و اندرابه بالفتح شهریست نزدیک بغزنین فردوسي گوید * ع * زغزنین سوے اندراب آمدم * اندوختن جمع کردن ، و برین قیاس اندوخت و اندوخته * اندوز اندوزنده - و امر باندوختن * انداختن معروف * انداز و اندازه مقدار چیزے - و نیز اندازنده - و امر بانداختن - و قصد و آهنگ چنانکه گویند انداز این دارد - و بطریق مجاز درمقامے که اقتضاے معنئ یارا و جرأت کند استعمال کنند چنانکه گویند فلانی اندازه ندارد یعنی اورا این قدر و مرتبه نیست ، و بمعنئ انداز و قصد خاقاني گوید * بیت * از هرطرفی که اندر آئي : اندازهٔ آن طرف نمائي * اندودن و اندائیدن گل‌مال کردن ، و برین قیاس اندود و بیندود * اندا بالفتح اندایندهٔ گل - و اندایش - و امر باندایش ، سعدي گوید * بیت * درم بجور ستانان و زر بزینت ده : بناے خانه کنانند و بام‌قصر اندا * و بمعنئ خواب که مردم صالح را فرشتگان بنمایند رودکي گوید * بیت * باندا نمودند وخشور را : بدید آن سراپا همه نور را * و بمعنئ سعایت و گربزي کردن سعدي گوید * بیت * بسمع رضا مشنو انداے کس : وگر گفته آید بغورش برس * اندایش اندودگي و گل‌مالي ، و اندایشگر یعنی گل‌مال * اندایه گل‌ماله که بدان گل اندایند و انداوه نیز گویند * اندیشه معروف * اندیش اندیشه‌کننده - و امر باندیشیدن * اندروا آویخته و معلق - و بمعنئ حاجت و ضرورت نیز آمده وبدین معني است اندروایست و اندربایست ، و ساماني گوید اندروا لغتی است در دروا بمعنئ نگونسار مرکب از اندر معروف و وا بمعنئ مقلوب و بازگونه * اندرز نصیحت و پند * اندرزا ( بزیاتئ الف در

آخر) سنگی که میان زهرهٔ گاو میباشد ، و گاوزهره نیز گویند ، و بتازے حجرالبقر خوانند ، و در نسخهٔ میرزا اندرو بمعنیٔ پازهر آورده * اندو[1] بالفتح ترهٔ تیزک * اندخس (بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر) پناه باشد ، و اندخسیدن پناه گرفتن ، و اندخسواره یعنی جاے پناه ، سراج الدین راجي گوید * بیت * چرا راني کسے را از بر خویش : که اندخسش نباشد جز در تو * لبیبي گوید * بیت * زخشم این کهن گرگ ژکاره : ندارد جز درت اندخسواره * و صاحب صراح در ترجمهٔ معاذ اندخسیدن آورده * اند بالفتح عدد مجهول میان یک و ده ، و در اداة الفضلا گفته میان سه و ده ، و اندیدن سخن بشک گفتن * اندرخور و اندرخورا درخور و سزاوار ، و الف افادهٔ تعظیم کند ، و بقول ساماني بجاے تنوین تمکن است درلغت عرب * اندیك بمعنیٔ بوک باشد که بعربي لعل و عسی گویند ، و در ادات بمعنیٔ بایدکه آورده ، و این معنی از کلام اکابر بیشتر مفهوم می شود عماره گوید * ع * اندیك بر دلبر خود خوار نباشم * و خاقاني گوید * بیت * گر حلهٔ حیات مطرا نگرددت : اندیك در نماندت این کسوت از بها * و در فرهنگ جهانگیري بمعنیٔ چراکه آورده اخسیکتي گوید * بیت * با آنکه من از عشق تو رسواے جهانم : هم راضیم اندیک تو زیباے جهاني * اندول (بفتح الف و ضم دال) گلیمے که برچهار چوب بمیخها قایم کنند و حکام زنگبار بران نشینند اسدي گوید * ع * دران بومش اندول خوانند نام * اندوه و انده معروف ، اندهان جمع * اندمه (بفتح الف و دال و میم) یاد آوردن غم گذشته رودکي گوید * بیت * بهترین یاران و نزدیکان همه : نزدشان دارم شریك اندمه * اندام نظام و آراستگي - و ادب - و عضو ، سوزني گوید * بیت * چون سخن در نظر از لطف تو اندام گرفت : بعدم باز رود خصم تو اندام اندام * و جمال الدین گوید * ع * سر کو نه باندام کند بندگیٔ تو * اندریمان (بوزن عندلیبان) نام پهلوانیست * انروب (بفتح الف و ضم راے مهمله) قوبا باشد که داد نیز گویند افضل کرماني گوید * بیت * ترا کی ره بود در پیش محبوب : که داري بر همه اندام انروب * انر (بوزن نظر) زشت و بد محتشم گوید * بیت * تو در گشت با چهرهٔ گل اناري : ز پی عاشقان انر گله گله * و بخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر چنانکه گویند نرگدایان * انفست (بفا و سین مهمله بوزن برجست) تنیدهٔ عنکبوت خسرواني گوید * بیت * عنکبوت بلاش بر دل من : گرد برگرد برتنید انفست * انگژوا (بفتح الف

(۱) اینست درهمه نسخ لیکن بدینمعني انداو (بالف قبل از واو) دیگران نوشته اند ، واندو بمعني اندرون *

و سکون نون و کسر کاف فارسي و سکون راے مهمله - و قیل زاے فارسي بعده واو و الف ) شب‌جاے گوسفندان * انگشت ( بفتح الف و ضم گاف ) معروف - و بکسر کاف زگال افروخته * انگشتوا ( بتاے موقوف ) نانے که بر انگشت پزند ، و انگشتو چنگال و مالیده ، و انگشتوانه زه‌گیر چرمین که خیاط در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود ؛ و بعضے گفته اند انگشتوا نانے که بعد از پختن نشان انگشت بران مانده باشد و آنرا پنجه‌کش نیز گویند مرکبست از انگشت معروف و از وا که لغتے است در با و معنے ترکیبی با انگشت ، و اشتوا نیز مخفف انگشتوا ست ، و برین تقدیر بضم گاف است و بر تقدیر اول بکسر کاف است * انگشته ( بضم کاف فارسي ) آلتے که مزارعان خرمن بآن بباد دهند - و ( بکسر کاف ) مزارعے که خدمتگار و کارکن بسیار داشته باشد ، بمعنے اول کسائي گوید * بیت * از گراز و تش و انگشتهٔ بهمان و فلان : با تبرزین و دبوسي و رکاب و کمري * و له * بیت * در راه نشاپور دهے دیدم بس خوب : انگشتهٔ اورا نه عدد بود و نه مره * و انگشبه بفتح گاف و بجاے تا باے موحده ، و بسین مهمله و باے فارسي نیز خوانده اند و الله اعلم * انگشتال بالفتح بیمار و دردناك ابوالعباس گوید * ع * بماندم اینجا بے برگ و ساز انگشتال * انگیختن برجهانیدن - و بلند کردن ، و برین قیاس انگیخت و انگیخته * انگبین معروف ، و ازین مرکبست سکنگبین و سرکنگبین و ترنگبین * انگام و انگامه یعنی هنگام * انگاردن و انگاریدن و انگاشتن پنداشتن و تصور نمودن ، و برین قیاس انگارده و انگاریده و انگاشته * انگاره افسانه - و سرگذشت - و جریدهٔ حساب لبیبي گوید * بیت * زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول : بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش ار * و کسے که از گذشتها سخن کند گویند انگاره میکند ، و انگارده ( بزیادتے دال ) نیز افسانه سنائي گوید * ع * گفتم ای عشوه‌فروشندهٔ انگارده خر * و مسعود گوید * ع * رو رو که همه عشوه و انگاردهٔ * انگار پنداشت و تصور - و امر به پنداشتن و تصور کردن - و پندارنده و تصور کننده و بمعني نقش‌کننده و نگارنده - و امر باینمعنی نیز آمده خسرو گوید * بیت * نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند : که بر آب روان صورت نگارد هردم انگارے * انگاز ( بالفتح و بزاے معجمه ) آلت و ادوات مولوي گوید * ع * صنعت نو دارد و انگاز نو * انکژ ( بفتح الف و ضم کاف تازي و زاے فارسي در آخر ) کجلك فیل ، و این در هندي انکس است و فارسیان بزاے فارسي استعمال کنند جهت کراهت این لفظ هندي ، و مثالش در لغت ارتجك گذشت ، و مثال دیگر تاج المآثر گوید * بیت *

تو گوئی که طور است و موسی مهارت : بجاے عصا انگژ مارپیکر * **انگل** و **انگله** (۱) ( بضم کاف ) حلقهٔ که گوے گریبان و تکمهٔ کلاه دران کنند و آن تکمه را گوےانگل و گوےانگله گویند کمال گوید * بیت * ای کریمے که کند چرخ ز خورشید وهلال : جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوےانگل * و گاهے بر گوے گریبان و تکمهٔ کلاه نیز گویند ، و انگیله و انگوله ( باثبات ها وحذف آن ) نیزآمده ، و نیز انگل کسے که مکروه طبع باشد ملامحیي گوید * ع * دل بغم گفتا که انگل وا شود * **انگلیون** ( بفتح الف و کاف فارسي و سکون لام وضم یاے مثناة ) درکشف المحجوب گوید هرچه عجائب بسیار داشته‌باشد یونانیان انگلیون گویند ، و درفرهنگ گوید هرجا نام عیسی و نصرانی و صلیب مذکور شود مراد انجیل - و هرجا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانی‌ست ، و نیز درکشف المحجوب گوید در بیمارستان روم چیزے ساخته‌اند بر مثال رودے سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدانجا ببرند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند ، و ظاهرا که ارغنون باشد ، و در معیارجمالي شمس‌فخري بمعني جامهٔ هفت‌رنگ آورده ، و ازین اختلاف ظاهر شد که انگلیون هرچیز غریب و عجیب را گویند * **انگورك** مردمك دیده شمس شیوازي گوید * ع * انگورك چشم ماست خالت گوئي * و نوعے از عنکبوت * **انگدان** و **انگبان** و **انگوان** درختے است که انگژد یعني حلتیت صمغ آنست ، و انگدان یعني جاے انگ که حلتیت باشد و انگژد یعني صمغ انگ چه ژد بزاے فارسي صمغ باشد ، و انجذان ( بضم جیم و ذال معجمه ) معرب آن ، فلکي گوید * ع * نکهت گل ز انگدان لذت مل ز آمله * و نظامي گوید * بیت * خواجهٔ چین چو نافه بارکند : مشک را ز انگژد حصار کند * **انیسان** ( بفتح الف و کسر نون و سکون یا و سین مهمله ) سخن بیهوده و دروغ و مخالف فخري گوید * بیت * نه در جودش بود هرگز تدنّق : نه درقولش بود هرگز انیسان * و در فرهنگ انیسون نیز گفته * **انیشه** ( بوزن همیشه ) جاسوس شهید گوید * ع * درکوے تو انیشه همیگردم اي نگار * و صحیح ایشه (۲) است چنانکه بامثال آن بیاید * **انوشه** خرم و خوشحال فردوسی گوید * ع * بدو گفت شاها

---

( ۱ ) در نسخه سروري و هردو برهان بفتح گاف * ( ۲ ) بمد باشد یا بغیرمد دران شعر نمي‌نشیند و آمدنش بامثال وعده ایست که وفا ندارد ، و دیگران آبسته بمد و إبسته بکسر ( هردو بموحده ثم مهمله ) و آیشتنه و آیشنه و آیشه بکسر تحتیه و إیشه بکسر نیز بدینمعني و بمعنئ چاپلوس نوشته ، نزد صاحب سراج اکثرے ازینها خطاست درلفظ و معني و لفظ آبشتنه است کسیکه پنهان بود از آبشتن پنهان‌شدن و ازینجهة جاسوس را گفته‌اند - و آبشنه و آبشه بموحده مخفف آن ، و بغیر مد نیز درست است *

انوشه بزي * و له * ع * انوشه کسے کو خرد پرورد * و له * بيت * انوشه که گرديد گوهر پديد : دروه از شما خود بدينسان سزيد * اما درين بيت بمعنيء آفرين گفته ، و در فرهنگ بمعنيء شراب آورده منوچهري گويد * بيت * انوشه خور طرب کن جاودان زي : درم ده دوست جو دشمن پراگن * ليکن بمعنيء خرم نيز ميتوان گفت * انوپا ( بالفتح و ضم نون و سکون واو و باے فارسي پيش از الف ) نوعے از گاوزبان ، و در فرهنگ بمعنيء کاسني گفته و درلغات ژند انگوپا آورده بزيادتيء کاف فارسي بعد از نون ساکن * انوشا بالفتح مذهب گبران *

## * الاستعارات *

اندازهٔ او نيست يعني قدرت او نيست * انار گيرا[1] يعني غوزه خشخاش ، چه گيرا بمعنيء سرفه و انار بمعنيء غوزه ، چه آن نافع است براے سرفه ، و بتازي رمان السعال گويند * انگشت بر حرف نهادن اعتراض کردن - و عيب جستن * انگشت شکر يعني انگشت شهادت * انگشت عروس و انگشتك عروس قسمے است از حلوا * انيس الاعضا يعني چشم * انگشت بدندان و انگشت بدندان گزيدن و انگشت بدندان نهادن يعني تعجب و تحير - و نيز حسرت و افسوس برکارے * انگشت بر چشم نهادن و بر ديده نهادن قبول کردن * انگشت برلب بردن يعني کسے را بحرف در آوردن * انگشت خاييدن و انگشت گزيدن ندامت و پشيماني - و تحير * انگشت زدن و انگشتك زدن از خوشحالي انگشت برانگشت زدن چنانکه صدا برآيد * انگشت کشيدن محو و نابود کردن * انگشت نهادن اعتراض کردن * انگشت نيل کشيدن کنايه از نشان فقر[2] ، و در فرهنگ کنايه از ترك کردن سعدي گويد * بيت * يا مرو با يار ازرق پيرهن : يا بکش برخان و مان انگشت نيل * انگشت نما يعني مشهور چنانکه هرکس بانگشت اشارت بدو کند *

## مع الواو

آوا و آواز صوت بلند که همه کس بشنوند فردوسي گويد * بيت * بآواز گفتا که ما بنده ايم : بامر تو يکسر سرافگنده ايم * آوازه[3] صيت و شهرت - و باصطلاح موسيقي نوائے که از دومقام ترکيب يابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد * آوخ (بفتح واو) آه - و کلمهٔ افسوس

( ۱ ) در صفحهٔ ۷۶ نيز گذشت . ( ۲ ) محل تامل ( ۳ ) اين لغت دريك نسخه يافت شده

و دریغ باشد * آورد ( بفتح واو ) حمله ، و آوردیدن حمله کردن ، و آوردگاه یعني حملهگاه و معرکهٔ جنگ * آور آرنده - و امر بآوردن - و دارندهٔ چیزے چون نامآور و جنگآور و دلاور - و بمعنئ کریه و زشت آمده عنصري گوید * بیت * نزدیك عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است * و بمعنئ یقین نیز آمده و آوري صاحب یقین ، ابوشعیب گوید * بیت * اگر دیده بگردون برگمارد : ز سهمش پاره پاره گردد آور * و فخري گوید * ع * چاکر او بود جهان آور * و ابوشکور گوید * بیت * کسے کو بمحشر بود آوري : ندارد بکس کینه و داوري * و شیخ روزبهان گوید * بیت * گر سلیم جبهٔ عشقي بخور تریاق فقر: تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن * رودکي گوید * بیت * کسے را که باشد بدل مهر حیدر : شود سرخرو در دو گیتي بآور * و در جهانگیري بمعنئ فلك هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنئ یقین مستعمل است ، و بمعنئ خداوند و صاحب چیزے که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه درانجا بمعنئ آورنده و دارنده است چنانکه ساماني بدان تصریح نموده * آوار ظلم و ستم فخري گوید * بیت * شکوه تاج کیان وارث ممالك جم : که از ممالك آواره کردهاست آوار * و نیز آوار و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقاني گوید * ع * باخوے آتشناك تو صبر من آوار آمده * و بمجاز پریشان را گویند * و له * ع * موکب زلفت بآوار آمده * چه چون پریشان و پراگنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ، لیکن اینجا معني ظلم و ستم مناسب تر است ، و نیز آواره و آوار حساب لغتے است در اماره ( بمیم بدل واو ) ، ناصر خسرو گوید * بیت * من بچکارم خدایرا که نبایست : کردن چندین هزار کار بے آوار * و دفتر حساب که حساب پراگندهٔ دیوان بران نویسند و آوارچه گویند - و بارگاه که دران دیوان کنند ، و بهر دو معني بغیر مد الف نیز آمده فردوسي گوید * بیت * دوصد درج پرطوق و یاره همه : که بد نامشان در اواره همه * و عمید لومکي گوید * ع * همي فزوني جوید اواره بر افلاك * و بدین دو معني آبار و آباره (بمد الف و بغیر مد که بجاےواو باے موحده باشد) نیز آمده چنانکه گذشت ، و در نسخهٔ وفائي اواره بالکسر آهنپارهٔ که از سوراخ نعل بیرون آرند یا هنگام سوراخ کردن از سنبه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیراکه جدا میشود و پریشان میگردد از جا و مکان خود * آوارچه یعني آوارچه لطیفي گوید * بیت * هرانکو خرمزاج و غرچه باشد : ورا چه قول و چه آوارچه باشد * آوند ظرف آب و جز آن ، و بمعنئ تجربه و آزمایش و حجت اروند

است نه آرند * آونگ و آونده ریسمانے که ازان رخت و انگور و جز آن آویزند ' آونگان چیزے
که بر آونگ آویخته باشند ' و گاهے آن چیز را نیز آونگ گویند * آوه دهے است از ساوه ' معربش
آبه ' و شهریست از بلاد مشرق که نزد دریاوازان بزیرباد معروفست و کان یاقوت قریب بدان شهر
است ' و در جهانگیري بمعني داشے که خشت و آهك دران پزند - و زنجیرهٔ که نقاشان و کشیده
دوزان بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند ' و باظهارها بمعني آه عربیست و در فرهنگها فارسي توهم
کرده اند * آویشن و آویشه سعترباشد * آویز و آویزه ستیزه ' و آویزگن ( بکسرکاف فارسي )
کسےکه بهرچیز در آویزد و از هرکس چیزے خواهد و لجاج کند ' و نیز آویز آویزنده - و امر بآویختن *
آینه افروز کسے که پولاد را جلا دهد و بعربي صیقل گویند *

اوباریدن و اوباردن و اوباشتن بالفتح فرو بردن ' و اوبار فرو برنده - وامر بفروبردن '
و برین قیاس اوباش و اوباشته و اوبارد و اوبرد * اوام و ابام قرض که وام گویند کمال
گوید * بیت * تا درین شهر آمدم از بس اوام : من رهي بفروختم کاشانه را * اور ( بوزن
شور ) مشتے که بر دندان زنند - و مغزهاے ضایع و تباه شده - و بمعني پیاز نیز آمده چنانکه هردو
معني متعارف است در کاشان * اودر بوزن و معني افدر یعني برادر پدر * اورا ( بفتح
الف ) حصار باشد ابن‌یمین گوید * بیت * زو عدو گر خود رود در حصن هفت اوراے چرخ :
آن کشد کز دست حیدر مالك خیبر کشید * اورمزد و اورمز و ارمزد ( بحذف واو )
و ارمز ( بحذف واو و دال ) هرچهار ) مشتري باشد - و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان -
و فرشته‌ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعرگوید * بیت * کمین بندهٔ تو بود
اورمز : که تو چون شباني و ایشان چو بز * و بجاے الف ها نیز آمده چون هورمزد *
اورك ( بفتح الف و راے مهمله ) ریسمانے که از درخت وغیره آویزند و طفلان دران نشینند و
بجنبانند شمالی دهستاني گوید * بیت * هرکرا عقل باشد و فرهنگ : نزد او اورك است به ز
اورنگ * اورنگ و اورند تخت پادشاهي - و فر و زیبائي که آفرنگ نیز گویند - و زندگاني
و خوشحالي - و خرم و خوشحال خطیب گوید * ع * شاه پدر فرزند تو میر بلند اورند تو * وکمال
گوید * ع * که مملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ * زراتشت بهرام گوید * بیت * جهان آباد
گشت و شاد و اورنگ : ز داد و دین و از خوبيِ هوشنگ * و نیز اورنگ نام عاشق گل‌چهر
حافظ گوید * ع * اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو * و در فرهنگ اورند بمعني

فریب و دغا و اورندیدن بمعنی فریب دادن آورده * اورامین دهی است از مضافات کوشکان که ورامین نیز گویند ، و شخصی ازان ده واضع گویندگی بوده که خاصهٔ پارسیان است و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بندار رازی گوید * بیت * لحن اورامین و بیت پهلوی : زخمهٔ رود و سماع خسروی * اوژن افگننده - و امر بافگندن ، و اوژند یعنی افگند و اوژندیدن یعنی افگندن * اوژولیدن بوزن و معنی افژولیدن * اوستام همان استام ناصر خسرو گوید * ع * یافتی دینار و اسپ و اوستام * و بمعنی معتمد نیز آمده ابوشکور گوید * بیت * بهافزای خوانند او را بنام : هم از نام و کردار و هم اوستام * اوسه و اوسو ( بضم الف ) ربودن ، و بفتح الف نیز گفته اند * اولنج و اورنج ( بفتح اول و سیوم و سکون نون ) سگپستان[1] - و اورنج بمعنی ارضه یعنی کرم چوب - و اولنج بمعنی چوب خوشهٔ انگور که انگور ازان گرفته باشند و بعربی عمشوش ( بضم عین مهمله و ضم شین معجمهٔ اول ) گویند * اوها ( بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف ) ورزیدن هرکار نزاری گوید * بیت * مده اوهای غوطه خوردن از دست : که هرکه آسودگی خو کرد شد پست *

## مع الهاء

آهار شوربا که برجامه و کاغذ مالند تا قوّت گیرد و مصقول شود ، و در فرهنگ جهانگیری گوید آهار خورش و ماکول باشد ، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیراکه موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است ، و ازینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار گویند یعنی ناآهار ، و ظرف طعام را باهار گویند مخفف باآهار و معنی ترکیبی آن باخوراك باشد ، و در جهانگیری بمعنی نوعی از پولاد گفته اسدی گوید * بیت * نهاد از کمین سر که سالار بود : عمودش ز پولاد آهار بود * آهن معروف ، و قسمی که سخت تر ازان است آنرا فولاد گویند * آهن جفت ( بضم جیم تازی ) و آهن کاو و کاوآهن آلتی که زمین را بدان شیار کنند ، مقلوب جفت آهن بمعنی کارآهن * آهنگیدن و آهنجیدن کشیدن ، و آهنج کشنده - و امر بکشیدن ، و آهنجد و آهنجید یعنی کشد و کشید ، و بمعنی کشنده کمال گوید * ع * بدست راد تو اندر حسام جان آهنج * و ازینجاست دودآهنج یعنی دودکش حمام و بخاری و امثال آن * آهنجه پهناکش جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهنای جامه استوار کنند اخسیکتی گوید * بیت * بآغاز

---

( ۱ ) و در چهار نسخه . سگنگور که سگپستان نیز گویند *

جبریلش آهنجه‌کار : بفرجام ادریس ماکو زنش * آهنگ کشش - و قصد - و کشنده - و امر بکشیدن مرادف آهنج - و آوازے که خواننده در اول خوانندگي کشد و این از قصد ماخوذ است چه در نغمات گویند که چه آهنگ است یعني قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و کنار صفه - و کنار حوض - و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنّایان لنکه گویند ، کمال گوید * بیت * ز بینوائي جائے رسیده‌ام که مرا : مسافتے است ز آهنگ صفه تا پرده * و رفیع لبناني گوید * بیت * جلالت ار بفلک‌بر بصدر بنشیند : خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ * و بعضے گفته اند پوشش و سقفے که بروش مسنّم و خرپشته باشد ، و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعنيِ طرز و طریق آورده اند چنانکه حکاك گوید * بیت * چه بد کردم بتو اي شوخ بیمهر : که محزونم بدین آهنگ داري * و بمعنيِ رسته و صف خطاست ، و معنيِ طرز نیز محل تامل است * آه معروف * آهمند یعني با آه و ناله - و بمعنيِ دروغگو نیز آمده اسدي گوید * بیت * کفش سوختے گربدے آهمند : وگر راست بودے نکردے گزند * آهك چونه زیراکه چون آب برو پاشند بخارے مانند آه ازان برخیزد ، و بغیر مد نیز آمده سوزني گوید * بیت * کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر : پس چه زر و سیم چه سنگ و آهك * آهو جانور معروف - و بمعنيِ عیب نیز آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعنيِ نَفَس‌تنگي و دمه گفته نظامي گوید * بیت * سگ تازي که آهوگیر گردد : بگیرد آهوش چون پیر گردد * و درین تامل است چه آهو بمعنيِ معروف نیز راست مي‌آید ، و آهوپا خانهٔ مسدّس - و قیل خانهٔ که بگچ‌بري دران شکلها مانند پاے آهو ساخته باشند ، ابوالفرج گوید * بیت * اي همایون بناے آهو پاے : آهوئے در تو نانهاده خداے * و در ساماني نوعےست از مقرنس که بسُمِ آهو شبیه باشد * آهون نقب ، و آهون‌بر نقب‌زن باشد اسدي گوید * بیت * پيِ باره سرتاسر آهون زدند : نگون باره بر روے هامون زدند * آهختن و آهیختن برکشیدن تیغ و مانند آن ، و برین قیاس آهخت و آهیخت ، و آهخته وآهیخته * آهنبایه ( بفتح ها و سکون نون و باے موحده و یاے مثناة ) خمیازه * آهیانه ( بکسر ها و یاے مثناة و نون ) استخوان بالاے دماغ که بتازي قحف گویند - و در جهانگیري ( بهاے موقوف ) بمعنيِ شقیقه - و در بعضے فرهنگها بمعنيِ کاسهٔ سر آورده *

اهر بالفتح موضعے در آذربیجان که قتل خواجه شمس‌الدین نزدیك رودخانهٔ آن واقع شد - و درختے است که تخم آنرا زبان‌گنجشك و تخم اهر و بعربي لسان‌العصافیر خوانند * اهمر ( بفتح الف و میم و سکون ها ) جانورے مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن‌سلجوق‌شاه پادشاه شیراز

پیدا شد و پیش ازان معلوم نبود * **اهرم** ( بفتح الف و راے مهمله ) چوبے سرگرد که در دیگ هریسه را بدان برهم زنند شاعر گوید * ع * بر دیگ هریسه ات زنم اهرم خود * **آهرمن** (بالمد) و **آهرمن** (بغیر مد) و **آهریمن** ( هر سه لغت ) بمعنی ابلیس - و مطلق شیطان را نیز گویند * **اهرن** مخفف اهرمن - و نام داماد قیصر سوزنی گوید * بیت * زیباتر از پریست بزم اندرون ولیك : در رزمگاه بازندانی ز اهرنش * **اهرون** نام حکیمے یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب ، و بحذف واو نیز آمده ، ناصر خسرو گوید * بیت * اهرون باعلم شد سمر بجهان در : گر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرون * **اهزون** ( بضم الف و زاے معجمه ) در تحفه بمعنی نازاینده - و در فرهنگ بفتح الف بمعنی این زمان * **اهران** ( بفتح الف و راے مهمله ) تیشه باشد نزاری گوید * بیت * بگاه ار کوه‌کندن دست دادے : نه اهران بایدے نه اوستادی * **اهنامه** ( بفتح الف و نون بوزن شهنامه ) رسوائی و فضیحت ملا ملك قمی گوید * ع * که شد آه فردوسی اهنامه کار * و بابا طاهر نیز گوید * بیت * شغ اهنامه بے‌ما بر نگیرد : ز هر باران صدف گوهر نگیرد * و بمعنی خودآرائی و کر و فر نیز گفته اند *

* الاستعارات و المرکبات *

**آهن‌جان** و **آهنین‌جان** و **آهن‌جگر** یعنی سختی‌کش - و دلاور * **آهن خاے** و **آهن‌رگ** و **آهنین رگ** اسب پر زور که پولادخاے و پولادرگ نیز گویند * **آهن‌سرد‌کوفتن** کار بیفایده کردن * **آهنی‌کرسی** یعنی سندان * **آهوپا** یعنی تیزدو * **آهوے شیرافگن** چشم محبوب * **آهوے‌مانده‌گرفتن** نا انصافی کردن * **آهوے زرین** آفتاب - و صراحی زرین * **آهوے سیمین** محبوب - و ساقی * **آهوے‌خاور** و **آهوے‌چین** یعنی آفتاب *

## مع الیاء

**آیا** کلمهٔ تمنی است - و بغیر مد کلمهٔ ندا ست و عربیست * **آیان** آینده - و روان که بسهولت بیفکر آید و متعارف باشد * **آیفت** ( بفتح یا و سکون فا ) حاجت زراتشت بهرام گوید * ع * ز حق آیفت میخواهی بزاری * و له * بیت * ز یزدان خواستند آن جمله آیفت : که تا نرسد مر او را هیچ آکفت * و **آینفت** ( بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون فا ) نیز گفته اند و تصحیف خوانده اند * **آیین** رسم - و طریقه - و توره ، و در فرهنگ جهانگیری گفته این مولف گوید که آیین دهے است که نزدیك آن غارے بوده که ازان مومیائی حاصل میشد و در اصل

موم‌آئین بود بکثرت استعمال نون حذف شد و الف بیا بدل گشت ، و دریں تامل است بلکه معنیٔ اول راست می‌آید چه آن مانند موم می‌باشد * آییژ و آییژك ( بکسر یاے اول و سکون دوم ) شرر آتش سراج‌الدین‌راجي گوید * ع * ز آتش خجلت و آییژ حسد صد کرت * و آیژك ( بحذف یاے دوم ) نیز آمده است ، و در فرهنگ آبیز ( بفتح الف و کسر باے موحده ) بدینمعني آورده ، پس این لفظ بالف ممدوده و باےموحده باشد ، لیکن در نسخ مصححهٔ سامي بیا دیده شد نه بباے موحده ، و در شرفنامه آییز بمعنیٔ بوےمادران که گیاهے است دوائي نیز آورده * اياغ و اياق بالفتح پیاله ، و بمد الف نیز آمده ، و این ترکیست ، خواجو گوید * بیت * چون لب آیاق برلب می نهد همچون قدح : جان بلب می آیدم از حسرت آیاق او * ايارہ ( بفتح الف و راے مهمله ) معجون معروف ایارج معرب آن - و بمعنیٔ یاره نیز گفته اند شاعر گوید * بیت * چو آرد زینت خود در شماره : هلالش زیبد از بهر ایاره * آیارده ( بفتح الف و راےموقوف و دال‌مفتوح ) کتابیست در دین مجوس و گویند شرح ژند است خسرواني گوید * بیت * چه مایه زاهد و پرهیزکار و صومعگي : که نسك خوان شده در عشقش و آیارده گوے * لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکرے باشد یا سرودے که مجوس میگفته باشند * آیاز و آیاس بالمد نام غلام سلطان محمود ، و مشهور و مستعمل بغیر مد است ، شاعر گوید * بیت * نکند کار تیر آیازي : مثل هندي و نیزهٔ تازي * و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکے از امراے سلطان ابراهیم بن‌مسعود بن محمود ، و همین بیت آورده * آیازي و آیاسي پارچهٔ باریك که زنان بالاے چشم بربندند و اکثر سیاه باشد ، و چشم‌آریز نیز گویند ، و ظاهرا اختراع ایاز بوده ، رفیع‌لبناني گوید * بیت * شفق غلالهٔ خورشید ارغواني دوخت : چو زهره بست آیازيِ عنبرین برچشم * و شرف شفروه گوید * بیت * لبت عاشق نوازي از که آموخت : رخت رسم آیازي از که آموخت * ایبك ( بکسر الف و فتح باے موحده ) بت باشد مولوي گوید * بیت * در گوشهٔ نه‌گردون تو دوش قنق بودي : مه طوف همیکردت اي ایبک خرگاهي[(۱)] * ایتوك ( بفتح الف و ضم تا ) مژده باشد سوزني گوید * ع * ایتوك ده بشاه که کلکم حسام تست * ایتگین خانه دار ، و ایتگنیي یعني خانه‌داري خاقاني گوید * بیت * اول شب ایتگین دو ساقي بدیم لیک : الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه * و این سه لغت ترکي مینماید * ایچ بوزن و معنیٔ هیچ * ایدر ( بکسر

---

(۱) و در سه نسخه بعد از ینست - و ظاهرا بدین‌معني اي بك یعني میرماه چه اي بمعنیٔ ماه و بک بمعنیٔ میر و در شعر نیز درست مي‌آید و ایبک بکسر همزه بمعنیٔ شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیست نه فارسي *

الف و فتح دال ) اینجا باشد ، و ایدري یعني اینجائي ناصرخسرو گوید * بیت * مرا گفت
اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تنت ایدریست * ایدون اکنون - و اینچنین ، و
همیدون هم اینچنین * ایرا یعني ازیرا - و ازینجهة * ایر ( بوزن تیر ) دانهاے خورد که براندام
برآید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربي شری گویند * ایرسا ( بالکسر و سکون یا و را و
سین مهملتین ) سوسن آسمانگون ، و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقۀ
الوان مختلفه ، و في القانون ایرسا اصل السوسن الآسمانجوني و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفة
مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانجونیة و فرفریه و لهذا سمي ایرسا ای قوس قزح
انتهی کلام الشیخ ، لیکن در فارسي بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یوناني است *
ایرمان عاریت ، و ایرمان‌سرا (۱) یعني عاریت‌سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبناني گوید * بیت *
بدخواه تو زخانۀ هستي چو رفت گفت : جارید زي تو خانه‌خدا کایرمان برفت * ایزد نام
حق تعالی ، و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان
بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنهارا اوتاد اربعه گویند پس این‌نام را ازین حروف ترکیب
کردند تنبیه برآنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ، و یزدان نیز بدینمعني
است ، اما محقق طوسي در نقدمحصل گفته که یزدان ملکے است که مصدر خیرات است و اهرمن
دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس ، و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف
ایزدان بود یعني منسوب بایزد و نیز مقابلۀ اهرمن به یزدان بمعنی ملك نیکوتر است نه بمعني
خدا * ایزدگشسب نام یکے از امراے بهرام چوبین فردوسي گوید * بیت * بیکدست
بربود ایزدگشسب : که بگذشتے از آب دریا باسب * وظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند
چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند * ایسا ( بالکسر و سین مهمله قبل از الف ) بمعني
اکنون ، و این روزمرۀ اهل کاشانست * ایشي ( بکسر الف و شین معجمه ) اسمے است که
در مدح زنان گویند چون بي‌بي چنانکه بعربي ستّي گویند انوري گوید * بیت * بنده ایشي دعا
همیگوید : بدعاے شبت همیجوید * و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشي‌نیلي نام زنے

---

( ۱ ) صاحب‌سراج بعداز ثبت معانی که در برهان نوشته میگوید عجب از رشیدي که ایرمان تنها بمعنی عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده * بدخواه توالخ * زیراکه بمعنی عاریت درین بیت‌گرفتن بے معنی مطلق ساختنست با آنکه اگر عاریت را بمعنی عاریتي گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیراکه چیز را عاریت گویند نه شخص‌صاحب‌آن‌چیز را ، و قوسي بمعنی دریغ و افسوس نیز آورده ظاهرا تمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معنی آن حسرت نوشته‌اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعنی دریغ و افسوس و آرزو و تمنا هردو مي‌اید و قوسي بمعنی اول فهمیده انتهی *

آورده * **ایغده** ( بکسر الف و فتح غین معجمه و دال ) بیهوده‌گوے و سبکسار فخري گوید * بیت * تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور : تا هده نبود بنزد هیچکس چون بیهده * **ایلک** ( بکسر الف و فتح لام و یاے مجهول ) مُلکےست در ترکستان بحسن معروف - و پادشاه آنجا را نیز گویند ، و چون مرتبهٔ او از خانهاے توران فروتر است بمعنيِ سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون مقابلهٔ خان واقع شود ، هندوشاه گوید * ع * بیا اي خسرو خوبان ایلك * و ابوالفرج گوید * بیت * تا ایلک و خان قبلهٔ یغما و تتارند : جز درگه تو قبله مباد ایلك و خانرا * و مسعود گوید * ع * ببزمگاه تو خانان و ایلکان حجّاب * و له * بیت * کدام خان که نبودست پیش تو ایلك : کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ * **ایمر** و **ایمن** ( بفتح الف بوزن بیمر ) چوبے که برگردن گاو نهند ، و آنرا خیش نیز گویند ، و آهنے که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند آهن‌ایمن گویند ، و بعربي سنه خوانند ( بکسر سین مهمله و فتح نون‌مشدد ) اما در سامي بذال معجمه گفته و بعضے براے مهمله گفته اند * **ایمه** ( بفتح الف و میم ) اینچنین و ظاهرا مخفف اینهمه باشد - و بعضے بمعنيِ بیهوده و یاوه گفته‌اند خاقاني گوید * بیت * ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد : اهل چو نامد از عدم چیست گناه آسمان * و له * * بیت * ایمه دوران چو سراسیمه‌سر ست : نسبت جور بدوران چکنم * **ایند** ( بکسر الف و فتح نون اول و سکون دوم ) شمار مجهول مرادف اند و ایدند - و فخري بمعنيِ اندایش - و بمعنيِ سخن گفتن نیز آورده - و نام درخت مهك و سوس که بیخ آنرا بیخ‌مهك و اصل‌السوس گویند چنانکه در فرهنگ جهانگیري گفته * **ایوار** ( بفتح الف ) وقت عصر ، چنانکه شبگیر وقت سحر ، و گویند ایوار و شبگیر ، بندار رازي * ع * بآنان کي رسي کایوار رانند * **ایوره** ( بفتح الف و ضم[1] و فتح یا و راے مهمله ) آراسته کذا فيالادات *

## الاستعارات

**آیینهٔ چرخ** و **آیینهٔ خاوری** یعني آفتاب ، و آنرا بار سپیدپر و پادشاه‌چین و پادشاه ختن نیز خوانند * **آیینه دار** و **آیینه وار** یعني سر تراش و حجام * **آیینه افروز**[2] کسے

( ۱ ) اینست در چار نسخه - و بدیگر چار نسخه و ضم یا و فتح راے مهمله ، لفظ یا بجاے واو و ضم سهوست چه سروري گوید بفتح همزه و واو و راے مهمله - و در مدار بکسر اول - و در موید و ادات ضبط اعراب نکرده ، اما در جهانگیري و هر دو برهان و سراج بدین‌معني ایواز ایوازه ایوز ایوزه بکسر و بزاے‌هوز نوشته و برهان در ایوزه (بوزن بیمزه) گفته و باین معني با راے بےنقطه هم آمده * ( ۲ ) در صفحهٔ ۸۴ نیز گذشت *

که آئینه و پولاد را جلا دهد و بعربي صیقل گویند * آیین پرستي خدمت با فروتني و فرودي فردوسي گوید * بیت * بدرگاه خسرو خرامش کنیم : بآئین‌پرستیش رامش کنیم * آیینهٔ شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه و سلم - و اصحاب کهف - و نیز کنایه از مشاهده *

## باب الباء التازي مع الالف

با مخفف ابا یعني آش مرادف وا چنانکه گویند زیره با و ماست‌با و مانند آن - و مخفف باد مولوي گوید * بیت * مهمان شاهم هرشبي برخوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولتے کش دولتش پاینده با * و بطریق ندرت بمعنئ ب نیز آید چنانکه با یاد آمد یعني بیاد آمد * باب و بابا پدر - و متاخرین عجم بابا بمعنئ بزرگ - و سرامد در کارے را نیز گویند ' و در فرهنگ باے ثانئ باب عجمي گفته و سهو کرده زیراکه بباے فارسي هندي است * باب زن (بباے موقوف) سیخ آهن و چوب که بدان کباب پزند * بابك جد مادرئ اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون براے نسبت است ' و بعضے گویند معبّرے بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده بنابر خوابے که ساسان یافته بود و در کتب تواریخ بتفصیل مذکور است و او پسر را بنابر التماس معبر بدو نسبت داده ' و بعضے گویند نام پدر اردشیر است ' و قول اول اصح است ؛ و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است ' و اردشیر بن بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابك نام گفته‌اند نه بابکان * بابیزن مخفف بادبیزن یعني بادزن - و بمعنئ کفیل و ضامن نیز گفته اند * باتره (بفتح تا) دف و دایره ناصرخسرو گوید * بیت * خوابت همي ببرد من آتش ازان زدم : پیش تو برگذارم خوش بانگ باتره * باتو (بضم تا) حب السلاطین - و نام یکے از پادشاهان چنگیز - و ترنج * باتش (بضم تا) ترنج * باتنگان و بادنگان بوزن و معنئ بادنجان * باتوته (بضم هردو تا و واو مجهول) کوزهٔ پر آب که بالاور نیز گویند * باج و باژ زرے که راه داران و گذربانان از مردم رهگذر و مترددین گیرند - و نیز مالے که پادشاهان قوي از پادشاهان زبردست گیرند - و خاموشي و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه میگزینند فردوسي گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * و نظامي گوید * بیت * چو آمد وقت خوان داراے عالم : ز موبد خواست رسم باج و برسم * و نیز باژ دهے است از طوس مولد فردوسي - و نیز لغتے است در باز (بزاے عربیه) بمعنئ مقلوب و ازینجاست باژگونه ' و

ساماني گويد باج لغتي نيست عليحده در باژ بجميع معاني بلكه باج مغير باژ است و باژ اصل است و باج مولّد چه جيم تازي در اصل فرس نيامده * **باحور** سختيء گرما ، و آن بيست روز است از تموز ، و اين عربيست ليكن باحورا بالف (۱) است فارسيان حذف الف نموده استعمال كنند چون عاشور و عاشورا * **باختر** مشرق ، و خاور مغرب چنانكه از اكثر اشعار متقدمين معلوم ميشود فردوسي گويد * بيت * چو مهر آورد سوے خاور گريغ : هم از باختر بر زند باز تيغ * و گاهے عكس اين نيز استعمال كنند انوري گويد * بيت * دي ز خاك خاوران چون ذره مجهول آمده : گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوري * و تحقيق آنست كه باختر مخفف بااختر است و اختر ماه و آفتاب هردو را گويند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت ، و همچنين خاور مخفف خاوراست و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نيز مشرق و مغرب را توان گفت ، و ازينجهة قدما در هردو معني هردو لفظ را استعمال كرده اند ، ليكن خار مرادف خور بيشتر آمده ازينجهة خاور بيشتر بمعنيء مشرق استعمال كنند * **باخرز** قصبه‌ايست از خراسان - و گوشه‌ايست از چهل و هشت گوشهٔ موسيقي ، و بعضے گفته‌اند ناحيه‌ايست بارض خراسان‌كه باخواف مذكور ميشود * **باخسه** ( بسكون خا و فتح سين مهمله ) راه بغير از در كه بخانه ازان راه نيز آمد و رفت توان نمود - و نشترحجام * **باخه** ( بفتح خا ) سنگ‌پشت * **باد** معروف - و كلمهٔ دعا كه درمقام تمنّي و ترجّي گويند - و روز بيست (۲) و دوم از هر ماه شمسي - و نام فرشته ايست كه تدبير امور و مصالح روز باد باو متعلق است ، و هفت معنيء ديگر در استعارات مذكور شود * **باد آفراه** و **باد افراه** مكافات بدي اخسيكتي گويد * بيت * اي كرده سعي مكرمت خوان عدل او : پاداش خوارهٔ معدهٔ بادآفراه را * و انوري گويد * ع * هم بپاداش و هم بباد افراه * و پوست پارهٔ مدور كه ريسمان ازان گذرانيده دركشاكش آرند تا درگردش آيد ليكن بدين‌معني بادفر و بادفره ( بهاے مختفي ) آمده * **بادا** * مرقّع درويشان كه چند رنگ بهم دوخته باشند نظامي گويد * بيت * اي كه ترا به زخشي جامه نيست : حكم برابريشم و بادامه نيست * و نيز نگيني كه بصورت بادام باشد خسرو گويد * بيت * بخندي پيش هرچشمے ز چشم خسروت شرمے : بسنده نيست آخر بر يكے خاتم دو بادامه * و گلے كه بر كلاه كودكان از طلا و نقره و ابريشم دوزند * و له * بيت * از بس كه دركلاهش بر دوختم دو ديده : بادامه برنشاندم بر بستهٔ كلاهش * و در فرهنگ بمعنيء پيلهٔ ابريشم - و در شرفنامه بمعنيء جنسے از ابريشم گفته ، و اين بيت خاقاني در فرهنگ شاهد آورده * بيت * آن غنچهاے نستر بادامهاے كژ شد : زرقراضه

( ۱ ) در قاموس گويد الباحور و الباحوراء شدة‌الحر في تموز * ( ۲ ) ليكن در همه نسخ روز دوم مرقومست *

در وي چون کرم‌پیله مضمر * و درین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند نیز توان گفت ، و نیز خال گوشتي که از بشره برآمده باشد بديعي‌سيفي گويد * بيت * ميان ابرو بادامهٔ سیاه چنانکه : بقبضه برده یکے تیر پیله تا پیکان * و هردانه از انجیر ، و بعضے گفته اند بادامه مرکبست از بادام و ها که افادهٔ تشبیه کند و ازینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه خوانند نظامي گويد * ع * حکم بر ابریشم و بادامه نیست * و انگشتريِ اهلیلجي را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند ، و همچنین چشم‌آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند ، و همچنین خال گوشتین را ؛ و صاحب جهانگيري هريک معنيِ حقيقيِ جداگانه شمرده غافل از حقیقت لفظ و معني ، و حق آنست که صاحب جهانگيري هر معنيِ که در کلام اکابر واقع است ایراد نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضے مواضع تصریح نمیکند که این حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معاني غافل باشد با آنکه صواب آنست که این همه معاني حقیقت است نه مجاز چه این معاني از لفظ مفهوم میشود بے قرینه و آن علامت حقیقت است و از معنيِ ترکیبي ماخوذ باشند * بادان مخفف آبادان * باد انجیر نوعے از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد و انجیر آن کاواك و پُرباد بود خاقاني گوید * بیت * گه ز ناپاکي ز بادانجیر بید انگیختند : گه ز خودرائي ز بیدانجیر عرعر ساختند * بادان‌فیروز شهر اردبیل زیراکه فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود * بادانگیز گلے است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید * باد آور و باد آورد نام یکے از گنجهاے پرویز زیراکه کشتیهاے پر مال که پادشاهے بجائے میفرستاد باد مخالف برداشته بملك پرویز آورد - و خارے است که بوتهٔ آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبريِ انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود ، اول که برگ بیرون آورد چون گیاهے باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنقش و سرخ و سفید منجیك گوید * بیت * گر بگرد گنج بادآورد گردم في‌المثل : آن ز بختم خار بادآورد گردد در زمان * و نام نوائے است از موسیقی - و نام موضعے است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد رایه موضعے است حوالي بغداد * بادبان معروف - و پردهٔ از جامه که بر زبر سینه واقع میشود و آنرا از جانب راست بچپ برند و از چپ براست آرند و دست‌زیر و دست‌بالا گویند - و بعضے بمعنيِ آستین گفته اند - و بعضے بمعنيِ گریبان گفته اند ، و آن مرکبست از باد و بان که مغیر وان است

و حاصل معنی بادگیر است زیراکه از گریبان باد بر بدن وزد ، و چادر کشتي را نیز بدین جهت گویند ، سنائي گوید * بیت * خوب نبود عیسي اندر خانه پس در بادبان : از براے توتیا سنگ صفاهان داشتن * و ازرقي گوید * بیت * ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افگند : دست بیرون کرد پنداري کلیم از بادبان * باد پیچ ریسمانے که ایام نوروز و عید آویزند و مردم دران نشینند و بجنبانند ابوالمثل گوید * ع * چو هندواني بر بادپیچ بازیگر * لیکن ازین شعر ریسمان طنابـبازان معلوم میشود ، و در فرهنگ[1] بزاے معجمه و کسر باے فارسي آورده * باد پر و باد پرک ( بفتح باے فارسي ) کاغذ باد باشد * باد برین یعني باد صبا فخري گوید * ع * ز سوے غرب نیارد وزید باد برین * چنانکه در جهانگیري گفته مستند بشعر فخري ، و ساماني گوید باد برین باد جنوب باشد که مهبّ آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرودین[2] گویند ، و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در بادفرودین مذکور شود * باد پروا خانهٔ که بادگیر داشته‌باشد و یا جائے که گذرگاه باد بود - و بعضے گفته اند روزنے که در عمارت بطرف باد کنند و گاهے دو چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقاني گوید * ع * بتربیع صلیت باد پروا * و حق آنست که هر دو معني ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معنئ او وزیدنگاه باد ست لیکن در شعر خاقاني مراد روزنه است * باد تخم یعني بادیان که براے دفع باد مفید است * باد خواني[3] چشمه ایست که در یکے از دهہاے دامغان بود که نام آن ده هوا بود ، و اگر لتهٔ زن حایض و امثال آن از قاذورات دران چشمه بیفگنند باد سخت و طوفان عظیم بهمرسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفگند و تا آنرا برنیارند فرونشینند ، و اینمعني بتواتر ثابت شده و ارباب مسالك و ممالك بران متفق اند و شیخ آذري در عجایب‌الدنیا بنظم آورده * بادخن ( بفتح خا ) و بادخون ( بواو معروف ) سوراخے که ازان باد درون خانه در آید ، چه خن و خون بمعني سوراخ بود ، اخسیکتي گوید * بیت * بر گذار حملهٔ او بوقبیس : تودهٔ خلقان شمر در بادخون * و لامعي گوید * ع * آرند کودکان سوے بالا ز بادخن * بادخان و بادخانه یعني بادگیر کسائي گوید * ع * باد چگونه جهد از بادخان * باد خوان ( بواو معدوله ) یعني خوش‌آمد گو - و معرّف که بادفروش نیز گویند * بادخیز ناحیهٔ از هرات مشتمل بر چند قریه

---

( ۱ ) لیکن در نسخ موجودهٔ فرهنگ بازنیچ بنونست بعد زاے معجمه نه بباے پارسي ॥ ( ۲ ) و در دو نسخه فروردین بهرسه جا ॥ ( ۳ ) و در یك نسخه بادخاني بغیر واو چنانکه در دیگر فرهنگهاست •

که دران باد بسیار میوزد ، بادغیس معرب آن * باد ران نام فرشته ایست که باد بحرکت آورد و از جائے بجائے برد مولوي گوید * بیت * آدمي چون کشتي است و باد جان : تا کي آرد باد را آن بادران * وله * بیت * کل باد از برج باد آسمان : کي جهد بے مروحه آن بادران * بادرم (بدال موقوف و راے مضموم) بیهوده و تباه عنصري گوید * بیت * چون بایشان بار خورد آسیب شاه شهریار : جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم * و رعیت را نیز گویند صاحب فرهنگ منظومه گوید * ع * بادرم شد رعیتان را نام * باد رنگ (بدال موقوف) خیار کوچک که آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیارزه - و نیز کنایت از اسب تیز رفتار - و بفتح دال باتمکین و باثبات استادگوید * بیت * بادرنگ آمد نگارم با عذار بادہ رنگ : بادرنگے زیر ران بر کف گرفته بادرنگ * و سوزني گوید * بیت * اي حبه‌دزد بوده زگهواره تا بگور : وي زن‌بمزد تا بخیاره ز بادرنگ * و سراج‌الدین سگزي * بیت * دارد غم بادرنگ عشقت : در بردن جان من شتابے * و نیز بادرنگ بمعنيِ ترنج آمده ، و ساماني گوید که مراد از باد اینجا غبار است و معنيِ ترکیبیِ آن غبار‌رنگست چه غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد مسعود گوید * بیت * تاکیم از چرخ رسد آدرنگ : تاکي ازین گونهٔ چون بادرنگ * و در فرهنگ گاهواره که بیاویزند ، و ساماني گوید که بدین معني مخفف باد درنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعنيِ هوا و درنگ بمعنيِ لبث و وقوف ، حاصل معنیِ آن متوقف در هوا ، سوزني گوید * بیت * نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر : تا بر کشیده نقش نبندند بادرنگ * و بیت دیگر از سوزني که براے خیار بادرنگ شاهد آورده شد براے اینمعني آورده و خیاره را جنازه خوانده بدین طریق * بیت * اي کس فروش بوده ز گاواره تا بگور : وي زن بمزد تا بجنازه ز بادرنگ * و نیز بیماریِ که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیچش ناف بهمرسد و غم باده نیز گویند ، و بهنديِ باوگوله گویند ، و براے اول شعر سوزني و براے ثاني شعر سراج‌الدین آورده و در هردو تامل است * باد رنگبویه گیاهے مفرّح مقوي که ازان بوے ترنج آید ، باذرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده ، اما صاحب قاموس باذرنجویه (بحذف[1] با) آورده * بادرو و باد رویه (بدال موقوف و راے مضموم) ترهٔ خراساني که ریحان کوهي نیز گویند ، باذروج (بفتح ذال معجمه) معرب آن ، و در فرهنگ بمعنيِ بادرنگبویه گفته و سهو کرده * بادردو (بسکون دال و ضم را و دال ثاني) چوبے که در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گرانيِ بار نشکند * باد روزه

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ قاموس وغیره بغیر حذف با - و در بحرالجواهر گوید و قیل بادرنبویه ॥

چیزے که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج آلماثر گوید * فقره * لشکر اسلام جامهاے باد روزه را بلباس حرب بدل کردند ' سنائي گوید * ع * که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من * و سوزني * ع * یکے جامه وین باد روزه ز قوت * و بحذف دال نیز گفته اند ' و در مقامات حمیدي گفته * فقره * که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه بسوال و جواب دریوزه نتوان خواست * بادره پاچهٔ زیر جامه - و سخن گفتن بے اندیشه - و تیزي در هرکار ' و معنئ اول در نسخهٔ سروري و معنئ ثاني در فرهنگ آورده * بادریس و بادریسه چرم یا چوب مدوّر میان سوراخ که در دوك کنند - و کلیچهٔ ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه خوانند ' و بهردو معني بتازي فلکه گویند * بادزن و بادزنه معروف * باد زهره نام مرضے است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود ' و زهرباد نیز گویند ' و بتازي خناق خوانند * باد سره علتے است که اسب را میشود * بادشنام و بادژنام ( بضم دال ) سرخئ مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ' و سرخباد نیز گویند ' و گفته اند که آن مقدمهٔ جذام است ' و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعني زشت نام ' چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنئ زشت آمده ' و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ' و ضم دال درین لغت از نسخهٔ صحیح سامي منقول شد ' و بادژفام و بادژوام نیز آمده یعني باد زشت رنگ بواسطهٔ سرخئ تیره رنگ زشت سودائي ' و یك دال نیز حذف کرده اند ' و بادش و بادژ ( بضم دال و حذف نام ) نیز آمده ' یوسفي گوید * بیت * آنها که گرفتار ببادشنامند : گر رگ نزنند در خور دشنامند * بادغر و بادغرد ( بغین مفتوح ) بادگیر - و خانهٔ که از همه طرف باد بآن وزد ابوشکور * ع * بسا جاے کاشانه و باد غرد * و ساماني گوید لغتے است در بادگرد ( بکاف عجمي ) یعني بادگیر ' و آن مرکبست از باد معروف و غرد که لغتے است که بعضے عجمان در گرد ( بکاف عجمي ) خوانند ' و گرد در لغت عجم مشترك است میان فعل ماضي و اسم مفعول و مصدر ' و معنئ ترکیبئ بادغرد بادگر جاعل باد است و چون مهبّ باد است بمجاز توان گفت که بادگر است * بادفر و بادفره و بادپر و بادپره و بادپرك ( هر پنج لغت ) بمعنئ بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبکے یا چرے مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمان دران گذارند و چون بکشند بگردش در آید ' و بعربي خذروف خوانند ( بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راے مهمله ) ' خاقاني گوید * بیت * بدو خیط ملّون شب و روز : در کشاکش بسان بادفر است *

و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند - و چیزے که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بران پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند - و کسے که حرف بسیار زند و هیچ کار ازو نیاید - و کسے که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض نماید ، و بعربي فیاش ( بفتح فا و تشدید یاےحطي و شین معجمه در آخر ) ، و بدین چهار معني بعضے بادبر ( بفتح باے تازي ) گفته‌اند نه باے فارسي ، و بادپره ( بباے فارسي ) بمعنيِ تراشهٔ چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته‌اند * باد فوردین[1] ( بفتح فا و واو و کسر دال مهمله ) باد دبور که از مغرب وزد ضد صبا و صحیح باد فرودین[2] است ، لیکن در جهانگیري بمعنيِ باد دبور گفته مستند بشعر فخري * بیت * بباد خلق شه در باغ و بستان : دم عیسي بود باد فرودین * و صحیح قول سامانیست که بادفرودین باد شمال است چنانکه بادبرین باد جنوب و در بادبرین گذشت ، و حق آنست که بادفرودین جنوب است و بادبرین شمال چه قطب شمالي بلند است و جنوبي فرود ، و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال * باد نو روز نام نوائے است * بادکش یعني خشت باد - و بعضے بمعنيِ بادزن مطلق گفته اند * بادگند ( بضم کاف فارسي ) یعني باد خصیه که خصیه ازان باد ورم کند چه گند خصیه را گویند * باد کنجي ( بضم کاف تازي ) بادے که در پشت بهمرسد و خمیده کند منسوب بکنج یعني خمیده پشت * باد هرزه فسونے که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولي شود - و سخن بیهوده - و وعدهٔ خلاف ، خاقاني گوید * ع * بچار پارهٔ زنگي بباد هرزهٔ دزد * باده شراب چه باد و غرور در سر مي‌آرد ، و دو باده و سه‌باده یعني دو بار باده و سه بار باده که معنيِ دو پیاله و سه پیاله لازم آنست ؛ و در فرهنگ بمعنيِ پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنيِ دو پیاله و سه پیاله است ، و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنيِ شراب آمده

---

( ۱ ) اینست در شش نسخه و در دو نسخه بادفرودین - و در موید و مدار اول و در سروري و برهان این هردو بفتح واو دبور و قیل صبا و در برهانجامع بوزن پوستین نیز آمده و درین و در فرهنگ فرودین بدو ضمه ثم سکون دبور - در موید بادبرین نیز بدینمعنی از شرفنامه آورده و مثله في البرهان ، و در سراج گفته بادصبا که معنيِ بادبرین نوشته اند بمعنيِ بادیست که چون رو بقبله آرند از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد لیکن در واقع باد شرقي را گویند و بادفرودین دبور وقیل صبا کما قال القوسی و از شعر فخري بادبرین بمعنيِ دبور معلوم میشود - و حقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست و مقابل آن بادبرین و بفتح واو مخفف باد فروردین که بماهٔ فروردین وزد پس مناسب آنست که بمعنیِ شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد که صاحب فرهنگانرا درین دو لفظ اشتباه افتاده انتهی ملخصا ॥ ( ۲ ) و در چار نسخه بادفروردین ॥

و در اصل بمعنئ کاسه است باده نیز درلغت فرس بمعنئ پیاله تواند بود * بادفره و بادفراه همان باد افراه مرقوم یعني مکافات بدي * بار چیزے که بر سر و پشت و مرکب بردارند - و میوهٔ درخت - وبچهٔ شکم - و امر بباریدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و رخصت چنانکه گویند فلان را بار دادند و فلان تنگبارست - وجاے انبوهي چیزے چون هندوبار و زنگبار و دریابار - و نجاست وسرگین مرادف انبار مرقوم - و بن و بار یعني پاے تا بسر چه بن پائین و بار بالا میباشد نه آنکه بمعنیٔ بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته - و کلهٔ بار آنچه هنگام بار دادن براے مردم نصب کنند - و بار مشك و بار زعفران سنگیني و فزونئ مشک از جگر سوخته و زعفران از ریشهاے گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشند - و دیگ بر بار نهاد و بربار گذاشت و بر بار دارد یعنی مي‌پزد لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه معني است - و در فرهنگ و نسخهٔ سروري درین ترکیب بمعنئ دیگدان گفته اما هیچجا علیحده بدین معني نیافته شد - و در فرهنگ گوید نام دهے است از مضافات نیشاپور - و ارزن - و برنج - و جزآن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند - و بمعنئ غش نیز گفته ناصرخسرو گویند * بیت * زر چون بعیار آمد کم بیش نباشد : کم بیش زرے باشد کان باغش و بار است * و درین تامل است که با غش بار میتوان خواند - و بمعنیٔ پرده نیز آورده - و بمعنئ سازے که مطربان نوازند نیز آورده * باره و بار دوست باشد چون زن‌بار و باره و غلام بار و باره - و نوبت و مرتبه - و باره بمعنئ باب در محاورات آمده گویند در بارهٔ من لطفے بکن و ازین باره سخن مکن ، فردوسي گوید * ع * ازین باره گفتار بسیار گشت * و در جهانگیري نوعے از مسکرات مولوي گوید * ع * کزان معزول آمد خمر و بنگ و باره و شیره * و در ساماني و جهانگیري بمعنئ جعد و گیسو گفته سنائي گوید * ع * تازه خونے هدر اندر خم هربارهٔ اوست * و در جهانگیري بمعنئ رمهٔ دواب گفته ، و ظاهرا صحیح پاده است ( بباے فارسي و دال ) و الله اعلم * باره و بارو و باري حصار باشد - و نیز باري قصبه ایست معروف حوالي آگره فرخي گوید * بیت * آن شاه عدربند که بگرفت و بیفگند : گرگے و دژم شیرے اندر ره باري * باره و بارگي اسب مطلق - و نیز باره حق و شان چنانکه گویند فکرے در بارهٔ او باید کرد ، و درین تامل است چه باره اینجا بمعنئ باب است چنانکه گذشت * باربد ( بفتح باے دوم ) مطرب پرویز که جهرمي بود یعني از توابع جهرم بود ، و سرود خسرواني که سرودیست

مسجع در بزم خسرو گفتی ، وبضم با خطاست ، و این مرکب است از بار بمعنئ رخصت دادن و بد بمعنئ خداوند و دارنده زیراکه پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود ، و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندندے * بارج ( بکسر را ) سگ انگور باشد * بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاهے پادشاه بزرگ را نیز گویند - و سامانی گوید بمعنئ خداوند روزی است و ازینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند * بارو و بارود و باروت داروے تفنگ ، و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است * بارجا و بارگاه و بارگه جائی که بار عام دهند خسرو گوید * ع * بهیچا آهن و در بارجا موم * بارگین آبگیرے که آب حمام و مطبخ و سایر آبهاے کثیف و چرکین دران جمع شود ، چه بار بمعنئ نجاست است * بارك ( بکسر را ) مخفف باریك رودکی گوید * ع * گردسرین خواهي و بارك‌میان * بارنامه لقب نیك - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - و دفترے که تجار تفصیل خرید خود دران نویسند ، اما اصح آنست که بمعنئ لقب بارنامه ( بزاے تازی و فارسی ) است چنانکه بیاید * باردان جوال - و خرجین - و خاقانی بمعنئ صراحی استعمال کرده * بارمان پهلوانے تورانی * باران معروف - و بارنده * بارانی کلاه و جامهٔ نمدی که روز باران پوشند - و قبیله ایست از ترکان * باز بازنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکاری - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعنئ دیگر نیز آمده ، کمال گوید * بیت * کسے که دست چپ از دست راست داند باز : باختیار زمقصود خود نماند باز * و کشادگئ مقدار دو دست از سرانگشتے تا سرانگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاچ گویند ، و بعضے یاز ( بیاے حطی ) گویند بجاے باے موحده ، و اینمعنی از باز بمعنئ گشاده ماخوذ است چه از کشادگئ دستها بهم‌رسد ناصرخسرو گوید * بیت * اگر بالفقدن دانش بکوشی : برائی زین چه هفتاد باری * و بمعنئ نشیب ضد فراز - و بمعنئ جانب نیز آورده اند منوچهری گوید * بیت * همچنان سنگی که سیل اورا بگرداند زکوه : گاه زین سو گاه زان سو گه فراز و گاه باز : و سوزنی گوید * بیت * آن حسام ابن حسامے که حسام نظرش : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام * و باژ ( بزاے فارسی ) در باج گذشت ، و سامانی مرادف با گفته که بمعنئ باے‌جاره است که براے الصاق آید ، وصحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بنیام نرفت چه

بمعنيِ سوے در هیچ نسخهٔ دیگر بنظر نرسیده و بمعنيِ باے الصاق بسیار آمده چنانچه گویند بازاو گفتم یعنی باو گفتم و بازخانه شد یعني بخانه شد ، و ازینجاست که اهل خراسان گویند بزو گفت یعني باو گفت ، و درشعر کمال نیز اینمعني راست مي آید یعني بداند و بنماند ، و در جهانگیري بمعنيِ تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخهٔ دیگر دیده نشد ، و همچنین در بیت منوچهري بمعنيِ ضد فراز محل تامل است بلکه باز بمعني دیگراست یعني گاه فراز و گاه دیگر گون چنانکه بازگونه گویند یعني دیگر گون * بازافگن پارچهٔ که بر قفاے گریبان جامه و فرگل دوزند و باز پس افگنند خاقاني گوید * بیت * این فراویزے و آن باز افکنے خواهد ز من : من ز جیب آسمان یك شانه‌دان آورده ام * و له * بیت * کرده ز رداے عالم الغیب : بازافگن خرقه و بن جیب * و ساماني گوید بازافکن در شعر اکابر همان رقعه که بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیري بمعنيِ مطلق رقعه و خرقه که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطا ست صحیح معنيِ اول است ؛ لیکن بطریق مجاز بر مطلق رقعه و خرقه اطلاق توان کرد * بازه چوبے که بدست گیرند و در دستي نیز گویند شاعر گوید * بیت * نشسته بصد خشم در کازه : گرفته بچنگ اندرون بازهٔ * و نیز بازه و باز باع یعني مقدار دو دست گشاده ، و بدینمعني یازه ( بیاے حطي ) نیز گفته اند ، اسدي گوید * بیت * چہ ژرف دیدند صد بازه راه : یکے چرخ گرنده بالاے چاه * و منوچهري گوید * بیت * آفرین زان مرکبے کو بشنود در نیم شب : بانگ پاے مورچه در زیر چاه شست باز * و بطریق مجاز عصا - و چوبدست بزرگ - و شاه تیر - و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازهٔ اشجار است چه بازه لغتے است در بازو ، و در جهانگیري فضاء بین‌جدارین و خلاء بین جبلین که عبارت از کوے و دره باشد ، و بدینمعني لغتے است در باز بمعنيِ کشاده * بازو معروف ، و ازینجاست که شاخ درخت را بازو گویند بطریق مجاز چه گویا بازوے آنست ، و عصا و چوب‌دست را نیز گویند چه گویا بازوے آدمي است * بازن ( بفتح زاے فارسي ) گوسفند پیشرو گله که تکه و نهاز گویند * بازگون و بازگونه و باشگون و باشگونه و واژگون و وارون ( براے مهمله ) مقلوب و سرنگون ، و این لغتے است در بازگونه ( بزاے تازي ) بمعنيِ دیگرگون و برگشته مرکب از باز بمعني دیگر و برگشته و گونه لغتے است در گون بمعنيِ رنگ و روش و معنيِ ترکیبيِ آن برگشته رنگ و روش * بازپیچ مهرهٔ چند که بالاے گهواره آویزند و کودکان بآن بازي کنند و بعربي ودَدات گویند شهیدي گوید * ع * عقد ثریا نشود بازپیچ * و در سامي چوبے چند که بیکدیگر

بندند و بران چوبے یا کرباسے گذارند تا بجاے گہوارۂ کودک باشد - و در فرهنگ ریسمانے که در عیدگاهها و سورها از بلندي در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخري گوید * بیت * امن و عدل و استقامت در هواے ملک تو : باد چون بازیگران بازي‌کنان بر بازپیچ * و در فرهنگ ساماني بادبیچ ( بدال مهمله ) گفته ، و حق آنست که معنئ ترکیبئ هردو مناسب است بمعنيِ مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و بزا براے معنيِ دیگر آمده * **بازرنگ** سینه‌بند طفلان و زنان ، و در فرهنگ گوید سینه‌بند و پستان‌بند زنان که بربند نیز گویند و آن پارچۂ سه‌گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولولي گوید * قطعه * مطرب ناهده پستانت برقص : چون درآید دل مرینج برد * بازرنگ از مه و خورشید کند : باز رنگ از مه و خورشید برد * **بازور** ( بضم زا ) نام جادوئے است از توران که جادوئي کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن‌گودرز کشته شد * **بازیره** پارۂ از شب چنانکه گویند بازیرۂ نخستین و بازیرۂ پسین * **بازدار** مزارع و دهقان - و نگاهدارندۂ باز ، و بازیار معرب هردو بیازره جمع ، سلمان گوید * ع * زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازدار * **باستار** و **بیستار** یعني فلان و بهمان * **باستان** قدیم - وگذشته فخري گوید * بیت * با وجودت از شهان باستان : بر زبان نارد فلک جز باستار * و بیستار اِمالۂ باستار و لغت دیگر نیست * **باسره** ( بفتح سین و راے مهملتین ) کشت زار فخري گوید * بیت * پیوسته کشت‌زار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره * و بعضے گفته اند که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیاے زراعت باشد * **باسک** ( بضم سین ) خمیازه ، و بباے فارسي نیز گفته اند ، سراج الدین راجي گوید * بیت * چو باسک کند ماه من از خمار : قرار از مه نو نماید فرار * طیان مرغزي گوید * بیت * اي برادر بیار کاسۂ مي : چند باسک زنم ز خواب و خمار * **باستین** بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوک سربداران ازان بلوکند - و بارے که از میان شاخ بیرون آید * **باشه** مرغ معروف شکاري ، باشق معرب آن * **باشو** ( بضم شین ) در جهانگیري بمعنيِ چلپاسه آورده و ظاهرا کرباشو است نه باشو * **باشامه** و باشومه و **باشام** سرانداز زنان که بتازي مقنعه گویند فخرگرگاني گوید * بیت * دریده ماه‌پیکر جامه در بر : فگنده لاله‌گون باشامه از سر * **باغ شیرین** و **باغ سیاوشان** نام دو نوائیست از موسیقي * **باغ زاغان** باغیست در هرات * **باغ هزار درخت** باغیست بغزنین ساختۂ سلطان محمود و الحال مفقود است * **باغچ** ( بفتح غین و آخرش جیم تازي ) انگور نیم‌رسیده

و نیم پخته ، و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی است ، و در نسخهٔ سروری بفتح غین و جیم تازی است والله تعالی اعلم * باغره ( بغین موقوف ) گرهے که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود مثلا از پاے کسے دنبلے برآید و بواسطهٔ درد آن در پیغولهٔ ران گرهها بهمرسد یا سر ببالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد ، و هر گرهے که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند ، باگره ( بسکون کاف ) نیز گویند * بافدم ( بسکون فا و ضم دال ) عاقبت کارها ابوشکور گوید * بیت * چه بایدت کردن کنون بافدم : مگر خانه روبی چو روبه بدم * و شمس فخری نیز بضم دال گفته و با پاردم قافیه کرده ، اما ازین بیت اسدی بفتح دال ظاهر میشود * بیت * بر اسب گمان از ره راست خم : قرارت بدوزخ بود بافدم * و شاید که قافیه لفظ گم باشد نه خم * باك ترس و بیم * باکند و باکنده بمعنی یاقوت بیاے حطی است نه ببا * باگل ( بفتح کاف عجمی ) آب نیم گرم * بال از آدمی بازو - و از مرغ جاے برآمدن پر - و بالنده - و امر ببالیدن - و ماهی است درم دار که وال نیز گویند ، و بعضے گفته‌اند بال آز آدمی از کتف تا سرناخنان - و از حیوانات تا سُم - و از پرندگان تا پایان پر ، و در جهانگیری مخفف بالا نیز گفته * بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ، و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و بالانیده و بالانده و بالان یعنی نشو و نما کننده و فزاینده ، سنائی گوید * بیت * تا که بنشست خواجه در بالش : بالش آمد ز ناز در بالش * وله * بیت * یك قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سفله ریش بالانده[1] * وله * بیت * باز تا صنعتے در اندازد : ریش بالان[1] بسوے ده تازد * و نیز بالان تلهٔ جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسے که مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شده باشد اورا گرگ بالان‌دیده گویند یعنی تله دیده و عوام بغلط باران‌دیده گویند و ظاهرا بعضے بواسطهٔ تغیر لهجه بالان را باران خواندند چنانکه شایع است میان را ولام و دیگران باران بمعنی دیگر فهمیده اند - و بمعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخری گوید * ع * وداع کرده بناچار خانه و بالان * حکیم سنائی در کتابے که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام‌الدین که تخت و تاج در بالاے عرش‌منظر قدر اوست ببالانهٔ اسفل‌السافلین چکار دارد * بالا قد و قامت - و فوق - و درازی چیزے ضد پهنا مسعود گوید * ع * جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا * و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

---

( ۱ ) در سراجست بالنده و بالان درین ابیات سنائی بمعنی نشوونما کننده گفتن غلط محض است چراکه بالاندن اینجا بمعنی جنبانیدنست نه بمعنی نشو و نما و بالاندن بمعنی جنباندن آمده کما فی البرهان ۱۱

گویند خسرو گویند * بیت * هرگل بالا که دهد بوستان : بیشترے هست بهندوستان :
و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع مغیر والا ست و لغت دیگر نیست * بالین و بالش و بالشت
و بالشك معروف ، و ازینجا ست چاربالش ملوك و اکابر بمعنی مسند و صدر * بالست
( بفتح لام و سکون سین مهمله ) دو شیزه مولوی گوید * بیت * کیست که از دمدمهٔ روح
قدس : حامله چون مریم بالست نیست * بالار و بالال همان افرسب یعنی شاه تیر-
و بعضے بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبے باشد که
در پوشش عمارت بالاے شاه تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند فخری گوید بمعنی اول
* ع * عجب مدار که هست از زمردش بالار * بالاور ( بفتح واو ) کوزهٔ پر آب که باتوته
( بضم تاے اول و فتح ثانی ) نیز گویند * بالغ ( بکسر لام ) پیمانهٔ که از چوب یا شاخ سازند و
بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتے از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ، و بعضے بمعنی اول
بضم لام و بعضے بباے فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ، عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه
و با بالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * بالکانه و بارکانه دریچهٔ مشبک که از درون
بیرون توان دید ، و بباے فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید * بالنگ ترنج ، و
بالنگو و بالنگویه همان بادرنگبویه که ازان بوے ترنج آید ، و در اصل بالنگ‌بو و بالنگبویه بوده و بکثرت
استعمال یا حذف شده ، و تخمے که الحال پیش عطاران ببالنگو معروف است تخمے دیگراست
از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد * بالو ( بضم لام )
دانهٔ سخت که بر اعضاے آدمی براید و مسه نیز گویند - و برادر ، لیکن بمعنی اول بباے فارسی
مشهورتراست * بالوسه ( بلام موقوف ) تار ضد پود که تانه نیز گویند * باله ( بفتح لام ) جوال باشد ،
مثالش در لغت هاله آید * بالوس یعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ، و بعضے بشین معجمه
گفته اند ، و سین مهمله نیز لغتے است در شین معجمه * بالبوس ( بضم باے دوم ) ولایت قندهار *
بام معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تار گنده مرادف بم خواجو گوید * بیت *
بسوز نالهٔ زارم ز عشاق : نواے زیر و بامے بر نیاید * بام چشم یعنی پلك چشم سوزنی گوید * ع *
چون بوم بام چشم بابرو پرد ز خشم * بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید * بیت *
بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان * و له * بیت * ما و شکرریز عیش کز در
خمار : بامزد خرمی ببام برآمد * بامشاد مطربیست منوچهری گوید * بیت * بلبل باغی
بباغ دوش نوائے بزد : خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد * و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد

چنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد * بامئین ( بکسر میم و همزه ) قصبه ایست از اعمال هرات بناحیهٔ بادغیس * بامیان الکه ایست میان هري و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامي گویند * بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله) شخصے که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بمس یعني بزنجیر کرده اند سوزني گوید * بیت * با همهٔ سنگ و رنگ بیهده و بامسید : خود بخود از یکدگر راز نهان بر رسید * و سید اشرف گوید * قطعه * پادشاه شرع و دین قاضي القضات : عقل پیش طبع او بامس بود * مادح تو چون توئے باید بزرگ : گرچه آرایندهٔ گل خس بود * و دقیقي گوید * بیت * خدایگانا بامس بشهر بیگانه : فزون ازین نتوانم نشست دستوري * و شمس فخري بضم میم آورده و گفته * بیت * همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پربار بمانده شده بامس * لیکن درست آنست که قافیهٔ شعر او نیز سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان برده اند * بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهرا یکے تصحیف است * بان دارندهٔ چیزے چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنيِ بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنيِ بام آورده مولوي گوید * بیت * سر فرو کن یکدمے از بان چرخ : تا زنم من چرخها برسان چرخ * و در قدیم میم بنون و نون بمیم بدل میکردند ، و در عربي نام درختے است که بر آن خوشبو بود و حب البان گویند و بپارسي بانك ( بفتح نون ) نامند * بانوگشسب نام دختر رستم * بانو خاتون خانه - و در فرهنگ و موید بمعنیِ صراحيِ شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش ظاهر نیست ، و ساماني گوید بانو بمعنیِ خداوند باشد و کدبانو یعني زن خداوند خانه چنانکه کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعني خداوند شهر و همچنین گیهان‌بانو یعني بانوے جهان * بانوچ ( بضم نون و واو معروف و جیم فارسي ) مرادف بازپیچ مرقوم یعني ریسمانے که روزهاے جشن آویزند و دران نشینند و بجنبانند فرالاوي گوید * بیت * طارمے از سراے تست فلک : منطقه ریسمان بانوچ است * باور ( بفتح واو ) معروف ، و این مخفف باآور است و آور بمعنیِ یقین است گویند باور کرد یعني مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد * باوین ( بکسر واو ) سبد کوچک که ریسمان دران نهند * باهمان همان بهمان * باول و بابل ( بضم سیوم ) چون کابل و کاول و زابل و زاول ) شهرے قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پاے تخت نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ، و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است ، خاقاني گوید * بیت * هر حلقه کزو تن ولي یافت : خورشید

نسیج باولي یافت * و صاحب فرهنگ جهانگیري باول غیر بابل پنداشته و خطا کرده ، ساماني گفته باول لغتے است در بابل یا معربش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل درکلام مجید واقع است و لفظ عجمي بے تعریب درکلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ، ومنسوب بدانرا باولي گویند * باهو چوبدستیٔ که شتربانان بدست گیرند سوزني گوید * بیت * هرکه از پشت دلش بار ولاے تو فکند : زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند * و فرخي گوید * ع * باهو بدست کرده براشترشدم فراز * و بعضے گفته اند باهو لغتے است در بازوے مذکور بمعانئ مجازیه و ازینجاست که در جاماسب‌نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده یعني صاحب عصا چه عصا باهوے درخت باشد مجازا * باهار درنسخهٔ میرزا سرود پهلوي باشد که در قزوین رامندي گویند - و در فرهنگ بمعنئ ظرف و آوند نیز گفته ، لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه باهار مخفف باآهار است مرکب از با بمعنئ مع و آهار بمعنئ خوراك و معنئ ترکیبئ آن باخوراك چنانکه در لغت آهار گذشت * بایا یعني بایسته و ضروري ، و برین قیاس بایست و بایستی ، سوزنی گوید * بیت * بایا تري بمصلحت عالم : از بهتري بسینهٔ بیماران * و ساماني گوید مخفف بایان است که اسم فاعل است از بایستن * و له * ع * بایا تري بسے ز نم ابر بر نبات * بایسك نام مردي بوده *

## الاستعارات

بِ ب اندر شکر دارد یعني گدازان[1] است * باد یعني نا بود - و سخن - و مطلق صدا - و آه - و تند و تیز - و مدح و ثنا - و نخوت و تکبر - و اسب ، امثلهٔ این معاني جوهري گوید * ع * روز وصالم باد شد بیت فراق آباد شد * و فرخي گوید * ع * خداوندے که چون او باد کردے * و سنائي گوید * بیت * بر ره کربلا باستادے : برکشیدے زدرد دل بادے * و اسدي گوید * ع * بگفت این و پس بارگي باد کرد * و قطران گوید * بیت * گر کند بلبل بالحان‌در مر اورا باد چیست : باد اصل او خداے عرش در فرقان کند * و مولوي گوید * بیت * هفت اختر بےآب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب برآتش زنم هم بادهاشان بشکنم * و خسرو گوید * ع * فرود آمد ز پشت باد چون باد * وله * ع * چو شه دید آن دو باد تنگ بسته * لیکن بمعنئ تکبر و نخوت باد بروت است نه مطلق[2] باد چنانچه بعضے گفته اند اما خاقاني گوید * ع * آن باد که در دماغ شان هست * و بمعنئ گنج بادآورد باد تنها نیست

( ۱ ) و در بعضے نسخ گذران ॥ ( ۲ ) الاآنکه با لفظ دماغ یا بروت یا سر یا دم مذکور شود کذافی السراج ॥

بلکه گنج بادآورد و گنج باد * باد و دم یعني غرور و تکبر فردوسي گوید * ع * همي راند چون شیر با باد و دم * باد دار یعني پرباد - و امراست یعني باد بدان و هیچ انگار * بادام شکوفه‌فشان یعني چشم گریان * باد بدست یعني بیچیز و مفلس * باد بروت یعني غرور و تکبر * بادپران یعني خوشامد گویان ظهوري گوید * بیت * درکوے تو پرواز کنان بلبل و قمري : گل باد پران سرو هوادار ندارد * و نیز کسے که اقوالش بے افعال باشد * باد رنگین شعر باشد * باسك در جوال شدن همخانهٔ بدان شدن - و با هرزه‌گویان معارض شدن - و عذاب و رنج کشیدن * باد پیمودن یعني کارهاے بیفایده کردن حافظ گوید * بیت * چو با حبیب نشیني و باده پیمائي : بیاد آر حریفان بادپیما را * باد در سر داشتن و باد سنجیدن یعني تکبر نمودن - و اندیشهاے فاسد کردن * باد در کف و باد در مشت یعني تهي‌دست - و کار بے‌ماحصل کننده * باددست یعني مسرف و هرزه‌خرج * باد سنج یعني متکبر - و کارهاے خام کننده و بے‌ماحصل و هرزه * باد ریسه چشم یعني یك چشم * بادسار یعني بے‌سنگ و بے‌وقار * بادسر یعني متکبر * بار دل یعني اندوه دل - و اندیشهٔ روزگار * بار نهادن یعني زادن * بارهٔ نهم و بام نهم یعني فلك نهم * بازار زدن نفع خاطرخواه کردن ظهوري گوید * بیت * بازار زدے کز آفت افتادن : راهے بردے برستهٔ دندانش * باز داشتن یعني پنهان داشتن فرخي گوید * ع * مرا نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار * باز سپیدپر یعني آفتاب * بازو دراز یعني غالب - و دست دراز * بازي‌گوش یعني شوخ - و سخن ناشنوا ' و معنيء ترکیبي آنکه گوش ببازي دارد ظهوري گوید * بیت * میکنم بازي به پند ناصحان : عشق طفلانم چه بازي‌گوش کرد * بالاخواني یعني زیاده از آنچه هست خود را وانمودن ظهوري گوید * بیت * یکے خود را بصد سازد ظهوري خرج در مجلس : کند تا مدعي را زیر بالاخوانيے دارد * بال افگندن یعني عاجز شدن * بالش نرم زیر سر نهادن یعني خوشحال کردن کسے را بخوشامد ظهوري گوید * بیت * راحت بنهاده بالش نرم : زیر سر داغت از جگرها * بالین‌پرست شخصے تنبل و بیکار - و خدمتگار نظامي گوید * مثنوي * چو تو خدمت پاے و نیروے دست : حوالت کني سوے بالین پرست * چو بالین پرستت نماند بجاے : نه آنکه بماني تو بیدست و پاے * چو بالین‌پرستنده شد چرب گوے : ازو بیشتر مهرباني مجوے * بام نشستن یعني خراب و ویران شدن خاقاني گوید * ع * بام بنشست و آستان برخاست * بام زمانه

یعني فلك * بانگشت گرفتن یعني شمردن کمال گوید * بیت * چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر : مجمر آساش فرو گستر دامان برسر * باهم شیر و شکر شدن غایت آمیزش و محبت * بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع یعني فلک - و عرش - و کرسي * بادیهٔ غول دار یعني دنیا * باشهٔ فلك یعني آفتاب - و نسر طایر - و واقع * باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعني بهشت * بانگ عنقا نام پردهایست از موسیقي * بانوے مشرق یعني آفتاب *

## الباء الفارسی مع الالف

پاے معروف - و پاینده - و امر بپاییدن و همپائي کننده - و مقاومت نماینده ، و ازینجاست که گویند فلان پاے ندارد یعني برابري با او نمیتواند کرد و برابر او پا قایم نیارد کرد چنانکه آذري گوید * ع * داند خرد که پاے نیارد بروز رزم * پاے باف یعني جولاهه * پاچال و پاچاه و پاچاهه چاهکے که جولاه پا دران گذارد وقت بافتن * پا افزار و پا افشار و پا اوزار تختهٔ که جولاه بران پا نهد میان پاچاه ، و لوح پا نیز گویند خاقاني گوید * ع * بلوح پاے و بپاچال و غرغره بکره * و آذري گوید * بیت * نیست بافنده او بدست افزار : نه بماکو نورد و پا افشار * و نیز پاافزار و پافزار و پا اوزار و پاے فزار بمعنيِ پاپوش و این قلب افزارپا باشد و بعضے گفته اند پا افشار مخفف پاے افشار یعني چیزے که برو و درو پا افشارند و ازینجاست که فضاے خانه را پاے افشار گویند و تخته پارهٔ که جولاهان پاے بران نهند پا افشار خوانند ، و مثال پافزار بمعنيِ پاپوش کمال گوید * بیت * دست انعام برسرش میدار : ورنه ترتیب پافزار کند * و امیر خسرو گوید * ع * ربع مسکون چیست در پاےتو گرد پافزار * پاے ترسا صراحيِ کوچك که بصورت پاے راهبان سازند و دران شراب خورند * پاے پیل صراحيِ بزرگ دراز که بصورت پاے فیل سازند - و گرزیست بصورت پاے فیل ، و بهردو معنی پیلپا نیز آمده ، و صاحب مرض داءالفیل را نیز پیلپا گویند * پاے سهیل صراحی بصورت پاے شخصے سهیل نام ، و بعضے گفته اند که هرسه نوع پیاله است ، خاقاني گوید * بیت * خورده برسم مصطبه مي درسفالین مشربه : قوت مسیح یکشبه در پاےترسا ریخته * و له * بیت * من صید آنکه کعبهٔ جانها ست منظرش : با من بپاےپیل کند جنگ عبهرش * و له * بیت * تا بپاے پیل مي بر کعبهٔ عقل آمدست : پیل بالا نقد جان برپیلبان افشانده اند *

نظامي گوید * بیت * چو از پیلپا در قدح مي کنم : بیک پیلپا پیل را پي کنم * ولہ * بیت * پاے سهیل از سرنطع ادیم : لعل‌فشان بر سر در یتیم * **پاے روب** و **پاروب** و **پارو** بیل چوبین که برف بآن روبند - و بعضے گفته اند پاروب آن باشد که دستۀ دراز دارد که روبنده بپا ایستاده جا بروبد ، و مطلق جاروب نیست چنانکه بعضے گمان برده اند * **پاے شیب** عقبه ایست دشوار براے رمي جمار - و بحذف یاے اول زینۀ پایه ، خاقاني گوید * بیت * دست بالاهمت مردان که کرده زیرپاے : پاے شیبی کان عقوبت‌جاے شیطان دیده اند * و ملا مظهرگوید * بیت * از عمود صبح پاشیبی بران بربسته اند : وز بنات النعش آنرا نردبان آورده‌اند * **پاے خست** و **پاے خوست** ( بفتح خا ) یعني پایمال و بپاے کوفته اسدي گوید * بیت * فراوان کس از پیل شد پاےخست : بسے کس نگون ماند بے پاے و دست * **پاے خوش** و **پاے خوشه** ( بسکون یا و ضم خا و سکون واو معروف ) زمین گلناک که لگدکوب کرده از کثرت مالش خشک شود ، مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است از خوشیدن بمعنيِ خشک شدن * **پازاچ** یعني زنے که با زن نوزاے همپائي و معاونت کند که عبارت از دایه و قابله باشد سوزني گوید * بیت * گفتۀ من حلال زاده بطبع : نبود هر خشوک را پازاچ * و منصور شیرازي گوید * بیت * بناز مادر ایام طفل بخت ترا : بزرگ میکند اندرکنار چون پازاچ * و در فرهنگ گوید همین قابله است و بس که مام ناف و دایۀ ناف گویند و منصور شیرازي بمعنيِ دایۀ شیرگفته و سهو کرده ، و حق آنست که پازاچ همپائي کننده با زن نوزاے اعم ازانکه مرضعه باشد یا قابله پس تخطیۀ جهانگیري خطاست * **پارنج** زرے که بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند ، و ساماني گوید مطلق پایمزد است و تخصیص صاحب جهانگیري بزرے که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامي * بیت * مغني را که پارنجے بداد : بهر دستان کم از گنجے ندادے * خطاست چه آن از خصوصیت مقام ناشي شده * **پاے بند** و **پاے وند** و **پاوند** یعنی دام - و آنکه پاےبسته و گرفتار باشد * **پازنه** چیزے که برآتش زنه زنند تا ازان آتش برآید و معنيِ ترکیبی آنکه همپائي و معاونت با آتش زنه در برآوردن آتش کند ، و بدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند مکنون است باعانت آن شرح ظاهر میشود * **پایمزد** یعنی مزد قاصد - و مزد قدم‌رنجه کردن مهمان ، مرادف پارنج * **پایمرد** یعنی مددگار و دستیار و شفیع و یاري‌ده مرد خاقاني گوید * بیت * روزے ز وثاق پاے مردي : مي آمدم آفتاب زردي * **پایدام** نوعے

است از دام که پاے جانوران را بگیرد و آن حلقهٔ چند باشد از موے تافته و شکیلے بران کرده که چون جانور پاے دران نهد حلقه کشیده شود و پاے جانور گرفتار گردد ، و آنرا پاے حلقه نیز گویند ، سوزني گوید • ع * اجل پایدامے نهادست صعب * و بعضے گفته‌اند پایدام و پادام مرغے که صیاد بر دام بندد براے صید کردن مرغے و آنرا خروهه و بتازي مِلواح گویند - و نوعے از دام که بعربي حباله گویند و آن چنان بود که سیخهاے باریك از چوب تراشند بمقدار یك وجب و بریك سر آن دامے نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزے که از شاخهاے سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پاے ایشان دران بند شود ، نزاري گوید * بیت * دل خلایق ازانست صید آب روان : که باد بر زبر آب می‌نهد پادام * پایدار و پادار یعني ثابت و محکم - و نیز پائین‌دار - و پاے بدار که امر است برسوخ و ثبوت - و اسب جلد و قایم را نیز پادار گویند * پاکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرکاره را نیز گویند ، و بعربي کناس خوانند ، فردوسي گوید * بیت * بدو گفت بهرام رو پایکار : بیاور که سرگین کند بر کنار * و شخصے که در شهرها و دهها جاے مردم بمحصلان و ارباب طلب دیواني نماید - و بمعنئ مطلق خدمتگار نیز آمده اسدي گوید * بیت * گرفته خورشها همه کوه و دشت : کشان پایکار آبدستان و تشت * پاے و پر یعني پاے و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پاے نیز گویند فردوسي گوید * بیت * ستودان همی سازدش زال زر : ندارد همی جنگ را پاے و پر * و له * بیت • چو این گو هنرها بجا آورد : دلاور شود پر و پا آورد * پاے کوب و پاے باز یعني رقاص فخر گرگاني گوید * بیت * گروهے با نشاط و اسپ تازي - گروهے با سماع و پاے بازي * پاے رنجن و پارنجن و پاے برنجن یعني آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست کنند ، و پاے ابرنجن و پاے اورنجن و پاورنجن نیز گویند * پایاب آبے که پا بته آن رسد و بپا ازان توان گذشت بے سفینه و شنا ضد غرقاب - و بر گذرگاه آن آب نیز گویند - و بمعنئ پایندگي - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن اینمعني نیز راجع به پایندگیست - و بمجاز بمعني مَخْلص از مهالک استعمال کنند ، فردوسي گوید * بیت * مرا سخت زانست کان باب من - بگیتي نمیخواست پایاب من * و چاهے که زینه پایه دارد و بآساني آب ازان گیرند و بهندي باولي گویند نزاري گوید * بیت * اي دریغا گر آب زر بودے : وا خریدے ز آب پایابم * و بعضے گفته‌اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهے است که ازان بچاه در توان شد بجهت آب

برداشتن * پاو شستن و پاك كردن ، و ازین ماخوذ است پازهر كه در اصل پاوزهر بوده یعني شوینده و پاك كنندهٔ زهر بكثرت استعمال واو را حذف كردند ، چنانكه ناخدا در اصل ناوخدا بوده یعني صاحب كشتي بكثرت استعمال واو حذف كردند ، و بعضے گفته در اصل پادزهر بوده بدال چنانكه مشهور است در معرب او كه فادزهر باشد و وجه آن بیاید * پات تخت * پاتنی ( بكسرتا ) آلتے چوبین مانند پنجه كه بدان غله افشانند و كاه از غله جدا كنند ، و پتني ( بحذف الف ) و غله برافشان نیز گویند * پاتیمار شتاب ضد درنگ چنانكه در جهانگیري گفته و معنئ تركیبي رنج پا ، و بعضے بمعني پارنج و مزدپا گفته اند ، و معنئ تركیبي اقتضاے هردو كند * پاتیله و پاتله معروف * پاتو منزل مریخ شاعر گوید * ع * بےآب شود خنجر بهرام بپاتو * پاچنامه و پاژنامه و پاشنامه ( بسكون جیم فارسي و زاے فارسي و شین معجمه ) لقب باشد - و بعضے بمعنئ قرین و همال گفته اند * پاچان و پاشان معروف ، و برین قیاس پاچیدن و پاشیدن * پاچك ( بفتح جیم فارسي ) سرگین گاو كه خشك كنند براے سوختن ، و غوشاك و غوشاے نیز گویند ، و بهندي اُپلي خوانند * پاچیله چیزے مانند غربال كه بجهة كوفتن برف پیادها بر پاے بسته برف بكوبند تا لشكر و قافله آسان گذرد مولوي گوید * ع * چه غم ارغواص را پاچیله نیست * پاچنگ و پاژنگ ( بفتح جیم فارسي و سكون نون و كاف فارسي ) دریچه باشد - و بمعنئ كفش نیز گفته اند ، فخري گوید * بیت * هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند : چو لعبتان گل اندام نازك از پاچنگ * و ساماني گوید پاژنگ ( بفتح ژاے فارسي ) اصل است و پاچنگ ( بجیم فارسي ) مغیر آنست ، و بقول جهانگیري پاژنگ لغتے است در پاچنگ و صحیح اول است كه پاچنگ بدل پاژنگ است * پاخره ( بفتح خا و راے مهمله ) نشیمن كه پیشِ در سازند * پاخیره بناے دیوار و خانه كه بتازي رهص گویند و پاخیره‌زن كسیكه بناے دیوار و خانه كند و بتازي رهاص گویند * پاد پاییدن - و دارندگي - و بمعني تخت مرادف پات - و بمعنئ پاس - و پاسبان نیز گفته اند ، و بمعنئ اسب تند و جلد باد است بباے تازي * پادشاه نام‌است فلسئ باستاني و خواجه افضل در رسالهٔ ساز و پیرایه آورده كه شاه بمعنئ اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگي یعني اصل و خداوند پائیدن و دارندگي ملك و خلق و بمعنئ پاس و تخت نیز مناسب است پس معنئ تركیبي خداوند پاس و پائیدن و تخت - و بمعنئ داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملك است ، و بعضے گفته اند پاد لغتے است در پاده بمعنئ رمهٔ دواب پس معنئ تركیبي خداوند رمه یعني رعایا ، و

نیز شاه هرچیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری و خواه معنوی چون شاه‌راه و شاه‌تیر و شاه‌امرود و شاه بیت ، پس معنیِ ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا بود * پادنگ و پادنگه ( بکسر دال ) چوبے که بدان شالی و غلۀ دیگر کوبند ، و آنچنان سازند که چون پا بر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود ، و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگی گویند ، و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتیِ پا براے آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند * پاده گلۀ گاو و خر- و چوب‌دستی ، و پاده‌بان یعنی گله‌بان ، فرالاوی گوید * بیت * ماده گاوان پاده اش هریك : شاه پرور بود چو برمایون * و سنائی گوید * بیت * خصم در دست قهرت افتاده : پایها در رکاب چون پاده * پاذیر ( بذال منقوطۀ مکسور ) چوبے که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکی در صفت عمارت گوید * بیت * نه پاذیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن درا * و سامانی گوید پاذیر بمعنیِ مطلق پشتیبان باشد که براے استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله بهتر است مرکب از پاد و دیر یعنی دیر پا * پاداش و پادش و پاداشت و پاداشن مکافات نیکی فخر گرگانی گوید * ع * ترا پادش دهاد ایزد بمینو * و لامعی جرجانی گوید * بیت * یگانۀ که دو دستش گه عطا بدهد : هزار فایده با صد هزار پاداشن * و فرخی گوید * ع * جهانیانرا پاداشت است و باد افراه * و بعضے گفته اند که پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاد بمعنیِ ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنیِ حفظ پس معنیِ ترکیبی حفظ و ملاحظۀ نیکوئی * پار سال گذشته - و پار بمعنیِ پرش و پاریدن بمعنیِ پریدن نیز گفته اند مولوی گوید * بیت * پر پروانه پیِ درك تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد پر و بر پاریدن * و له * بیت * از خوف و رجا پارد و برداشت دل من : امسال چنانم که پراز پار ندانم * و بمعنیِ چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیری بمعنیِ مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف پاره سنائی گوید * بیت * دین زردشت آشکار شده : پردۀ رحم پار پار شده * و عمادی قافیۀ بهار کرده * بیت * زینت باغ بیشتر گردد : چون گل سرخ جامه پار کند * پاره معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعے از حلوا که شکرپاره نیز گویند - و گرز آهن - و زرے است که در روم رایج است - و بمعنیِ پریدن نیز آمده مولوی گوید * ع * جان پیِ پاره بگیرد جگرم پاره مکن * و ناصرخسرو گوید * ع * که زی دانا بری

پرے را بررسم پارہ * و مسعود گوید * بیت * بے عیب چو پارهٔ سمرقند * و له * * ع * کوفته پارہ دلے را دوخته زوپین : سرے را خار و خس بالین تنے را خاك و خون بستر * و فضولي گوید * بیت * کونے که ازاں درشت‌تر نیست : باشد بدو پارہ یا سه پارہ * پاروا (۱) زن پیر ' و پار و پارو و پاروت نیز گویند - و بلوکیست از بلوکات قزوین * پاراب و پاراو و پاریاب و پاریاو زراعتے که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمي - و هردو نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوے سمرقند ' فاراب و فاریاب معرب هردو آن ' و از پاریاب ظهیر فاریابي است و از پاراب ابونصر فارابي است ' و بعضے گفته پاریاب و پاراب هردو مغیر پاریاو و پاراوند اصل واو است و با از متاخرین عجم است و مولد است * پارسا پرهیزگار - و بمعني پارسي نیز گفته اند ' و بعضے گفته اند پارسا مرکبست از پارس که لغتے است در پاس بمعني حفظ و نگهباني و از الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ معنيِ فاعلیت کند و معنيِ ترکیبي حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد * پارسه و پرسه گدائي * پارس ( براے موقوف ) ملك فارس موسوم بنام پارس بن پهلو بن سام ' و فارس بکسر را معرب آن * پاردم و پالدم معروف که بترکي قشقون گویند و معنيِ ترکیبي ریسمان دم یعني ریسمانے که در دم حیوانات کنند چه پال بمعنيِ ریسمان است * پارهٔ زرد پارچهٔ که یهودان بر کتف دوزند براے علامت و بعربي عَسَلِيّ گویند * پارهٔ آرد آشے که فقرا بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند و اوماج نیز گویند * پا زهر مخفف پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنيِ پاس و زهر و معنيِ ترکیبي آن پاس زهر یعني پاس دارندهٔ زهر و فادزهر معرب آن ' و صاحب جهانگیري توهم کرده که پاوزهر بوده بواو یعني شویندهٔ زهر چنانچه گذشت * پاژخ ( بفتح زاے فارسي ) نالش بود عماد روزني گوید * بیت * اي کرده دلم غم تو رَخ رَخ : تا چند کنم زعشق پاژخ * پاس نگاهداشت - و پاسبان یعني نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصهٔ شب یا روز ' و بمعنيِ اندوه و بیم باس است ( بباے تازي ) و عربیست ' و ساماني گوید حصهٔ روز و شب را ازان پاس گویند که نگاهداشت هر پهر بپاسبانے متعلق است و باقي پاسبانان خفته باشند و پس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ' و درجهانگیري بمعنيِ تنگدلي گفته و اصلے ندارد و سند آن ظاهر نیست و ظاهرا باس بباے موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت *

---

(۱) اینست درهمه نسخ لیکن درنسخهٔ سروري و جهانگیري و برهان وغیره پاراو بوزن آلاو آمده ॥

**پاستار** لگد بود یکی از قدما گوید * بیت * چون شدندے چوبیهشان در خواب : پاستارے بپاسبانش زد * **پاسپار** و **پیسپر** لگدکوب و پایمال ، و پاسار ( بحذف یاے ثانیه ) نیز آمده ، و بقول ساماني مرکبست از پاے معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنئ گذاشتن و معنئ ترکیبي بپاگذاشته‌شده ، و در جهانگیري بمعنئ لگد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیري بمعنئ لگد پاستار بتاے قرشت[1] گفته نه بباے پارسي چنانکه مذکور شد * **پاسخ** ( بضم سین ) جواب * **پاشنا** یعني پاشنهٔ پا ، و در شعر خسرو بسیار است * **پاشنگ** ( بفتح شین منقوطه ) خوشهٔ انگور اسدي گوید * بیت * توگوئي درخشنده پاشنگ بود : و یا در دل شب شب‌آهنگ بود * و خیارے که براے تخم نگاهدارند منجیك گوید *بیت* آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجاے ماند * و در فرهنگ ساماني گفته که بدینمعني مخفف پادشنگ است مرکب از پاد بمعنئ پاینده و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاهدارند و معنئ ترکیبي خیار محفوظ ، و در فرهنگ از فرهنگنامهٔ نقل کرده که مطلق آنچه براے تخم نگاهدارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ گویند ، و صحیح اول است ، و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق شود * **پاسنگ** و **پاےسنگ** آنچه براے تساوئ دو کفه در ترازو نهند کاتبي گوید * ع * لیك درمیزان حلمت کم بود از پاے سنگ * و در نسخهٔ سروري و دیگر نسخ پارسنگ آورده ( براے مهمله ) و درین مصراع بجاے پاےسنگ پارسنگ خوانده * **پاغر** ( بضم غین ) پیلپا که بتازي داءالفیل گویند چه غر گره و ورم است چنانکه بیاید و این مختار جهانگیري است ، و ساماني گوید پاغر ( بفتح غین ) مخفف پاےغر لغتی است در پاگر ( بفتح کاف عجمي ) مرکب از پا و غر بمعنئ جاعل و کننده که لغتی است در گر و معنئ ترکیبي کنندهٔ پا ست و چون پا درین مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پاے پیل گردد گویا پاے دیگر میسازد بطریق مجاز ؛ و این خالي از تکلف نیست و صواب آنست که جهانگیري گفته از روے اعراب و تحقیق معني * **پاغند** و **پاغنده** ( بضم غین ) گلولهٔ پنبهٔ حلاجي کرده مولوي گوید * بیت * همچو منصور تو بر داربکی ناطقه را : چون زنان چند برین پنبهٔ پاغنده زني * و فخري گوید * ع * چه کوه برگرز غلامانش چه پاغند * بدرجاجرمي گوید * بیت * تا وقت شام بیوه‌زن پنج‌شویه را : پاغند برکنار نهد چرخ اخضرش * **پاغوش** ( بضم غین ) سر بآب فرو بردن و غوطه‌زدن رودکي گوید * بیت * بود زودا که آئي نیك خاموش : چو

(۱) در نسخ موجودهٔ جهانگیری پاستار بتاے قرشت یافت نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعني مرقومست ॥

مرغابي زني در خاك پاغوش * پاك معروف - و بمعني همه و تمام بطريق مجاز نيز آمده زيراكه از علت نقص و كمي پاك و مبرّا ست چنانكه گويند پاك بود و پاك باخت و همچنين پاكباز * پال بمعني ريسمان است و ازين مركبست پالدم يعني رسنے كه در دُم اسپ كنند * پالودن صاف كردن * پالوده صاف كرده - و حلواے فالوده - و بمعني خلاصه و برگزيده نيز آمده ليكن راجع بمعني صاف‌كرده است مولوي گويد * ع * از شهنشاهان مه پالوده است * پالايش و پالاوان و پالاون و پالونه آنچه بدان چيزے صاف كنند چون كفگير حلوائيان و مانند آن ، و ترشي‌پالا و آردن نيز گويند ، و اين هرچهار لغت اسم آله است از پالودن ، و پالايش بمعني مصدر نيز آمده ، و بمعني اول سراج‌الدين راجي گويد * ع * ز پالايش ديده پالود خون * پالا صاف كننده - و امر بصاف‌كردن ، و بمعني اول مركبست از پال و از الف كه چون لاحق كلمه شود افادهٔ فاعليت كند - و اسم آله نيز و هرچيز بدان مضاف شود افادهٔ آن كند مثل ترشي پالا و مي‌پالا و بدين‌معني بے تركيب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعني آريخته - و بمعني فرياد نيز گفته ، و اخير از ژند نقل كرده است * پالا و پالان و پالاده هرسه لغت بمعني اسب جنيبت است ، و بعضے گفته اند مطلق اسب و حق همين است چه ابيات مذكوره دلالت بر جنيبت بودن ندارد ، و بعضے مطلق مركوب گفته‌اند ، ليكن از آشعار خصوص اَسب مفهوم ميشود و اگر جنيبت از بعضے ابيات مفهوم ميشود بقرينهٔ مقام خواهد بود ، اسدي گويد * بيت * ز دروازه تا درگه شه دو ميل : دو رويه سپه بود و پالا و پيل * و فخري گويد * بيت * شهنشهے كه كشد بخت در مواكب او : چو نقره خنگ و سمند فلك دو صد پالاد * و عنصري گويد * بيت * ابلق ايام را تا برنشيند ميرود : سبز خنگ چرخ پيش قدر او پالادهٔ * و پالاده بمعني بدگو و عيب‌جو نيز گفته اند * پالاهنگ و پالهنگ دوالے و طنابے كه بر گوشهٔ لگام بسته اسب را كشند ، در اصل پالاآهنگ بوده مركب از پالا و آهنگ پس احدى الالفين را حذف كرده‌اند بجهت تخفيف و معنئ آن جنيبت‌كش يا اسب‌كش على الخلاف ، و هرگاه دو كلمه را تركيب دهند و حرف آخر كلمهٔ اول و حرف اول كلمهٔ ثاني از يك جنس باشد يكے را حذف كنند ، وحق آنست كه هنگ بمعني كشنده آمده پس در لغت اول احتياج بحذف الف نيست ليكن در لغت پالهنگ احتياج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنكه هنگ نيز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعے گفته اند * پالاش آلوده شدن پاها بگل خسرو گويد * بيت * چو پالغز و پالاش دارد گلت : مرنجان دلے تا نرنجد دلت * پالا پال يعني سخت و بسيار دقيقي گويد * بيت * بفر و هيبت شمشير تو قرار گرفت : زمانهٔ كه پرآشوب

بود پالاپال * چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد * ع * زمانهٔ که ز آشوب بود مالامال * چه پالاپال در فرهنگهاے (۱) معتبر بنظر نرسیده، و در نسخهٔ سروري گوید پالا پال چیزے سخت که بسیار پاید ، و در تحفه بمعنئ پالودهٔ سخت آمده ، اما در شعر دقیقي بمعنئ بسیار باید گفت نه بمعنئ چیز سخت * پالنگ ( بضم لام و سکون نون ) پاافزار چرمي - و پایتابه ، و در فرهنگ هندوشاه بباے تازي و کسر لام و سکون یا و کاف تازي ، و در نسخهٔ سروري بفتح لام و سکون نون و کاف پارسي ، وا کثرے بباے فارسي و یا گفته اند، رودکي گوید * بیت * از خر و پالنگ آن جاے رسیدم که همي : موزهٔ چیني میخواهم و اسپ تازي * و صحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعنئ پایتابه و معنئ ترکیبي لنگ پا چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ، و صاحب فرهنگ جهانگیري و هندوشاه را در لفظ و معني توهم و اشتباه شده * پالکانه و پالغ هردو لغت در باے تازي گذشت اما هردو صحیح بباے فارسي است ، و پالکانه بمعنئ غرفه است نه دریچه چنانکه خاقاني گوید * ع * بپالکانهٔ جنت عقیم به حَورا * و پالغ ( بضم لام ) مطلق پیمانهٔ شراب چنانکه ساماني گفته و پیمانهٔ که از چوب و شاخ سازند چنانکه در جهانگیري گفته لیکن از اشعار مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با پالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * پالاني و پلاني اسب کند رَو که لایق پالان باشد * پالیدن تفحص کردن ، و برین قیاس پالید و میپالد * پالو ( بضم لام ) دانهٔ سخت که بر عضوے پدید آید ، و آنرا آژخ و ژخ و در بعضے مواضع فارس و عراق گوگ و بتازي ثؤلول و بترکي کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندي مسه گویند * پالیز باغ - و کشتزار ، و درین زمان خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند ، فردوسي گوید * بیت * بگسترد کافور بر جاے مشک : گل ارغوان شد بپالیز خشک * و له * بیت * بپالیز بلبل بنالد همي : گل از نالهٔ او ببالد همي * پالیزبان معروف - و نوائے است از موسیقي ، و ظاهرا آن نوا ساختهٔ پالیزبانے بوده ، و افصح بهر دو معني پالیزوان است بواو * پالوانه مرغکے سیاه که دایم در هوا پرد چون بنشیند نتواند برخاست و گویند غذاے او باد است ، و در تحفه پالوایه و پلوایه بیاے حطي آورده بجاے نون ، و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در باے تازي آورده بمعنئ پرستو ، لیکن شمس فخري با زمانه و پیدانه قافیه کرده ، و در رسالهٔ میرزا بنون و یا هردو آورده والله اعلم * پانه و فانه و پهانه و فهانه چوبکے که در پس در نهند تا کشوده نشود - و نجاران در شکاف چوبے که پاره مي‌شکافند مي نهند تا زود بشکافد - و

---

( ۱ ) ازینجا مستفاد میشود که فرهنگ جهانگیری و سروري و تحفه پیش وی معتبر نیست ۱۱

کفشگران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد - و آحیانا زیر ستون گذارند تا راست ایستد ، ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش درون شو : بدین خانه و سخت کن در بپانه * و بعضے گفته اند بمعنيِ انتظار باشد بلغت دري - و چوبکے است که بریك طرف آن سوراخے باشد و میخے باریک دران کنند چنانچه آن چوب بآساني حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افگنند و آنرا چلمرد خوانند ازانرو که قوت چهل مرد بآن وفا نکند * **پانی** بمعنيِ آب اگرچه هندي(۱) است اما چون سنائي در کلام خود خوش کرده بنابران آورده شد * بیت * نه دران معده خدرهٔ میده : نه دران دیده قطرهٔ پاني * **پانید** نوعے از حلوا مانند شکر لیکن ازو غلیظتر و سخت تر ، فانید معرب آن ، و کعب الغزال نیز گویند ، و بعضے گفته‌اند پانید ( بکسر نون و سکون یاے معروف ) شکر ، و منسوب بدانرا پانیدي خوانند و ازینجاست علي پانیدي که از شعراے آل خاقان است ، و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند * **پاوند** مطلق بندے که بر پاے گناهگاران نهند و پابند مغیر آنست نه لغتے است دران * **پاهك** شکنجه ، و پاهکیدن مصدر آن یعني شکنجه کردن ، و در فرهنگ بباے تازي نیز گفته * **پاهنگه** پاے برنجن - و کفش ، فردوسي گوید * بیت * بدستان دستینه در راز شد : بآهنگ پاهنگه دمساز شد * و نظامي گوید * بیت * برون کن پا ازین پاهنگهٔ تنگ : که کفش تنگ دارد مرد را لنگ * اما در اکثر نسخ بجاے پاهنگه پاچیله مرقوم است * **پاهنگ** ( بفتح ها و سکون نون ) مرادف پاشنگ مذکور مخفف پادآهنگ مرکب از پاے بمعنيِ پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنيِ قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاه دارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند * **پاے خوشه** یعني زمینے که تر باشد و به آمد رشد مردم و حیوانات خشک شود ، چه خوشه بمعنيِ خشك شده آمده ، فرخي گوید * ع * بهار بر بر کشتست پاے خوشه زمین؟ * اما یحتمل که پاے خوسته باشد که چنین خوانده باشند و الله اعلم * **پایداره** مددگار و پایمرد رضيِ نیشاپوري گوید * ع * زهے مودت تو پایدارهٔ اقبال * **پایز و پاییز** فصل خزان * **پایژه** ( بکسر یاے تحتاني و زاے فارسي ) ریسمانے که بر دامن خیمه و سراپرده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند - و قیل انگله از طناب که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند و بمیخ استوار کنند - و چیزے که بدان عنان استوار کنند - و بزبان مغول سکهٔ که مغول بحکام میدادند و آن سکهٔ بود که براے امراے کلان بصورت

---

( ۱ ) رشیدي جزم بهندي بودنش و صاحب جهانگیري شك بپارسي بودنش کرده و صاحب سراج گفته مشترکست در هر دو زبان از عالم توافق اللسانین و صاحب بهار عجم موافق اوست ॥

شیر و براے وسط صورت دیگر و براے فروتر ازان صورت دیگر مي‌ساختند چون کسے را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ آن میزدند و بدو مي‌سپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه درحبیب السیر مسطور است * پایسته یعني پاینده ، و برین قیاس پایست و پاییدن ، نظامي گوید * بیت * جهانا چه در خورد و بایستهٔ : اگرچند با کس نپایستهٔ * پایگاه طویله که پاگاه نیز گویند - و قدر و مرتبه - و جائے از رودخانه و تالاب و چاه که پا به بُن آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بدریا همیکرد پا آشناه : بیامد بجائے که بد پایگاه * و معنيِ ترکیبيِ آن جاے پاے ، و بمعنيِ قدر و مرتبه مخفف پایه‌گاه ، و بمعنيِ طویله مرکب از پاے و گاه بمعنيِ پافشارِ چارپایان * پایندان صف نعال و کفش‌کن - و ضامن و کفیل ، منجیک گوید * بیت * ماه را در محفل خورشید من : جاے اندر صف پایندان بود * و مولوي گوید * بیت * هرکه پایندان او شد وصل یار : او چه ترسد از شکست روزگار * و معنيِ آخر از بیت اول نیز توان فهمید ، و صاحب جهانگیري این لفظ را تصحیف خوانده بجمیع معاني و صحیح باے موحده است بدل یاے مثناة تحتیه ، و ساماني گوید ضامن را ازان پابندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون‌عنه هردو باشد و صف نعال را ازان گویند که مردم درگاهِ کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پاے‌بند شوند ، و در ساماني و جهانگیري بمعنيِ مرهون نیز آورده‌اند نزاري گوید * بیت * اي پسر وامخواه روز پسین : جان ستانند ز رهن و پایندان * وحق آنست که در جمیع ابیات معنيِ کفیل و ضامن درست مي آید و حاجت بمعانيِ دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست ، اما در نسخ معتبرهٔ مثنويِ مولوي پایندان بیا دیده شد نه بباے موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیري گفته و تخطیهٔ ساماني محض بقیاس است والله تعالی اعلم * پایون ( بضم یا ) پیرایه * پایه قدر و مرتبه - و هر مرتبه از زینه و منبر - و هرچه بران چیزے بنا کنند و ترتیب دهند مولوي گوید * بیت * جوهرست انسان و چرخ او را عرض : جمله فرع و پایه اند و او غرض * و بمعنيِ پایاب نیز آمده چون سره بمعنيِ غرقاب فرالاوي گوید * رباعي * جوديِ چنان رفیع ارکان : عمان چنان شگرف پایه : از گریه و آه آتشینم : گاهے سره است و گاه پایه * و بزبان گیلان چوب را گویند - و بعضے گفته‌اند پایه بنوره و اساس و اصل عمارت - و بر ستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنيِ پله - و درجهٔ نردبان معروف است و ازینجا ست که قدر و رتبه را پایه خوانند گویند فلان را در بزرگي پایهٔ بلند است

یعني درجه - و بمعنی فرع هر چیز ازینجاست چنانچه پایه فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ، و درین مثال که از مولوي آورده اند تامل است چه اینجا بمعنی اساس و بنیاد توان گفت * پایان اسافل و اواخر چیزے ، چون ساران اعالي و اوایل چیزے *

## الاستعارات

پا آهو همان آهوپا ناصر خسرو گوید * بیت * زین دیو وفا چرا طمع داري : همچون من ازین بناے پاآهو * و این قلب آهوپا ست که گذشت بمعنی خانهٔ مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ، و شعر مذکور سند هردو میشود ، اگر مراد از دیو آسمان است سند اول بود چه عالم را بواسطهٔ شش جهت مسدس توان گفت ، واگر مراد از دیو عالم است سند ثاني بود چه آسمانرا مقرنس بسیار گفته اند * پابرجا ثابت - و همیشه * پا بلند کردن دریدن خسرو گوید * بیت * عزم تو پاے باد بند کند : باد هرچند پا بلند کند * پا پس آوردن ترک داون * پادشاه چین و پادشاه ختن آفتاب * پادشاه نیمروز آفتاب - و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بوده - و سرور کائنات علیه الصلوة والسلام زیراکه مروي است که تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد * پارهٔ کار یعني محبوب شوخ نظامي گوید * بیت * چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار : دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار * پاکوفتن رقص کردن * پالغز جرم و زلت - و زمینے که پا دران لغزد نظامي گوید * بیت * شه از پند آن پیر پالوده مغز : هراسان شد از کار آن پاے لغز * پاے از شادي بزمین نرسیدن خوشحالیٔ مفرط * پاے بر پي نهادن متابعت کردن * پاے برسنگ آمدن مخاطره پیش آمدن * پاے بز افگندن بیطاقت و بے آرام شدن ، مانند نعل درآتش نهادن ، و اصل این مثل آنست که قصابان افسونے خوانده بر پاے بزے دمند و آن پاے بز هرجا که بیندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند ، نظامي گوید * مثنوي * مرا در کویت اي شمع نکوئي : فلک پاے بز افگندست گوئي * که گر چون گوسفندم مي بري سر : بپاے خود دوم چون سگ بدین در * و در نسخهٔ سروري پاے بز آگندن بمعنی سحر کردن براے حب کسے آورده و شعر نظامي را بدین روش خوانده * ع * فلک پاے بز آکندست گویي * و الله اعلم * پاے پیچیدن یعني رفتن و گریختن سعدي گوید * ع * که مردم ز دستت نه پیچند پاے * پایتابه گشادن یعني بجائے مقیم شدن * پاے خاکي کردن یعني سفر کردن و راه رفتن نظامي گوید * بیت * فرستاده چو دید آن خشمناکي : برجعت پاے خود را کرد خاکي *

پاے سخن یعني قوت سخن * وله * بیت * پاے سخن را که دراز است دست : سنگ سرا پردهٔ او برشکست * اما حق آنست که پاے درین بیت بمعنئ حقیقي است نه مجاز و استعارہ غایتش سخن را شخص قرار دادہ * پاے فرو کشیدن یعني توقف نمودن * پافشردن ثبات قدم نمودن * پایگذار یعني مددگار که دست‌مرد نیز گویند سنائي گوید * قطعه * بود تو شرع برتواند داشت : زانکه او روشن است و بود تو تار * دین نیاید بدست تا بودست : مر ترا دست‌مرد و پایگذار * پاے ماچان ( بجیم فارسي ) باصطلاح درویشان صف نعال باشد ' و رسم است که چون یکے ازین گروہ گناهے کند در صف نعال که مقام غرامتست خاضع آمدہ گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکه پیر عذرش پذیرد و از گناہ او درگذرد ' و عوام پاے‌ماچو گویند ' مولوي گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالاے هفت : پاے ماچان از براے عذر رفت * پاے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسي گوید * ع * ندارد همي جنگ را پاے و پر * پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک یعني زحل * پاکان خطهٔ اول حاملان عرش - و ملایکهٔ مقرب * پاے حوض و پایهٔ حوض یعنی رسوائی مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پاے‌حوض مگرد : که من امروز رند می‌خوارم * نظامي گوید * بیت * بشب زان حوض‌پایه هیچ نگذشت : همه شب گرد پاے‌حوض میگشت * و خاقاني گوید * بیت * پیٔ یک بوسه گرد پایهٔ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردي *

## الباء التازي مع الباء التازي

ببتک ( بکسر باے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازي ) پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشهٔ کوچک یکجا جمع آمده باشد ' و بزبان قزویني آژغ گویند چنانکه گذشت * ببر ( بفتح هردو با ) جانورے شبیه بگربه که دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و وبر نیز گویند - و نانے که میان روغن بریان کنند - و بسکون دوم درندهٔ معروف - و جیبه جامهٔ از پوست همان قسم درندگان که رستم هنگام جنگ پوشیدے و ببربیان نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو ببربیان را ببر افکنم : بسا سرکشانرا که سرافکنم * و له مثنوي * یکے خام دارد زچرم پلنگ : بپوشد همي اندر آید بجنگ * چو من ببر پوشم بروز نبرد : سرچرخ و ماه اندر آرم بگرد *

### الاستعارات

ببال دیگرے پریدن یعني بحمایت کسے کار پیش بردن *

## مع الباء الفارسی

بپساویدن و بپسودن ( بکسر اول و سکون دوم ) سودن دست یا عضوے را بچیزے ابوالفرج گوید * بیت * بعون عدل تو صیاد عدل بپساود : سُرُوے آهو و نخچیر بے وسیلهٔ دام * * و له بیت * کوه بپسود زخم تیرش و گفت : صاعقه است این نه تیر وا غوثاه *

## الباء الفارسي مع الفارسی

پپلس ( بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله ) تریدے که از نان خشک کنند ، و در شعر بسحاق واقع است *

## الباء التازي مع التاء

بتا و بته ( بفتح با ) خشکهٔ پلاو - و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو سایند ، و بده ( بدال ) نیز آمده چنانکه مثالش بیاید * بتا ( بکسر با ) بمعنئ بگذار ، و بتاییدن یعني گذاشتن عنصري گوید * بیت * بتا روزگارے برآیه برین : کنم پیش هرکس ترا آفرین * و سعدي گوید * بیت * بگفتا نه آخر دهان تر کنم : بتا جان شیرینش در سر کنم * بتو ( بفتح با و تا ) مشرق مرادف خراسان - و جائے که همیشه آفتاب تابد ضد نسا - و بضم تا قیف که بر دهن شیشه گذارند تا گلاب و مانند آن دران ریزند - و قبهٔ که بر سر عصا و تازیانه و جزآن کنند - و سنگ دراز که بدان دارو سایند * بتلاب ( بکسر با و سکون تا ) غلاف گل خرما که گوزهٔ مغ نیز گویند * بتوراک چاهے که غله دران مدفون کنند * بتکوب ( بفتح با و سکون تا و واو مجهول ) ریچالے که از مغز گردگان و ماست و شبت سازند فخري گوید * ع * لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید * بتاوار ( بفتح با ) عاقبت منوچهري گوید * بیت * من خوب مکافات شما باز گذارم : من حق شما نیز گذارم به بتاوار * و سوزني گوید * ع * اثرے ماند ازان داغ بتاوار مرا * بتکندن و بتکندیدن ( بفتح با و کاف ) سر باز زدن از طعام از غایت سیري * بتکن ( بفتح با و کاف ) امر بسر باز زدن از طعام - اما در نسخهٔ میرزا و فرهنگ بمعنئ مصدري آورده یعني سر باز زدن - و نیز تختهٔ که برزگران بر زمین شیارکرده کشند تا کلوخها شکسته گردد ، و ماله نیز گویند * بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دهان که پوز نیز گویند ازرقي گوید * بیت * بفذ پولاد در دهان باید : آهو ار بر شمر نهد بتفوز * و سوزني

گوید * بیت * عاریت دادهٔ پدر سبلت و ریش و بتفوز : ببخارا شده هنگام صبا علم‌آموز *

الاستعارات

بترجا یعني قُبل و دُبر که بتازي عَورتین گویند سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * غنچه گر پیش آن دهن خندد : بر بترجاے خویشتن خندد * بت‌سرخاب زاے یعني‌صراحي *

## الباء‌الفارسي مع‌التاء

پت بالفتح آهار - و پشم نرمے که از بن موے بز بروید و کرک و کلک گویند و ازان شال و پشمینه بافند منوچهري گوید * قطعه * جهان ما چو یکے زودسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زي * بروزگار خزان پتگري کند شب و روز : بروزگار بهاران کندت رنگرزي * بروزگار زمستان کندت سیمگري : بروزگار حزیران کندت خشت پزي * و عماره گوید * ع * ریشے چگونه ریشے چون مالهٔ پت آلود * و بعضے بباے‌تازي گفته اند * پتاره دست‌آفزارے مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند ، و غرواش و غرواشه نیز گویند * پتخ ( بالفتح و خاے‌معجمه ) مبهوت و کالیو * پتر ( بفتح اول و دوم ) تنگهٔ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این هندیست لیکن در شعر خاقاني تبر(۱)؟ است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر(۱)؟ مذکور گردد * پتگیر ( بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسي و یاے معرف ) پرویزن ، و یحتمل که تنگبیز باشد که چنین خوانده یعني باریک‌بیز والله اعلم * پتني ( بفتح اول و دوم ) همان پاتني یعني طبق که بدان غله افشانند اثیر اوماني‌گوید * بیت * بر سر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر : پتني بر دو سرش چون دو سر میزانست * پتو پشمینهٔ معروف کشمیري فرالاوي گوید * ع * بتن بر یکے ژندهٔ از پتو * پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین فرو برند و چوب دیگر بر زبر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و مطلق آرامگاه و نشستن‌گاه را نیز گویند ، و بعضے بباے‌تازي گفته‌اند ، اما پرواز ( براے مهمله ) تصحیف است ، عمید لومکی گوید * بیت * چو از پتواز چوگان تو سر زد : هوا گیرد چو باز تیز پر گوے * وفخري گوید * بیت * ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جذاب او پدواز * پتیره ( بفتح اول و کسر دوم و یاے معرف ) چیزے که مکروه طبیعت باشد زجاجي گوید * بیت * بدر میروم زین پتیره سراے : نماند جهان نام ماند بجاے * پتیاره بالکسر

( ۱ ) این لفظ درنسخ بصورت‌مختلفست و حروفش مشخص نشده و ذکر موعود در محتملاتش بنظر نرسیده ॥

چیزے مکروه و مهیب که دلیر و بے‌اختیار بر کسے آید خواه حادثهٔ زمانه و بلیهٔ فلك و حکم قدر و خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار - و در فرهنگ بمعنیٔ خجلت - و نفاذ حکم - و مکر و حیله - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آورده سید ذوالفقار گوید * بیت * ای خواجهٔ که سرعت ساعیٔ عزم تو - پتیارهٔ تحرک باد بزان دهد * وله * بیت * گردش افلاک با پتیارهٔ حکمش خجل : صورت تقدیر در آئینه علمش عیان * وفردوسی گوید * بیت * نیاید زما با قضا چارهٔ : نه سودش کند هیچ پتیارهٔ * وله * بیت * مرآن اژدها را بصد پاره کرد : بسے شور و پرخاش و پتیاره کرد * اما درین امثله و معانی اندکے تامل است چه در بیت اول سید بیغاره است که پتیاره خوانده و در باقی ابیات بمعنیٔ حادثه و امر مهیب و مکروه راست می‌آید

## الباء التازي مع الجیم التازي

بج بالفتح پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخهٔ سروری بالفتح درون دهان که لنبوس و آکپ نیز گویند فخری گوید * بیت * بے مدحت تو هرکه دهانرا بگشاید : دندانش کند چرخ برون یك بیك از بج * و در فرهنگ بدینمعنی بضم باے تازی وجیم فارسی گفته، و ظاهرا این بیت را چنین خوانده و حال‌آنکه قافیهٔ آن بر فتح و جیم تازی است و بیت پوربها که شاهد آورده سند نمی‌شود زیراکه قافیهٔ آن شعر کاف تازیست نه جیم * بجال بالضم اخگر * بجل و بجول و بذل و بذول ( هر چهار بضمتین ) استخوان کعب که بدان بازی کنند * بجه ( بفتح با و جیم تازیٔ مشدد ) مدینه ایست میان اصفهان و فارس *

### الاستعارات

بجان آوردن یعنی بتنگ آوردن - وکشتن ، و برین قیاس بجان آمدن ، خسرو گوید * بیت * گر صفے از خصم بجان آوری : مرد نهٔ گر بزبان آوری *

## الباء الفارسی مع الجیم التازي

پج بالفتح گریوهٔ کوه که پژ نیز گویند ، و بعضے هر دو بمعنیٔ کوه گفته‌اند چنانکه امثلهٔ آن بیاید *

## الباء التازي مع الجیم الفارسی

بچ بالضم اندرون دهن که لنبوس و آکپ و کپ نیز گویند - و موے پیش سر را نیز گویند چنانکه در فرهنگ گفته ، و در نسخهٔ سروری بفتح باے تازي و جیم تازي گفته و این درست‌تر است

چه قافیهٔ شعر بر فتح و جیم تازیست ، و ظاهرا صاحب فرهنگ این بیت را از قطعهٔ پنداشته که قافیه‌اش بر ضم و جیم فارسي است ، و قافیهٔ شعر پوربها بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده * بچش ( بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه ) نرمهٔ بیني - و سستي - و رنج و مشقت * بچشك و بزشك ( بکسر اول و دوم ) طبیب خاقاني گوید * بیت * همرنگ زرشك شد سرشکم : بگرفت رگ مجس بچشکم *

## الاستعارات

بچشم کردن یعني انتخاب کردن - و چشم رسانیدن * بچهٔ خورشید و بچهٔ خور یعني لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات * بچهٔ خوني یعني اشك خوني * بچهٔ طاوس یعني آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت * بچراغی رسیدن یعني بخدمت بزرگی رسیدن - و در فرهنگ بدولتی رسیدن *

## الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

پچ پچ ( بضم هر دو پا ) سخنی که آهسته با همدیگر گویند - و کلمهٔ که بز را بدان خوانند ، و پژ پژ ( بزای فارسي ) نیز آمده ، فخري گوید * قطعه * در ستهٔ انصاف جمال الحق و الدین : هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ * از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان : خوانند بزان گلهٔ را جمله به پچ پچ * پچکم و پشکم ( بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازي ) خانهٔ تابستاني که شبکه کرده باشند - و بعضی گفته اند ایوان و صفه رودکي گوید * بیت * از تو خالي نگارخانهٔ جم : فرش دیبا کشیده بر پچکم * و فخري گوید * بیت * آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون پچکم * و بعضی پیکم گفته اند که بجای جیم و شین یای تحتاني باشد ، و ظاهرا شین را بتصحیف یا خوانده‌اند درین بیت ناصر خسرو * ع * بسی گشتم پس آز اندرین پیروزه‌گون پیکم * پچواك ( بفتح اول و سکون دوم ) کسی که زبانی بزبانی ترجمه کند و بتازي ترجمان گویند * پچوه بالفتح ترجمه *

## الباء التازي مع الخاء

بخار بالضم عِلْم باشد فرخي گوید * بیت * فخر کند روزگار تو بتو زیرا : کاصل بزرگي توئي و اصل بخاري * و بخارا ازین ماخوذ است و معنئ الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند * بخت بالضم پسر - و شتران خراساني بختي یکی و بدین معني

عربیست - و بالفتح بهره و حصه - و جانورے شبیه بملخ آذري گوید * بیت * دابهٔ دیگر است بختش نام : چون بمیرد شود هوام و سوام * و بمعنیٔ کابوس نیز گفته اند - و بعضے گفته اند بخت بالضم بمعنيِ بندہ است ، و بختیسوع طبیب بمعنيِ بندهٔ عیسی در اصل بخت ایسوع بوده ، و بخت نصر[1] یعني بندهٔ بت که نسر نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت * بخنو (بضم با و نون[2]) رعد باشد که تندر نیز گویند رودکي گوید * بیت * چون ببانگ آمد از هوا بخنو : می خور و بانگ چنگ و رود شنو * وله * بیت * عاجز شود ز اشك دو چشم و غریو من : ابر بهارگاهي بخنوور مطیر * و فخري گوید * بیت * ز رشك كلك تو ناله كند ابر: که خلقش نام کردستند بخنو * و در فرهنگ بجاے نون تا آورده بمعنیٔ هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا و بختوه و بختور باضافهٔ ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده ، اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح و سامي فی الاسامي بمعنیٔ برق گفته ، و ظاهرا مشترکست در معنيِ برق و رعد * بخته بالفتح گوسپند سه ساله - و هرچیز که پوست آن باز کرده باشند اخسیکتي گوید * بیت * باز ترا که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بختهٔ افلاك مُسته باد * و محصّلے که شب در خانهٔ رعایا نزول کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح پژمرده و فراهم آمده چون پوستے که تف آتش بدان رسد - و زمینے که بے آب دادن بآب باران مزروع شود و لَلَم نیز گویند و برین قیاس بخس و بخسان و بخسنده و بخسیدن - و بمعنیٔ گدازش - و کاهش و نقصان نیز گفته - و بالکسر نرمهٔ بیني - و سستي ، لیکن بدین دو معني بچش گذشت * بخسم (بفتح اول و ضم سین مهمله) شرابے مغیر که از گندم سازند سوزني گوید * ع * بگني و بخسم خورند و زان شوند مست و خراب * بخشیدن بخشش کردن * بخشودن بمعنیٔ بخشیدن - و نیز رحم کردن * بخشا بخشاینده - و بخشش کننده - و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید * ع * نسخهٔ جود از کف بخشاے او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) ولایتے است مشك خیز اخسیکتي گوید * بیت * ماه تو در مشك بخم لعل تو با جزع دژم : شهدیست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر * و درین تامل است چه مشك بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاهدے

(۱) بخت نصر امیرے بود از امراے لهراسب فارسي که بپادشاهي رسید ، بخت در اصل بوخت بوده بمعنیٔ ابن یا عبد ، و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتے کذا في منتهي الارب ॥ (۲) عطفست بر لفظ ضم نه بر لفظ با اي بضم با و بنون نه بتا غایتش حرکت نون که فتحست مبین نشده - و الا فساد قافیه در شعر اول ظاهر و صاحب فرهنگ و سروري و برهان بخنو بنون را بوزن پرتو گفته اند و نزد صاحب سراج بختو بتا رعد و بنون برق॥

دیگر باید * بخله بوزن و معنیٔ خُرفه ، و بوخله نیز آمده ، و در فرهنگ بخیله نیز آورده * بخون ( بفتح یا و ضم خا ) ستارهٔ مریخ * بخیده بالفتح پنبه و پشم واکرده نزاري گوید * بیت *
همه دشت فرش است برهم فگنده : همه کوه پشم است برهم بخیده *||

## الاستعارات

بخت دندان خاے یعني بخت ناموافق * بخیه بر روے کار افتادن یعني فاش شدن راز * بخاك افگنده یعني مظلوم *

## الباء الفارسي مع الخاء

پخ بالفتح بمعنیٔ خوش و پخ پخ یعني خوش خوش و په په نیز گویند اما بدینمعني بخ بخ در عربي آمده ظاهرا معرب کرده باشند - و نیز کلمهٔ که گربه و سگ را بدان رانند سوزني گوید * بیت * کسے که گردن شیران شرزه درشکند : بگربهٔ تو به بیحرمتي نگوید پخ * پخپخو ( بکسر هردو پا و ضم خاے دوم ) و پخلوچه و پخلیچه ( بکسرپا و ضم لام در اول وکسر در ثاني و جیم فارسي ) آنکه کسے دست در زیر بغل کسے کند تا او بخنده افتد(۱) ، و آنرا غلغلیچ و غلملیچ و غلغچ و غلمچ و قلغچه نیز گویند نیازي صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * در میان فرس میداني چه باشد پخپخو : در هري پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر * پخته بالفتح پنبه * پخته جوش شرابے که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل وفالج و لقوه و کسر ریاح و ادرار بول سازند ، وطریقش آنست که شیرهٔ انگور منقالي و گوشت برهٔ فربه در دیگ کنند و دیگر ادویهٔ نیم‌کوفته در کیسهٔ بریزند و دران دیگ کنند و بجوشانند تا مُهرّا شود * پختکاو و پختناب ادویهٔ که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند و اسپرم‌آب نیز گویند و معنیٔ ترکیبي آب پخته * پخچ و پخش پهن و پخش‌شده یعني کوفته و بر زمین پهن‌شده و برین قیاس پخشود و پخشید و پخچود و پخچید - و در فرهنگ بمعنیٔ مضایقه و دریغ داشتن آورده فخر گرگاني گوید * بیت * اگر پخشائي از من بستر و گاه : چه پخشائي ز اسب

( ۱ ) اصح آنست که در سراج گفته حالتیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جاے دیگر آدمي یا حیوان دیگر پیدا شود و آدمي را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاقت گرداند ، بهندي گدگدي گویند ||

من جو و کاه * لیکن درین بیت پخسائي باید خواند ( بسین مهمله ) یعني بکاهي و کم کني از من و الله اعلم * پخس بالفتح گدازش و کاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیه از آتش ، و در باے تازي گذشت * پخم بوزن و معنئ فخم که در باب فا آید ، و در فرهنگ و نسخهٔ سروري از روے تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید *

## الاستعارات

پخته‌خوار یعني گدا - و داماد سعدي گوید * بیت * وگر دست همت نیارد بکار : گدا پیشه خوانندش و پخته‌خوار *

## الباء التازي مع الدال

بداك بالفتح بداندیش - و خشم آلود ، و معنئ ترکیبي آنکه عیب بد دارد * بدبدك و بدك ( بضم هر دو با ) هدهد باشد * بد بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز دارنده و حافظ - وملازم و مصاحب چیزے ، چون موبد و سپهبد و هیربد و کهبد ، چه موبد یعني حافظ و دارندهٔ حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ، و سپهبد یعني حافظ و دارندهٔ سپاه ، و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوض است ، و کهبد یعني خداوند کوه و دارندهٔ آن ، وهمچنین باربد و معنئ ترکیبئ آن گذشت * بدپسند یعني مشکل پسند * بدفوز و بدپوز در بتفوز گذشت * بدخش لعل ، و بدخشان ملك معروف است منسوب ببدخش و الف و نون نسبت است ، خاقانی گوید * بیت * صبح ستاره‌نماے خنجر تست اندرو : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب * بد رام یعنی توسن و سرکش شرف‌شفروه گوید * بیت * زهے خواجهٔ صدر چارم غلامت : خهے ابلق دهر بدرام رامت * بد ران بالفتح رستنئ است که بوے آن ناخوش بود بسحاق گوید * بیت * عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحراے جهان هیچ نروید بیکار * بدرزه ( بکسر با و سکون دال و ضم راے مهمله و فتح زا ) طعامے که با خود بردارند و بعربي زلّه گویند * بدره و بدری و بدله بالفتح خریطهٔ مربع که طولش اندکے از عرض بیشتر بود و از چرم و پلاس بدوزند و بهندي بوري ؟ گویند سنائي گوید * بیت * جبهٔ خواهم و دُرّاعه نخواهم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هردو ز پانصد بدري * اما بدره عربیست و صاحب قاموس آورده * بدست ( بکسر اول و دوم ) وَجَب که بتازی شِبر گویند *

بدسغان و بدسگان ( هردو بسین مهمله و معجمه[1] ) گیاهی است که گشت‌برگشت نیز گویند چنانکه بیاید * بده بوزن و معنی بته یعنی خشکهٔ پلاو فردوسی گوید * بیت * پرستنده باشم بآتشکده : نسازم خورش جز ز شیر و بده * بدکند ( بفتح با و کاف ) رشوت فخری گوید * بیت * تا به بیند یکنظر دیدار شان : روح قدسی جان به بدکند آورد * بدیج ( بفتح با و کسر دال و یای معروف و جیم تازی ) هلیله * بدیه بالکسر آرزومندی *

## الاستعارات

بدست باش یعنی تقصیر مکن و حاضر باش ، و بدست بودن حاضر و هشیار بودن ، حافظ گوید * بیت * گرت ز دست برآید مراد خاطر ما : بدست‌باش که خیری بجای خویشتن است * بدست‌چپ شمردن یعنی بسیاری حساب ، چه درحساب عقد انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و آلوف مخصوص دست چپ است ، خاقانی گوید * بیت * عاشق بکشی به تیغ غمزه : چندانکه بدست چپ شماری * بدست شدن یعنی بدست آمدن اوحدی گوید * بیت * در جهان دوستی بدست نشد : که ازو در دلم شکست نشد * بدگهر یعنی کم‌اصل * بدلگام یعنی توسن و سرکش * بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن اخسیکتی گوید * بیت * لب و دندان ترا سجده برم چون پروین : کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی * وله * بیت * هستند شاهدان شکرلب بعهد تو : لیکن ازان میانه بدندان من توئی * بدو[2] یعنی اسب تند ظهوری گوید * بیت * در معرکهٔ بدو سواران غیب است : از لاشه سوار ترک‌تازی کردن * بدخش مذاب یعنی لعل گداخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش در بدخش گذشت * بده قراءت دانستن یعنی بواجبی دانستن * بدترجا همان بترجا که مرقوم شد *

## الباء الفارسی مع الدال

پدرام بالکسر آراسته و خرم ، و پدرامد یعنی خرم و آراسته کند * پدرخته

---

( ۱ ) و درسه نسخه است و معجمهٔ مفتوح و بای مفتوح ، لیکن در برهان وغیره بوزن دبستان نوشته ॥

( ۲ ) و در یك نسخه است بدو بکسر با و فتح دال ، و در برهان وغیره بدو فتحه ॥

( بفتح پا و را ) غمگین و اندوهناک فردوسي گوید * مثنوي * شنیدم چو دستان ز مادر بزاد : برآمد همه کار ایران بباد * که چون او جدا شد ز مادر بفال : جهان سربسر گشت پر قیل و قال * ز زادن چو مادرش پردخته شد : روانش ازان دیو پدرخته شد * پدرزه و پدمه حصه و بهره - و در فرهنگ بمعني چیزے که در جامه یا لنگے بسته باشند * پدرندر و پدندر یعني پدر سببي * پدرود ( بفتح و کسر پا ) بمعني سلامت - و وداع ' نظامي گوید * بیت * اگر قطره شد چشمه پدرود باد : شکسته سبو برلب رود باد * و حافظ گوید * ع * وقت آنست که پدرود کنی زندانرا * پدواز در پتواز گذشت * پده بالفتح درختے است بےبرگ بتازي غرب گویند نزاري گوید * بیت * سهم تو اوفگند به پیکان بیدبرگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده * و بالضم رگوے سوخته و چوب پوسیده که بزیر سنگ چخماخ نهند و چخماخ را بزنند تا آتش در گیرد ' و آنرا خف و پود و زک ؟ نیز گویند و در عراق پد و پود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند ' فخري گوید * ع * آتش تیغ ورا جان و دل اعدا پده *

## الباء التازي مع الذال

بذله بالفتح خواندن شعر بآهنگ * بذیون بالفتح قماش خوب نفیس ' لیکن عربیست و صاحب قاموس آورده بکسر با (۱) *

## الباء الفارسي مع الذال

پذیره استقبال کننده * پذیر امر بپذیرفتن - و پذیرنده و بدینمعني بے ترکیب مستعمل نشود * پذیرا پذیرنده * پذیرائی و پذیرفتگی و پذرفتگي قبول ' حاصل مصدر است * پذرفتن و پذیرفتن قبول کردن ' و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته *

## الباء التازي مع الراء

بر بالا و زبر - و بار درخت - و پهنا - و سینه - و کنار و آغوش - و مخفف برگ کمال گوید * ع * چون گل از آرزوے دیدن او صد بر شد * و زن جوان - و طرف - و در خانه و سرا ' اما درین سه معني تامل است ' و بمعني یاد و حفظ

---

( ۱ ) لیکن بزیون بزاے هوز بوزن برذون و عصفور بمعني سندس آورده نه بذال نخذ فتنبه ||

از بر است نه بر ، اما بیر و ویر بمعنئ حفظ و یاد آمده * **براتي** جامه و جزآن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمعے که در سور کدخدائی همراه داماد بخانهٔ عروس روند * **براز** و **براه** بالفتح زیبائی و آراستگي ، و برین قیاس برازش و برازیدن و مي‌برازد ، اثیراخسیکتي گوید * بیت * مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و براه * و نیز براز بمعنئ پایه است که مرقوم شد - و بمعنئ فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعنئ غایط بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله دانسته * **براش** بوزن و معنئ خراش که غراش نیز گویند * **براغالیدن** و **برغلانیدن** برانگیختن که بتازي تحریض و اغرا گویند و در لغت آغالیدن گذشت * **براکوه** بالفتح کوهے است ما بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگي اندجان * **برکوه** و **ورکوه** همان ابرکوه که ابرقوه معرب آنست * **برآورده** بناے بلند - و حصار و شخصے که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ، فردوسي گوید * بیت * بدرگاه شاه آفریدون رسید : برآوردهٔ دید سر ناپدید * وله * بیت * چه باد افره است این برآورده را : چه سازیم درمان خود کرده را * **براهیختن** و **براهنجیدن** و **براهختن** و **برهختن** در لغت آهیختن گذشت * **برید** بالفتح مخفف بارید - و نام ولایت سیستان * **بربر** نوعے از مردمان از قسم حبش - و بعضے گفته اند ولایتے است بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند * **بربسته** جماد که نیفزاید و نشو و نما نکند * **بررسته** نبات که نمو دارد شاعر گوید * ع * بربسته دگر باشد و بررسته دگر * **بربند** سینه‌بند زنان که بازرنگ نیز گویند و بتازي لبیبه گویند * **برتاس** بالفتح نام پهلوانے - و ولایتے است در حدود روس - و مردم آنجا را و روباه آنجا را و پوستین اورا نیز برتاس گویند ، نظامي گوید * بیت * بخزرانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسته * و محمدعصار گوید * بیت * ز دوران بیدمشك اندر تنعم : زده بر جامها برتاس و قاقم * و در قاموس گوید برطاس بالضم گروهے است که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است * **برتاشك** ( بفتح تا و شین معجمه ) و **برنجاسپ** گیاهے است که گل زرد دارد ، و بوےمادران نیز گویند * **برتنگ** تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زین را بر پشت اسبان و بار پشت را بدان محکم کنند ، و زبرتنگ نیز گویند ، عطار گوید * بیت * چو طفلان دست از برتنگ

بگشاد : جُلیل از چهرهٔ شبرنگ بگشاد * و شرف شفروه گوید * بیت * یکران ترا خم فلک زین است : طوقش قمر و مجره برتنگ است * و معني ترکیبيء آن تنگ پهنا خاقاني گوید * بیت * اخضر که چو گندنا ست از رنگ : مانندهٔ گندناست برتنگ * برتن یعني سرکش ضد فروتن فخر گرگاني گوید * بیت * زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشي آهخته بر زن * برته ( بفتح با و تا ) پهلوان ایراني * برجاسب بالضم پهلوان توراني که بهمراهي پیران بجنگ گودرز آمده بود * برجیس بفتح ستارهٔ مشتري ، و بالکسر معرب آن چنانکه حریري در درة الغواص گفته * برچاف ( بالضم و جیم فارسي ) غله‌ایست که ملك نیز گویند و بتازي جلبان گویند * برچخ ( بفتح با و جیم فارسي و در آخر خا ) نیزهٔ کوچك که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقاني گوید * بیت * از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش : وز برچخ سه‌پایه دو سلطان شکستنش * برچدن مخفف برچیدن ، و برین قیاس برچد عمعق گوید * ع * هوای قیرگون برچد نقاب قیرگون از رخ * برخفج ( بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسي ) کابوس باشد فخري گوید * بیت * چنان در خواب شد ظلم از نهیبش : که پنداري ورا بگرفت برخفج * و برفنجك نیز گویند ( بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازي ) * برخ بالفتح حصه و پاره از چیزے - و برق - و ماهي - و زمین پست که آب دران جمع شود - و شبنم ، و بدین معنی در ادات بضم با گفته * برخه بمعنيء نخستین برخ عسجدي گوید * ع * از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد * برخور ( بفتح با و ضم خا ) یعني صاحب برخ و حصه که شریك و انباز گویند ، و این مرکبست چون رنجور و گنجور ، فرخي گوید * بیت * ز بس عطا که دهد هرکه زو عطا بستد : گمان برد که مر اورا شریکم و برخور * برخی ( بفتح با و خا ) فدا و قُربان سعدي گوید * بیت * همي رفتی و دیدها در پیش : دل دوستان کرده جان برخیش * برد بالفتح یعني دور شو - و بمعنيء سنگ نیز آمده ، و در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردي گویند * برد ابرد و برد برد یعني دور شو دور شو ، و بردیدن دور شدن * بردی نوعے از خرماے لطیف که سنگ‌شکنك نیز گویند - و ظرف سنگین * بردن بالکسر تندي و تیزيء رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید * بیت * گهی با خاك همخانه گهی با باد هم‌پیشه : گهی با چرخ هم‌زانو گهی با بحر هم‌بردن[1] * برس یعني

(۱) و بعد ازین در یک نسخه این زیادتست برده بالفتح معروف و ساماني گوید برده مغیر ورده که مخفف آورده است ||

بپرس ، و بررسید یعني پرسید سنائي گوید * بیت * آز بگذار که با آز بحکمت نرسي :
گر بیان بایدت از حال سنائي بررس * و کمال گوید * بیت * از حال دل سوخته خرمن بررس :
حال دل زار خواهي از من بررس * و بمعنيِ امر از رسیدن معروف * برز بالضم رفعت و
و شکوه - و هرچیز بلند - وبدینجهة قامت بلند را نیز گویند ، فردوسي گوید * بیت *
ز دستش بیفتاد زرینه گرز : تو گفتي برفتش همي فر و برز * وله * بیت * پس و پیش
هرسو همي رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز * وله * بیت * بسر برهمي زد گران
گرز را : همي یاد کرد آن بر و برز را * و اسدي گوید * بیت * نهادند در یکدگر تیغ و گرز :
چو سنگے گران کاید از کوه برز * و بالفتح زراعت و کشت مرادف برزه - و بمعنيِ گلماله نیز
گفته اند * برزگر و برزه‌گر و برزگار و برزه‌گار و برزیگر مزارع باشد * برزه‌گاو گاوے که
جفت نموده بآن قلبه رانند ، و برزیگري کشاورزي ، مختاري گوید * بیت * برزه‌گاو‌یست
کو خورد ناچار : بر تخمے که خود کند شدیار * برزن بالفتح کوچه - و بالکسر چیزے مانند
تابه که از گل سازند و بران نان پزند و بریزن نیز گویند قریع‌الدهر در توحید گوید * بیت *
برسفرهٔ سخاے تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاك برزنست * برزین
بالفتح آتش بود - و نام یکے از نایبان زردشت که آتشکدهٔ ساخته آذربرزین نام نهاد نظامي گوید
* بیت * ز برزین دهقان و افسون زند : برآورده دودے بچرخ بلند * و انوري گوید * ع *
گفتي آتشکدهٔ برزین است * و در لغت آذربرزین وجه تسمیهٔ برزین گذشت * برزم ( بفتح
با و زاے معجمه ) کرشمه صاحب فرهنگ‌منظومه گوید * بیت * هست برزم کرشمه
پالا اسب * ده هزار است بیور اینجا اسب * برسان ( بالفتح و با سین مهمله ) نوعے از درشاب
خوشبوے که رنگش بسیاهي زند * بربروشان ( بفتح هردو با ) اُمّت باشد دقیقي گوید
* بیت * شفیع باش بر شه مرا برین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را * و فخري
گوید * بیت * اگر دعوي کند رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان * برسوله
( بفتح با و ضم سین مهمله ) قرصے که دران جوز و بزباز و دیگر ادویهٔ گرم اندازند نزاري
گوید * بیت * روح مارا عصا مي صافست : نه معاجین بنگ و برسوله * برسم ( بفتح
با و سین مهمله ) شاخهاے باریك بےگره بدرازيِ یك وجب که از درخت گز و هوم ببرند و
اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ، و رسم بریدنش آنست که اول برسم‌چین را
( و آن کاردے باشد که دستهٔ آن هم آهن بود ) پاوپاوے کنند یعني بشویند پس زمزمه نمایند

( و زمزمه دعائی که پارسیان درستایش ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردنی و جمیع عبادات نخست بر زبان رانند ) آنگاه برسم را ببرسم‌چین ببرند ، پس برسم‌دان را پاوپاوے کنند و برسم‌دان ظرف مدور مانند قلمدان که اندکے از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ، و هرگاه خواهند نسکے از نسکهاے زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردنی بخورند چند عدد برسم که بجهة آن کار معین است از برسمدان بر آورده بدست گیرند ، چنانچه بجهة خواندن نسک وندیداد سي و پنج برسم بدست گیرند ، و چون یکبار آن نسک خوانده شد آن برسمها باطل شوند ، و بجهة خواندن نسک یشت بیست و چهار برسم ، و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند ، و از شروط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامهٔ پاکیزه پوشیدن است ، فردوسي گوید * مثنوي * پرستندهٔ آذرر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * چو از دور جاے پرستش بدید : شد از آب دیده رخش ناپدید * فرود آمد از اسب برسم بدست : بزمزم همیگفت و لب را ببست * صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و اورا مجوسان موبد میدانستند و حضرت عرش‌آشیاني بجهة تحقیق لغات فرس مبلغها براے او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت * برشجا و برشجان ( بفتح با و سکون را و شین منقوطهٔ مفتوح و جیم تازي ) مقامیست میان ایران و توران * برغ و ورغ بالفتح بندے که از چوب و خس و گل در پیش آب بندند عطار گوید * بیت * چو شمع از عشق هردم باز خندم : به پیش چشم برغے باز بندم * و بکسر دوم نیز گفته‌اند * برغمان ( بفتح اول و سیوم ) اژدها - و در نسخهٔ سروري برمغان بتقدیم میم گفته * برغندان ( بفتح اول و سیوم ) جشن و نشاط که اواخر ماه شعبان کنند نزاري گوید * بیت * رمضان میرسد اینک دهم شعبانست * مي بیارید و بنوشید که برغندانست * برغست ( بفتح با و غین و سکون سین ) گیاهے سبز که مانند اسپناج داخل آش کنند لیکن خودروے بود و اسپناج در باغات کارند و اورا مجه و پژند نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهاے جوے روید و بعضے مردم خراسان بلغست نیز گویند - و جوے آب که برزگران از منبع بجانب زراعت برند خسرواني گوید * بیت * وگرش آب نبودے و حاجتے بودے : زنوک هرمژهٔ راندمے دو صد برغست * و عطار گوید * بیت * همه خلق جهان را خواب برده : ترا گوئي که برغست‌آب برده * برغو ( بفتح با و ضم غین ) شاخ میان تهي که

مانند نفیر نوازند آذری گوید * بیت * زان طرف گر کنند برغو ساز : نشنود زین طرف کسی آواز *
برغول ( بضم با و غین ) بلغور یعنی آشی که از جو و گندم نیم کوفته می‌پزند فخری گوید * بیت *
مطلب مال و جاه و قانع باش * بدوتا نان و کاسهٔ برغول * برك ( بفتح با و را و کاف تازی ) بافتهٔ
از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکی آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامهٔ کوتاه که
تا کمر باشد و مردم دارالمرز پوشند و بعضی عجایبی نیز گویند کمال غیاث گوید * بیت * تو سبز
پوش روی سفیدی بسان خضر : از سندست عمامه وز استبرقت برك * سعدی گوید * بیت *
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست : درویش صفت باش و کلاه تتری دار * برگ
بالفتح ساماں - و سرانجام * برگ بید نوعی از پیکان که بهیئت بید برگ سازند و
بیدبرگ نیز گویند * برگ ریز یعنی خزان * برگس و برگست ( بفتح با و کاف
فارسی ) یعنی معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد فردوسی گوید * بیت * سخنها که
گفتی تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکی گوید * بیت * گرچه
نامردم ست آن ناکس : بشود سیر ازو دلم برگس * برگستان و برگستوان ( بفتح با
و ضم کاف فارسی ) پوشش که روز جنگ مردم بپوشند و بر اسب اندازند ، و آنرا کجیم و کجین
گویند ، خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخته است * برگسه ( بفتح با و کاف فارسی
و سین مهمله ) پوشیده و پنهان سوزنی گوید * بیت * دی بسی کس ز شاه مدرسه خواست :
ظاهر است این نهان و برگسه نیست * برمچیدن ( بفتح با و میم و کسر جیم و یای
معروف ) دست مالیدن ، و برمچ لامسه که بدان ادراك نرمی و درشتی و غیرهما کنند ،
لطیفی گوید * بیت * تو دلفریب جهانی بشیوهٔ خوبی : ببرمچیدن یوسف ببوی یعقوبی *
برم ( بفتح با و را ) چفتی که تاك انگور و بیارهٔ خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند -
و ( بسکون را ) گوی که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید
* بیت * چون تن خود ببرم پاك بشست : از مسامش تمام لولو رست * و بمعنی انتظار -
و بمعنی سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد - و بمعنی حفظ و یاد ازبرم
است نه برم تنها انوری گوید * قطعه * این مرکب بیداد که توسن چو دل تست : آنرا
چو برخویش چرا نرم نداری * از دفتر تندی و درشتی نه همانا : یك سوره برآید که تو
ازبرم نداری * برمایون و برمایه بالکسر نام ماده گاوی که فریدون بشیر او پرورده شد دقیقی
گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملك افریدونا : آن کجا گاو نکو بودش برمایونا *

فردوسي گويد * بيت * جزآن گاو کش نام برمايه بود : ز گاوان خود برترين پايه بود * و بعضے بباے فارسي گفته‌اند * برمر و برمو انتظار و چشمداشت ، و بباے فارسي نيز گفته‌اند ، مختاري گويد * بيت * جان اعدا برد بکلک چنانك : نبود پيش مرگ برمر تيغ * وله * بيت * هنوز هست فلك را رحيم گشتن روے : هنوز هست سخن را قوي شدن برمر * و نورالدين مقدم راست * بيت * هست آسان رفتنم بر موے سر : نزد من بسيار از برموے وصل * و در لغت برمو بواو و مثالش تامل است - و باصطلاح مگس‌داران مگس عسل را نامند * برمغاز و برمغازه ( بفتح با و ميم ) شاگردانه که بغياز نيز گويند ، و شاگردانه آنست که چون شخصے باستاد کارے فرمايد و او آن کار نيکو کند در حين دادن اجره بعمده شاگردان استاد زرے برسم انعام دهد * برمك در حبيب‌السير آورده که نسب جعفر که پدر خالد است و برمك عبارت ازوست بملوك فرس مي پيوندد و او در اوايل مجوسي بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قيام مينمود ناگاه بنابر سابقهٔ عنايت ازلي جمال حالش بحليهٔ ايمان و زيور اسلام زينت پذيرفت با عيال و اطفال بجانب دمشق که دارالملک حکام بني‌اميه بود توجه نمود ، مسعودي در مروج الذهب گفته که هرکس متولي سدانيه که از موقوفات نوبهار بلخ است مي بوده اورا برمك ميگفتند چون پدر خالد متولي سدانيه بود بآن نسبت اورا برمك گفتند و اولاد اورا منسوب باين اسم داشتند ، و در جامع‌التواريخ جلالي مذکور است که چون جعفر ببارگاه سليمان بن عبدالملک آمد رنگ سليمان متغير گشته اشاره کرد تا اورا از مجلس بيرون کردند خواص و ندما از صدور اين حکم متعجب شدند سليمان گفت که اين شخص زهر همراه داشت بنابران اورا بيرون کردم زيراکه بر بازوے من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آرند بحسب خاصيت حرکت کند حضار کيفيت آن از جعفر پرسيدند جواب داد که بلے در زير نگين انگشتري من مقدارے زهر است بجهة آنکه وقت شدت برمکم بنابرين جعفر ملقب ببرمك شد * برموز ( بفتح با و ضم ميم ) علف باشد - و بمعني انتظار نيز گفته اند ، و بعضے بباے فارسي گفته اند * برنا و برناك و برناه بالفتح جوان سنائي گويد * بيت * هرکجا دولت است و برنائي : تو بدان کس مپيچ که برنائي * و بمعني حنا يرنا بضم ياے حطي و فتح آن و فتح را و تشديد نون است و بمد و قصر آمده و عربيست * برنامه يعني سرنامه که بتازي عنوان گويند * برنج ( بفتحتين ) آن باشد که بواسطهٔ

کوري یا بسبب تاریکي دست بر دیوار یا جائے بماند(۱) تا رهگذر یابد * برنجن و برنجین ( بفتحتین ) حلقۀ طلا و نقره و غیر آن که در دست و پا کنند، و اورنجن و ورنجن نیز گویند چنانکه در الف گذشت * برنداف ( بفتحتین ) دوال مختاري گوید * قطعه * کشد تیر تو از بر شیر پي : دره تیغ تو بر تن پیل خام * ازیراکه مي زین و زان بایدت : برنداف زین و عنان لگام * و ظاهرا این لفظ یرنداق است ( بیاے حطي و قاف ) و ترکیست نه فارسي * برندکام بالکسر بابونۀ گاو * برنگ ( بفتحتین ) دراے که جرس گویند - و ( بضمتین ) ذخیره - و ولایتے است که قطب جنوبي آنجا مینماید - و بکسرتین تخمے است دوائي که برنگ کابلي گویند * برنیش ( بضم با و سکون را و کسر نون و یاے حطيء مجهول و شین منقوطه ) شکمرو با پیچش که بتازي زحیر گویند، و ظاهرا برینش بضم با و کسر را و نون و یاے ساکن بینهما مي باید * برناس و فرناس بالفتح غافل و خواب‌آلوده - و غفلت و خواب‌آلودگي، و در باب فا شاهدش بیاید * برون ( بالکسر ) و برن ( بحذف واو ) هردو مخفف بیرون خسرو گوید * بیت * شمع و چراغے که بود شب فروز : کشته شود گر برن آید بروز * برو ( بفتح با وضم را ) مخفف ابرو - و مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تامل است - اما برو ( بفتح با و سکون را ) بمعنيء ستارۀ مشتري تصحیف است صحیح پرو ( بباے فارسي ) است بمعنيء پروین و شعر شهنامه نیز مناسب(۲) آن باشد و الله اعلم * بروشك ( بفتح با و شین معجمه و واو مجهول ) خاك باشد * بروفه ( بضمتین ) دستار - و فوطه * برومند یعنی بارور * برون‌سرا و بیرون‌سرا زرے که در غیر دارالضرب سکه زنند * بره بمعنيء ابرۀ جامه عنصري گوید * بیت * عارضش را جامه پوشید است نیکوئي و فر : جامۀ کانرا بره مشك است و آتش آستر * لیکن این مصرع چنین دیده شده * ع * جامۀ کش ابره از مشکست و زآتش آستر * برهود ( بفتح با و ضم ها ) چیزے که نزدیك بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد، و بیهود نیز گویند، ناصرخسرو گوید * ع * مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود * برهون ( بفتح با و ضم ها ) هرچیز میان خالي مانند هاله - و دایره - و طوق - و کمر - و درِ خانه - و حصار - و محوطه -

---

( ۱ ) چنین‌است در همه نسخ پس ماند بمعنيء گذارد باشد و بجهانگیري وغیره مالد و مالند، و در سراجست برنج مالیدن دست بسبب کوري یا تاریکي بر دیوار و غیر آن تا راه یافته‌شود ॥ ( ۲ ) فیه نظر ॥

و چوب‌بندی - و خاربست - و پرچین ٭ رودکي گويد ٭ بيت ٭ آيا قد تو چون سروے ز دیبا گرد آن آذين : و يا روے تو چون ماهے ز عنبر گرد آن برهون ٭ و ناصر خسرو گويد ٭ بيت ٭ اي شده غافل ز علم و حجت و برهان : جهل کشيده بگرد جان تو برهون ٭ اما حق آنست که بمعنئ حصار و محوطه در جميع ابيات راست مي آيد و احتياج بمعني ديگر نيست ٭ برهوه ( بفتح با و ضم هاے اول و هاے دوم موقوف ) صابون ٭ برين بالفتح يعني بالائين چون چرخ‌برين و خلدبرين و بادبرين بمعني باد صبا يا شمال علی‌الاختلاف - و بالکسر رخنه و سوراخ و برينه نيز گويند - و بالضم پارچهٔ که از خربزه و مانند آن جدا کنند مولوي گويد ٭ بيت ٭ چون بريد و داد اورا يك برين : همچو شکر خوردش و چون انگبين ٭ بريون بفتح با و کسر را و ياے مجهول و واو مفتوح ) قوبا که داد نيز گويند ٭

## الاستعارات

برآب‌آمدن يعني ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گويد ٭ بيت ٭ برآب آمد همه کان آتش انگيز : بجوش آورد سيل آتش تيز ٭ بردادن يعني رها کردن انوري گويد ٭ بيت ٭ بباد بوك و مگر بيست سال بردادم : مرا خداے ندادست زندگانئ نوح ٭ برزدن همسري و برابری کردن ابوالفرج گويد ٭ ع ٭ که منزل او برزده با سغد سمرقند ٭ و باصطلاح مقامران آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پيش آورند و حساب برده و باخته بکنند ظهوري گويد ٭ بيت ٭ اينك سر و زر ز من ازو بوس و کنار : با دلبر خويش هرگز اين برنزديم ٭ برسرآمدن يعني غلبه و افزوني نمودن ٭ برشترنشستن‌وسرپهائين‌کردن (۱) يعني کار آشکارا پنهان نمودن مولوي گويد ٭ بيت ٭ براشترے نشيني و سررا فروکني : در شهر ميروي که نه بينند مر مرا ٭ برشکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گويد ٭ ع ٭ ازين زاري و از وي بر شکستن ٭ و سعدي گويد ٭ ع ٭ يکے فتنه ديد از طرف برشکست ٭ برشيونر زين‌نهادن يعني نهايت غلبه و افزوني کردن ٭ برف آب دادن يعني دل سرد کردن و نوميد ساختن سنائي گويد ٭ بيت ٭ برف آب همي دهي تو مارا : ما از توفقع همي گشائيم ٭ برفشاندن‌دست يعني رقص کردن ٭ برکردن يعني افروختن آتش و چراغ نزاري گويد ٭ بيت ٭ تا چند ز جان و تن تن ميزن و جان ميکن : در خرمن هستي زن اين آتش برکرده ٭ برکرسي نشاندن يعني کار را خوب نظام و سامان دادن ٭ برکهٔ لاجورد

( ۱ ) ليکن در همهٔ هشت نسخهٔ موجود برسربستن بجاے برشتر نشستن مرقومست و آن سهو کاتبست ٭

یعني آسمان * برلنگ زدن و برمالیدن یعني گریختن ظهوري گوید * بیت * برلنگ زدم تا نخورم حسرت لُنگ : با تشنه لبي بتنگ از غلغل تُنگ * و نزاري گوید * بیت * چو حزم از دست دادند از پيِ مال : زمانه گفت هرمز را که برمال * بر ناخن ایستادن یعني اِطاعت کردن - و با ادب ایستادن * برنشستن یعني سوار شدن سید سراج الدین گوید * بیت * گردون بینند چو بر نشستي : در سایهٔ چترت آفتابے * برو دویدن یعني گرم عتاب شدن * برهٔ دو مادري چیزے که از حوادث روزگار نقصاني نه بیند، و اصل این آنست که چون برهٔ را خواهند فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و شیرمست نیز گویند و بترکي املک خوانند خاقاني گوید * بیت * عشق ترا نواله شد گاه دل و گہہ جگر: لاغر ازان نمي شود چون برهٔ دو مادري * بره گرفتن یعني عاجز و زبون گرفتن ناصرخسرو گوید * بیت * از بهر آنکه تو برهگیري دگر مرا : اي بےتمیز مر دگرے را مشو بره ؟ * بر یخ نوشتن یعني بیهوده و ضایع کردن کارے، و همچنین برآب نوشتن و بر یخ زدن * براق جم یعني باد * برجان قدم نهادن ترک جان کردن - و برهلاک خود راضي شدن * برج ثریا یعني دهان معشوق * برج درانداختن یعني بےحجاب ملاقات کردن و درآمدن * بر خلد سر بردن یعني پایداري و همیشگي یافتن * بر دفتر افگندن یعني نوشتن خاقاني گوید * ع * که این خوش حدیثے است بر دفتر افگن * برهٔ فلک یعني حمل * برید فلک یعني ماه *

## الباء الفارسي مع الراء

پر بالضم معروف - و بمعنئ بسیار نیز آمده شاعر گوید * ع * کار نیکو کردن از پر کردنست * و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمي از کتف تا سرانگشتان که بال نیز گویند فردوسي گوید * ع * نه مردي نه دانش نه پاے و نه پر * و برگ کاه و جز آن - و دامن و کنار چیزے و بدین دو معني پره نیز آمده چون پر کاه و پرهٔ کاه و چون پر کوه و پرهٔ کوه و چون پر بیابان و پرهٔ بیابان و چون پر بیني و پرهٔ بیني و پر کلاه و پرهٔ کلاه و نیز پرهٔ آسیا و پرهٔ چرخ دولاب و امثال آن - و بمعنئ ترک کلاه - و بمعنئ پرتو نیز آورده اند، سنائي گوید * بیت * آن جهانے نیست کاندر لافگاه نوبهار : کژ نهد برسر کلاه چار پر ترک سمن * و مولوي گوید * بیت * چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست : اي که هر دو

چشم را یك پر مبادا بے شما * پرّه (بفتح با و تشدید را) دایرهٔ حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند - و سه معني دیگرش در لغت پرّ گذشت * پرواز معروف لیکن پریدن معنئ حقیقئ او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنئ حقیقئ او پرگشادن است که پرباز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است بمجاز معنئ پریدن ازو اراده کنند - و بمعنئ پرتو نور نیز گفته اند نظامي گوید * بیت * چراغے که پرواز بینش بدوست : فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است * پراذران بالفتح جانوریست شکاري چنانکه در فرهنگ گفته ، اما صحیح دو براذران است چنانکه در دال بیاید * پرازده (بالفتح و زاے موقوف) آرد خمیرکرده که بجهة نان گرد و غُند کنند و زواله نیز گویند و بهندي پره خوانند * پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن * پریش و پراش پریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن ، سنائي گوید * ع * سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش * و شاکر بخاري گوید * ع * مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه * و این پریشیدن امالهٔ پراشیدن است نه لغتے علیحده * پرالك و پلارك فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهام و پرهام نام پارسئ باستاني ، براهیم معرب آن ، و در زمان بهرام گور جهودے بوده باین نام در غایت امساك و بخل و در لغت لنبك مذکور شود * پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فروال و فرواله (این ده لغت) بمعنئ خانهٔ تابستانئ سرد - و بعضے گفته اند خانهٔ که بالاے خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنئ مطلق خانهٔ سرد تابستاني مستعمل شده ، و جانورے که در خانهٔ تابستانئ خنك بر بندند تا فربه شود بدینجهة پرواري گویند ، و مردم گمان برند که بمعني پرورش‌داده است و حال آنکه بدینمعني پرورده است نه پرواري ، خاقاني گوید * ع * روز به پروار بود فربه ازان شد چنین * و بعضے گفته اند پرواره خانهٔ تابستانئ خنك که دران جانور بندند براے فربهي ، و برواره (بباے تازي) غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد و الله اعلم * پرورده یعني پرورش‌داده و فربه کرده که بعربي مسمن گویند * پروردن و پرورش معروف - و بمعنئ پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامي گوید * بیت * به نیکي ز نیکي دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد * پرپره (بفتح هر دو پا) پشیز - و بعضے بمعني دینار گفته اند ، شمس‌الدین‌درکاني گوید * بیت * درست

گشت که خورشید در خزانهٔ تو : قراضهٔایست دغل بر مثال پرپرهٔ * پرپایه یعني هزارپاے ، و معنيِ ترکیبي بسیار پا * پرپهن ( بفتح هردو پا و ها ) خرفه باشد که بعربي فرفخ گویند * پرچم ( بفتح پا و جیم فارسي ) دُم نوعے از گاو کوهي که غژگاو و بترکي قطاس گویند و بر علم و گردن اسب بندند - و بمجاز موے گیسو را گویند مولوي گوید * بیت * بیکے دست مي خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند * پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت‌زار و پالیز کنند - و چوبهاے سر تیز که بر دیوار نصب کنند ، و پرچین‌کردن یعني مضبوط و محکم ساختن چیزے چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن * پرخاش جنگ و جدل * پرخچ و پرخش ( بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي و شین معجمه در آخر ) کفل اسب و استر و خر و امثال آن ، و فرخچ و فرخش نیز گویند مختاري در صفت اسب گوید * بیت * دیوسیرت سروش نصرت‌بخش : ببرسینه پلنگ رخش‌پرخش * پرخو (۱) ( بفتح با و ضم خا ) دیوارے که در گوشهٔ خانه کشند و پر از غله سازند آذري گوید * بیت * کند مدخر قدرش گه ذخیرهٔ جود : بجاے خنب نطاقات چرخ را پرخو * و بمعنيِ بریدن شاخهاے زیاده تا درخت خوب شود خَو است نه پرخو چه شاهدے براے این لفظ نیاورده اند * پرد بالضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنيِ لاے چنانکه یك پرد و دو پرد یعني یك لاے و دولاے - و خواب - و ( بکسر اول و فتح دوم ) بمعنيِ گرد که مشتق از گشتن بود - و ( بضم اول و فتح دوم ) بمعنيِ پر شود سعدي گوید * بیت * تو خود را گمان بردهٔ پرخرد : اناے که پرشد دگر چون پرد * پردا بوزن و معنيِ فردا ، و این افصح است باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت * پرداختن و پردختن درست کردن چیزے - و توجه بچیزے نمودن - و خالي کردن - و فراغ یافتن از چیزے ، و برین قیاس پرداخت و پردخت و پرداخته و پردخته * پردال بوزن و معنيِ پرگار * پرده معروف - و نیز رشتهٔ که بر دستهٔ سازها بندند براے نگاهداشتن انگشتان و براے حفظ مقامات - و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند * پردگي هرچیز پوشیده - و زن مستوره خصوصا * پردك ( بفتح با و دال و کاف تازي ) چیستان که بعربي لغز گویند خسرو گوید * بیت * ز پردکهاے دورا دور بسته : که از فکرش دل داناست خسته * و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ

---

( ۱ ) در جهانگیري و سروري ، و برهان‌قاطع و برهان‌جامع و سراج پرخوبوزن پرتو آمده و هوالمعتمد ||

افسانه نیز گفته و بهر دو معني در باے تازي آورده ٬ اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا بفتح باے تازي افسانه و بضم با چیستان گفته * **پردهٔ چغانه** و **پردهٔ خرم** و **پردهٔ دیرسال** و **پردهٔ زنبور** (هر چهار) نام چهار نوائیست از موسیقي عراقي گوید * بیت * مطرب عشق میزند هردم : چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق * و مولوي گوید * بیت * افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل : زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند * و نظامي گوید * بیت * مغني بزن پردهٔ دیرسال : نوائی برانگیز و با آن بنال * و سیف گوید * بیت * مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور * **پرزه** و **پرز** بالضم یعني پرزے که از جامهٔ ابریشمي و پشمین خیزد - و پارهٔ از جامه - و شیاف ٬ فرزجه معرب آن * **پرژك** ( بفتح پا و زاے فارسي ) گریه و گریستن قطران گوید * بیت * عرش و کرسي در آب شد پنهان : بس که کردم ز فرقتت پرژك * **پرس** بالفتح پرده باشد * **پرستار** خادم و فرمان‌بردار از غلام و کنیز و نوکر * **پرسه** زن خدمتگار - و کنیز * **پرسه** بالفتح گدائي مخفف پارسهٔ مرقوم - و بالضم پرسش و تفقد ٬ قاضي نور گوید * بیت * هواے پرسهٔ بازار همتت دارد : سحاب ازان بکف خود همي کشد اذیال * و ابوالقاسم معجزي گوید * ع * خستگان بےنوا را پرسه کن * **پرستو** و **پرستوك** و **پرستك** طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد سراج‌الدین راجي گوید * بیت * بقصر جاهش ار پرد پرستك : کند از شهپر سیمرغ کابك * و **فرستوك** و **فراشتروك** نیز گویند * **پرسم** ( بفتح پا و ضم سین مهمله ) آردے که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسپد بواسحاق در مرثیهٔ بغرا گوید * ع * خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه * **پرسیاوش** و **پرسیاوشان** گیاهیست که خلاشه‌اش سیاه‌فام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصلهٔ دو سنگ روید ٬ و بتازي شعرالجن گویند - و صورتے از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردے ایستاده و سرغول در غایت زشتي از دست آویخته * **پرغونه** ( بفتح با و ضم غین و نون مفتوح ) زشت که فرخج نیز گویند * **پرك** ( بفتحتین ) ستارهٔ سهیل عمید لومکي گوید * بیت * طاسك مه شکسته شد برسر پاے هرمهے : غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ برك * و ( بکسر اول و سکون ثاني ) مرادف **پلك** چشم فردوسي گوید * بیت * نمانم که برهم زند پرك چشم : نگویم سخن پیش او جز بخشم * لیکن اینجا پلك هم توان خواند

پرگاس ( بفتح با و کاف فارسي ) تلاش کردن - و درهم آویختن * پرگاله و پرگاره و پرغاله پارهٔ از هر چیزے نزاري گوید * بیت * بر خرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص : یك رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق * و پارچه از بافتهٔ ریسماني شیخ عليِ‌نقي گوید * ع * در بار سرشکم همه پرگالهٔ خونست * لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنئ ثاني و بیت ثاني شاهد معنئ اول باشد اگرچه در بیت ثاني اِتمام معنئ ثاني منظوراست * پرکام بچه‌دان که بوکان و زهدان گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ بوکام ( بباے موحده و واو ) باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند * پرکم ( بفتح با و کاف تازي ) بےکار و از کار افتاده خسرو گوید * بیت * مور که پر یافت نه پرکم بود : پر زدنش زان سوے عالم بود * پرکوك بالفتح عمارت عالي * پراکوه آن روے کوه که بکودال باشد - و در سامي گوید طرفي از کوه که بسوے او آب روان شود نزاري گوید * بیت * گذر بودمان بر پراکوه تون : ز شهر آمدیم از سحرگه برون * پرگار (۱) معروف - و سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد فیضي گوید * باحرف تو چون بیفتدم کار : پرگار و قلم فتد ز پرگار * پرکار ( بضم و کاف تازي ) یعني نقاش * پرگر ( بفتح با و کاف فارسي ) طوق مرصع که ملوك باستان در گردن خود و گاهے در گردن اسب میکردند و این ماخوذ از پرگار ست دقیقي گوید * بیت * عدو را از تو حصه غل و پابند : ولي را از تو بهره تاج و پرگر * پرکاوش بالفتح بریدن و پیراستن شاخهاے زیاده * پرگنده مخفف پراگنده و پرگند یعني پراگنده کرد اوحدي گوید * بیت * خود بدان تا چگونه گوید و چند : بسه شب مغز خویشتن پرگند * پرگنه ( بفتح با و کاف فارسي ) مرکّبي از بوهاے خوش که بهندي ارجه گویند - و زمینے که ازان خراج بستانند ، و بعضے بهردو معني بکسر کاف گفته اند * پرماس بالفتح دست سودن بچیزے جهت اِدراك آن و بتازي لمس گویند - و گاهے آن ادراك و تمیز کردن را نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * هرکه او نفس خویش نشناسد : نفس دیگر کسے چه پرماسد * و ابو شکور گوید * بیت * هرکجا گوهریست بشناسم : دست سوے دگر نه پرماسم * پرواس یعني پرواز - و رستگاري ناصرخسرو گوید * بیت * بعدل او بود از جور بدکنش رستن : بخیر او بود از شر دشمنان پرواس * و از قواعد فرس

( ۱ ) در بهارعجم گفته پرکار ( بفتح و کاف تازي ) افزارے معروف ॥

است که سین و زا با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاری بمجاز ازان اخذ کنند * پرماه و پرمه دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه ( بکسر پا و میم و ها مفتوح ) کاهلی کردن در کارها * پرمخیده ( بفتح پا و میم و کسر خا ) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکی پرمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کینه ور * و فخری گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج‌بخش : گرچه فلك حرون و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از وفور رافت شاه خنیده بود * پرموده ( بفتح پا و ضم میم ) پسر سارهٔشاه * پرمون ( بفتح پا و ضم میم ) آرایش * پرمیو ( بفتح پا و کسر میم و یاے مجهول ) سوزاك ، و ظاهرا که این لفظ هندی باشد * پرن ( بفتحتین ) و پرو و پروه ( بسکون را ) هر سه بمعنی پروین باشد کمال گوید * ع * بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن * اسدی گوید * بیت * خم طاق هریك چو پر تذرو : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز پروه بمعنی چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیم گیرند و بترکی اولجا گویند شرف‌شفروه گوید * بیت * آن جگرگوشهٔ یاقوت که از کان خیزد : در شبیخون سخا پروهٔ یغماے تو باد * و ظاهرا بدین معنی برده است بمعنی اسیر نه پروه والله اعلم * پرنا و پرنو و پرنون و پرنیان بالفتح دیباے منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید * ع * یا درخشنده چراغی بمیان پرنا * و ناصرخسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمند هردو هرگز بودست : پیش تو ای دوربین حریر چو پرنون * و رودکی گوید * ع * نپوید آهو اندر دشت جز بر قالی و پرنون * و بدینمعنی بذیون نیز گذشت اما عربیست و در قاموس آورده * پرنج ( بفتح اول و کسر ثانی ) نوعی از غله شبیه بگندم لیکن ازان باریکتر و ضعیف‌تر * پرند ( بفتحتین ) بافتهٔ ابریشمی - و شمشیر - و جوهر آن و بهرسه معنی فرند ( بکسر فا و را ) معرب آن - و بمعنی پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ، فخرگرگانی گوید * بیت * بیك دستش پرند آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده * عنصری گوید * بیت * چو دیبهٔ که برنگ پرند هندی تیغ : زبرجدش بد پود و زمردش بد تار * پرندآور یعنی شمشیر جوهردار * پرندین یعنی آنچه از پرند دوزند * پرنگ ( بفتحتین ) شمشیر جوهردار - و بمعنی جوهر آن مرادف پرند - و ( بکسرتین ) برنج

که بهندي پیتل گویند * پرنداج ( بفتحتین ) سختیان * پرندك ( بفتحتین ) پشته و تل میان دشت * پرندوار و پرندوش و پروندوش[1] یعني پري شب ، و پرندشین و پرندوشینه شراب و جز آن که دو شب بران گذشته باشد ، مولوي گوید * بیت * پرندوش پرندوش چه سان بود خرابات : بگوئید و مترسید اگر مست خرابید * و انوري گوید * بیت * دیدم از باقيِ پرندوشین : شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق * پرنیخ ( بفتح پا و کسر نون و یاے معروف و آخرش خا بوزن زرنیخ ) تختهٔ سنگ رودکي گوید * بیت * نکردند در کار موبد درنگ : فگندند بر لاد پرنیخ سنگ * پروا توجه و التفات چنانکه گویند بےپروا ست - و بمعنيِ آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند * پروازه بالفتح توشهٔ که جماعه بباغ برند و مسافران همراه دارند خاقاني گوید * بیت * آنان که چو من بے پر و پروازهٔ عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند * و آتشے که پارسیان شبے که عروس بداماد سپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسے که زر ورق میسازد پروازهگر گویند * پروز ( بفتح پا و واو ) اصل و نسب - و فراویز جامه که بتازي سجاف گویند - و نوعے از سبزه در غایت سبزي و طراوت و فرزك نیز گویند - و دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده که پره نیز گویند ، فردوسي گوید * بیت * بدو گفت من خویش گرسیوزم : بشاه آفریدن کشد پروزم * وله * بیت * همان مادرت خویش کرسیوز ست * ازین سوے و آن سوے ما پروز است * جمال‌الدین گوید * بیت * بتے که مرکز مه لعل آبدار کند : مه که پروز گل مشك تابدار کند * و در شاهد دو معنيِ اخیر تامل است * پروان بالفتح موضعےاست نزدیك غزنین * پرون ( بفتح پا و واو ) چرخ ابریشم‌تاب که بپاے گردانند و پروان باضافهٔ الف نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * از تفاخر چو کرم‌پیله سپهر : تار مهرش کشیده بر پرون * پروند ( بفتح پا و واو ) امرود - و مزرعه ایست از مضافات قزوین * پرونده و پلونده ( بفتح پا و واو و دال ) بستهٔ جامه که بتازي رزمه گویند شاعر گوید * بیت * کیسه‌ام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پر ز پرونده *

---

( ۱ ) چنین است لغت سیوم در شش نسخه و در یکے بصورت لغت دوم و در یکے پرندوشین ، لیکن پروندوش بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده ، و در سرج بعد از ایراد لغت اول و دوم گفته که صاحب رشیدي پروندش (بتقدیم واو بر نون) نیز بهمین معني آورده و این قلب بعض است انتهی ॥

پروانك و پروانه جانورے که پیشاپیش شیر آواز کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیر خود را بر کنار کشند - و بطریق استعاره پیش‌رو لشکر را نیز گویند فرانق معرب آن - و کرمے است که عاشق چراغست و بعربي فراش گویند - و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا، خاقاني گوید * بیت * پروانه وار بر پيِ شیران نهند پي : تا آید از کفل‌گه گوران کباب شان * و حافظ گوید * بیت * کسے بوصل تو چون شمع یافت پروانه : که زیر تیغ تو هردم سرے دگر دارد * پروش ( بفتح پا و ضم را و واو معروف ) جوششے که از اعضاے مردم برآید * پروهان ( بفتح پا و سکون را و واو مفتوح ) ظاهر و آشکارا اخسیکتی گوید * بیت * زو پشت روزگار قوي گشت و این سخن : در روے روزگار بگوئیم پروهان * پروزن و پرویزن و پرویز ( بحذف نون ) و پریزن و پریز ( این پنج لغت ) بمعني آردبیز - و گاهے بمعنيِ مطلق چیز پر سوراخ و شبکه‌دار نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * چرخ پنداري بخواهد شیفتن : زان همي پوشد لباس پروزن * پرویز نام پسر هرمز بن نُوشیروان - و بعضے گفته‌اند که معنيِ اصليِ آن مظفر - و بعضے گفته اند عزیز - و بعضے گویند که پرویز بلغت پهلوي ماهي است چون ماهي را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد - و بعضے گویند که پرویز آلتے است که بدان شکر بیزند چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت نظامي گوید * بیت * ازان بد نام آن شهزاده پرویز : که بودے در سخن گفتن شکربیز * و این هردو وجه تسمیه وقتے صحیح باشد که بعد از چند سال پدرش باین نام موسوم کرده باشد، و اصح آنست که پرویز قلب پیروز است یعني مظفر چون درویش و دریوش و درویز و دریوز و امثال این که در فرس شایع است، و یحتمل که از معنيِ پروین و از معنيِ تابنده و جلوه کننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرویز بمعنيِ بیزنده - و بمعنیِ پروین - و بمعنيِ جلوه آورده، نزاري گوید * بیت * تو خسروي و من از صدق دل نه از پيِ زر : بر آستانهٔ قصر تو خاك پرویزم * و له * بیت * زمانه خاك تو هم عاقبت بپرویزن : فرو گذارد اگر ماوراے پرویزي * و مولوي گوید * بیت * شمس‌الحق تبریزي آنجا که تو پرویزي : از تابش خورشیدت هرگز خطر دي نے * لیکن در استشهاد این دو بیت اخیر تامل است چه در بیت اول بمعنیِ خسرو پرویز نیز راست مي آید یعني اگر ما فوق خسرو پرویزي، و در بیت ثاني اِمالهٔ پرواز و بمعنيِ خسرو پرویز نیز راست مي آید باندك تکلف * پرویش و فرویش بالفتح کاهلي و

تقصیر خسرو گوید * ع * رہ مدہ ای دوست سوے خویشتن پرویش را * پریش پریشان - و پریشان کنندہ - و امر بپریشان کردن ، و برین قیاس پریشیدن و پریشیدہ * پریچہ ( بفتح پا و کسر را و یاے معروف و جیم فارسي مفتوح ) لیف خرما * پریسوز نام دیرے کہ در زمان خسرو پرویز بود * پریز فریاد و نعرہ علي‌فرقدي گوید * بیت * از پریزت چنان بلرزد کوہ : کہ زمین بومہن بلرزاند * و بمعنی سبزۂ کنارِ جو و رودخانہ نیز گفتہ اند * پرہازہ ( بفتح پا و ها و زاے تازي ) رگوے سوختہ - و چوب پوسیدہ کہ بر زیر سنگ چقماق نہند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ، و پدہ و خف و پود نیز گویند * پرہختن و پرہیختن ادب کردن ، و برین قیاس پرہخت و پرہیخت و پرہختہ و پرہیختہ فخري گوید * بیت * بسان هندوان ترک فلک را : بچوب کین بمالید و بپرہخت *

## الاستعارات

پرانداختن یعني عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامي گوید * بیت * داد درین دور پرانداختست : در پر سیمرغ وطن ساختست * پرانیدن یعني تعریف کردن ظهوري گوید * ع * کهن ژندۂ خویش را مي پرانم * پرتابیان یعني تیراندازان * پردگي رز یعني شراب * پردہ‌باز یعني لعبت‌باز و خیال‌باز * پردہ برگرفتن و برانداختن یعني ظاهر شدن * پردۂ خماهن و پردۂ زنبوري و پردۂ نیلگون و پردۂ دیرسال یعني فلک * پردگي یعني محبوب مستور * پردہ‌شناسان یعني عارفان - و مطربان * پردہ‌نشینان یعني خلوتیان - و دلبران - و ملایکۂ مقرب نظامي گوید * بیت * پردہ‌نشینان بوفا در شگرف : پردہ‌شناسان بنوا در شگرف * و لہ * ع * پردگيِ پردہ‌شناسان کار پردۂ هفت‌رنگ و پردگيِ هفت‌رنگ یعني فلک - و دنیا * پرمگس نوعے از اسلحہ - و جوهر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارک - و نوعے از جامۂ ابریشمین لطیف و نازک * پرنیان‌خوے یعني خوش‌خوے * پر و بال داشتن یعني قوت داشتن * پري‌بند و پري‌خوان شخصے کہ تسخیر جن کردہ باشد * پریدار کسے کہ جن او را گرفتہ باشد - و نیز دخترے دوشیزہ کہ زنانِ جادو افسانها خواندہ برو دمند تا پري در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد *

پریگرفته همان پریدار - و در فرهنگ گوید کسے که پری با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که دزد برده باشد پیدا کند و هرچیزے که اراده کنند ناپرسیده جواب دهد و خوابے که به بینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خبر دهد و بتازي کاهن گویند * پرآمدن قفیز یعني پیمانهٔ عمر پر شدن فردوسي گوید * ع * که بر آل ساسان پرآمد قفیز * پردهٔ خالی یعني شب * پردهٔ زجاجي یعني آسمان - و شب تار - و ابر سیاه * پردهٔ عیسی یعني آسمان چهارم * پردهٔ قمري نام پرده ایست از موسیقي * پردهٔ یاقوت پردهٔ ایست از موسیقي * پرستندهٔ خیال یعني شاعر * پرورش یافتگان ازل یعني انبیا و اولیا * پرکردن معده کنایه از پرکردن شکم *

## الباء التازي مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقاني گوید * بیت * شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست : زیبد اگر در ارم بز نبود میوه‌چین * و چون بوز بالفتح بمعني زنبور سیاه که بهندي بهونرا گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر - و بالفتح آئین و روش - و امراز بزیدن یعني وزیدن - و مخفف بزم نیز گفته اند، سوزني گوید * قطعه * حجره زینسان و تاز زان کردار : شغل زین طرز و حرفتے زان بز * حجرهٔ ماست بادخانهٔ بوق : ساعتے باد بوق زین‌سو بز * اما معني آئین و روش از بز بمعني قماش که عربیست گرفته اند پس معني ازین بز ازین قماش و ازین قسم * بزان و بزانه و بزین بمعني وزنده باشد مسعود گوید * بیت * نه ابر بهارم که چندین بگریم : نه باد بزانم که چندین بپویم * و خسرو گوید * بیت * ولایت دارم و گنج و خزانه : سپاهے تیز چون باد بزانه * و سنائي گوید * بیت * زین غلامان ما یکے بگزین : که رود زي نسا چو باد بزین * و درین مثال تامل است چه باد برین ( براے مهمله ) بمعني باد جنوب است یعني باد بالا و بعضے بمعنی باد صبا گفته اند * بزداغ بالکسر افزارے که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتازي مصقل خوانند منصور شیرازي گوید * بیت * دهد ضیا بمه آئینهٔ رخشت کانرا : بود ز خاطر شاه فلک‌محل بزداغ * بزدودن بالکسر پاك کردن زنگ، و با در اصل زاید ست و کلمه زدودن است *

بزرك ( بفتح با و راے مهمله ) تخم کتان * بزسك ( بضم اول و کسر ثاني و سکون سین مهمله ) عدس ، لیکن این لفظ نرسك بنون است نه ببا و براے مهمله است نه معجمه * بزشك ( بکسرتین ) بوزن و معنئ بچشك یعني حکیم و طبیب و جراح * بزشم ( بضم اول و فتح ثاني و سکون شین معجمه ) پشم نرمے که از بن موے بز روید و بشانه برآورده بتابند و شال بافند و کرك و کلغر نیز خوانند سعدي گوید * بیت * یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد : چون نیك نگه کردم میش آمد و پشم آورد * بزغ و وزغ غوك باشد * بزغسمه ( بفتح سین و میم ) سبزئ روے آب که جامهٔ غوك و جل‌بك گویند زیراکه بزغ درو میباشد فیروزکاتب گوید * بیت * مختفي گشته تیز در ریشش : چون بزغ در بزغسمه پنهان * بزغنج ( بضم با و غین و سکون زا و نون ) پستهٔ بےمغز ، گویند درخت پسته یکسال میوهٔ بامغز و یك سال بےمغز دهد و اول را پسته و ثاني را بزغنج گویند * بزك ( بضم با و فتح زا ) مرغ سیاه‌رنگ که نول دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالئ سبزواري گوید * بیت * هرشام کرد نالهٔ او دُولهٔ شغال : هرصبح کرد خندهٔ او نعرهٔ بزك * بزم مجلس شراب و مهماني و شادی - و دهے است از بوانات که میگویند یکے از امام زادها دران مدفون است * بزمه طرفے و گوشهٔ از بزم خواجو گوید * بیت * ارم نقشے از بزمهٔ بزم او : قیامت نمودارے از رزم او * بزن ( بفتحتین ) چوبے که بآن زمین شیار کرده هموار کنند * بزه ( بفتحتین ) گناه - و شخص مسکین مرحوم و بدینمعني بتشدید زا نیز استعمال کنند اما این معني درکلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثاتست - و در نسخهٔ سروري بزه ( بضم با و فتح زا ) میوهٔ شیرین آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ است یعني میوهٔ شیرین کلان * بزه‌کار گناهگار - و لقب یزدجرد پدر بهرام‌گور و لهذا عرب یزدجرد الاثیم میگفتند * بزمزه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیراکه میگویند او دو زبان دارد چون شیر از بز مي‌مزد بیك زبان شیر مي‌مکد و بزبان دیگر آواز میکند مانند آواز کسے که شیر دوشد - و در نسخهٔ سروري بمعنئ چلپاسه گفته - و در فرهنگ بمعنئ آفتاب‌پرست و زاے اول فارسي گفته ، و همه خلاف تحقیق است * بزیچه بالضم یعني بچهٔ بز که بزبچه نیز گویند - و نیز برج جدي مختاري گوید * بیت * این بزیچه که او گیا بچرد : بدل شیر خون شیر خورد * و عمید لومکي گوید * بیت *

مخالفان ترا چون بزیچهٔ سلاخ : سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ * بزیشه ( بالضم و ثاني مکسور و یاے مجهول ) اردهٔ کنجد *

## الاستعارات

بزیر زنخ دست ستون کردن یعني غمگین و متفکر بودن * بزغالهٔ فلك یعني برج جدي *

## الباء الفارسي مع الزاء

پزاختن بالفتح گداختن * پزاوه بمعنيِ داش خشت‌پزي لفظ هندي است و در خاتمه آورده شد * پزن بالفتح خون - و بمعنيِ جان نیز گفته اند *

## الباء التازي مع الزاء الفارسی

بژ بالضم برف‌ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما * بژم بالفتح شبنم و بخار بامداد که روے زمین را بپوشد ، و صحیح نزم است بکسر نون و زاے تازي ، و بشك نیز گویند * بژن ( بفتحتین ) گل تیرهٔ بن حوض و جوے ، و ظاهرا صحیح لژن است بلام * بژول و بجول ( بضمتین ) استخوان شتالنگ که کعب گویند * بژولش و بشولش بالکسر بمعنيِ ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگي ، و با از اصل کلمه نیست لیکن چون ببا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب با آورده شد * بژهان ( بضم با و سکون ژا ) غبطه باشد یعني خوبيِ که در دیگرے بیند براے خود خواهد بے آنکه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامي گوید * بیت * بر پیچش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روے تست مه را بژهان *

## الباء الفارسی مع الزاء الفارسی

پژ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعنيِ گریوه و کتل گفته ، و از صراح نیز همین معلوم مي شود زیراکه در ترجمهٔ عقبه آورده ، لیکن حق آنست که پژ کوه و پژه ( بزیادتيِ ها ) گریوه ، ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده پژ بهمن * و عمید لومکي گوید * بیت * در جناب تو وهم خاطر کژ : راست چون لاشه بر گریوهٔ پژ * و نیز چرك و پلیدے مرادف فژ - و بمعنيِ کهنه نیز گفته اند * پژاگن و فژاگن ( بالفتح و گاف مکسور پارسي ) بمعنيِ پلید و چرکین ،

و همچنین پژوین سنائي گوید * بیت * پیشم آرد دوات بی‌سوراخ : قلم سست و کاغذ پژوین * و پوربها گوید * بیت * از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر پژوین نکرد * پژم بالفتح بمعنيِ نخست پژ * پژه ( بفتحتین ) کتل و گریوه که بتازي عقبه گویند - و بمعنيِ آستر جامه نیز گفته اند * پژه ( بکسر پا و ضم ژا و اظهار ها ) مخفف پژوه یعني تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ، و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگي * پژاوند بالفتح چوبے که پس در افگنند تا غیرے باز نتواند کرد ، و این مرکبست از پژ و آوند یعني نسبت دارد بکوه در قوت و محکمي و آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، فخري گوید * بیت * درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین‌وفائي پژوند باینمعني آورده و گفته که پژاوند چوبے که گازران بر جامه زنند * پژپژ ( بضم هردو پا ) کلمهٔ که بدان بز را خوانند مرادف پچ‌پچ سنائي گوید * بیت * نشود دل بحرف قرآن به : نشود بز به پژپژے فربه * پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده ( هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح ) افسرده و بے‌رونق سیف گوید * ع * پژمان تر از چراغ بروزم زمان زمان * پژن ( بفتحتین ) زغن باشد * پژند ( بفتحتین ) برغست - و بعضے بمعنيِ حنظل - و بمعنيِ خیار صحرائي گفته اند ، عسجدي گوید * بیت * نه هم‌قیمت لعل باشد بلور : نه همرنگ گلنار باشد پژند * و فخري گوید * بیت * بوے خلقت بهرکجا که گذشت : نیشکر آرد بجاے پژند * و در نسخهٔ میرزا بباے تازي آورده ، لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هژند بها باشد نه پژند * پژواک صدا که در گنبد و کوه و مانند آن پیچد * پژولش و پژولیدن پریشان و درهم شدن ، و برین قیاس پژولیده و پشولش و پشولیدن و پشولیده ، و صحیح درین کلمات باے تازي است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و همچنین کلمات دیگر ، لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بنابران در باے تازي مذکور شد و در باے فارسي خطاست * پژم ( بضمتین ) مردم فرومایه که بتازي رذل گویند * پژوم ( بفتح پا و ضم ژا ) مسکین و بے‌اعتبار ، پژومان جمع *

# الباء التازي مع السين

بس بالضم سیخ کباب و بعربي سَفُّود گویند - و بالفتح کافي - و بسیار * بسند و بسنده بمعنیٔ کافي * بس‌پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود ، بسفایج معرب آن ، و بعضے بسپایج فارسي دانسته اند * بسباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاري گوید * بیت * که گران‌جان قلتبان بس بس : زین فضولي و حکمت بسباس * بسناس ( بفتح با و نون ) نام اُستاد دهریان * بساره بالکسر بام صفه - و بعضے بمعنیٔ صفه گفته اند * بسارده ( بفتح با و دال و راے مهملهٔ موقوف ) زمینے که اورا آب داده باشند * بسك و بسه ( بفتحتین ) اکلیل‌الملك و آن گیاهے است معروف - و بسکون ثاني دستهٔ جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعنئ خمیازه نیز آمده مرادف باسك * بساك تاجے که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهاے عید و جشن و مردمان روز دامادي بر سر نهند ابوالفرج گوید * بیت * همه امیدش آنکه خدمت تو : بسرش بر نهد ز بخت بساك * بسدك ( بفتح با و دال ) بمعنیٔ دسته جو و گندم * بستاخ و بیستاخ بالکسر بمعنئ گستاخ خسروگوید * بیت * بسیار شد این سخن فراخي : ز اندازه گذشت بیستاخي * بستار بالکسر سست و نااستوار ناصرخسرو گوید * بیت * عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست * بستان‌افروز گل تاج خروس * بستان‌پیرا باغبان * بستاوند بالضم زمین پشته پشته * بسترآهنگ یعني چادرے که بالاے بستر کشند و بگسترند لبیبي گوید * بیت * خوشا حال لحاف و بسترآهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگ * و بعضے بمعنئ چادر شب گفته اند که براے گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند * بستردن بالکسر بمعنیٔ ستردن ، و با زایده است لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود در با آورده شد * بستو و بستك بالفتح مرتبان کوچك سفالین و چیني ، بستوقه بالضم معرب آن ، نظامي گوید * بیت * چو گردون با دلم تا کي کني حرب : ببستوے تهي میکن سرم چرب * و در فرهنگ چوبے که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آنین نیز گوید - و

بعضے گفته اند چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان کشند * بستوه بالکسر بمعني ستوه * بسته بالفتح معروف - و حرير منقش که در تختهاے مشبك بندند و رنگ در نقشها زنند چنانکه رنگ برآرد - و (۱) آهنگي هم هست از موسيقي که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سدگاه - و بکسر اول و ضم سيوم بمعني ستوه * بستام بمعني مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو بسّام است بمعني تبسم کننده نه بستام * بسغده ( بفتحتين و سکون غين ) ساخته و آماده ' بسغديدن مصدر آن ' و آسغده نيز گويند ' فرخي گويد * قطعه * بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز : بجنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه * خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد : بسغده رفتن و بيرون شدن زخانه براه * بسل ( بفتحتين ) کاورس و بعضے بسله ( بزيادتيءها ) بمعني دانهٔ گفته اند که ملك گويند و بعربي خُلّر خوانند کذا في الاختيارات * بسلاند بالکسر مخفف بگسلاند ' و برين قياس بسلانيدن ' مولوي گويد * ع * هرکس فريباند مرا کز عشق بسلاند مرا * بسوته ( بفتح با و ضم سين و واو مجهول و تاے فوقاني و هاے مختفي ) زلف باشد * بسور و بسول دعاے بد و نفرين ' بسوليده و بسوريده نفرين کرده ' و بعضے بباے فارسي و شين معجمه گفته اند * بسيچ (۲) ( بفتح اول و کسر ثاني و ياے مجهول ) ساختگي و آمادگي فردوسي گويد * بيت * نبايد درنگ اندرين کار هيچ : کجا آمد آساني اندر بسيچ *

## الاستعارات

بسترسمندر يعني آتش * بست و بند يعني استحکام و ضبط * بسررشته رفتن يعني آمدن بسر سخني که در اثناے گفتن سررشتهٔ آن از دست داده باشد * بسربردن يعني وفا کردن - و سازگاري نمودن * بسته‌رحم يعني عقيم *

---

( ۱ ) اين معنيء سيوم همين در يك نسخه يافت شده ( ۲ ) در سراجست و قوسي گويد که باے موحدهٔ بسيچ جزو کلمه ظاهر ميشود ليکن بحذف نيز مستعملست ، وتحقيق آنست که باے زايده است از جهة آنکه اکثر بيا مستعمل ميشود درباب با آورده اند وعجب از رشيدي که در باب با و سين هردو جا آورده ودولغت پنداشته و الا اشعارے بدان ميگرد انتهى و در بهارعجم گفته بسيچ قصد و آهنگ مزيد عيله سيچ يا سيچ مخفف اينست ا

## الباء الفارسی مع السین

پس بالضم مخفف پسر ، لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم با ست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده ، فردوسي گوید * بیت * بیامد نخست آن سوار هژیر : پس شهریار جهان اردشیر * و له * بیت * پَس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار * پسا بالفتح شهرے از ملک پارس ، فسا معرب آن * پساچین بقایاے میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند ، و سبدچین نیز گویند * پسادست یعنی نسیه ابوشکور گوید * بیت * ستد و داد مکن هرگز جز دستادست : که پسادست خلاف آرد و الفت ببرد * پسانیدن بالفتح آب دادن مولوي گوید * بیت * اي روزيِ دلها رسان جان کسان و ناکسان : ترکاري و باغ پسان هموار و ناهموارهٔ * پساوند بالفتح قافیهٔ شعر ، و معنیِ ترکیبی آنکه نسبت بآخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، لبیبی گوید * بیت * همه پوچ و همه خام و همه سست : معانيِ چکامه تا پساوند * و بعضے بباے تازي گفته اند و غلط کرده اند * پست بالفتح معروف - و بمعنيِ خراب در فرهنگ گفته سراج الدین سگزي گوید * بیت * نگر تا نیاري به بیداد دست : که آباد گردد ز بیداد پست * لیکن این معني بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت - و بالکسر آرد بریان کرده که بترکی تلقان گویند * پسریچه ( بالضم و راے مکسور و یاے مجهول ) پسران بدکار * پس شام یعنی طعام سحري که بتازي سحور گویند * پسراندر و پسندر بالضم پسر شوے از زن دیگر یا پسر زن از شوے دیگر عنصري گوید * بیت * جز بمایندر نماند این جهان کینه جو : با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا *

### الا ستعارات

پس افکنده چیزے که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند براے عاقبت اوحدي گوید * بیت * هم بعلم خودش بده پندے : که ندارد جز این پس افگندے * پسته شکرفشان یعني دهن معشوق * پس دست کردن یعني نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید * ع * وگر بخانه زرے ماند زن کند پس دست * و ظهوري گوید

* ع * خندهٔ پس‌دستیم را آب برد * پس‌سر نمودن یعني رو گردانیدن بخجالت * پس گوش افگندن یعني فراموش کردن * پسین‌خلیفه یعني امیرالمؤمنین علي بن ابیطالب رضي الله عنه خاقاني گوید * ع * بهتر خلف از پسین‌خلیفه *

## الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که بر تختهاے صندوق و بر کاسه و بر در زنند فردوسي گوید * بیت * مرا گفت بگرفتمش زیر کش : همي بر کمر ساختم پنجه بش * و فخري گوید * ع * نه منع دید و نه رو نه قفل دید و نه بش * و زراعتے که بآب باران حاصل دهد و بخس نیز گویند * بشار بالفتح نثار - و عاجز و گرفتار - و دست سودن بچیزے ، تاج‌الدین بخاري گوید * بیت * صاحبا هرنکتهٔ تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار * و خسرو گوید * بیت * بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر : مگس مباد که ماند میان شهد بشار * وله * بیت * هر ضعیفے کي جهد از پاے‌بند آب و گل : پیل بیچاره شود چون در وحل گردد بشار * و فرخي گوید * بیت * هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد : رکاب او را نیکو بدست خویش بشار * و بمعنئ زرکوب وسیم‌کوب نیز گفته اند ، اما در شعر تاج‌الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند والله اعلم ، ولیکن بدین معاني در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخهٔ سروري بفتح با گفته * بشاسب بالضم خواب که بوشاسب نیز گویند اسدی گوید * بیت * چو لختے شد از شب بشد در بشاسب : ببوشاسب آمدش دخت گشاسب * بشاورد (بالضم و واو مفتوح و راے ساکن) زمین پشته پشته * بشبیون (بفتح با و سکون شین و باے دوم مفتوح و یاے مضموم) فربه باشد ، و بشیون (بحذف باے ثاني) نیز آمده * بشتالم و بشتام بالکسر طفیلي * بشتر (بفتح با و تا) میکائیل که حوالهٔ ارزاق و امطار باوست فخري گوید * بیت * میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و منت بشتر * و شاعر گوید * بیت * گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا * و بالضم جوششے که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند * بشترم (بضم با و تا) قوبا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دلم نیز گویند و بتازي

شری خوانند * بشجر ( بضم با و سکون شین و کسر جیم تازي ) نام درختیاست که در قلهٔ کوه روید و از چوب آن کمان سازند ، و فی السامي النبع بشجر * بشخاییدن و بشخودن بالکسر مرادف شخودن بمعنيِ خراشیدن کمال گوید * ع * بشخوده اند چهره و ببریده طرها * و ناصر خسرو گوید * ع * که نے کس را بکوبد سر نه کس را روے بشخاید * و باے زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابران در باب با آورده شد * بشخشم ( بکسر اول و فتح دوم ) بمعنيِ لغزیدن مرادف شخشم سنائي گوید در مذمت دنیا * بیت * آن خوش از نفس و شهوت و شره است : ورنه جاے بشخشم و تبه است * و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش بیاید * بشغره ( بفتح با و غین و را ) بمعنی ساختن ، و ظاهرا همان بسغده است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند * بشك بالفتح عشوه و غمزه نزاري گوید * بیت * کرشمهٔ کن و بشکے بزن چه باشد اگر : بگوشهٔ لب همچون شکر فروخندي * و شبنم مرادف بشم خسرواني گوید * بیت * از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل در ثمین شده بشك * و بالضم موے پیش سر که بتازي ناصیه گویند - و بعضے بمعنيِ زلف گفته اند عنصري گوید * بیت * بشك معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو شود بستوه * بشم بالفتح همان بشك یعني شبنم‌ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید فرالاوي گوید * بیت * چون مورد سبز بود کهن‌موے من همه : دردا که بر نشست برآن مورد نیز بشم * و ملحد و بےدین سوزني گوید * بیت * بشمے که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم‌سگالي مرا کند * و موضعیست سردسیر مابین تبرستان و ري * بشبه[1] بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که دواے چشم است و چشمك و چاکسو نیز گویند - و دهے است از مرو بشبق معرب آن ، لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربي مي‌آرد نه فارسي ، و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه * بشکل و بشکله و بشکنه ( بالکسر

( ۱ ) در جهانگیري و برهانقاطع و برهانجامع بمعنيِ اول و دوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده و در سروري همین بشمه بمعنيِ اول نوشته ، و صاحب سراج تخطیهٔ رشیدي کرده و گفته که بهردو معنيِ مذکور بشمه است نه بشبه ، و معنيِ سیوم آبی ست از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم !!

و کاف مفتوح ) کژك کلیدان * بشکلیدن ( بالکسر و کاف مفتوح ) رخنه کردن بناخن و سر کارد - و رخنه شدن بسر خار و جز آن ، چنانچه جامهٔ کسے که بخار در آویزد و بدرد گویند بشکلید ، فخري گوید * ع * آنکه به پیکان تیر روے قمر بشکلید * و پهن کردن چیزے کسائي گوید * بیت * یاسمن لعل‌نوش سوسن گوهرفروش : بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید * بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار اسدے گوید * بیت * بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش * بشکوفه بالکسر همان اِشکوفه بهر دو معنی فردوسي گوید * بیت * بهنگام بشکوفهٔ گلستان : برون برد لشکر ز زابلستان * اما درین بیت اِشکوفه نیز میتوان خواند * بشکرد بالکسر یعني شکار کند ، در اصل شکرد است و با زآیدست چنانکه بیاید * بشن بالفتح قامت و بدن انوري گوید * بیت * وہ که برخے ز پاے تا سر او : بشن و بالاے چون صنوبر او * و درین معنۓ و مثال تامل‌است * بشنج ( بفتحتین و سکون نون ) طراوت رخسار و آب رو - و در نسخهٔ سروري بکسر اول و فتح دوم سیاهۓ که بر رو ظاهر شود و بتازي کلف گویند * بشنجه ( بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازي ) دست‌افزار جولاهان که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضے آن آهار را گفته اند ، نظامي گوید * بیت * بشنجه‌روے و ازرق‌چشم و اشقر : سزاوار خم گل نے خم زر * و قریع‌الدهر گوید بیت * تار و پود مراد من نشود : بافته بے بشنجهٔ لطفت * بشنجیده بالکسر یعني پاشیده شده لبیبي گوید * بیت * بخنجر همه تنش انجیده اند : بران خاك و خونش بشنجیده اند * و بشنجیده شد یعني پاشیده شد و بشنجیده شود یعني پاشیده شود * بشکاري بالفتح کشت و کار آذري گوید * بیت * چون شود وقت کشت بشکاري : آب آن چشمه میشود جاري * و ظاهرا بشکاري بمعنۓ بشکالي است یعني زراعت برشکال چه بشکار و بشکال بمعنيِ برشکال آمده است * بشنزه ( بضم با و کسر نون و زاے منقوطهٔ مفتوحه ) چنگالے که از نان تنك و خرما و روغن سازند - و بعضے گفته اند اردهٔ کنجد و خرما بسحاق گوید * بیت * من بمالم بپاے بشنزه روے : کویم از زخم دست بریان داد * و بشنیزه ( باضافهٔ یا بعد از نون ) نیز آمده احمد اطعمه گوید * بیت * سرشتند با مهر بشنیزه گوئي : وجودم دران دم که بد طین لازب * و در نسخهٔ سروري بشنزه

( بفتح با و کسرتا و راے مهمله ) آورده و گفته که بسحاق بمعنی اردۀ کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و ( بالفتح و باضافۀ یا ) گیاهے که بومادران و برنجاسب نیز گویند * بشول بالکسر بمعنی ببین و بدان انوری در هجو قاضی گوید * بیت * زرد گشت از فراق لقمه بشول : روے سرخ من ای سیاهۀ دول * و اخسیکتی گوید * بیت * خشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال : لقمه‌بشولی نکرد خار ببزم رطب * و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنی پریشان‌کننده درین ابیات مناسب‌تر است چنانکه مشهور است *

## الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسب - و طرۀ دستار بهر دو معنی مرادف فش - و ناقص و فرومایه را نیز گویند، پوربها گوید * بیت * کفلهاش گرد و پش و دم دراز : بر و یال فربی و لاغر میان * پشام بالفتح تیره‌فام * پشتدار و پشتوان یعنی پشتیبان و پشت‌پناه مولوی گوید * ع * نه مار را مدد و پشت‌دار موسی ساخت * و کمال گوید * بیت * چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد برین پشتوان نبودے واے * پشت‌مازه و پشت‌مزه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند سوزنی گوید * بیت * به پشت‌مازۀ گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم خر خمخانه زیر بار هجا * پشتوارہ و پشتاره مقدارے از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید * بیت * هرکه او روے چون گلش بیند : مدتے خار پشتواره کشد * پشتلنگ ( بالضم و تاے موقوف و لام مفتوح ) ناقص و معیوب سوزنی گوید * بیت * در ملك تو بسنده نکردند بندگی : نمرود پشه‌خورده و فرعون پشتلنگ * و بحذف تا نیز آمده سیف گوید * بیت * دعا گویی ترا بهتر چه خواهی کرد شعرپرا : که دام ابلهان باشد عبارتهاے پشلنگش * و قلعه‌ایست که بر قلۀ کوهے واقع شده فرخی گوید * بیت * آنکه زیر سم اسپان سپه خورد نمود : بزمانے در و دیوار حصار پشلنگ * پشتک بالضم جامۀ کوتاه که تا گمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند، و پشتی و عجایبی نیز گویند سوزنی گوید * بیت * اگر جبۀ خاره را مستحقم : ز تو بس کنم پشتکے زند پیچی * و مرضے است که عارض اسپ و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانها بر دست و پاے

حیوانات مذکور برآید و پخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند - و نوعے از بازي است که هردو پا بر هوا کرده بدست راه روند * پشک بالفتح آویزش و مقابله نزاري گوید * بیت * بحسن افتاده با خورشید در پشک : بقامت سرو را افگنده در رشک * و بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن ، و بکسر نیز گفته اند ، و پشکر و پشکره و پشکل و پشکله نیز نامند ، مولوي گوید * بیت * گفت جایش را بروب از سنگ و پشک : ور بود تر ریز بروي خاک خشک * و بالکسر رقعهٔ که شرکا درمیان خود بجهة تقسیم اشیا اندازند - و ( بضم با و فتح شین ) گربه که پوشک نیز گویند سنائي گوید * بیت * تو کلام خدایرا بےشک : گر نهٔ طوطي و حمار و پشک * پشکم ( بالکسر و کاف تازي مفتوح ) همان پچکم مرقوم یعني ایوان و بارگاه ، لیکن باے تازي باید نه فارسي چنانکه[۱] در مرادف او ، ناصر خسرو گوید * بیت * این جنبش بیقرار یک حال : افتاده برین بلند پشکم * پشماگند یعني پالان آگنده به پشم سنائي گوید * بیت * کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مساز پشماگند * و خاقاني گوید * بیت * هم سگان را قلاده زرین است : هم خران را خز است پشماگند * پشن ( بفتحتین ) موضعیست که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند * پشنگ ( بضم پا و فتح شین ) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالي قندهار و ظاهرا بنا کردهٔ اوست - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و پراز خاک و خشت کرده چهار گوشهٔ آن بگیرند و ببرند و زنبر نیز گویند سوزني در صفت قضیب خود گوید * قطعه * همچون پشنگ کژے و زکناک و شوخناک : گوئي که گرز توزي در قبضهٔ پشنگ * آنرا که از تو خورد بنا جایگه نفاد : برداشت از زمین نتوانندش بے پشنگ ؟ * و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته درویش عبدعلي در منقبت گوید * بیت * بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

---

( ۱ ) یعني چنانکه در مرادف او نیز باے تازی باید نه فارسی اگرچه در باےفارسی گذشت چهسروری هردو را بتازی آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قومي گفته لیکن در برهان هردو بهردو با آمده فافهم ۱۱

نرود بر کسے پشنگ * پشول بالکسر برهمزدگي و پريشاني - و امر به برهم زدن - و برهم زننده - و پريشان شونده ' و پشولش برهمزدگي و پريشاني ' و برين قياس پشوليدن و پشوليده ' شرف شفروه گويد * بيت * دل درويش سراسيمه به است : طرهٔ دوست پشوليده خوش است * و ابن يمين گويد * بيت * بيان طرهٔ تو کردمے وليك دلم : زبس پشول که دارد بکنه آن نرسيد * و اسدي گويد * بيت * نريمان ببد شاد و گفتا مهول : همه کارهاے دگر برپشول * و عطار گويد * بيت * صبح گر کشتے نفس را در دهان : کي رسيدے اين پشولش در جهان * ليکن در لغت پژوليدن گذشت که در جميع اين صيغ باے تازي است نه پارسي * پشه‌خانه و پشه‌دار و پشه‌غال درختے است که درون بارش پراز پشه است ' و بعربي شجرالبق گويند * پشه‌خورد ريشے که در بلخ بهم‌ميرسد و دير به شود و گمان مردم آنکه اين ريش از گزيدن پشه بهم رسد ' و بتازي قرحهٔ‌بلخي گويند ' و اين از مسالك و ممالك منقول است * پشيزه و پشيز و پشي پول‌ريزه بغايت تنك و کوچك که بتازي فلس گويند سوزني گويد * بيت * نرخ جماع از پشي رسيد بدينار : کار فروشنده راست واے خريدار * و درم ماهي را نيز گويند ' و بعضے گفته‌اند پشيز فلس و پشيزه درم ماهي چه ها براے نسبت آمده * پشين بالفتح نام پسر کيقباد که کي‌پشين گويند *

## الاستعارات

پشت پا زدن يعني رد کردن و ترك نمودن * پشت دادن و پشت نمودن يعني منهزم شدن * پشت دست خاييدن يعني حسرت و افسوس خوردن * پشت‌پاے‌خاريدن يعني خوش آمدن و شاد شدن * پشت دست بدندان گزيدن و پشت دست برکندن يعني ندامت و پشيماني * پشت‌ماهي يعني شب نظامي در صفت شهرے گويد * بيت * سوادے که در وي سياهي نبود : وگر بود جز پشت ماهي نبود * پشم درکشيدن دور کردن معربد و هرزه‌گوے از خود بلطايف‌الحيل نزاري گويد * ع * هرکه بيهوده کند عربده پشمش درکش * و نظامي گويد * ع * کشيدم پشم در خيل و سپاهش * پشم‌شدن يعني متفرق و پراگنده شدن * پشم

درکلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد * پشمے از کلاهش کم یعني نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید *

## الباء التازي مع الغین

بغ بالفتح گو یعني مغاك که مغ نیز گویند - و نام بتے است ، و بغداد که در اصل دهے بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصمعي نقل کرده اند که معنيِ بغداد عطیة الصنم ، و بعضے گویند در اصل باغ داد بوده چه جاے داد رسيِ نوشیروان بود والله اعلم ، و خط بغداد خطیسب از خطوط جام کیخسرو * بغشور بالفتح دهے است میان سرخس و هرات ، و معنيِ ترکیبيِ آن مغاك شور چه زمینش شوره‌زار بوده ، و نسبت بدان بغوي گویند ، و صاحب قاموس معرب گوشور گفته و ظاهرا سهو کرده * بغا بالفتح هیز که بتازي مخنث گویند قطران گوید * قطعه * دریان تو اي خواجه مرا دوش بغا گفت : تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت * گفتا شُعَرا جمله بغا باشند آنگه : بیتے دو سه برخواند که این خواجهٔ ما گفت * بغامه بالفتح غول بیاباني * بغرا بالضم خوك نر - و کلنگ پیشرو کلنگان - و بغراخاني آشے است که بغراخان که یکے از پادشاهان ترك است احداث کرده بود بجهة تخفیف لفظ خاني انداخته بغرا خوانند * بغلك ( بفتحتین ) گرهے که زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرك کند * بغند ( بفتحتین و سکون نون ) پوست غیر کیمخت که غرغن و غرغند نیز گویند سوزني گوید * بیت * در حمله از تگاور دشمن جدا کند : کیمخت را بناچخ شش‌مهره از بغند * و له * بیت * روز هیجا از سر چابك‌سواري بردري : از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند * بغیاز بالفتح زرے که استاد بشاگرد در عوض کارے دهد و شاگردانه[1] نیز گویند مرادف فغیاز - و بمعنيِ مژده نیز گفته اند و بغیازي یعني مژدگاني ، فخري گوید * بیت * بهر طریق که خواهي همیشه مال دهد : به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز *

---

( ۱ ) اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست که در لغت برمغاز گفته یعني زریکه شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ، و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدي کرده ، لیکن در بهارعجم گوید شاگردانه و شاگردي زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ॥

## الباء الفارسی مع الغین

پغاز بالکسر چوبکے که نجاران درمیان چوبے که بشکافند نهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصلهٔ کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود ، و پانه نیز گویند چنانکه گذشت ، استاد گوید * بیت * ژاژ مي‌خایم و چون ژاژم خشك : خارها دارم چون نوك پغاز * و بعضے بباے تازي و فا و راے‌مهمله گفته اند و سهو کرده اند * پغنه بالفتح پلهٔ نردبان شهاب‌مهمره گوید * بیت * پغنهٔ بام دولتت باشد : این چهار آخشیج و هفت فلك (۱) *

### الاستعارات

(۲) بغداد خالی و بغداد خراب یعني شکم خالي - و ساغر خالي از شراب بغداد معمور یعني شکم پر - و ساغر پر * بغل‌تري یعني خجالت نزاري گوید * * بیت * مدعیان را بغل‌تري بدهم من : بر صفتے کز مسامشان بچکد خون * بغل زدن یعني شماتت کردن مولوي گوید * ع * تو مخوانم جفت کمتر زن بغل * بغل گشادن یعني وداع کردن *

## الباء التازي مع الفاء

بف و بفتري بالفتح چوب جولاهان که چون جامه ببافند آنرا حرکت دهند تا تارها پهلوے هم واقع شود و دفته و دفتین نیز گویند سوزني گوید * بیت * زان پیرك جولاههٔ بف‌خوارهٔ بدباف : نےنے دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند * خسرواني گوید * بیت * کارگاه نطق را طبعش جو نساجي کند : لفظ زیبد تار و معني پود و کلکش بفتري * بفچ ( بالفتح و جیم فارسي ) آب دهن که هنگام سخن گفتن بیرون افتد فخری گوید * بیت * سبك میرفت و آب از دیده میریخت : چنانکه از دهان وقت سخن بفچ * و بعضے گفته اند کسے که آب از دهان او میریزد و این مصرع فخري چنین

---

( ۱ ) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - بغلطاق بغل‌بند و قبا ، و بغطاق کلاه محمد عیار گوید * ع * بفرقش سرفرازي کرد بغطاق * و در تحفه هردو بمعنیٔ کلاه و در فرهنگ هردو بمعنیٔ فرجي گفته و بتاے قرشت آورده سعدي گوید * بیت * بغلطاق و دستار و رختے که داشت .· ز بالا بدامان او در گذاشت ॥

( ۲ ) این استعارات در همه نسخ موجوده همین جا مرقومست و حالانکه محل آن پیش از فصل پیشین است ॥

خوانده * ع * چنانکه آب از دهان وقت سخن بفچ * و این اصح است ازجهة روایت شعر فخري و مولف نفایس‌الفنون نیز بهمین معني آورده ، اما مشهور و مسطور در فرهنگها معنيِ اول است بنابران در جهانگیري مصرع فخري را چنان خوانده ، لیکن نظر فخري بر معنيِ ثاني است که مولف نفایس‌الفنون آورده * بفخم ( بفتح با و خا ) بسیار کمال گوید * بیت * گه مناظره با کوه اگر سخن راني : ز اعتراض تو بفخم شود معید صدا * و پارچهٔ که بر چوب دراز براے چیدن نثار بندند فخم است نه بفخم چه باے زائده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته اند چنانکه بیاید * بفش بالفتح اوش و بوش یعني کر و فر و عظمت سنائي گوید * بیت * باد و بفشے براے حرمت فرع : با عوام و بهانه‌شان بر شرع * بفم بالفتح دلتنگ که فرم نیز گویند *

## الباء الفارسي مع الفاء

پف بالضم بادے که بر چراغ و جز آن افتد *

## الباء التازي مع الكاف

بک بالفتح وزغ که غوک گویند - و بالضم رخسار - و نوعے از کوزهٔ دهن‌تنگ گردن‌کوتاه و شکم‌پهن و مدور که تنگ نیز گویند * بکران ( بالضم و فتح کاف ) ته دیگي که بریان شده باشد ، مخفف بذکران که مذکور شود ، و در شعر بسحاق واقع است * بکراهي و بکرهي[1] بالفتح میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت ایک و شبانکاره بسیار بود فردوسي گوید * بیت * بخانه درون بود با بکرهي : نهاده برش نار و سیب و بهي * بکسمات ( بفتح با و سین ) نوعے از نان که مربع پزند و در ریسمان کشند و مسافران بجهة توشه بردارند * بکسه بالضم پارچهٔ گوشت * بکم ( بفتحتین ) چوب سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند ، بقم معرب آن ، فرزدق گوید * بیت * هرکه در دنیا شود قانع بکم : سرخرو باشد بعقبیٰ چون بکم * بکوک بالفتح نشانهٔ تیر * بکونك بالفتح شمشیر چوبین و بنونك؟ نیز گویند و بلونك و بلونه بلام نیز گفته اند والله‌اعلم * بکهوجتان ( بفتح اول و ضم ها و واو مجهول و جیم

(۱) و در فرهنگ‌وبرهان‌وسراج بکرائي و بکروي بوزن صحرائي‌ومثنوي و در برهان‌جامع بکرهي‌نیز ودر سروري‌همان اول ॥

موقوف ) خرپشته ٭ بکیاسا ( بالکسر و یاے تحتانی ) پشتهٔ کوچك که بالاے بار کنند و سرباي نیز گویند ٭

## الاستعارات

بکسے زبان داشتن (۱) یعني خود را از کسے وانمودن - و رازدار بودن ٭ بکران چرخ یعني ستارها ٭ بکرپوشیده روے و بکرمشاطهٔ خزان یعنی شرابے که هنوز ازان نخورده باشند ٭

## الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر جامه ایست که در روز جنگ پوشند ، و گاهے از مخمل سازند و پارهاے آهن موصل بر روے آن کشند ٭ بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چند یعني شراب چند که عبارت از پیالهٔ چند باشد ، و بگماز کرد یعنی بزم شراب داشت ٭ بگنگ ( بفتح اول و نون و هردو کاف فارسي ) حیوان دم‌بریده ٭ بگني بالفتح شراب برنج و ارزن و امثال آن نزاري گوید ٭ بیت ٭ مست گشتم ز جرعهٔ بگني : شد مزاجم ز بنگ مستغني ٭ بگاه و بگه یعنی بوقت و زود ، و بگه‌خیزي‌کرد یعنی بوقت برخاست و دیر نکرد ٭

## الاستعارات

بگل گرفتن یعنی خس پوش کردن ٭

## الباء الفارسی مع الکاف التازي

پك بالضم چیزے گنده و ناهموار - و بیمغز و میانه تهي و این مخفف پوك است - و نیز مخفف پتك آهنگران پوربها بهرسه معنی گوید ٭ قطعه ٭ اي شوربخت مدبر معلول شوم پی : وي ترش‌روے ناخوش مکروه لك و پك ٭ تیزي و بےطعام و تفه چون پنیر و دوغ : بےذوق و خشك‌مغز و تهي همچو جوز پك ٭ با من مشو چو آهن و پولاد سخت‌چشم : تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پك ٭ و بجول‌بازان یك طرف بجول را نیز گویند که مشهور بعاشق است شاعر گوید ٭ بیت ٭ دست در شش بجل سبك نزني : نخوري ربو چارپك نزني ٭ و بمعنئ برجستن نیز گفته اند -

---

( ۱ ) اینست در یك نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بکسے کمان داشتن ، و در بهار عجم ست زبان باکسے یکے کردن و داشتن موافقت کردن درسخن با او ۱۱

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لك و پك - و هریك از پایهاے نردبان - و بمعنئ بےهنر و خودآراے نیز گفته اند * پکند ( بفتحتین ) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوري گوید * بیت * محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند : طبع موزونم همي زاندیشه ناموزون کند * و در نسخهٔ سروري بکسر پا گفته و آن اصح است * پکنه بالفتح کوتاه و فربه انوري گوید * بیت * آن دختر پکنه عصمة‌الدین : سرمایهٔ زهد و نیکنامیست * پکوك بالفتح پتك آهنگر - و مخارجهٔ بالاخانه که بتازي غرفه گویند و بدو معني اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضے بمعنئ تکیه‌گاه چوبین که برکنار صفه و کنار بام نصب کنند آورده و بتازي محجر گویند *

## الباء الفارسی مع الکاف الفارسی

پگه و پگاه اصح بباے تازي است چنانکه گذشت *

## الباء التازي مع اللام

بل بالکسر مخفف بهل بمعني بگذار شرف‌شفروه گوید * بیت * مرا گوئي بگو حال دل خویش : دلت خونین شود بل تا نگویم * و بالضم بمعنئ بسیار چون بلهوس و بلکامه یعني بسیارهوس و بسیارکام لیکن مفرد مستعمل نشده ، رودکي گوید * بیت * در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم : پروین ز سرشك دیده بر جامه نهم * و بعضے گفته‌اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیتها ست که در محاورات عرب مستعمل است بمعنئ ملازم شي پس بوالهوس و بوالکامه کسے که ملازم هوس و کام خود باشد ، چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ، و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و در عربي صحیح ، با آنکه بلکنجك و بلغاك و امثال آن که بیشتر مي آید ازین آبي است چه اعتبار کنیت درآنها درست نیست ، اما بلفغده که در فرهنگ براے اینمعنئ شاهد آورده درست نیست چه بلفغده بکسر با ست مخفف بیلفغده بمعنئ بیندوخته چنانکه ساماني گفته که الفغده اندوخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد * بلغاك بالضم غوغا و آشوب

بسیار چه غاک غوغا باشد خسرو گوید * بیت * بگیتي گشت بلغاکے پدیدار: که مردم در زمین در رفت چون مار * و ابن یمین گوید * بیت * مرا چون زلف تو تشویش ازانست : که چشمت درجهان افگند بلغاک * و بلغاکیان یعني مفتنان و غوغاکنندگان ، و این لفظ در تاریخ فیروزشاهي مکرر آورده * بلغندر بالضم یعني بسیار مبرم و ملح چه غندر بالضم مبرم و الحاح کننده و فربه و تن‌پرور آمده - و بعضے بلغندر بفتح غین بمعنئ بے قید و بے دیانت گفته - و بعضے نام ملحدے بے دیانت گفته کمال گوید * بیت * بزر و مال مردمان اندر : هست بر اعتقاد بلغندر * بلغونه بالضم یعني بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بر رو مالند * بلکنجک بالضم یعني بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد ، چه کنجک ( بالضم و قیل بالفتح ) چیزے بدیع که دیدنش خوش آید ، شهیدي گوید * بیت * اے صورت تو چو صورت کارنجک : هستي تو بچشم هر کسے بلکنجک * بلغار بالضم نام شهریست و معنئ ترکیبي بسیار غار چه غار دران بسیار است ، و بعضے گفته اند در اصل بن غار بوده چون سکندر بظلمات میرفت اسباب و امتعهٔ زایده درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهرے شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد ، و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند ، وجه صحت ظاهر نشد ، و بمعنئ چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد (۱) * بلماج بالضم نوعے از کاجي که رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره * بلغور بالضم غلهٔ که در آسیا انداخته شکسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند * بلبلي بالضم شراب زیراکه در بلبله میکنند - و گاهے پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتے است به بلبله ، فردوسي گوید * بیت * یکے بلبلي سرخ در جام زرد : تهمتن بروے زواره بخورد * وله * بیت * تو ای میگسار از مئ زابلي : به پیماے تا سر یکے بلبلي * و نوعے از چرم که بس نازک و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنسے است از زرد آلو * بلس ( بضمتین ) عدس * بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده ( بضم اول و سکون ثاني و ضم غین ) فراهم آورده و برهم نهاده ناصرخسرو گوید * بیت * درین بند و

( ۱ ) و دریک نسخه بعد ازینست - و اما کاتبی بدینمعني گفته * ع * باز داران قرا بر بهلهٔ بلغار گل *

زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همي نامداري * و بمعنئ بستهٔ قماش پلونده است ( بباے فارسي ) نه بلغنده و همچنین در بیت سوزني چنانکه در فرهنگ گفته * بلك ( بضمتین ) چشم بزرگ برآمده بدرجاجرمي گوید * بیت * پی نظارهٔ بزمت که باغ فردوس‌است : بلك شده همه را دیده چون سر انگور * و ( بکسر اول و فتح دوم ) نوباوه - و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و بتحفه توان‌برد سلمان گوید * بیت * خاك و خاشاك سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را فراش بر رسم بلك * و ( بالکسر ) بمعنئ شرارهٔ آتش - و ( بکسرتین ) بمعنئ چنگ در زدن که بعربي تشبث گویند نیز آورده اند * بلکفد و بلکفده رشورت ، و در شرفنامه بکسربا و ضم کاف تازي ، و در تحفه بفتح با و کسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید * ع * سوگند خور که صد بار بلکفد زو نخوردہی * بلوك و بلوتك ( بضمتین ) ظرفی که بدان شراب خورند رودکي گوید * بیت * مي‌گسار اندر بلوك شاهوار : خوش بشادي در خزان و نوبهار * بلون ( بضمتین ) بنده نزاري گوید * ع * منعم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه با لوس باشد یعني بفروتني و چرب‌زباني با مردم باشد ، وحق آنست که در لوس ایراد کرده شود ، فخري گوید * بچاپلوسي خود را همي کند برکار : ولے نکو نبود کار چاپلوس بلوس * بلاج بالفتح گیاهیست که ازان بوریا بافند و لوخ نیز گویند * بلادر و بلادور بالفتح بار درختے است که بیوناني اِنقردیا و بهندي بهلاوه گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان بر سر بندند خسرو گوید * بیت * بسته بلادر همه بر سر بلا : داده به بیهوشئ عالم صلا * بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکي گوید * بیت * هران کریم که فرزند او بلاده بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * فخري گوید * بیت * چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتي فتنه و دزد و بلاده * بلاژ و بلاش ( بالفتح در هر دو لغت و زاے فارسي در اول و شین معجمه در ثاني ) در فرهنگ بمعنئ بےسبب و بےتقریب گفته و این شعر پوربهاے جامي شاهد آورده * بیت * بود زاهد بلاژ شد فاسق : امردے دید شد برو عاشق * لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه باے بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست وصحیح لاش و لاژ است و معنئ لاش عبث و باطل است و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور مي‌شود چنانچه صاحب فرهنگ ساماني بدان تصریح نموده ، و صاحب قاموس نیز آورده در معنئ ابدح و دبیدح که بپارسي آنرا لاش و ماش گویند

و معنیء آن باطل است چنانچه حجاج بن یوسف بجبله که یکے از پارسیانست گفت که قُلْ لِفُلانٍ اَکَلْتَ مالَ اللّٰهِ بِاَبْدَحَ و دُبَیْدَحَ یعني بفلان بگو که مال خدا را بابدح و دبیدح بخوردي یعني بباطل ، جبله بفارسي گفت که خواستهٔ ایزد بخوردي بلاش و ماش یعني بعبث و باطل *

بلایه بالفتح تباه و بد عموما و زن بدکار خصوصا عمیدلومکي گوید * بیت * دامن وقت پاك به زین فرق بلایه فن : پیش که این ندا رسد در سَقَرت که ما سَلَك * و فخر گرگاني گوید * بیت * هزاران جفت به از ویس یابي : چرا دل زان بلایه برنتابي * و له بیت * بیارید این پلیدے بدکنش را : بلایه گنده‌پیر بدمنش را * بلبکه ( بفتح هردو با ) مسکه * بلبن ( بفتح هردو با ) خُرفه که پرپهن نیز گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ پلپهن باشد ( بهر دو باے فارسي و زیادتیء ها ) چه را را بلام بسیار بدل میکنند * بلتیس ( بکسر با و تا و یاے معروف ) داروئیست * بلخ بالفتح شهر معروف - و کدوے که دران شراب کنند سوزني گوید * بیت * بهاے یاسمن و چکریم فرست امروز : که دوستیم دو بلخ شراب داد ایوار * بلسك ( بکسرتین و سکون سین ) سیخ آهنین که یك سر آن پهن سازند و آتش را از تنور بدان حرکت دهند و چون نان‌ریزهٔ سوخته بر تنور چسپیده باشد بدان تراشند و گاه بر زبر تنور نهاده بریان ازان آویزند فرخي گوید * بیت * در تنور ویل بادا دشمنت : از بلسك خینور آویخته * ( بلاشگرد بالفتح دهے است بچهار فرسخيِ مرو بناکردهٔ بلاش بن فیروز برادر زادهٔ نوشیروان * بلکك و بالکل ( بالکسر و کاف مفتوح ) آب شیرگرم ، و باکل نیز بدینمعني گذشت ، و ظاهرا یکے صحیح باشد و دوتا تصحیف ، و ظاهرا اول صحیح است چه بلك بمعني شرارهٔ آتش گذشت ، و کاف دوم براے نسبت است * بلگن ( بفتح با و کاف فارسي ) سر دیوار - و منجنیق ، زین‌الدین‌سنجري گوید * بیت * ای عهد تو بیمدار و پیمانت سست : چون برف تموز و آفتاب بلگن * و فخري گوید * بیت * ز سیل‌خیز فنا ایمن‌است قصر بقات : چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلگن * لیکن درین بیت معنیء اول نیز توان گفت * بلمه بالفتح انبوه‌ریش ، لیکن بدینمعني بامه نیز گذشت ، و هردو لغت صحیح یا یکے تصحیف‌است والله اعلم * بلنج ( بکسرتین و سکون نون ) اندازهٔ چیزے * بلنجاسب ( بکسرتین ) همان برنجاسب که بومادران نیز گویند * بلند و بلندین ( بفتحتین ) چوب بالاے چارچوب در که بتازي اسکفه گویند ، چنانچه چوب زیرین که آستانه باشد فرود و فرودین و بتازي عتبه نامند ، سوزني گوید * بیت *

از هیبت ار کند بدر خارجي نظر : بفتد بر آستان درخارجي بلند * و بعضے گفته‌اند که بلندین چارچوب در که بهندي چوکهت گویند استاد گوید * بیت * درو افراشته درهاے سیمین : جواهر برنشانده بر بلندین * لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معني * بلوایه همان پالوایه یعني پرستوك *

الاستعارات

بلندي گراے یعنی کسیکه میل به بلندي و بزرگي کند *

## الباء الفارسی مع اللام

پل بالکسر پاشنهٔ پا فردوسي گوید * بیت * دریغ این برو برز و بالاے تو : رکیب دراز و پل پاے تو * و بالضم معروف که بتازي قنطره گویند - و زرخورده ' و بهر دو معنی پول نیز آمده * پلارك و پلالك آهن جوهر دار - و شمشیرے که ازان سازند - و بمعنئ جوهر تیغ نیز گفته اند ' نظامي گوید * بیت * چو بر دریا زند تیغ پلالك : بماهي گاو گوید کیف حالك * وله بیت * پلارك چنان تافت از روے تیغ : که در شب ستاره ز تاریك میغ * وله بیت * درفشان یکے تیغ چون چشم گور : پلارك برو تافت چون پر مور * پلاسك ( بفتح پا و سین مهمله ) نکبت و فلاکت شرف‌شفروه گوید * بیت * در گوشمال خصم محابا روا مدار : بل کان سیه‌گلیم سزاے پلاسك است * پلپل ( بکسر هردو پا ) معروف ' فلفل معرب آن * پلچي ( بالضم و جیم فارسي ) خرمهره و پلچي‌فروش فروشندهٔ آن ابن یمین گوید * بیت * چون بنزدیك اهل عصر کنون : مرد پلچي‌فروش جوهریست * پلخ ( بفتحتین و خا درآخر ) گلو و حلق نزاري گوید * بیت * از بس افغان و نعره و فریاد : مردمان را فرو گرفت پلخ * پلخم و پلخمان بالفتح فلاخن ' و بعضے بباے تازي گفته اند ' موید‌الدین گوید * بیت * گله بانان او نهند از قدر : مهر و مه را چوسنگ در پلخم * پلستك بوزن و معنئ پرستك که پرستوك نیز گویند * پلغده ( بضمتین و سکون غین ) تخم مرغ و میوه که درونش پوسیده و برهم شده باشد سوزني گوید * بیت * دو خایه گنده پلغده شده هم اندر وقت : شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده * پلفته ( بضمتین و سکون فا و فتح تا ) آن باشد که چون آتش در خانهٔ کاه‌پوش افتد گلولهاے کاه سوخته که هنوز آتش در میانش باشد بزور آتش بر هوا رود *

پلك بالکسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن در فرهنگ گفته(۱) که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده * پلم بالفتح خاك زراتشت بهرام گوید * بیت * کجا تور و کجا ایرج کجا سلم : اجل پاشید بر رخسارشان پلم * پلمسه ( بفتح پا و میم و سین مهمله ) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن * پلمه ( بفتح پا و میم ) تخته و لوحے که ابجد وغیره بران نویسند براے اطفال عمیدلومکي گوید * بیت * نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه علمها که نخواندم ازان بغیر زبان * و بمعنیٔ دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعني پلمسه آمده نه پلمه * پلنگ ( بفتحتین ) درندهٔ معروف - و چارپایهٔ چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و ( بکسر ثاني ) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است * پلنگمشك گیاهےاست که برنگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشك و بعربي سنجلاط گویند ، فرنجمسك و فلنجمسك معرب آن ، خاقاني گوید * ع * عطر کنند از پلنگ‌مشك ببغداد * پلوان و پلون ( بالضم و سکون لام ) اطراف زمینے که میان آن سبزي و غله کاشته باشند و مزارعان بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد ، و معنیٔ ترکیبیٔ آن پل‌مانند چه وان و ون بمعنیٔ مانند است ، خسرو گوید * بیت * عجب نبود گران‌بار ار فرو لغزد بآب و گل : که بختي لوك گردد چون گذر باشد بپلوانش * وله ع * که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان * پلونده بالفتح بستهٔ جامه و قماش که بتازي رزمه گویند و پروند نیز گذشت سوزني گوید * بیت * راه باید برید و رنج کشید : کیسه باید گشاد و پلونده * پله ( بفتحتین ) درختے خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندي پلاس گویند و گل نارنجي مانند ناخن شیر دارد و بیخ آن گل سیاه بود خسرو گوید * بیت * پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شیر یله * و شیر حیوان نو زائیده که فله نیز گویند - و ( بتشدید لام ) پایهٔ نردبان - و کفهٔ ترازو * پلیته معروف که فتیله(۲) معرب آنست *

---

(۱) حاشا که چنین گفته باشد در نسخ فرهنگ بفتحتین و بکسریکم و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ، و متعارف اهل‌هند بفتحتین است نه بکسر پا و فتح لام * ( ۲ ) و در یك نسخه فلیته ، و هوالظاهر چه فتیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه فتیله‌عربي‌الاصل‌ست مشتق از فتل بمعنیٔ تافتن ریسمان وغیره و لهذا نزد صاحب سراج فتیله قلب فلیته مبدل پلیته است و از باب توافق ست ۱۱

پليدي ( بفتح پا وسكون لام و فتح ياے تحتاني و دال مكسور و ياے معروف ) نوعے از خربزه ' و درفرهنگ بعد از ياے اول نون ساكن زياده كرده والله اعلم *

الاستعارات

پلاس انداختن يعني پريشان و پراگنده ساختن * پل‌شكستن يعني بےطاقت و محروم گرديدن خاقاني گويد * بيت * فلك پل بر دلم خواهد شكستن : كز آب عافيت بوے ندارم * و له * بيت * عاشق محتشم بسے داري : پل همه برمن گدا شكني * پلنگان‌گوزن‌افكن يعني بهادران * پل هفت‌طاق يعني هفت فلك *

## الباء التازي مع الميم

بم بالفتح تارگنده ضد زير - و قلعه‌ايست از توابع كرمان و بهر دو معني بتشديد ميم معرب آن عماره‌گويند * بيت * عدو را بر دل از وي بارغم باد : سنان او كليد فتح بم باد * و نيز پنجه زدن برسر و دستاركسے ليكن بدينمعني در كلام قدما ديده نشد و متاخرين استعمال كرده اند *

## الباء التازي مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدينمعني بنو و بنوه نيز آورده اند و بنوان يعني باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و ميوه ايست ريزه كه اندرون او مغز باشد و ون نيز گويند - و بالضم بيخ - و آخر چيزے - و سوراخ مقعد * بناغ بالفتح تار ريسمان خام مولوي گويد * بيت * حله‌بافان باغ مي بافند : حلها و پديد نيست بناغ * و سوزني گويد * بيت * از كاچ‌خوردن آن سگ بےحميت جهود : بے دوك پنبه گردن خود را بناغ كرد * و دبير و منشي را نيز گويند منصورشيرازي گويد * بيت * ضمير من بود آن بلبلے كه گاه بيان : به پيش او بود ابكم زبان تيز بناغ * و درفرهنگ بمعني انباغ نيز گفته ليكن صحيح نباغ است ( بتقديم نون بربا ) مخفف انداغ چنانكه بيايد * بناژ ( بالفتح و نون دوم موقوف ) انباغ ' و ظاهرا اين لفظ نباغ است بغير كه بصورت نون و جيم خوانده اند و نون اول متقدم است بر با والله‌اعلم * بنادر بالفتح دنبل * بند بالفتح پيوند دو عضو كه بتازي مفصل گويند - و بند پاے و دست مجرمان و ديوانگان و اسيران - و بند در - و بند شمشير و كارد - و بند تنبان و امثال آن - و بند اسب و استر و جزآن - و بند ترجيع

و ترکیب - و بندے که بر پیش آب بندند - و مکر و حیله عموما - و حیله و فن کشتي‌گیران خصوصا، فردوسي گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * و بمعنئ غم و غصه نیز آمده فردوسي گوید * بیت * بیامد چنین تا لب هیرمند : همه لب پر از باد و دل پر ز بند * و بمعني طومار کاغذ - و بمعنئ پیمان - و بمعنئ جفت گاو که بجهة زراعت و عرابه باهم بدارند نیز گفته‌اند * بندار بالضم یعني بنه‌دار - و صاحب مکنت * بند امیر بندیست که در زمان عضدالدوله امیرنام مسافرے بست و با عضدالدوله گفت که اگر آنچه باید تو خرج کني من این بند را مي‌بندم بعد ازانکه بست این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد * بند شهریار نام نوائیست از موسیقي * بندروغ این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یك کلمه دانسته بندروغ خوانده و صحیح بند ورغ است چه ورغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بر زراعت روان شود و اضافهٔ بند باو اضافهٔ عام است بخاص نه آنکه یك کلمه است * بندخت ( بضم با و دال و سکون خا ) چهرهٔ * بندرز ( بفتح با و دال ) جوال دوز، اما در سامي بندوز ( بواو ) بمعنئ ریسمان که بدان جوال دوزند آورده * بنده‌مه و بندیمه بالفتح تکمهٔ گریبان که گوے گریبان نیز گویند * بنك ( بفتحتین ) همان بن بمعني میوهٔ معروف - و نوعے از قماش که زمینش اطلس باشد و گاهایش زربفت بود ظهوري گوید * بیت * ز جامه‌خانهٔ عشق تو اطلسے گردون : بنعل و داغ بنك‌پوش کردهٔ ما را * و ( بضمتین ) مصغر بنه یعني درخت کوچك - و نشان چیزے چنانچه گویند از فلان چیز بنك نمانده یعني نشان نمانده * بنه بالضم رخت و اسباب - و بمعنئ بن نیز آمده * بنگاه و بنگه یعني جاے بنه * بنکران ( بالضم و کاف تازي مفتوح ) همان بکران یعني ته دیگي از طعام مولوي گوید * بیت * تا ز بسیاريِ آن زر نشکنند : بنکرانے پیش آن مهمان نهند * بنگره ( بفتح با و کاف فارسي و راے مهمله ) ذکرے که براے خوابیدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * تو خفتهٔ خوش اي پسر و چرخ روز و شب : همواره میکنند ببالینت بنگره * ( و بکسر اول ) ریسمانے که وقت رشتن بر دوك پیچیده شود و فرموك نیز گویند * بنگشتن ( بضم با و کاف فارسي ) نا جاویده فرو بردن * بنگلك ( بالضم و کاف و لام مفتوح ) میوه ایست ریزه که مغزکے دارد و بوگلك و بن‌کوهي نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا درخت گل باشد * بنلاد ( بالضم ) و بنوره ( بضمتین ) بنیاد دیوار و عمارت کلامئ اصفهاني گوید * بیت *

یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بنای عمر عدو را چو بد بود بنلاد * و بدیعی سیفی گوید * بیت * تو صدر آن سرا زیبی که باشد : ز فضلش سقف و از دانش بنوره * و در فرهنگ بنوره بفتح با و نون آورده * بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند * بنیچه بالضم جمعی که بر املاك بندند ظهوری گوید * بیت * داغ تو که چیده بر سر هم دفتر : بر سینهٔ من بنیچهٔ خواهد بست * بنیز ( بکسر با و نون و یای معروف ) هرگز ازرقی گوید * بیت * در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز : زان باك نایدم که شود کهنه پیرهن * وقطران گوید * بیت * اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل : وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان * و بمعنی نیز - و بمعنی زود نیز آمده فردوسی گوید * بیت * اسیران ازو خواسته چند چیز : فرستاد نزدیك خسرو بنیز * بنیسك (۱) بفتح با و کسر نون و یای معروف و فتح سین مهمله ) کژ که نوعی از ابریشم زبون است * بنی ( بضم با و کسر نون ) چیزی که از گل یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهة نقادی ابریشم میرسنجر کاشی بجهة زنجیری که در پای او کرده بودند گوید * بیت * زال فلك کلاوهٔ ژولیدهٔ فکند : نقاد شعر را بفسون بر بنی پای *

## الاستعارات

بناگوش کردن کنایه ازانست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتازی قابله گویند انگشت در دهن کودك کرده کام اورا بردارد سیف گوید * بیت * مادر ملك ز پستان شرف شیر دهد : هر کرا دایهٔ لطف تو بناگوش کند * بن کار خوردن یعنی اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار اومانی گوید * قطعه * خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد : گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است * توشهٔ وقت نگهدار و بن کار مخور : که فلك نیز درین واقعه سرگردان است * بن گوش یعنی اِطاعت و اِنقیاد ، لیکن بدینمعنی از بن گوش است و بی زیادت کلمهٔ از مستعمل نباشد * بنه بستن یعنی کوچ کردن * بنیاد بر یخ نهادن یعنی بی مداری * بنفشه‌گون طارم و بنفشه‌گون مهد یعنی آسمان *

## الباء الفارسی مع النون

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید * بیت * با اکابر بمجلس و خلوت : گفت و گوی پنام میخواهم * و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است - و پارچهٔ مربع که بر دو گوشهٔ آن دو بند

---

( ۱ ) و در جهانگیری و برهان بنیك بوزن شریك و نزد صاحب سراج همین اصح ست و بزیادت سین تحریف ॥

بدوزند و وقت خواندن زند بر روے خود بندند زراتشت بهرام گوید * بیت * بشد بر تخت زر ارداے ویراف : پنامے بر رخ و کستیش بر ناف * و چشم‌پنام تعویذ باشد زیراکه پردهٔ چشم بد است ؛ و گویا که پارچهٔ چهار گوشه را بواسطهٔ آنکه روے را پوشیده میدارد پنام نامیده اند * پنانك ( بفتح پا و هردو نون ) صمغ باشد * پنبه‌بز و پنبه‌وز و پنبه‌زن حلاج و نداف نزاري گوید * بیت * پنبه‌بزے فاش کرد یك نکت از سر عشق : در همه عالم فتاد شور ازان مسئله * پنجاهه مدت اعتکاف نصارى چنانچه چله مدت اعتکاف اهل‌اسلام * پنجهٔ گربه یعني بیدمشك * پنجپا و پنجپایك و پنجپایه یعني سرطان - و برج سرطان * پنجنوش معجونےاست مرکب از پنج جزو که مقوي و مفرح دلست ، و فنجنوش معرب آن ، و معنئ ترکیبئ آن پنج حیات * پنج انگشت نباتیست که کنار رودخانها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شهوت جماع کم‌کند، و بتازي فنجنکشت و ذوخمسة اوراق و ذوخمسة اصابع گویند ، عطار گوید * بیت * هست از شهوت اگر داري گزند : بوے پنج انگشت جوعت سودمند * و موضعیست قریب بمراغهٔ تبریز * پنجه و پنگره بالفتح نوعیست از رقص که جمعے دست همدگر را گرفته برقصند و دست‌بند نیز گویند * فنزج معرب آن - و بالضم و بجیم فارسي پیشاني * پنجه‌بند عصابهٔ که بر پنجه بندند * پنجیوده ( بضم یا و واو مجهول ) نصف عشر چنانکه دهیوده عشر * پنجك و پنجش و پندش و پنده و پند ( هر پنج لغت بالضم ) گلولهٔ ندافي کرده براے رشتن که پاغنده و گاله نیز گویند * پند بالفتح معروف - و غلیواز سوزني گوید * بیت * پند را فر هما آید پدید اندر هوا : از پر کاخ همایونت ار بود پرواز پند * و بالضم گلولهٔ پنبهٔ ندافي کرده براے رشتن چنانکه گذشت - و بالکسر نشستگاه که بتازي مقعد گویند سیف گوید * بیت * پند و نرهٔ حامدي آن گشته مفاجا : بر کیر نجوم آژخ و بر خایهٔ طب فنج * پندار بالکسر نخوت و عجب - و امر از پنداشتن ، و برین قیاس پنداشت * پنگ بالکسر کاسهٔ مسین یا روئین که ته آن سوراخ تنگے بکنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یك پنگ شود و اکثر آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند و تشت و سبو نیز گویند - و مطلق کاسهٔ روئین و مسین را نیز گویند ، و بهر دو معني پنگان آمده و فنجان معرب آن ، سنائي گوید * بیت * در جهانے چه بایدت بودن : که به پنگان توانش پیمودن * و مولوي گوید * ع * مه گرفت و خلق پنگان میزنند * و رضيع نیشاپوري گوید * بیت * حاصل از چشم عدوے تو و اشعار من است : جمله آبے که درین نیلي پنگان دیدم *

پنیرک ( بفتح پا و کسر نون و یاے معروف ) تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازي تخم خرو گویند کذافي الاختیارات ، و در خرد ؟ و نان کلاغ گفته شود ، اخسیکتي گوید * بیت * زبوني که خیزد ز داء الثمانین : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

### الاستعارات

پنبه در گوش کردن یعني غفلت و سخن نشنیدن * پنبه شدن یعني متفرق شدن - و نرم و صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتي گوید * ع * راے تو پنبه کرد سر بوالفضول را * و نیز تسلي کردن و خاموش گردانیدن مولوي گوید * بیت * چون بیاید مر ورا پنبه کنید : هفتهٔ مهمان باغ من شوید * پنبه نهادن یعني فریب دادن مولوي گوید * بیت * عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار : تا چه خواهي کرد این اشتردل جولاه را * پنج روزه یعني مدت اندك * پنج گنج یعني حواس خمس - و صلوات خمس * پنجه بر روے کسے زدن یعني سیاه کردن * پنج شعبه یعنی پنج حواس * پنجم رواق یعنی سپهر پنجم * پنجهٔ مریم گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند * پنجهٔ بیچاره و پنج بیچاره یعني خمسهٔ متحیره * پنجهٔ دزدیده یعني خمسهٔ مسترقه *

## الباء التازي مع الواو

بو و بوے معروف - و بمعني امید نیز آمده - و بو بمعنيِ بود و باشد و بوم بمعنيِ باشم آمده ، و بوك نیز بمعنيِ بود و باشد که در عربي لعل و عسی گویند ابن یمین گوید * بیت * تو هم ابن یمین برین میباش : مگذران عمر خود ببوك و بکاش * بوب فرش و بساط که انبوب نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاد و برگسترد بوب * بوبرد و بوبردك ( بضم هردو با ) بلبل مولوي گوید * بیت * نمیداني که سیمرغم که گرد قاف میگردم : نمیداني که بوبردم که در گلزار میگردم * بوبك ( بضم با و واو مجهول ) دوشیزه * بوبك و بوبه و بوبو و بوبش ( هرچهار لغت ) بمعنيِ هدهد است ، چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ، فخري گوید * قطعه * بداراے که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بوبه * که بیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بوبه * و نزاري گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانه‌سر بوبو * و در فرهنگ

بهردو باے فارسي آورده چنانکه بعضے گفته اند چه پوپ بهردو باے فارسي کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد * بوته درختے که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیک باشد - و بچهٔ آدمي و سایر حیوانات عموما و بچهٔ شتر خصوصا - و نشانهٔ تیر - و ظرفے که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن دران گدازند و بوتقه معرب آن * بوتیمار مرغیست که غمخورک نیز گویند و بعربي یمام و مالک الحزن و بیونانی شقنین خوانند و گوشتش بیخوابي آرد و حافظه را قوي و ذهن را تیز کند ، گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگي آب نخورد * بوچ و بوش ( بالفتح و بجیم فارسی و معجمه ) خودنمائي و کر و فر ش ع عبدالله انصاري گوید * فقره * جنید متمکن بود اورا بوچ و بوش نبوده * بوخت ( بواو مجهول و خاے موقوف ) پسر مرادف بخت مذکور * بور ( بواو مجهول ) اسب سرخ رنگ * بوران دخت (۱) نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چار ماه پادشاهی کرد و بوراني بدو منسوبست چنانکه در سعاد تاریخ گزیده آورده ، و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون نسبت داده ، و اول اصح است ، اما در اصل فرس باے فارسي بوده یعني دختے که بپسر شبیه است در شجاعت و ادراک ، بعد از اختلاط عجم بعرب پاے فارسي بباے تازي بدل شده * بورک بالضم شتل قمار - و نوعے از آش ماست ، اخسیکتي گوید * بیت * ندانم تو از وی چه بردي ولیکن : کنار جهان پرگهر شد ز بورک * و بسحاق گوید * ع * پیش ما جز قدح بورک پرسیر مباد * بوزک و بوز بالفتح سبزيي که بر نان و جزآن بواسطهٔ رطوبت و نم نشیند شاعر گوید * بیت * تا تواند گفت نانرا میخورم با نانخورش : میگذارد تا بران از کهنگي بوزک فتد * و نیز بوز زنبور سیاه که بر گلها نشیند و بهندي بهنوره گویند - و نیز گرداب * بوز ( بالضم و بواو مجهول ) اسب نیله که بسفیدي گراید - و مطلق اسب تند و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کودن که اسب پالاني است بے ادراک را مولوي گوید * ع * شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم * بوزار و بوفزار گرم دارو که در طعام کنند چون دارچیني و قرنفل و زیره و فلفل ، و بعربي توابل گویند * بوفروش عطار * بویا و بویان یعنی بوے خوش دهنده * بویدان ظرف خوشبوئي که بعربي جونه گویند * بوگلک و بوے گلک بن کوهي که خنجک و بن گلک نیز گویند بسحاق گوید * بیت * نخوري بوگلک و انجلک

( ۱ ) این لغت همین در یک نسخه یافت شده ، و در برهان بباے فارسي و بتاے قرشت آورده ॥

بے حاصل : تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار * بوے پرست سگے که بوے کرده جانور را بیابد و بوزه و بوزك نیز گویند * بوزنه و بوزینه و بوزنینه میمون * بوزکند بالضم ایوان * بوزه ( بواو مجهول ) شراب برنج معروف - و تنهٔ درخت که نرد نیز گویند * بوستان‌افروز و بستان‌افروز گل تاج خروس * بوش ( بضم با و کسر وار ) تقدیر و هستی فردوسی گوید * بیت * هران چیز کو ساخت اندر بوش : برانست چرخ روان را روش * بوشان ( بالضم و واو مجهول ) شلغم * بوشاسب و بوشپاس ( بضم و واو مجهول ) خواب دیدن که بتازی رؤیا خوانند زراتشت بهرام گوید * بیت * نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب : نگویم جزبه پیش تخت گشتاسب * وله * بیت * جهاندیده بد پیر اخترشناس : بدو بازگفتم من این بوشپاس * بوغ بضم دهے است بترمذ ازانجاست ترمذی محدث کذا فی‌القاموس ، و در نسخهٔ سروری نوغ ( بضم نون ) دهےاست از ترکستان ، و ظاهرا بوغ را بتصحیف نوغ خوانده * بوغنج بضم سیاه دانه باشد * بوف بمعنی بوم ظاهرا تصحیف است و صحیح کوف است * بوم بضم طایریست شوم و بدینمعنی عربیست - و زمین غیرآبادان و ناکاشته ضد مرز ، و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز کنارهاے آن چنانکه درلغت مرز بتفصیل بیاید ، و پاکیزه‌بوم ازجاے پاك و ازخاك پاکیزه ، و در فرهنگ بمعنی سرشت و خو گفته مستند بشعرسعدی * ع * شنیدم که مردیست پاکیزه بوم * و درین تامل‌است * بومادران و بوماران همان برنجاسب که گلش کبود مایل بکمودت و تیزبوے است * بوماره ( بواو معروف ) جانوریست پرنده * بومهن ( بواو معروف و میم موقوف و هاے مفتوح ) زلزله اسدی گوید * بیت * برآمد یکے بومهن نیم شب : تو گوئی زمین دارد از لرزه تب * بون بفتح حصه و بهره - و بضم بمعنی بن دقیقی گوید * بیت * موج کریمی برآمد از لب دریا : ریگ همه لاله گشت ازسر تا بون * و در فرهنگ بمعنی آسمان گفته و بیت مولوی آورده * بیت * چه خواهی ذوق این آب سیه را : چه جوئی سبزهٔ این بام بون را * و درین تامل‌است چه تون ( بتاے قرشت ) میتوان خواند * بوکان بضم زهدان فخری گوید * بیت * زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت : زمهر او بدرآیند اجنه از بوکان * بوند ( بضمتین ) آهستگی و بونده آهسته *

## الاستعارات

بوتهٔ‌خاك یعنی قالب آدمی * بوریاکوبی جشنے که چون خانهٔ نو بسازند براے مردم کنند * بوستان‌گل‌نماے یعنی آسمان * بوسه‌شکستن یعنی بوسیدن با صدا نظامی گوید

* بیت * ملك برتنگ شکر بوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه در دست *

## الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پوینده و پوییدن - و پو بمعنیٔ پوینده - و امر به پوییدن نیز آمده * پوپ ( بواو مجهول ) کاکل مرغان و آن پرےاست چند که بر سر از پرهاے دگر بلندتر و بیشتر باشد * پوپك و پوپش یعني هدهد ، در باے تازي گذشت و صاحب فرهنگ بباے فارسي گفته * پوپل بوزن و معنیٔ فوفل که معرب اوست * پوت ( بواو مجهول ) جگر و لهذا قلیهٔ که از جگر پزند قلیهٔ پوتي گویند ، و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که اقسام خوردني باشد * پوته و پوتك ( بواو مجهول ) خزانه و گنجینه شاهداعي گوید * بیت * دل بفراغت نه و لنگوته بند : ازجهة زر نه بجان پوته بند * پوخت بمعنیٔ پخت آورده اند ، اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند * بیت * همه کس بهر غارت حیله مي پوخت : شه غازي بت و بتخانه میسوخت * توخت بمعنیٔ اندوخت میتوان خواند * پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسي گوید * بیت * شهي کو نترسد : درویش پود : بشهنامه اورا نباید ستود * و رکوے سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش درگیرد * پور و پوره پسر مولوي گوید * بیت * خرد پورهٔ ادهم چه خبردارد ازین دم : که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم * و نیز پور نام راے کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنهٔ درخت * پوران نام شهر کنوج که فوران نیز گویند - و دهےاست بخراسان * پوریان متوطنان شهر کنوج * پورك و فورك دختر راے کنوج که بهرام گور داشت * پورشسب پدر زردشت ، و پیترسب جد او * پورمند یعني صاحب پسر - و ( بواو مجهول ) گیاهےاست خوشبو * پوز ( بواو مجهول و معروف ) پیرامون دهن مولوي گوید * بیت * روے پنهان میکند ز ایشان بروز : تا سوے باغش نه بگشایند پوز * پوزش ( بواو مجهول و زاے منقوطهٔ مکسور ) عذر * پوستگال و پوستگاله ( بکاف عجمي ) پوست بے موے که زیر دنبه باشد و آنرا باندك دنبه جدا کرده در سیراب پزند سنائي گوید * بیت * از غلام آنکه زي عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید * و له * بیت * دوستي کز پيِ پیاله بود : بدل دنبه پوستگاله بود * پوش ( بواو مجهول ) زره شهابي گوید * بیت * چو ماهي شیم آنکه بد پوش‌دار : چو غوك اندران آب شد غوطه خوار * و بمعنیٔ از راه دور شو متعارف هنداست و

بفارسي پشت گويند و صاحب فرهنگ فارسي دانسته * پوشك ( بواو مجهول و فتح شين معجمه ) گربه مرادف پشك مرقوم * پوشگان ( بواو مجهول و فتح شين معجمه ) نوائيست از موسيقي * پوشنگ ( بواو مجهول و فتح شين معجمه و سكون نون ) دهي است از نواحئ هري ' فوشنج معرب آن ليكن صاحب قاموس بوسنج ( بباے موحده و سين مهمله ) آورده * پوشنه سرپوش ' ليكن چون در باب سين مذكور شود كه سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعنئ پوشش مطلق باشد * پول ( بواو معروف ) بهردو معني مرادف پل كه مرقوم شد * پولاد ( بواو مجهول ) معروف كه فولاد نيز گويند - و نام پهلوانے ايراني - و نام ديويست مازندراني * پولاني ( بواو مجهول ) نوعي از آش آرد * پوله ( بواو مجهول ) خربزه - و هندوانه - و ساير ميوها كه درونش مضمحل و پوسيده باشد *

## الاستعارات

پوست و پوستين يعني غيبت ' و پوستين‌كردن يعني غيبت كردن ' و در پوست افتادن يعني در غيبت افتادن ' انوري گويد * بيت * با رخ و دندانش روز و شب فلك : پوستين ماه و پروين ميكند * پوست بازكردن و پوست بازدادن(۱) يعني اظهار راز كردن ' و پوست‌كردن يعني محرم راز ساختن فردوسي گويد * بيت * چو گشتاسب هيشوے را دوست كرد : بدانش ورا چون رهي پوست كرد * پوست سگ بروكشيدن يعني بےشرمي كردن * پولاد يعني تيغ - و گرز نظامي گويد * بيت * مخور غيرت هند بے ياد من :كه هنديي‌تر است از تو پولاد من * و له * بيت * نمايم بگيتي يكے دستبرد : كه گردد ز پولاد من كوه خورد * پولادخاے و پولاد رگ يعني اسب پرزور ' و آهن‌خاے و آهن رگ و آهنين‌رگ نيز گويند * پولادسنجان يعني دلاوران * پولادهندي يعني تيغ *

## الباء التازي مع الهاء

بهار بالكسر ولايتے است معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربيع - و آتشكده - و بتخانه - و هرگل عموما - و گل نارنج خصوصا - و بمعنئ گل گاو چشم - و بمعنئ مقدار سيصد رطل يا هزار رطل - و بمعنئ تنگ‌بار كه چهار صد رطل باشد عربيست ' و بمعنئ تنگبار بضم با ست نه فتح با * بهار بشكنه نوائيست از موسيقي * بهار خوش ( بواو ملفوظ(۲) ) گوشت خشك كرده براے نگاهداشتن كه بتازي قديد گويند زيراكه در بهار خشك كنند * بهترك در فرهنگ گفته كه پارسيان پيش از ظهور

(۱) ودر دو نسخه پوست باز نمودن ‖ (۲) مشتق از خوشيدن بمعنئ خشك شدن، نه بواو معدوله كه در برهان گفته ‖

اسلام از کبیسهٔ یکصد و بیست سال یك سال که سیزده ماه مي بود اعتبار نموده بهترك مي‌نامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل شوکت و عظمت آن پادشاه میدانستند و اورا اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیدهٔ ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذي‌شوکت واقع نمي شود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد و درین سال دو اردي بهشت وقوع یافت شهریاري گوید * بیت * ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا : که بهترك سزدش عمر نوح و صد چون آن * بهر و بهره حصه و نصیب - و بهر بمعنيِ براے نیز آمده اسدی گوید * بیت * چو سیصد هزار از در باج بود : کزان پنج یك بهر مهراج بود * و درین بیت هردو معني درست مي‌آید * بهرام بالفتح نام ماه شمسي - و روز بیستم از هرماه شمسي - و مَلَکیست که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند - و ستارهٔ مریخ - و نام پادشاه معروف که بهرام‌گور گویند - و سردار سپاه هرمز که بهرام‌چوبین خوانند * بهرامن و بهرمان بالفتح یاقوت خاقاني گوید * ع * قرص خور از سنگ کند بهرمان * و قطران گوید * بیت * از رضاے او شود چون بهرمان سرخ سنگ : وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور * و نوعے از بافتهٔ ابریشميِ نازك و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر باشد ازرقي گوید * بیت * آن آب نیلگون معلق گمان بري : مالیده کرته‌ایست ز پیروزه بهرمان * و مختاري گوید * بیت * حله بافي کرد در سیماب‌سیما کارگاه : نقش‌بندي کرد در پیروزه پیکر بهرمان * و کاجیره - و حنا امامیِ هروي گوید * بیت * آن نگر گز تاب لعل و تاب یاقوتش شدے : آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان * و خسرو گوید * بیت * چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول : که بهرمان عروسانست خنجر بهرام * لیکن بدین دو معني عربیست و در قاموس آورده * بهرامه ابریشم - و بیدمشك بهرامج معرب آن ، شاعر گوید * بیت * کفن حله شد کرم بهرامه را : که ابریشم از جان کند جامه را * بهرك بالفتح چرك - و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند * بهروز و بهروزه و بهروج و بهرجه ( بالکسر و واو مجهول ) بلور کبود در نهایت صافی و لطافت و خوش‌رنگ و بغایت کم‌بها مولوي گوید * بیت * شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه : عشقیم نه سردستي مستیم نه از سیکي * و کندر هندي را نیز گویند * بهرون ( بالکسر و راے مهملهٔ مضموم و واو معروف ) نام ذوالقرنین * بهشت‌گنگ در نزهة‌القلوب گوید موضعےاست در حدود مشرق که شب و روز دران یکسان است ، و بعضے اورا قبة‌الارض گویند و در گنگ‌بهشت بتفصل این لغت مذکور شود * بهك ( بفتحتین ) نکتهاے سفید یا سیاه که بواسطهٔ بلغم رقیق و سودا بر پوست آدمي

پیدا شود و بهق معرب آن ، و اول را بهق سفید و ثاني را بهق سیاه گویند ، و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطهٔ شیوع آن * بهگزین یعني چیزے نیکو که برگزیده و منتخب باشد * بهل ( بکسرتین ) یعنی بگذار * بهمان بالفتح کنایه از شخصے مبهم چون فلان * بهمن ماه یازدهم از سال شمسي - و روز دوم از هرماه شمسی - و مَلَکیست که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و موکلست بر گاوان و گوسفندان و اکثر چارپایان - و جمعے از حکماے فرس گفته اند که نام عقل اول است - و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهمنامیِ فرشتهٔ مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و نوائیست از موسیقي - و قلعهٔ بوده در نواحیِ اردبیل که درانجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهے است بس بلند و ظاهرا این قلعه بران کوه واقع است فردوسي گوید * بیت * بمرزے کجا آن دژ بهمن‌است : همه سال پرخاش اهریمن است * و ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده دژ بهمن * بهمنچنه ( بکسر جیم فارسي ) جشن روز دوم بهمن‌ماه که روز بهمن باشد چه قاعدهٔ پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طعامها پاشند و هردو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقويِ قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافهٔ روز منوچهري گوید * بیت * بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بگوش اندرون بهمن و قیصران * وله * ع * رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنچنه * و انوري گوید * بیت * اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمے : روز بهمنچنه یعني دوم از بهمن ماه * بهین و بهینه یعني بهترین - و بمعنی هفته - و بمعني حلاج و نداف نیز آورده اند ، شاکر بخاري گوید * بیت * صاحبا صد بهینه و مه و سال : بگذرد کز رهی نیاري یاد * و خواجه عبدالله انصاري گوید * فقره * بزاز ارچه پلاس فروشد بهینه بار نخوانند * بهانه معروف *

## الاستعارات

به افتاد یعني بهبود سعدي گوید * بیت * بحکم نظر در به‌افتاد خویش : گرفتند هریک یکے راه پیش * بهم برآمد یعني در غضب شد * بهشتي‌رو یعنی خوبرو *

# الباء الفارسی مع الهاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهر چار معني * پهپه ( بفتح هردو پا ) کلمهٔ تحسين
چون پخ پخ که هنگام حيرت و تعجب گويند کمال گويد * بيت * روحانيان چو بينند ابکار فکر من :
پهپه زنند در وي و نام خدا برند * پهر بالفتح چهارم حصهٔ روز يا شب * پهره پاس ، و پهره دار
يعني پاسبان نزاري گويد * ع * مرتب داشت جمعي پهره‌داران * پهلو ( بضم لام ) معروف -
و کنايه از نفع و فايده - و ( بفتح لام ) شهر چنانچه روستا ده - و پهلوان را نيز گويند ، و در قديم اصفهان
و ري و همدان و نهاوند را پهلو ميگفتند چه شهرهاے معروف همين بوده‌اند و باقي ده و روستا بوده ،
و زبانے که بدين شهرها منسوب بوده پهلوي گفتندے ، و آنچه در دشت و در مي‌گفتندے دري
خواندندے ، فهلوي و فهله معرب هردو آن ، فردوسي گويد * مثنوي * همي بود تا يکزمان شهريار :
ز پهلو برون شد ز بهر شکار * يکے لشکر آمد ز پهلو بدشت : که از گرد ايشان هوا تيره گشت * بفرمود
تا قارن جنگجوے : ز پهلو بدشت اندر آورد روے * و عبدالواسع جبلي گويد * بيت * شه ايران و
تورانرا مسلم شد بيک هفته : بلاد خسرو توران بسعي پهلو ايران * و ابن يمين گويد * بيت * هستند
گاه بخشش و کوشش غلام او : حاتم بزرفشاني و رستم به پهلوي * پهلواني و پهلوی زبان باستاني
که در شهرها ميگفتند و لهذا زبان شهري نيز گويند و نيز پهلوانان بدان متکلم ميشدند فردوسي گويد
* بيت * اگر پهلواني نداني زبان : بتازي تو اروند را دجله خوان * وله بيت * ز من گشت دست
فصاحت قوي : بپرداختم دفتر پهلوي * پهمزك ( بفتح پا و ميم و زاے منقوطه ) همان اسغر که
خارهاے ابلق دارد و چون کسے قصد او کند آن خارها چون تير بسوے او اندازد * پهن ( بفتحتين )
شيرے که بسبب مهرباني در پستان مادر طغيان کند و پهنه نيز گويند مولانا آني گويد * بيت *
پستان مثال غنچه پر از شير شبنم‌است : از مهر طفل سبزه برون آيدش پهن * ( و بسکون ها ) معروف ،
و خسرو در اشعار خود بفتح ها نظم کرده چنانکه متعارف هند است ازانجمله گفته * ع * چون
گل سوري شده گرد و پهن * پهنانه بالفتح نوعے از ميمون بواسطهٔ آنکه رويش پهن است - و نان
ميده که بروغن پزند و کليچه خوانند ، خاقاني گويد * بيت * چنبك زند چو بوزنه خنبك زند چو
خرس : آن بوزنينه‌ريشك پهنانه‌منظرك * ابوشکور گويد * بيت * اگر ابروش چين آرد سزد
چون روے من بيند : که رخسارش پر از چين گشت چون رخسار پهنانه * پهنور ( بالفتح وسکون ها

و ضم نون ) پهي باشد * پهنه بالفتح پهنا - و پهنۂ ران از جانب درون که بتازي قَطَن گويند - و نوعے از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوے دران نهاده بر هوا افگنند و چون نزديك بفرود آمدن رسد باز سر پهنه برو زنند و همچنين کنند و نگذارند که بزمين آيد تا از حال بگذرانند و بتازي طبطاب گويند سنائي گويد * بيت * قدم در راه ملکے نه که هر ساعت همي باشي : تو همچون گوے سرگردان و ره چون پهنه بےپهنا * و فرخي گويد * ع * پهنه بازے و کمند افگنی و چوگان‌باز * و کمال گويد * بيت * جرم هلال از بر اين سبز پهنه چيست : مانا ز سم اسب تو بر وي نشان رسيد * و در فرهنگ بمعنی ميدان گفته و همين بيت شاهد آورده * پهي ( بفتح اول و کسر دوم ) حنظل *

## الاستعارات

پهلو يعني نفع و فايده - و پهلودادن يعني فائده دادن * پهلوتهي کردن يعني کناره کردن و روے برتافتن، و همچنين پهلوکردن مجدهمگرگويد * بيت * خار پهلو کند ز صحبت گل : گر ز خلق تو بو ستاند باغ * پهلوزدن و پهلوسائيدن برابري کردن با کسے در قدر و مرتبه * پهلونهادن يعني خوابيدن *

## الباء التازي مع الياء

بيا بالکسر معروف - و بالفتح در نسخۂ ميرزا بمعنی پُر ضد خالي * بياستو ( بالکسر و سين مهملۂ موقوف و ضم تا ) گنده دهن که آنرا سکنج نيز گويند فخري گويد * بيت * زيراکه آن چو دردے باشد سياه رنگ : وين نيز گربه ايست پلشت بياستو * و در نسخۂ وفائي بمعنی خميازه باشد معروفي گويد * بيت * بياستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بکون بود اي کون بسان دروازه * ليکن درين بيت بمعنی گنده دهن ميتوان گفت(۱) * بياره بالفتح درختے که ساق بلند ندارد چون خربزه و خيار و کدو * بياغاريدن و بياغاليدن هردو در لغت آغاريدن و آغاليدن گذشت * بياوار و فياوار شغل و کار، مثالش در باب فا بيايد * بيابانك نام موضعيست ازانجاست شيخ علاءالدوله سمناني * بيجاده و بيجاد ( بياے مجهول ) سنگريزه ايست سرخ که مانند کاه‌ربا جذب کاه کند و گفته‌اند که پر مرغ را نيز جذب کند آذري گويد * بيت * ميکشد موے سنگ ساده : همچو پرهاے مرغ بيجاده * بيخويشتن و بيخويش يعني بيخود * بيخيله و بوخله يعني خرفه که بقلة‌الحمقا گويند * بيد درخت معروف - و ديويست از مازندران - و بمعنی بويد و باشيد

(۱) وقتے توانگفت که بمعنی گنده‌دهاني باشد و برين تقدير نيز فساد معنی شعر بر سخن‌فهم پوشيده نيست پس صحيح آنست که وفائي گفته و سروري و قوسي و برهان بدان اقرار کرده !!

نیز آمده فردوسي گوید * بیت * همه در پناه جهاندار بید : خرمند بید و بےآزار بید * و نام چهار
کتاب هندوان که باعتقاد ایشان هرچهار آسماني اند - و کرم بید کرمیست که در بید مي‌باشد و
خوراکش برگ بید است * بیداد معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسي
گوید * بیت * دژے بود از مردم آباد بود : کجا نام آن شهر بیداد بود * بیدبرگ نوعے از پیکان
که شبیه ببرگ بید است و برگ‌بید نیز گویند * بیدخت ( بیاے مجهول و دال مضموم )
ستارۀ زهره * بیدستر ( بیاے مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله ) حیوانیست بحري که
هم درآب و هم در خشکي زندگي کند و سگ‌آبي نیز گویند و بترکي قندز گویند ، و گند بیدستر
یعني خصیۀ آن که جند بیدستر معرب آنست * بیدلا ( بیاے مجهول و دال مکسور ) هذیان و
سخنان پریشان نزاري گوید * بیت * سخن جاے دگر بردم ازان سر پي بیفتادم : نشاید بیدلا
گفتن بیا تا بگذرم زینها * بیدگربه و بیدموش یعني بید مشک بواسطۀ شباهت پنجۀ او
به پنجۀ گربه و موش * بیدمال پاک کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب
دگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما
یافته نشد * بیدواز ( بیاے مجهول ) کوهے است از ماوراءالنهر روحي گوید * بیت * همچون کلاه گوشۀ
نوشین‌روان مغ : برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز * بیدونه داروئیست که شادنه نیز گویند *
بید تبري یعني بید موله - و در شرفنامه یکے از اقسام هفده‌گانۀ بید که بیدمشک نیز گویند ظهیر گوید
* بیت * همچو مستان صبوحي‌زده افتان خیزان : شاخهاے سمن تازه و بید تبري * بیر بالکسر
جامۀ خواب مانند لحاف و نهالي وغیره ، و بیري یعني گستردني ، قطران گوید * بیت * گر کسے
در بیر زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر * و بمعنئ صاعقه تیر است
بتاے قرشت نه بباے موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکر کرده - و بمعنئ یاد ازبیر ست نه بیر
تنها ، اما حق آنست(۱) که بیر و ویر بمعنئ حفظ و حافظه مي آید * بیراز ( بیاے مجهول و زاے
تازي درآخر) شاخ * بیران و بیرانه یعني ویران * بیرزد و بیرزه و بیرزي صمغے است
مانند مصطکي سبک و خشک و مثل عسل صافي و تیز بوے طبیعتش گرم و خشک ، در عرق‌النسا
و نقرس و راندن حیض و انداختن بچۀ مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیرگند
شهریست در خراسان که زعفران خوب دران میشود برجند(۲) معرب آن * بیرم ( بفتح با و را ) نوعے

( ۱ ) این عبارت همین در یک‌نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده * ( ۲ ) و در سه نسخه بیرجند ۱۱

از پارچهٔ ریسمانی شبیه بمثقالی و ازو باریکتر و لطیفتر فرخی گوید * بیت * به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیرم * و بمعنی گردبر یعنی برمه عربیست - و بمعنی عید ترکی است * بیرنگ ( بیاے مجهول ) نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بناے عمارت کشند * بیروز سنگی سبزرنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان مستم چنان مستم من امروز : که پیروزه ندانم من ز بیروز * لیکن بهروزه نیز سابقا نزدیك باین معنی گذشت * بیرون سرا یعنی زرے که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که برون سرا نیز گویند * بیره‌زن (۱) همان برزن یعنی تابهٔ گلین که بران نان پزند * بیز ( بیاے مجهول ) بمعنی زده - و بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی بیزنده - و امر به بیختن معروفست ، سوزنی گوید * بیت * بازه بود چوب دست و من بدو دستی : بازه همچو دو دسته بر سر تو بیز * وله بیت * بیز درفش است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا خلنده‌تر از بیز ؟ * بیژن و بیجن پسر گیو خواهر زادهٔ رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیانه که بنوکر دهند * بیستون کوه معروف * بیسراك و بیسرا شتر جوان پر قوت - و بعضے گفته اند شترے که مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره ( بیاے مجهول و فتح سین ) مرغ شکاری شبیه بشکره و پیغو اما تیزتر از هردو * بیسور ( بیاے مجهول و سین مضموم ) شهریست * بیشه نیستان و جنگل - و بمعنی نی که نوازند نیشه است بنون * بیش ( بیاے مجهول ) معروف - و بیخ (۲) گیاهے است بغایت زهر قاتل * بیش موش موشے است که زیر درخت بیش میباشد و تریاق زهر بیش است * بیغار و بیغاره ( بیاے مجهول ) طعنه و سرزنش * بیغال ( بالکسر و غین معجمه ) نیزه که بتازی رمح گویند * بیکم ( بفتح با و کاف ) صفه و ایوان ، و ظاهرا تصحیف بشکم است و لغتی علیحده نیست * بیکند ( بفتح با و کاف ) شهریست آباد کردهٔ جمشید که پاے تخت افراسیاب بود ناصر خسرو گوید * بیت * منه دل بر جهان کز بیخ بر کند : جهان جم را که او آگند بیکند * بیگار

---

( ۱ ) اینست در یك نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یکے بیرزن و در شش بیروزن * ( ۲ ) بدینمعنی بیاے معروفست معرب بس ( بکسر با و مهمله در آخر ) کذا فی السراج و بهار عجم و درفرهنگ گفته اجل گیا کنایه از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هندی گو عام بود منافی ارادهٔ خصوص عندالاطلاق که ازقول این هرسه ظاهراست نیست چنانکه بعضے بیش را بزهر تفسیر نموده و ازینکه در لغات عربی بکسرآمده و در صحاح و بحرالجواهر و مخزن تخصیص آن ببلاد هند و چنین کرده یاے معروف و تعریب ظاهرست و بقول صاحب سراج در پارسی همین معرب مستعمل پس بیاے مجهول و انگاه لغت فرس گفتن خطا باشد ॥

( بیاے مجهول ) کار بے مزد که سخره نیز گویند * بیل ( بیاے مجهول ) معروف - و تختهٔ بر هیئت بیل که بر چوبے نصب کنند و کشتي بدان رانند خسرو گوید * بیت * موج سوے جاریه مي برد دست : بیل بسیلیش همي کرد پست * و بهندي نیز بیل گویند * بیلك بالفتح مذشور و قباله - و ( بالکسر و یاے مجهول ) نوعے از پیکان که پهن و دراز سازند مانند بیل * بیله مرادف بیل بمعنيِ تختهٔ بصورت بیل که بدان کشتی رانند - و مرادف بیلك بمعنيِ پیکان فرخي گوید * بیت * چندان چون سوزن از وشي و آب روشن از توزي : ز طوسي بیل بگذارد بآماج اندرون بیله ؟ * و بمعنيِ رخسار - و بمعنيِ پهلو نیز آمده ' خاقاني گوید * بیت * بیله تو کرد روے مه و زهره را خجل : زان میکنند هر سحرے روے در نقاب * و سوزني گوید * بیت * آن دل که درمیان دو بیله بکین تست : در وي رسد ز قوس فلك تیر بیلکي * و زمین کنار دریا و رودخانه و اینمعني متعارف ولایت سند نیز بود * بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسي گوید * بیت * بدو گفت گودرز بیمارسان : ترا جاے زیباتر از شارسان * بیمارغنج یعني بیمارے که از طول بیماري غُنج شده باشد یعني بهم‌آمده باشد و گرد شده ' و در صراح در تفسیر ممراض که کثیرالمرض باشد بیمارغنج آورده ' و این لفظ در اصل مرکبست * بینا و بیننده صاحب دیده - و چشم را نیز گویند * بینائي و بینش معروف - و گاه چشم نیز ازان اراده کنند * بین بیننده - و امر بدیدن ' فردوسي گوید * ع * نه بیني مرنجان دو بیننده را * و ناصر خسرو گوید * بیت * بر معصیت گماشتهٔ روز و شب : جان و دل و دو گوش و دو بینائي * و در فرهنگ از زند نقل کرده که بینا بمعنيِ ماه باشد که بتازي شهر گویند * بیناس و بیناسك ( بالکسر و یاے مجهول ) دریچه * بیو ( بفتح با و ضم یا ) عروس ' و ویو و بیوك نیز گویند و بیوگاني یعني عروسي ' سنائي گوید * بیت * برهي گر کني بفردي خوے : از خشو و خسور و ننگ بیوے * و عنصري گوید * بیت * ساخت آنگه یکے بیوگاني : هم برآئین و رسم یوناني * و ( بکسر اول و یاے مجهول ) کرمکے که جامهاے ابریشمین و کاغذ را خورد و تباه سازد پوربها گوید * بیت * شهاب قلاوز تو دیو به : به پشم زنخدانت در بیو به * و آذري گوید * بیت * ز عنکبوت فلك رشتهاے آتش رنگ : بتافت وز تف آن برگلیم شب زد بیو * بیوار و بیور ( بیاے مجهول ) ده هزار ' و بیوراسب یعني ده هزار اسب ' و بیور و بیوراسب لقب ضحاك چه ده‌هزار اسب بر درگاه او موجود بود و بعضے گفته‌اند که پیش از پادشاهي داشت ' سراج‌الدین سگزي گوید * بیت * از همت تو کي سزد آخر که بنده را : هرسال عشر الف ز بیوار میرسد *

بیواره ( بیاے مجهول ) غریب اسدي گوید * بیت * بدو گفت کز خانه آواره ام : ز ایران یکے مرد بیواره ام * بیواز ( بیاے مجهول و زاے معجمه در آخر ) شپره که بتازی خفاش گویند - و قبول و اجابت ، مولوي گوید * بیت * در جهان روح کي گنجد بدن : کي شود بیواز هم‌فر همائے * و بهرامي گوید * بیت * بامید رفتم بدرگاه او ، امید مرا جمله بیواز کرد * و بعضے بمعنی اول بباے فارسي گفته اند * بیوباریدن همان اوباریدن یعني فروبردن * بیور ( بفتح با و ضم یا و راے مهمله در آخر ) بادام و پسته و مانند آن که مغزش ضایع و تیز شده باشد و آور نیز گویند * بیورد و باورد نام مبارزے که افراسیاب بیاريِ پیران فرستاد - و شهر بیورد و باورد که به ابیورد معروف است بناے اوست * بیوگندن یعنی بیفگندن ، و برینقیاس بیوکنم و بیوکند * بیهده و بیهوده ( بیاے مجهول ) یعنی ناحق و باطل ، چه هده و هوده بمعنيِ حق باشد * بیهود ( بفتح اول و ضم ها ) چیزے که نزدیك رسیده که حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد و برهود نیز گویند *

## الاستعارات

بے بهره یعنی بے چیز و گدا * بیخ پشم یعنی گوشت نزاري گوید * بیت * از عالم معاش سه نعمت گزیده اند : روے نکو و شیرهٔ انگور و بیخ پشم * بے سخن یعنی بے شك و شبهه * بے سنگ بے وقار و تمکین * بے مغز یعنی سبك * بے نمازي یعني حیض شرف شفروه گوید * بیت * زمردیِ تو چنان شرم داشتند سباع : که شرزه دید چو خرگوش بے نمازيِ زن * بیننده یعنی چشم فردوسي گوید * بیت * مرا آرزو نیست از مهر او : که بیننده بردارم از چهر او * بیت فراغ یعنی آبخانه * بیذق سیم یعنی ستاره * بے سکه یعنی بے قدر و بے وقار نظامي گوید * بیت * که بے سکهٔ را چه یارا بود : که هم‌سکهٔ نام دارا بود * بیضهٔ آتشین و بیضهٔ زرین و بیضهٔ صبح یعني آفتاب * بیضهاے زرین یعنی ستارها * بیضه در آب یعنی بیضهٔ که هنوز بچه دران متکون نشده * بے بغل بودن یعنی بے برگ بودن *

## الباء الفارسي مع الیاء

پي بالکسر مخفف پیه - و بالفتح معروف که بتازي عصب گویند - و بمعنيِ پاے - و نشان پاے نیز آمده - و گاهے بمناسبت این معني بمعنيِ نشان مطلق - و بمعنيِ دنبال نیز استعمال کنند چنانکه گویند این راز را پی برد یعنی نشان برد و پیِ این رفت یعنی دنبال این رفت - و

بمعني بهر و براے - و بمعني تاب و طاقت - و بمعني نوبت و مرتبه نیز آمده ' مثال بعضے معاني خسرو گوید * بیت * چو خواهي برتر از عالم نهي پی : بگو ترك جهان و هرچه در وی * و کمال گوید * بیت * دو راه‌رو که براے روند بر یك سمت : عجب نباشد اگر اوفتند پی بر پی * و سیف گوید * بیت * بگذار این سخن که بر از طاق این عقول : در پاے اوفتند زمانے هزار پي * و فردوسي گوید * مثنوي * ز هند و ز فغفور و خاقان و چین : ز روم و ز هرکشورے همچنین * بیاورد بس هر کسے باژ و ساو : نه پی بود با او کسے را نه تاو * پیارك بالکسر گیاهیست که ازان بوریا بافند - و نوعے از گرز که سر آنرا بزنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند و پیاري نیز گویند - و دهے است در دامن کوهے که معدن لعل است و لعل پیاري و پیارکي بدان منسوب است چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده و گفته که بعضے را گمان آنکه لعل پیاري لعلے که برنگ پیاز بود و اول درستر است * پیازموش و پیازنرگس پیاز صحرائي (۱) که بتازي بصل‌الفار و اسقیل بالکسر و عنصل بالضم گویند * پیام یعني پیغام و ازین ماخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیمبر و پیغمبر بحذف الف لیکن با الف در پیام آورندهٔ مطلق گویند و بحذف الف آنکه پیام از حضرت حق آرد * پیترسب ( بالکسر و یاے معروف و تاے فوقاني و راے مهملهٔ مفتوح و سین ساکن) نام جد زردشت * پیتك ( بالکسر و یاے معروف و فتح تاے قرشت ) کرم پشم خوار که بیو نیز گویند * پیچ ( بیاے مجهول ) خم - و امر به پیچیدن ' و پیچ پیچ و پیچاپیچ خم در خم و دشوار * پیچك ( بالکسر و یاے مجهول و فتح جیم فارسي ) گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشك گرداند و پیچه نیز گویند - و سربند زنان - و گروههٔ ریسمان و ابریشم - و انگشتري بےنگین که از شاخ و استخوان سازند * پیچه همان پیچك بمعني نخست - و زلفے که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روے گذارند جهت زیبائي - و پوشش درخانه * پیخ ( بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) چرك چشم * پیخال بالکسر فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن - و بمعني پیخ نیز گفته اند * پیختن یعني پیچیدن ' و پیخته و پیخت یعني پیچیده و پیچید قاضي رکن‌الدین قمي گوید * بیت * چون هست زمانه سفله پرور : کی دست زمانه برتوان پیخت * و خاقاني گوید * ع * شاه اسب عدل انگیخته دست فلك بر پیخته * پیخس ( بالفتح و خاے مفتوح ) گمان بردن - و از روے گمان فهمیدن * پیخست یعني بپاے مالید و نرم و هموار کرد ' و پیخسته یعني بپاے مالیده و کوفته و

(۱) این لغت دوم درجهانگیري وسروري و برهان وسراج نیست وبهردو فرهنگ پسین بجاے آن پیاز دشتي آمده ॥

هموار كرده، عنصري گويد * بيت * چنان بنياد ظلم از كشور خويش : بفرمان الهي كرد پيخست *
و خسرو گويد * ع * دلخسته و مجروحم و پيخسته و گمراه * پيداد بمعنے پيدا فرخي گويد * قطعه *
من يقينم كه درين پنجه سال ايچ كسے : درخور نامهٔ او نامه بكس نفرستاد * بربساط ملك الشرق
ازو فاضلتر : كس نه بنشست و كسے كرد نداند پيداد * پيداوسي ( بالفتح و واو مفتوح ) نام درمے
است كه در زمان كيان رايج بود هر درمے به پنج دينار چنانكه در شهنامه است * پير ( بالكسر و فتح يا )
پدر مولوي گويد * بيت * مگذر زسر عشق كه گرد ريتيمي : مانندهٔ اين عشق ترا مار و پير
نيست * پيراستن كم كردن چيزے بواسطهٔ زيبائي و آرايش چون موے از آدمي و شاخ زياده از
درخت و بدين سبب كنايه از آراستن باشد، و در فرهنگ گويد پيراستن ضد آراستن چه آراستن زياده
كردن چيزے بخوش آيندگي و پيراستن كم كردن براے خوبي * پيرا يعني پيراينده - و امر به
پيراستن * پيرامن و پيرامون ( بياے مجهول ) گرداگرد چيزے * پيران (بياے معروف) سرلشكر
افراسياب كه پدرش ويسه نام داشت * پيراهان و پيراهن و پيرهن و پيرهند ( هر چهار لغت )
جامهٔ معروف كه كرته نيز گويند مولوي گويد * بيت * برو بر بوے پيراهان يوسف : كه چون
يعقوب ماتم دار گشتي * و سوزني گويد * بيت * من ترا پيرهندم و زيباست : كهن من كليچه ماندهٔ
من * پيروز رام نام شهري در قديم فردوسي گويد * مثنوي * يكے شارسان كرد و پيروز رام :
بفرمود كورا نهادند نام * جهانديده گوينده گويد ري است : كه آرام شاهان فرخ پي است * پيروزه
يعني فيروزه * پيروزي * ظفر و نصرت * پيروز مظفر و منصور * پيره خليفهٔ مشايخ و ارباب طريقت
كه چون يكے از مريدان بےطريقي كند چوب طريق زند * پي سپر يعني بپاكوفته و ماليده -
و نيز راه رونده * پيسودن (بياے مجهول و ضم سين مهمله) ميل كردن * پيس و پيست معروف
كه بتازي مبروص گويند * پيسه يعني ابلق خاقاني گويد * ع * روز و شب بيني دو گاو پيسه در
قربان گهش * پيش ( بياے مجهول ) معروف - و ( بياے معروف ) ليف خرما، اما در اكثر نسخ
پيشن و پيشند بنون آورده اند * پيشه ( بياے مجهول ) حرفت و صنعت - و بمعني قسمے از نى
نيشه و نيچه است ( بنون و ياے معروف ) - و ريسمانے كه از پيش يعني از ليف خرما بتابند و كنبار
نيز گويند * پيشان يعني پيش پيش كه ازان هيچ چيز پيشتر نباشد عطار گويد * بيت * اي مرد گرم رو
چه روي پيش ازين به پيش : چندين مرو به پيش كه پيشان پديد نيست * و نيز پيشان و پيشانه
پيش خانه و پيش مكان كه ازان پيشتر نباشد مولوي گويد * ع * از چندين صف نعالم سوے پيشانه برد *

پیشاني معروف و این منسوبست به پیشان - و نیز بمعنيِ شوخي آمده کمال گوید * بیت * نگارا چند ازین پیمان شکستن : به پیشاني دل سندان شکستن * و سعدي گوید * بیت * طاعت آن نیست که برخاك نهي پیشاني : صدق پیش آر که اخلاص به پیشاني نیست * پیش‌خورد طعام اندك که برسبیل چاشني خورند نظامي گوید * بیت * جهان پیش‌خورد جوانیت باد : فزون از همه زندگانیت باد * پیش‌دست یعنے پیش‌خدمت - و غالب - و بمعنيِ نقد - و بمعنيِ صدر مجلس نیز گفته اند ، مختاري گوید * بیت * بر دشمنان خود بخرد پیش‌دست گشت : آبائے خویش را بهنر نیکنام کرد * پیشادست یعنی نقد - و بعضے بمعنيِ تقدمه گفته اند ، لبیبي گوید * بیت * ستد و داد جز به پیشادست : داوري باشد و زیان و شکست * پیشداد تقدمه باشد یعنی زرے که پیش از کار بکارگر دهند عسجدي گوید * بیت * ز بس حرص بخشش نکرده سوال : بسایل دهد جود او پیشداد * و لقب یازده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنگ طهمورث جمشید ضحاك افریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب * پیش‌شاخ جامهٔ مانند فرجي که پیش آن باز باشد و اکثر زنان پوشند * پیشکار یعنی پیش‌خدمت و خادم * پیشگاه و پیشگه صدر مجلس - و صاحب صدر را نیز گویند قطران گوید * بیت * اي پناه مهتران وي پیشگاه خسروان : چونتو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان * و فرخي گوید * بیت * گفت آنکه پیش عرصهٔ‌گهت ایستاد اوست : گفتم به پیشگاه بود جاے پیشگاه * و مختاري گوید * بیت * اي پیشگه بزرگواري : بس محتشم و بزرگواري * پیش‌گو معرّف یعنی آنکه چون کسے بمجلس بزرگان آید بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس مطاع شده فراخور آن تعظیم کنند - و بعضے گفته اند شخصے که عرض مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ازرقي گوید * بیت * مر وفا را طبع محمود تو آمد پیش‌گو : مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان * و شرف شفروه گوید * بیت * گر کُند گشت تیغ زبانم ز مدح تو : بپذیر عذرم اي کرمت پیش‌گوے من * پیش‌نشین یعنی پازاج و ماماچه که بتازي قابله گویند * پیشیار پیش‌خدمت و مددگار مرادف پیشکار - و پیشاب و بول ، رودکي گوید * بیت * تخت و دولت چو پیشکار تو اند : نصرت و فتح پیشیار تو باد * و سنائي گوید * بیت * آنچنان دردے که با جانان بگوید دردمند : نے ازان دردے که با ترسا بگوید پیشیار * پیشیاره (بیاے مجهول) حلواے تنك و نرم از آرد و روغن و دوشاب که بعربي شفارج گویند بالضم کذافي السامي ناصر خسرو گوید * بیت * سخن باید که پیش آري خوش ایراکه : سخن بهتر بسے از پیشیاره * اما

در قاموس گوید شفارج طبقی که فنجانها و سکرجات دران گذارند معرب پیشیاره ، و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یاے حطي است و از قاموس و سامي مفهوم میشود که باے فارسي است * پیغان ( بیاے مجهول ) عهد و پیمان - و هرزه و هذیان * پیغاله ( بیاے مجهول ) شراب * پیغله و پیغوله گوشه و کنج * پیغن و پیگن ( بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسي در ثاني ) سداب ، فیجن معرب آن ، اما کاف فارسي درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت * پیفه ( بیاے معروف و فتح فا ) چوبے است پوسیده که در خوزستان بجاے سوخته بکار برند * پیغو و پیگو بالفتح نام ملکیست بطرف چین جانب زیرباد - و پادشاه آنرا نیز گویند ، اسدي گوید * ع * زیاقوت سیصد کمر پیغوي * و ناصرخسرو گوید * ع * امروز تکین و ایلك و پیگو * پیگار جنگ و جدال * پیکان معروف - و نیز جمع پیك ، خاقاني گوید * ع * بسته کمر آسمان چو پیکان * و نظامي گوید * ع * که درپاے پیکان بود کعب گرگ * پیکاني نوعے از لعل - و جنسے از نوشادر که برهیئت پیکانست * پیکر یعنی جثه * پیل معروف که فیل معرب آنست - و گره ازینجهت غدود را دشپیل گویند یعني گره زشت چه دش بالضم بمعنئ زشت بود * پیلسته یعني استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ، اما در اشعار قدما که شاهد اینمعني آورده اند بیلسته است ( بباے تازي ) بمعنئ گلے از گلها ، چنانکه گذشت ؟ * پیله گروهۀ ابریشم - و گاهے کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعنئ خریطۀ دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریطها بر دوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلاوره جمع - و بمعنئ پلك چشم محل تامل است و در شعر مولوي * بیت * گرچه پیله چشم برهم میزني : در سفینه خفتۀ ره میکني * گرچه پلك چشم برهم میزني * دیده شده * پیل امرود نوعے از امرود * پیلپا همان پاے پیل بهردو معني یعني نوعے از قدح یا صراحي - و حربۀ از زنگیان - و بمعنئ داءالفیل نیز آمده * پیلتن لقب رستم * پیلسم ( بفتح سین مهمله ) برادر پیران ویسه که رستمش کشت ، و از قافیۀ شعر فردوسي ظاهر می‌شود که بضم سین باشد ، و از شعر خاقاني بفتح سین ، و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنئ ترکیبي آنکه سمش چون سم پیل است درگندگي و محکمي و قوت ، و اطلاق سم بر پاے انسان آمده چنانکه بیاید * پیلغوش و پیلگوش گیاهے است که برگ پهن دارد و بارش چون بار چنار و بیخش گرد میباشد و لوف نیز گویند - و در فرهنگ گلے است که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است - و در تحفه و نسخۀ وفائي سوسن آسمانگون که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است و رخنهاے

کوچك دارد - و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزے مانند بیل که پهن‌تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یك جانب پست گذارند و دستهٔ کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاك و خاشاك جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاك‌انداز نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * آفتابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد * پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوي گوید * بیت * با او همه کوفند توکو عهد وکو سوگند تو : چون بوریا بر میشکن اي خویش و اي پیمان من * پیمانه قدح - و ظرفی که بدان غله و جزآن پیمایند * پیمودن و پیماینده و پیمایش معروف * پینو ( بوزن مینو ) کَشْك که بترکي قروت گویند و پینوك ( باضافهٔ کاف تازي در آخر ) نیز آمده * پیو ( بفتح پا و واو معروف ) کلوخ - و ( بواو مجهول ) رشتهٔ که از اعضا برآید و نارو نیز گویند * پیوس ( بکسر اول و واو مجهول ) اُمید و طمع ، و پیوسد یعنی اُمید دارد ، و پیوسي (۱) اُمید بهي ، و صحیح بباے تازي است و زایده است (۲) و کلمه یوس است مرادف یوز بمعنیِ جست‌وجو نه بمعنیِ اُمید و طمع * پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر باتصال * پیوسته یعني متصل - و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن * پیهن ( بکسر پا و فتح ها ) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و بسوے مردم چون تیر اندازد * پیواسته حصار و فصیل اورمزدي گوید * بیت * برج پیواسته اش هست براز اوج حمل : برگذشتست سر کنگره اش از کیوان *

## الاستعارات

پیاده‌نهادن یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود * پیاله‌گلی آگین کردن یعنی پر می کردن * پیراهن‌کاغذي یعنی دادخواهي - و روشني صبح * پیر برناوش یعنی دنیا - و فلك * پیرپنبه یعنی کسے که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موے سیاه نداشته باشد کمال گوید * بیت * در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیر پنبه گشت حریف گران برف * و در شرح انوري گفته صورتے مهیب که در باغ نصب کنند براے رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعني به بیت مناسب‌تر است * پیر دوموے یعنی زمانه که ابلق نیز گویند بواسطهٔ روز و شب * پیرسالخورده یعنی شراب * پیر سراندیب یعنی حضرت آدم علی نبینا و

( ۱ ) اینست در دو نسخه و در شش به پیوسي ، و در لغت یوسیدن به بیوس بمعنیِ نیکي‌جوے آورده *

( ۲ ) این توجیه غلطست چه زیادت باے دیگر برین تقدیر وجهے ندارد دران اشعار که صاحب فرهنگ بسند آورده ॥

علیه السلام * پیروزه‌چادر یعنی فلك * پیشانی یعنی شوخي و بےحیائي - و در فرهنگ بمعنئ مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نزاري گوید * بیت * گر خدا را بندهٔ بگذار نام خواجگي : پیش او چون سر نهادي باز پیشاني چه سود * و این بیت مثال شوخي و بیحیائي نیز میشود * پیشهٔ آتش یعنی کار شیطان نظامي گوید * بیت * تیز تگي پیشهٔ آتش بود : بار نماني ز تگ آن خوش بود * پیگارپرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان * پیکران‌درخش یعنی ستارها - و صوفیان صورتهاے روحاني را گویند * پیك‌رایگان یعنی ماه - و باد صبا * پیك‌فلك یعنی ماه * پی‌کورکردن یعنی بے نشان شدن سنائي گوید * بیت * چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زي : چون عقل بپاے آمد پي کور کن و خم زن * پیل‌بالا و پیل‌وار یعنی بسیار * پیل‌افکندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از عاجز کردن باشد * پیل‌مال یعنی پامال کردن بقهر و غلبه * پیل هوا و پیل معلق درهوا یعنی ابر * پیمانه پرشدن یعنی عمر بآخر رسیدن * پیراهن قباکردن یعنی چاك کردن * پیر دهقان یعنی شراب * پیر فلك یعنی زحل * پیر هفت فلك یعنی مشتري * پیکان مقراضه یعنی دو شاخه *

## باب التاء مع الالف

تا کلمهٔ انتها - و مخفف تار بمعنئ عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا - و مخفف تار حافظ گوید * بیت * مغني ملولم نوائے بزن : بیکتائی او که تائے بزن * و بمعنئ زینهار - و بمعنئ مانند نیز گفته‌اند، سعدي گوید * بیت * ز صاحب غرض تا سخن نشنوي : که گر کار بندي پشیمان شوي * و کاتبی گوید * بیت * هر ساز که هست تاے آن بتوان یافت : تنبور ویست آنکه ندارد تائے * و بعضے گفته اند تا براے غایت زماني و مکاني است و ازینجاست تا در بیت سعدي و اینجا لفظ محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا تواني سخن نشنوي و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظے را حذف کنند بقرینهٔ مقام و صاحب جهانگیري ازین غافل شده درین بیت بمعنئ زنهار گفته - و بمعنئ واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دوتا ست یعني دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنئ عدد باشد و ازینجاست که ساز دوتاره و سه‌تاره را دوتا و سه‌تا گویند یعني دو عدد و سه عدد وتر دارد نه آنکه تا بمعنئ تار است - و بمعنئ مانند نیز نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعنئ طاق ضد جفت نیز آمده خاقاني گوید * بیت * جانم

زنهیب کودك آسا : با حرص بباخت جفت با تا * و بمعني طاق که جامهٔ یکتو باشد نزاری گوید * بیت * تا بدیوان ممالك در حساب : زر بدینار آید و جامه بتا * ظاهر آنست که تا بدینمعني فارسي است و طاق معرب آنست چه بقاعدهٔ تعریب قاف یا جیم در آخر کلمهٔ که حرف علت دارد زیاده کنند و تا را بطا بدل سازند * تاتا گرفتن زبان در سخن که بتازي لکنت گویند زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد * تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمي - و پیچ و خم - و طاقت و توانائی - و بمعني تابنده - و امر بتابیدن نیز آمده - و در فرهنگ بمعني محنت و مشقت آورده سنائي گوید * ع * شب بدو در برنج و تاب شدے * تابخانه و تاوانه خانهٔ که دران بخاري و تنور باشد - و بعضے گفته‌اند خانهٔ که زمینش مانند زمین حمام مجوّف سازند و روباه‌خانها کنند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقاني گوید * بیت * سردابهٔ وحشت زمانه : از فر تو گشت تابخانه * و در نسخهٔ سروري تابخانه خانهٔ که دران تابدانها باشد که آنرا جامخانه نیز گویند و تاوانه خانهٔ تابستاني را گفته فخر گرگاني گوید * ع * فلان تاوانه کو را در گشاد است * لیکن او را تابدان[1] گویند نه تابخانه و شاهدے میخواهد * تابسه و تاوسه ( بباے تازي و سین مهملهٔ مفتوح ) چراگاه پرآب و علف * تابوك مخارجهٔ عمارت که در تحت آن ستونے نباشد فرالاوي گوید * بیت * هوشم ز ذوق لطف سخنهاے جانفراش : از حجرهٔ دلم سوے تابوك گوش شد * تاپاك و تپاك تپش و اضطراب * تاپال ( بباے فارسي ) تنهٔ درخت - و بعضے گفته اند لغتے است در تپال بمعني هرچیز لك و ضخم و ناتراشیده ، و ظاهرا تنهٔ[2] درخت ازین ماخوذ است * تاتلي ( بتاے ثاني مکسور ) دستار خوان شیخ جنید خلخالي گوید * بیت * چو خوردم تاتلي برداشت از پیش : دعا و شکر نعمت کرد درویش * تاجران ( بضم جیم ) کسے که معنی لغتے بلغتے بفهماند و بعربي ترجمان گویند * تاجك و تازك و تازیك و تاجیك ( هر چهار لغت بکسر ثالث ) غیر مردم ترك که در عجم باشند * تاخ و تاغ درختے است صحرائي که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربي غضاه گویند ، و گاهے تاق نیز گویند و این از تغیر لهجه است چه قاف در اصل فرس نیامده ، اسدي گوید * بیت * پر از کوه و بیشه جزیرے فراخ : درختش همه عود و بادام و تاخ * و قطران گوید * بیت * آبست جود او و دل دوست چون خوید : خشمش

( ۱ ) تابدان بمعنیٔ طاقچه و سوراخیست که ازان روشني بخانه درآید نه بمعنیٔ جامخانه ‖ ( ۲ ) یعنی بمعنیٔ تنهٔ درخت لخ ‖

چو آتش است و تن خصم خشك تاغ * و شاعر گويد * بيت * در جوالت كنم چو هيزم تاق : بتبر گويمت طراق طراق * و نيز تاغ تخم مرغ - و قلعهٔ از سيستان - اما در ساماني تاخ نام شجريست كه آنرا آزاد درخت نيز گويند و آنرا باريست شبيه بكنار و آنرا تاخك گويند بطريق تصغير و معرب آن طاخك باشد ، و شيخ رئيس در قانون گويد آزاد درخت شجرة معروفة لها ثمرة شبيهة بالنبق و يسمونه بالري شجرة الاهليلج و كنار و بطبرستان طاخك ، و ظاهرا در بيت اسدي نيز بمعنئ تاغ نباشد چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعريف اشجار جزيرة نيكو نباشد * تاخيرة نصيب و سرنوشت چنانكه گويند تاخيرهٔ تو چنين بود * تاختة ( بخاے موقوف ) يعني دوانيده - و بمعنئ ريخته نيز گفته اند * تارا يعني ستارة عيسى شوستري گويد * ع * فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را * تاراب دهے است بسه فرسنگئ بخارا * تارات يعني كرات و مرات جمع تارة بمعنئ يكبارة و اين عربيست - و بمعنئ تاراج شاهدے نيافتم و شعر خاقاني مناسب معنئ اولست نه بمعنئ تاراج چنانچه جهانگيري گمان بردة * تارخ ( بفتح را و قيل بالضم ) نام آزر بزبان پهلوي و تارح ( بفتح را و حاے مهمله ) معرب آن چنانكه در فرهنگ گفته ، اما در قاموس تصريح بتعريب نكردة و نام پدر ابراهيم عليه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شدة يكے آنكه تارح بفتح را و حاےمهمله است و او بضم را و خاے معجمه گفته ديگر آنكه پدر حضرت ابراهيم است و او نام آزر كه عم حضرت است گفته ، ليكن ظاهر آنست كه اين لفظ فارسيست و حاے مهمله در فارسي نيامدة و مشهور آنست كه آزر پدر حضرت ابراهيم است و صاحب فرهنگ بنابرآن قول گفته ، و ملا شرف‌الدين‌علي نيز در ظفرنامه گفته كه تاريخ[1] از لفظ تارخ ماخوذ است و اين نيز مويد صاحب فرهنگ است * تارتنك ( بفتح تا و نون ) يعني عنكبوت * تار و تارك و تارة يعني ميان سر سوزني گويد * ع * تاج شرف داري و كرامت بر تار * و مختاري گويد * بيت * از هول كنون جان دهد برشوت : آنكس كه همي تيغ زد بتارة * تار و تارة و تان و تانه ضد پود - و نيز تان بمعنئ شما - و بمعنئ دهان آمدة عمادي گويد * بيت * كوچك تانے كه در حكايت : ريزد همه درهاے مكنون * تار و تاران و تارين و تارون و تارة و تاري ( هر شش لغت ) بمعنئ تاريك فردوسي گويد * بيت * اگرچه مرا روز تارون شود : ز فرمان

( ۱ ) در مصباح المنير گفته تاريخ معربست ونزد بعضے عربيست و در كشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضے قلب تاخير ونزد بعضے عربي نيست مصدر مورخ است وآن معرب ماه روز ، و در صحاح و صراح و قاموس اشعار بتعريب نكردة ۱۱

اویست هرچون شود * مولوي گوید * ع * شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارین کنم * و خواجو گوید * بیت * شود در گردنم بند و سلاسل : خیال زلف او شبهاے تاره * و باید دانست که تاران مرکبست از تار ضد روشنی و از الف و نون که افادهٔ معنيِ فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه‌کننده همچنین در فارسي تاران بمعنيِ تاریکست نه تاریك کننده ، و تارین نیز مرکبست از تار ضد روشنی و از یا و نون مانند آهنین و سیمین و این معني از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکی گوهرش در اصل از تاریکي ساخته شده * تاره و تارم بمعنيِ طارم که معرب آنست - و نیز تارم شهریست معروف معرب آن نیز طارم است ، ناصر خسرو گوید * بیت * مگر کایشان همي بیرون کشندت : ازین هموارہ دي در سبز تاره[1] * تار و تاره یعني تار ابریشم - و تار مو - و مانند آن ابن یمین گوید * بیت * چون دیدهٔ مورے و چو یك تارهٔ مونے : آورده ببازار دهانے و میانے * تار و تال درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند میباشد و تاري و تارین آبے که ازان درخت برآرند و شراب مسکر است - و نیز تال طبق برنجین و مسین - و دو پیالهٔ کوچك کم‌عمق از برنج سازند و بصداے آن اصول نگاهدارند - و تالاب که آبگیر نیز گویند ، و بسه معنيِ اول هندي است نه فارسي * تار و تور سخت تاریك * تار و مار و تال و مال یعنی زیر و زبر فردوسي گوید * بیت * تهمتن بزابلستانست و زال : شود کار ایران همه تال و مال * و له بیت * شد از بے‌شباني رمه تال و مال : همه دشت تن بود بیدست و بال * تارمیغ یعنی میغ تیره و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید و روے زمین را تیره گرداند و نژم نیز گویند و بتازي ضباب خوانند مختاري گوید * بیت * سرما چنان در آتش خورشید جسته بود : کز تار میغ گفتي طشتے است اندر آب * تارو در جهانگیري بمعنئ کنه که بعربي قراد گویند و آن جانوریست که خون چهار پایان مکد ، وطبیعیین ذکر کرده اند که او بمرگ خود نمیرد چنانچه در کتاب حیوان شفا و حیوة الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز آورده ، و ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است * تاز امردے که مایل فساق باشد اوحدي گوید * بیت * چه وفا خیزدت ز تار و جلب : یاري از روشنان چرخ طلب * و فرخي گوید * ع * چونانکه تاز بار شود بر فراز تاز * و در فرهنگ بمعنيِ محبوب گفته فردوسي گوید * بیت * بدو گفت مادر که اي تاز

(۱) چنین ست این مصرع در همه نسخ و در فرهنگ وجواهر الحروف لیکن در دیوان ناصر خسرو مطبوع تبریز بدینگونه * ع * ازین هموارہ در سبز باره * باره بموحده قلعه وحصار باشد ، پس شاهدے دیگر باید اگرچه میم و ها باهم بدل میشود ॥

مام : چه بودت که گشتي چنين زرد وام * و سوزني گويد * بيت * زان روے که دام دل هر تاز مدامست : مولاے مداميم و مداميم و مداميم * و ليکن اين مثال معنئ اول ميشود - و بمعنی تاخت - و تازنده - و امر بتاختن معروفست * تازانه مخفف تازيانه * تازنك (بفتح زاے معجمه و سکون نون و کاف عجمي ) پيلپايه * تاژ ( بژاے عجمي ) خيمه که سايبان نيز گويند * تاسا و تاسه ملال - و تيرگي روے از اندوه - و بعضے گفته اند اضطراب و تپش دل و بمجاز اندوه و ملال را گويند * تاش کلف که بر روے و اندام مردم پديد آيد و ککمك نيز گويند * تاشك ( بفتح شين معجمه ) مسکه که بتازي زبده گويند - و مرد چابك و چالاك چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و معنئ اول شاهدے ميخواهد و معنئ ثاني بعضے گفته اند خطا ست و صحيح تاشك ؟ بضم شين است بمعنئ جوان نازك اندام رشيق‌القد چنانچه بر روزمرهٔ دانان ظاهر است * تاشکل ( با شين منقوطهٔ موقوف ) بمعنئ آژخ * تافته يعني تابيده و برفروخته - و گرم شده - و کوفتهٔ راه يا کوفتهٔ غم و اندوه - و برگشته و برگرديده - و زلف و ريسمان تاب داده - و نوعے از بافتهٔ ابريشمي ، و برين قياس تافتن * تاك درخت انگور * تافشك (بفا و شين منقوطهٔ مفتوح) ديوك که بتازي ارضه خوانند * تاگاج بمعني ناگاه در باب نون بيايد ، و همچنين تارچوبه مارچوبه است و در باب ميم بيايد و جهانگيري در هر دو لغت سهو کرده و تصحيف خوانده و در هردو باب آورده ، و اول صحيح بنون و ثاني بميم است * تالار عمارتے که چهار ستون بر چار طرف صفه بزمين فرو برند و بالاے آن بچوب و تخته بپوشند * تالانه نوعے از شفتالو * تالش ( بکسر لام) قومے از مردم گيلان ابن‌يمين گويد * ع * خسرو خسرونشان تالش جمشيد فر * و در قاموس ناحيهٔ از اعمال گيلان * تالگي ( بلام موقوف و کسر کاف فارسي ) گشنيز صحرائي * تالواسه و تلواسه بے آرامي و بيقراري * تام بمعنئ اندك بزبان طوسي ليکن مشهور سوتام است چنانکه بيايد * تامول و تانبول برگ پان که در هند باآهك و فوفل ميخورند ، و در قاموس نيز آورده ، و تنبول نيز گويند * تان بهر سه معني در لغت تار و تاره گذشت * تانستن مخفف توانستن ، و برين قياس تانست و تاند و تانم * تانگو ( بنون موقوف و ضم کاف عجمي ) حجام ، و تونگو نيز گويند * تانول ( بضم نون ) پيرامون دهن که پوز گويند عسجدي گويد * بيت * من پيرم و پيدا شده فالج همه بر من : تانولم و بيني کج و کفته شده دندان * چنانکه در فرهنگ گفته ، و ساماني گفته که مرکبست از تا بمعنئ ادات انتها و غايت و نول بمعنئ منقار و بطريق مجاز هر آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف اين ظاهر است ، و

ظاهرا این کلمه تان‌تول است مرکب از تان و تول بتا و تان بمعنيء دهن و تول بمعنيء خمیده وکج والله اعلم * تاول ( بفتح واو ) خر و گاو جوان فخري گوید * بیت * گاه بخشش بسایلان بخشد : گلها اسب و استر و تاول * و بعضے بجاے لام کاف گفته اند - و ( بکسر واو ) آبلهٔ که بسبب سوختن و کارکردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب‌ول است مرکب از تاب بمعنيء حرارت و ول که بلغت دري گل باشد و معنيء ترکیبي آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ، و الیق آنست که مخفف تاوول گویم چه در اصل لغت دري تاب بواو است بجهة استکراه دو واو یکے را اسقاط کردند * تاواتا در فرهنگ بمعنيِ قوت و توانائی گفته کمال گوید * بیت * هرکه او را هست معنی کمترک : بیش بینم لاف تاواتاے او * تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ، سوزني گوید * بیت * همتاه شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملک‌الشرق ز همتاهان تاه است * تاهو ( بضم ها ) شراب عرقی خسرو گوید * بیت * تکلف نیست حاجت خوبروئے خواهم و کنجے : میء تاهو نه انگوري سکوره گل نه جام جم *

## الاستعارات

تابهٔ زر یعني آفتاب * تاج گردون آفتاب * تاج فیروزه فلک - و تاج کیخسرو *

## التاءمع الباء النازي

تبار بالفتح دودمان - و خویشاوند * تباشیر چیزے سفید که از میان نيء هندي که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن * تباه معروف * تباهه و تواهه و تباهچه و تواهچه و تبه و تبهره ( هر شش لغت بتالفتح ) گوشت نرم و نازك شرحه شرحه کرده طباهجه معرب آن و بتازي چنین گوشت را کباب گویند مولانا مظهر گوید * بیت * نه مرد مفتي و قاضي شدم که دارم دوست : بهیں تباهچهٔ یا لطیف حلوائے * و فرخي گوید * بیت * با من چون گل شگفته باشي گه گه : گاهے باشي چو کارد با گوشت تبه * تب‌یازه یعنی تب لرزه چه یازه بمعنيِ حرکت است ، و در فرهنگ تب باده بدال آورده غضایري گوید * بیت * چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد : که گوئی گرفتست تب باده او را * لیکن درین بیت تب‌یازه نیز توان خواند * تبت و تبد ( بکسرتین ) پشم نرم که کرك و گاغر نیز گویند * تبخال و لبخاله جوششے که بر لب از حرارت تب پدید آید * تبر ( بفتحتین ) معروف * تبرستان ملکے معروف زیراکه تبر دران متعارفست ، طبرستان معرب

آن * **تبرخون** چوبیست سرخ‌رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب دستي سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید * بیت * لب تبري‌وار تبرخون بدست : مغز تبرزد بتبرخون شکست * و در فرهنگ بمعنيِ عذاب گفته ناصرخسرو گوید * بیت * فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز : گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون * وله بیت * زرد چو زهره است عارض بهی و سیب : سرخ چو مریخ روے نار و طبرخون * و این محل تامل است چه تبرخون بمعنيِ چوب سرخ نیز درست است * **تبرزد** و **تبرزه** شکر سپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزد رستنيِ است که الوا گویند و بتازي صبر سعدي گوید * بیت * طبرزد همان قدر دارد که هست : و گر در میان شقایق نشست * و این نیز محل تامل است چه مصراع اول چنین مشهورست * ع * جعل را همان قدر باشد که هست * و نیز تبرزه قسم نمکے است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهمرسد - و قسمے از انگور بغایت شیرین که خاص تبریزاست، و اول را بواسطهٔ مشابهت رنگ و شکل و ثاني را بواسطهٔ مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند * **تبرزین** تبرے که سپاهیان بر پهلوے زین بندند - و نمکیست کوهي که تبرزه نیز گویند ناصرخسرو گوید * بیت * مشك تبتي به پشك مفروش : مستان بدل شکر تبرزین * و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکر و حلوا معاوضه کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * دل بدان لعل شکرآسا ده : آهن کهنه را بحلوا ده * **تبرك** ( بفتح تا و را و سکون با ) هر حصار عموما - و قلعهٔ اسپاهان خصوصا - و در قاموس قلعهٔ ري را نیز گفته و بفتحتین آورده چنانکه مشهور است طبرك معرب آن، شرف شفروه گوید * بیت * یکروزه وجه حاشیهٔ درگه تو نیست : چندین ذخیرها که برین سبز تبرکست * **تبست** ( بفتحتین ) تباه و از کار افتاده سوزني گوید * بیت * اگر نه عدل شهستے و نیك‌رائيِ او : شدے سراسر کار جهان تباه و تبست * **تبستغ** ( بفتحتین و سکون سین مهمله و ضم تاے فوقاني ) فصیح و تیز زبان منجیك گوید * بیت * گشتم از یمن مدحت شه دین : در سخن بس تبستغ و شیوا * **تبش** ( بفتح اول و کسر دوم ) گرمي و تابش * **تبشي** ( بفتح اول و سکون دوم و کسر شین ) طبقے که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریك و برگشته کنند ابن یمین گوید * بیت * باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد : بر سر تبشيِ سیمین قدح زر عیار * وله * بیت * غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد : نرگس مخمور را تبشي و ساغر شکست * **تبل** ( بفتحتین ) شکنج و چین مانند شکنج بادام مختاري گوید * بیت * دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو : همچو بادام در گرفته تبل * **تبند**

( بفتحتین و سکون نون ) مکار و محیل پوربها گوید * بیت * خرسلاك لولوے غربال بند : مدبر بدبخت تونیي تبند * تبندر ( بفتحتین و سکون نون و فتح دال ) چوبے بزرگ که پس در اندازند تا غیر نگشاید و فدرنگ و پژاوند نیز گویند * تبنك ( بضم تا و سکون با و فتح نون ) قالب زرگران که زر و سیم گداخته دران ریزند عنصري گوید * بیت * تبنك ار کج نهد کسے بیشك : ریخته کج برآید از تبنك * و ( بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی ) طبق پهن حلوائیان و نان‌بایان کاتبی گوید * بیت * نان ریزهاے سفرهٔ خوانش فلك همه : دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ * و نیز بمعنیٔ تبنگ که بازیگران نوازند عمید لومکي گوید * ع * آواز کوس باز نداند کس از تبنگ * و آوازے بلند و تیز مانند آواز زنگ و صداے ناقوس، و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت * تبنگو ( بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول ) صندوق و کیسهٔ عطاران و حجامان فخري گوید * بیت * زر و یاقوت و لعل اندر خزینه : نه بیند روے کیسه یا تبنگو * تبنگه ( بفتحتین و سکون نون و فتح کاف ) طبلهٔ نان - و در نسخهٔ سروري بمعنیٔ تنور گفته سوزني گوید * بیت * منت از خلق بهر نان چه برم : که جهان چون تبنگهٔ نانست * تبوراك ( بضم تا و ضم با ) نی که درویشان نوازند - و طبلکے که مزارعان دارند براے رمانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنیٔ غربال - و طبق پهن حلوائیان آورده * تبوك طبق پهن حلوائیان فخري گوید * بیت * خاك بر تارك دوات و قلم : حبذا دبه و جوال و تبوك * تبیر و تبیره طبل و دهل - و خانهٔ که دران سرگین اندازند، معزي گوید * ع * نعرهٔ کوس و تبیر و نالهٔ چنگ و رباب *

الاستعارات

تباشیرصبح یعنی روشنیٔ اول صبح *

## التاء مع الباء الفارسی

تپ و تپاك و تپیدن اضطراب و بے آرامی * تپنگو ( بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی مضموم ) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفه که دران زر گذارند، و در باے تازی نیز گذشت * تپلیس بالکسر پاے‌تخت گرجستان، تفلیس ( بالفتح و قیل بالکسر ) معرب آن *

## التاء مع التاء

تتار و تتر همان تاتار، و تتري منسوب بدان * تتارچه نوعے از تیر * تتربو و تتربوه

( بفتح اول و را و ضم باے موحدہ و واو مجهول ) ظرافت و لاغ سوزني گوید * بیت * لیکن نه باز گردم از شرم دشمنان : کاندر خور تماخرہ و تتربو شوم * و شهاب مهمرہ گوید * بیت * گشت آنکه شد همیشه پئ هزل و تتربوہ : از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوہ * تتري ( بفتح اول و سکون دوم و کسر راے مهمله ) سماق ناصرخسرو گوید * بیت * خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار : کز نهال و تخم تتری کي شکرخواهي چشید * تتم ( بضمتین ) سماق ، و جمع ترکي گفته‌اند * تتی ( بکسر هر دو تا ) مخفف تی‌تی یعنئ صورت آدم و سایر حیوانات که براے بازي کردن طفلان از گل و آرد سازند - و کلمهٔ که بدان مرغانرا خوانند ، سنائی گوید * بیت * طفل چون زهرمار کم داند : نقش او را تتي تتي خواند *

## الاستعارات

تتق سپهرگون پیالهٔ کبود که از مینا سازند - و پردهٔ کبود * تتق نیلی آسمان - و ابر سیاہ *

## التاء مع الجیم التازي

تجا و تجار و تجارہ ( هر سه لغت بالفتح ) تند و تیز - و در اکثر فرهنگها کرهٔ اسبي که زین نکردہ باشند و ستاغ نیز گویند - و در فرهنگ از زند بمعنئ روندہ آوردہ ، شرف شفروہ گوید * بیت * بر در بارگه رفعت او بدر منیر : یك الاغیست که از راہ تجا می آید * و فرخي گوید * بیت * آنکه تدبیر او سواری کرد : بر جهان تجارهٔ توسن * و فخر گرگاني گوید * بیت * برفت از شهر گرگان یکسوارہ : بزیرش تازی اسبي خوش تجارہ * وله * بیت * صد اسب تازي و سیصد تجارہ : ز گوهر همچو گردون پرستارہ * تجر ( بفتحتین ) خانهٔ زمستاني که بخاري و تنور داشته باشد و تابخانه نیز گویند نزاري گوید * قطعه * میان این تجر و گنبد فلك فرقست : که هست این بثبات آن ندارد آرامش * چو تاب آتش می در هواے این پیچید : بتافت خانه ازان تابخانه شد نامش * و مردم قزوین گنجینه را گویند ، لیکن در قاموس تژر ( بزاے فارسي ) بمعنئ خانهٔ تابستاني گفته طزر معرب آن ، و زاے فارسي بسیار بجیم بدل کنند *

## التاء مع الخاء

تخت اردشیر نوائیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * بر سرو زند واف زند تخت اردشیر * و خاقانی گوید * بیت * فریاد دراے خوش صفیر است : تاج سر تخت اردشیر است *

تختدار بالفتح جامهٔ سیاه و سفید - و جامهٔ خواب که بالاے تخت گسترانند دخدار معرب آن ، و در قاموس دخدار جامهٔ سفید یا سیاه معرب تختدار * تخجم ( بفتحتین و ضم جیم تازي مشدد ) حریص و خداوند شره خاقاني گوید * بیت * نامم هماے دولت و شهباز حضرتست : نه کرگس فرخج و نه زاغ تخجم است * وله * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده ورخج و آن تخجم * و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقاني چنین نقل کرده * ع * نه کرگس فرخجه و نه زاغ تخجم است * و بیت دیگر ملاحظه نکرده * تخوار[1] بالضم پادشاه دهستان که ملک بامیان باشد - و مبارز کیخسرو ، و آن ملک را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن * تخمار بالضم تیر بےپیکان و بےپر که تکمار و تکه گویند * تخش نوعے از کمان که تیر ازان به تعبیه اندازند - وکسے که بالا نشست گویند تخشید * تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زراتشت بهرام گوید * بیت * بگو تخشا بکارے گر نه پیوست : همی باشید و میدارید پیوست * تخله بالفتح عصا - و نعلین ، منجیك گوید * بیت * اندر فضایل تو قلم گوئي : چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد * و فخري گوید * بیت * ایا شاهے که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله * و در فرهنگ بمعني ریزهٔ هر چیز گفته * تخمه بالضم اصل و نژاد - ونوعے از بیماري که مرغانرا بهمرسد خصوصا کبوتر را - و بتازي ناگواریدن طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازي بفتح خاست و در اصل وخمه بوده ماخوذ از وخامت * تخم اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و ( بضم تا و فتح خا ) چادر نثارچینان و صحیح پخم است بباے فارسي چنانکه گذشت و فخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید * تخم جاروب و تخم خلال آطریلال * تخم‌ریز یعني خاگینه *

## الاستعارات

تخت‌آبنوسي یعني شب * تختهٔ‌نردآبنوسی یعني فلك * تخت‌روان و تخت‌رونده یعني آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان * تخت فیروزه یعني آسمان * تخت‌کیخسرو و تختهٔ مینا یعني آسمان * تخته‌بند یعني محبوس انوري گوید * بیت * در احسان بگو که بگشاید : بوالحسن را چو تخته بند کنند * و نیز دست شکسته که بتخته بندند تا کج نشود * تختهٔ‌سالخورد یعني حکایات گذشته نظامی گوید * بیت * گذارندهٔ تخته سالخورد : چنین

( ۱ ) براو معدوله بوزن شمار ، و بامیان الحال نام موضعیست در نواحئ بلخ نام ملکے نیست کذافي السراج

در کشد نقش بر لاجورد * تخت‌نشینان خاک یعنی پادشاهان - و اهل سلوک - و ارواح گذشتگان * تخت‌سراج مدرسهٔ شیخ ابواسحاق گازرونی، گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت چارصد سال روشن بود * تخت‌طاقدیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران نقش بود - و نام نوائیست از نواهاے باربد * تختهٔ اول لوح محفوظ - و تختهٔ که دران الف با تا نویسند و باطفال دهند که بخوانند * تختهٔ محاسبان یعنی زمین، و در اصل بمعنی تخته ایست که محاسبان خاک بران گذارند و بمیل آهنین حساب بران نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل نیز گویند خاقانی گوید * ع * ز خاک پاے مردان کن چو تخت حاسبان تاجت * تخم‌جهود یعنی پریشان و پراگنده *

## التاء مع الدال

تدو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ‌رنگ که بیشتر در حمامها باشد * تده (بفتحتین) بمعنی تنیده نزاری گوید * بیت * وسواس بدسگال تو گشته کفی برو: چون تار کرم پیله که بر خود زخود تده *

## التاء مع الذال

تذرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پاے سرو گردد ازینجهة عاشق سرو گویند نظامی گوید * بیت * چنگل دراج بخون تذرو: سلسله آویخته در پاے سرو *

### الاستعارات

تذرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند *

## التاء مع الراء

تر مرادف تازه - و آب رسیده - و براے تفضیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و بےکلمهٔ دیگر مستعمل نشود * ترا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و کاروان‌سرا و قلعه، و تری باماله نیز آمده، رضی نیشاپوری گوید * بیت * زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش: همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بالضم کلمهٔ خطاب - و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گوید * ع * گفت با من فروش باغ ترا * وله * ع * جسم ترا پاک‌تر از جان کنی * و ظاهرا که بدین معنی باغت را و جسمت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است * تراب بالفتح رشحه و چکلهٔ آب و شراب و روغن و مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن، مولوی گوید * بیت * خموش آب نگهدار همچو مشک درست: ور از شکاف بریزی تراب معیوبی * و معزی گوید * بیت * اگر تراب ز دست تو آیدے بزمین: بجاے

سبزه زبرجد برویدے ز تراب * تراز بالکسر علم جامه - و شهریست از ترکستان نزدیك اسبیجاب و بفتح
نیز گفته ند طراز بهر در معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند-
و در فرهنگ بالفتح بمعني رشتهٔ ریسمان خام - و بمعنيِ درخت صنوبر گفته ناصرخسرو گوید
* بیت * بچپ و راست مدو راست برو راه ببین : راه دین راست‌تر است اي پسر از تار تراز *
و منوچهري در صفت اسب گوید * بیت * بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه : بدود گر بدواني زبر تار
تراز * و رودکي گوید * بیت * از غم یار تراز همه خوبان تراز : زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز *
و درین امثله تامل است * تریز ( بکسرتین و یاے مجهول ) شاخ جامه که تیریز گویند * تراك
شکاف که الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزے * ترانه جوان خوش‌صورت - و شاهد تر
و تازه - و دوبیتي و نغمه نظامي گوید * بیت * هر نسفته در دري میسفت : هر ترانه ترانهٔ
میگفت * تراهي ( بفتح اول و کسرها ) نوباوه سعدي گوید * بیت * برد بوستان‌بان بایوان شاه :
تراهی ولے هم ز بستان شاه * لیکن این مصرع چنین مشهور است * ع * بتحفه ثمر هم ز بستان
شاه * ترایمان بالفتح مرض اسهال * ترب بالفتح مکر و حیله * تربالي ( بالفتح و لام مکسور )
عمارتے عالي از اردشیر بابك شرقيِ شهر گور که از شهرهاے فارس است و معرب آن جور است ،
گویند که بر سر این بنا آتشکدهٔ بود و برابر شهر کوهے است که آبے ازان مي آید و بر سر تربالي
میگذرد * تربك (بضم اول و فتح باے موحده ) و تربره (بفتح اول و سکون راے اول و فتح دوم )
هردو لغت بمعني نوعے از انگور * تربز و تربزه بالفتح هندوانه - و در فرهنگ ( بالضم ) بمعنيِ خیار
بادرنگ - و ( بضم تا و فتح با ) بمعني تُرب گفته * تربسه و ترسه (بضم تا) قوس‌قزح ، و بعضے لغت
اول بفتح تا گفته اند * تربن ( بفتح تا و ضم با ) زمین سخت * تربو ( بفتح تا و ضم باے موحده )
جامهٔ باریك سفت * ترپ و ترپك و ترپه و ترف ( هر چهار لغت بفتح تا و باے فارسي
و فا ) کشك سیاه که بترکي قراقروت و بتازي مصل گویند طربق معرب آن مولوي گوید * بیت *
چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون سیرم : چو ترپك روترش کردم کزان شیرین بریدستم * و سوزني
گوید * بیت * تشبیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قند *
ترفینه آشے که قاتق آن از ترف کنند مولوي گوید * ع * من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه *
ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنده تزویر و مکر ناصرخسرو گوید * بیت * چون خود نکني چنانکه
گوئي : پند تو بود دروغ و ترفند * و سوزني گوید * بیت * جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم :

کردم قلم از یافه و ترکند شکسته * ترفنج (بفتح تا و فا و سکون نون) راه باریک و دشوار روزبهان بقلی گوید * بیت * ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است : ره مینو ست بس دشوار و ترفنج * ترت و مرت یعني زیر و زبر مرادف تار و مار * ترند و ترندك و ترندر (۱) (هرسه بفتحتین و بعضی بکسرتین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچك که بعربي صعوه و در ماوراالنهر دختر صوفي گویند - و بعضی گفته قسمی است از پرستو و بعربي وصع خوانند (بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذافي السامي * ترترك (بفتح هردو تا) همان ترندك یعني صعوه - و (بضم تاے اول) جائیست در کوه چل‌مقام شیراز که روزهاے سیر مردم بآنجا روند و سنگے زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هردو تا) مردم سبك و بے تمکین * ترتك (بضم هردو تا) کبك ' وصحیح ترنگ است که مخفف تورنگ است * ترخ بالفتح گیاهیست - و بعضی بمعنيء ترنج گفته اند * ترخان کسی که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند و بگناهے و تقصیرے مواخذه نکنند - و نوعی از سبزي که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومی از ترکان چغتاے - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طرخان معرب آن - و لقب ابونصر فارابي * ترخون سبزي است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکهٔ تیز بیاغارند تا طبع وي بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طرخون معرب آن - و خوني و بے باك خواجو گوید * بیت * تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانے و رخ زر خاني * و در فرهنگ بمعنيء بقم - و بمعنيء اکلکرا که بتازي عاقرقرحا گویند آورده * ترخینه نوعی از طعام ماحضرے که مردم فقیر بجهة زمستان سازند ' و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویهٔ حاره در آب جوشانند تا نیك پزد و قوام گیرد انگاه گلولها ساخته در آفتاب خشك کنند و هنگام حاجت قدرے ازان بپزند و گاهے وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قتق نباشند و در بعضی جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوي گوید * بیت * چون بروي زمین جهان سوے خرابات جان : در عوض می بگیر بے‌مزه ترخینهٔ * ترینه انواع سبزیها مانند ترهٔ بادام و ترهٔ تیزك و تُرب و گندنا و اَمثال آن - و نوعی از قاتق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تنوری نیم‌پخته را ریزه سازند و با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه‌دانه و

---

(۱) چنینست لغت سیوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند ' سروري و برهان تزندر (بزاے معجمه بعدالتاء بوزن سمندر) آورده ' و در سراج گفته تزندر تصحیف ترنده یا بعکس آن و ثاني اقوی است چه تز بزاے معجمه بدینمعني آمده و آن مخفف تزندر ست !!

مانند آن كوفته و سبزيها ريزه كرده مثل شلغم و چقندر و كلم و پودنه و گندنا و پياز و سير در تغارے اندازند و سركه و دوشاب بالاے آن ريزند و مشت زده خمير كنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمين دستور هر روز سركه و دوشاب بران ريخته برهم زنند و در افتاب گذارند تا نيك بقوام آيد و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشك كنند و وقت احتياج ازان قرصے در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند ' ناصرخسرو گويد * بيت * شكر چه نهى بخوان اندر نداري : بخان اندر مگر سركه و ترينه * و سنائى گويد * بيت * ترينه گر بخورد مرد سفله پيش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش *

**تردك** ( بفتح تا و دال ) كرم گندم خوار ' و بعضے بباے عجمى و زاے منقوطه گفته اند * **ترده** ( بفتح تا و دال ) قباله و چك - و مزد راست كردن آسيا * **ترزده** قباله و چك فخري گويد * ع * مملكت را تا ابد بسته بنامش ترزده * و در تحفه گويد كه حالا تزده گويند بحذف راے مهمله *

**ترزفان** و **ترفان** (١) بالفتح كسے كه لغتے را بلغتے ديگر تقرير نمايد براے فهمانيدن كسے ' و بعربى ترجمان گويند ' و ترزبان نيز گويند ' و تحقيق آنست كه ترجمان معرب ترزبان است و اصل عربى نيست تراجمه جمع و بعد ازان ازو اشتقاق كردند مترجم و ترجمه و ساير صيغ ' سوزني گويد * بيت * وصف تو آنست كز زفان تو گفتم : من بميان راست ترزفان بيانم * **ترس** بالفتح بيم و هراس - و امر از ترسيدن - و ترسنده و بمعنيِ اخير تنها استعمال نكنند - و بالضم بتازي سپر - ليكن در فرهنگ بمعنيِ سخت - و در نسخهٔ سروري (بضم تا و را) بمعنيِ زمين سخت كه كلند بران كار نكند گفته *

**ترسا** ترسنده - و عابد نصارىٰ كه بتازي راهب گويند * **ترغازه** ( بفتح تا و زاے منقوطه ) كسے كه از روے غلبه و سركشى حكمها كند مولوي گويد * بيت * كه كُنْزًا كُنْتُ مَخْفِيًّا وَقَدْ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ : براے جان مشتاقان برغم نفس ترغازه * **ترغاك** بالضم پاسے كه در شب دارند تا دزد دست نيابد مطهر گويد * بيت * بر درگه ميمون تو در نوبت ترغاك : ميران و مهمان بر عدد ريگ برآري * و ترغاق نيز آمده ليكن اگر اين لغت فارسى است پس قاف از استعمال متاخرين است چه قاف در اصل فرس نيامده * **ترغده** ( بفتحتين ) عضوے و بندے كه از دردمنديِ آن حركت نتوان كرد ' گويند فلان عضو ترغده شده يعنى چنان دردمند گشته كه بواسطهٔ آن حركت نتوان كرد ' منجيك گويد * بيت * ز بس كوب از زمانه يافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده * **ترغش** ( بفتح تا و كسر غين) نوعے از زرد آلو * **ترك** بالفتح كلاه خود فردوسى گويد * بيت * يكے تيغ زد بر سر ترك او :

---

(١) و در دو نسخه ترزبان و ترزوان نيز ' و در برهان و سراج تزفان نيز ( بثاني زاے معجمه ) مخفف ترزفان آمده ‖

که او ترك جان گفت و جان ترك او * و ازرقی گوید * بیت * بروز جنگ ز یك میل ترك دشمن تو : دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال * و سوزهٔ کلاه و خیمه و مانند آن کلامی اصفهانی گوید * ع * خیمهٔ نه ترك گردون سایبان جاه تست * و انوری گوید * بیت * بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش : کلاه گوشهٔ عرش است ترك شب‌پوشم * و قصبه ایست از آذربایجان - و بالضم طائفهٔ معروف - و گاهی ملك ترکستان را نیز گویند - و معشوق بی‌باك و نامهربان حافظ گوید * بیت * اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را * ( و بفتحتین ) خندق گرد قلعه و حصار و باغ عمیدلومکی گوید * بیت * قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعی : فیض بحور سبعه را ساخته کرده او ترك * و رودخانه ایست نزدیك دربند شروان فردوسی گوید * مثنوی * مناره برآرام بشمشیر و گنج : ز هیتال ناکس نیایم برنج * چو باشد مناره به پیش ترك : بزرگان ز ترکان ستانند چك * و دوشیزه - و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند * ترکانی بالضم بالاپوشی از جنس فرجی که زنان ترك پوشند * ترکتاز تاخت بیخبر بر سبیل تاراج و غارت مثل تاخت ترکان * ترگون ( بفتح تا و ضم کاف فارسی ) دوال فتراك منجیك گوید * بیت * تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بترگون درون فضول و خطا را * ترمشیر ( بفتح تا و میم و کسر شین و یای معروف ) داروئیست از اجزای اکسیر * ترمه بالفتح دو پارهٔ نمد که در زیر زین دوزند، وصحیح آترمه است مرادف آدرمه چنانکه گذشت * ترن ( بفتحتین ) گل نسرین - و بعضی بمعنی دشت و بیابان گفته‌اند چنانکه درفرهنگ گفته * ترناس بالفتح صدائی که هنگام تیر انداختن از چلهٔ کمان برآید ، اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده‌اند سپاس دیده شده بمعنی گرز والله اعلم * ترنانه نان با نانخورش ضد خشکنانه - و درفرهنگ بمعنی نانخورش گفته مولوی گوید * بیت * سایلی آمد بسوی خانهٔ : خشك نانی خواست یا ترنانهٔ * وله * بیت * چون روز گردد میدود از بهر کسب و بهر گد : تا خشکنانه او شود از مشتری ترنانهٔ * ترنج ( بضمتین ) چین و شکنج - و امر بدینمعنی ناصر خسرو گوید * بیت * لختی بترنج از قبل دینت میان سخت : از بهر تن ای سست میان چند ترنجی * و میوهٔ معروف که بواسطهٔ کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم شد * ترنجیده یعنی چین و شکن گرفته - و بمعنی کشیده نیز آمده عنصری گوید * بیت * بیاراست خود را چو مردان جنگ : ترنجیده بر بارگی تنگ تنگ * ترنگ ( بفتحتین ) تارك سر منصور شیرازی گوید * بیت * ز تیغ غصه عدوی ترا بریده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته

ترنگ * و اواز زه کان هنگام انداختن تیر - و صداے رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن اوحدي گوید * بیت * یا ز شعریش بر ترنگاني : بتقاضا قدم بلنگاني * وبمعنئ غرقاب نیز گفته‌اند - و بضم اول مرغ دشتي که تورنگ نیز گویند ( بواو ملفوظ و معدول ) - و زندان - و ( بکسرتین ) خوش و زیبا مسعود گوید * بیت * لاجرم چون چنین گرانجانم : نا خوش و نا ترنگ و نادانم * ترنگبین شبنمے که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربي من گویند ترنجبین معرب آن * تروال بالفتح برگ گیاه ، و در زفانگویا بزاے منقوط گفته * تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد * تروشه و ترشه بالضم میوهٔ معروف که بتازي حماض گویند * ترشاوه ؟ بالضم سماق * ترومیده ( بفتح اول و ضم ثاني و واو مجهول و کسر میم ) آمیخته - و اندوخته ، و همچنین تروهیده * ترونده و ترونده ( بفتح تا و واو و دال ) نوباوه مولوي گوید * ع * ترونده پالیز جان هرگاو و خررا کي رسد * و ابن‌یمین گوید * بیت * زانچنان آزاد شاخے اینچنین ترونده : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید * و مرادف ترفند و ترفنده نیز گفته اند و الله اعلم * تره ( بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن ) سبزئ که با خوردنیها خورند * تره‌شیر تره ایست بغایت تلخ * تره‌گربه بادرنجبویه زیراکه گربه دوست میدارد * تره‌میر تره ایست که بتازي ایهقان ( بفتح الف و سکون یا و ضم ها ) گویند و آن تره ایست که دراز میشود و شکوفهٔ سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود * ترهنده ( بفتح تا و ها و سکون نون ) آراسته و با طراوت عمید لومکي گوید * بیت * شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز : چون ز خیل خسرو سیارگان روے فلک * تریاك معجونیست معروف که معربش تریاق است - و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعنئ افیون مستحدث است و در قدیم نبود * تریان بالفتح طبقے که از شاخچهاے بید بافند و چپین نیز گویند فخري گوید * بیت * براے مطبخت از کشت‌زار چرخ آرند : بقول بر طبق مه بصورت تریان * و ترنیان ( باضافهٔ نون مکسور ) نیز گفته اند اما در سامي تریثان بر وزن کریمان آورده بمعنئ سبد عریض * تریت و ترید بالفتح اشکنه که بتازي ثرید گویند * تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ، و اصح بمعنئ کشیدن نزیدن باشد چنانچه درباب نون و فصل زاے فارسي بیاید * تریوه ( بالفتح و یاے مجهول ) راه پشته پشته شهید درصفت اسب گوید * بیت * بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا : بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال *

## الاستعارات

ترک‌چین و ترک نیم‌روز و ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان یعنی آفتاب * ترک‌فلک و ترک معربد یعنی مریخ * ترازو چشمه داشتن یعنی زیادتیٔ یک پله بر پلهٔ دیگر، و در عربي نیز اینچنین گویند یُقَالُ فِیْهِ عَیْنٌ، استاد گوید * بیت * کم آید طاعتش گوید خدایا : ترازو چشمه دارد سر بگردان * تردامن یعنی فاسق * تراش یعنی طمع ظهوري گوید * بیت * در تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : میکنم هموار خود را در تراش دیگرم * ترازوے پولادسنجان یعنی نیزهٔ مبارزان نظامي گوید * بیت * ترازوے پولادسنجان بمیل : ز کفه بکفه همیراند سیل * ترازوشدن یعنی برابر و مقابل شدن دو غنیم چنانچه هیچ یک بر دیگرے غلبه نکند و ظفر نیابد * ترزبان و ترزفان یعنی خوش زبان - و بمعنیٔ ترجمان و کلمه چي نیز آمده، و ترجمان معرب آنست، ظهوري گوید * بیت * بگو قاصد ارزاني این ترزباني : زلال وصال از خبر می‌تراود * ترشدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگي از ظرافت و هزل رو دهد * ترفروش یعنی کسیکه خود را خوب نماید و در باطن بد باشد سنائي گوید * بیت * کم شنودم چو او لتنبانے : ترفروشے و خشک جنبانے * تردست یعنی چست و چابک * ترکتازي یعنی غارتگري * ترکتاز یعنی غارتگر * ترک‌جوش یعنی لحم نیم‌خام چه ترکان نیم‌خام گذارند و میگویند در گوشت مهرا قوت نمي‌باشد * تریاک روستایان یعنی سیر * ترکي‌کردن یعنی اشتلم کردن عطار گوید * بیت * ز ترکي کردن باد جهنده : بترکستان فتاد آن نیم زنده * و نظامي گوید * ع * مکن ترکي اي ترک چیني نگار *

## التاء مع الزاء التازي

تز بالفتح کچل سوزني گوید * بیت * نخواهم مغز گوز از بهر آنرا : که مغز گوز خوردن سر کند تز * و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد رودکي گوید * بیت * بس لطیف آمد بوقت نوبهار : بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز * و بمعنیٔ دندانهٔ کلید بنون و زاے فارسي است چنانکه بیاید * تزنک ( بضم تا و سکون زا و فتح نون ) تفلک دهن * تزده بالفتح مزد مطلق - و بعضے (۱) گفته‌اند مزد راست کردن آسیا لیکن براے مهمله نیز گذشت * تزلب

(۱) و دریک نسخه چنینست - و بعضے گفته اند مزداس کردن آسیا و بعضے گفته اند مزد راست کردن آسیا و فی السامی الطسق و الروکة ؟ تزدهٔ آسیا و تزدهٔ آسیا یعني خراجه کذا فی شرحه و زاے تازی در نسخهٔ صحیح سامي و در فرهنگ است و در نسخهٔ سروری بزاے فارسي است و براے مهمله غلط است *

( بفتح تا و لام ) دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالاے آشها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاخشه که نوعے از آش آرد است گوید * بیت * دوغش خوش و روغنش مررق : سیر اندك و تزلبش فراوان *

## التاء مع الزاء الفارسي

تژ بالکسر برگ گیاه نو برآمده * تژاول بالفتح برگ گیاه ، لیکن تروال براے مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت * تژدك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ، لیکن براے مهمله گذشت * تژه (بفتحتین) غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامي الجایزة تژه یعنی شاه تیر * تژاو بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کوه پادشاهي داشت و گیو اورا بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسي گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگي تژاو : که تو چون عقابي و من چون چکاو *

## التاء مع السین

تس بالفتح طبانچه روهکي گوید * بیت * رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد * و بالضم بادے که از مقعد بے صدا برآید * تس‌سگ ( بالضم و ثاني ساکن ) گیاهے است دوائي که شاهبانك نیز گوید * تسو ( بفتح تا و ضم سین ) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب ، مثلا از بیست حصهٔ گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معاني در فرس دیده نشده و مستعمل هند است *

## التاء مع الشین

تش بالفتح آتش - و تیشه ، مولوي گوید * بیت * موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار * و سوزني گوید * بیت * اي سوزني بسوزن توحید حرب کن : کان سوزني که از تو تبرها کنند و تش * و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده مي آید : بردر و ره نمیدهد چاوش * ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش * و بالکسر تشنگي - و شهش (۱) * تشت معروف - طشت و طست معرب آن * تشتخانه آفتابچي‌خانه شرف شفروه گوید * بیت * شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر :

---

( ۱ ) و در سه نسخه تبش ، و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف ‖

زیراکه تشتخانهٔ او چرخ اخضر است * و از روے ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت * در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگي نیارد در تشتخانه تیز * وله * بیت * دهانے پر همه چون چاه مبرز : زبانے چون سفال تشتخانه * و در فرهنگ بمعني لحاف و نهالي وغیره - و بمعني توشکخانه گفته و شعر اخسیکتي شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند باز : تن در دهد وطاے ملایك بمفرشي * لیکن درین بیت معني اول مناسبتر است و مبالغه اش بیشتر است * تشتدار یعنی آفتابچي * تشتخوان خوانے که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر تا و فتح شین ) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند * تشي ( بفتح تا و کسر شین ) همان اسغر یعنی خار پشت که خارهاے ابلق دارد و چون تیر بسوے مردم اندازد * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) سجاده و جاے نماز فخري گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجاے چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ * تشنك ( بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح ) موضعے از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد و جاندانه نیز گویند و بتازي یافوخ خوانند *

## الاستعارات

تشت آتش و تشت زر و تشت زرین یعني آفتاب * تشت از بام افتادن یعني رسوا شدن * تشت بلند یعني آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعني ماه * تشت و خایه بازیي است که خایهٔ مرغ را خالي کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هواے گرم در طشت نهند و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجاے شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود * تشنهٔ چیزے بودن یعني مشتاق بودن *

## التاء مع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروي گوید * بیت * از براے مطبخ انعام او کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغتغ ( بضم هردو تا و غین زده ) پیمانه ایست بزرگ که بدان غله پیمایند فخري گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابو اسحاق : که دهد زر بدامن و تغتغ *

## التاء مع الفاء

تف بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمي - و بمعني روشني و پرتو نیز گفته اند خاقانی گوید * بیت * آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب : از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند * تفت بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسي گوید * بیت * سپهدار گودرز کشواد رفت : بنزدیك خسرو خرامید تفت * و گیاهے است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نیز گویند - و موضعے است از مضافات یزد * تفو ( بضمتین ) آب دهن مرادف تف * تفور ( بفتح اول و ضم دوم ) گل که بتازي طین گویند ، و بعضے بزاے منقوطه گفته‌اند * تفك ( بضم تا و فتح فا ) چوب میان‌تهي که گلولهٔ گلین بزور نفس ازان بیرون برند و مرغانرا زنند ، و بندوق را بمشابهت آن تفك خوانند * تفتیك ( بفتح تاے اول و کسر تاے دوم و یاے معروف ) پشم نرم که کرك و کلغر گویند و ازان شال بافند * تفسه ( بالضم و سین مهمله ) سیاهي که بسبب زیادتي سودا بر بشره پدید آید * تفسان و تفسیده یعنی گرم شده * تغسیله بالفتح جنسے از بافتهٔ ابریشمي * تفشیله و تفشله قلیهٔ گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند - و در کتب طبي آشے که از سرکه و عدس پزند براے دفع خمار طفشیل معرب آن فخري گوید * بیت * سالکان مسالك تحقیق : فارغند از شراب و تفشیله * تفشه (بالفتح و شین معجمه) طعنه * تفنگ (بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسي در آخر) بمعني بندوق در کلام متاخرین است ، و در کلام متقدمین تفك واقع است * تفنه و تفني ( بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم ) پردهٔ عنکبوت شهید گوید * بیت * عشق او عنکبوت را ماند : که تنیدست تفنه گرد دلم *

## التاء مع الكاف التازي

تك بالفتح اندك نزاري گوید * ع * مانده هرجاے تك‌تك و نخ نخ * و زدن عموما و زدن دست یا مهرهٔ نرد بر کنارهٔ طاس تا کعبتین درست نشیند خصوصا فردوسي گوید * بیت * ز رستم بپرسید پرمایه توس : که چون یافت پیل از تك گرز کوس * و نام گیاهے است که میان گندم روید - و گیاهے دیگر است که میان آب روید و در مصر کاغذ ازان سازند و بتازي بُردِيّ گویند - و بالضم چراغ که نور اندك دارد - و بالکسر تکهٔ طعام - و بمعني پیش چیزے باشد * تکبند بالفتح کمرے که از

پشم شتر یا ابریشم بافند و بر یك سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهره دران انگله کنند تا بر میان بند شود جامی گوید * بیت * سنگ تکبند قلندر کشتیِ تجرید را : از پیِ تسکین بجر بینوائی لنگراست * تکز و تکس و تکسك ( بفتحتین ) تخم انگور که میان غژب یعنی دانهٔ انگور باشد ' و لغت اول بعضے بزاے تازي و اکثرے بزاے فارسي گفته اند ' و صحیح زاے تازي است چه از سین مهمله اورا بدل کنند نه فارسي را ' لبیبي گوید * بیت * گر بیارند و بگویند و دهندت بر یاد : تو بسنگ تکزي نان ندهي باب ترا * و بهرامي گوید * قطعه * آن خوشه بین چنانکه یکے خیك پر نبید : سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس * بر گونهٔ سیاهیِ چشم است غژب او : هم بر مثال مردمك چشم ازو تکس * و سوزني گوید * بیت * کله سرش از دبوس منکر بشکست : همچو تکسك مویز و دانهٔ خرما * تکسین بالفتح یکے از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملك که بدو منسوبست * تکله بالضم دیوانه - و نام یے از آتابکان شیراز سعدي گوید * بیت * مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بونصر سعد می نازند * تکند ( بفتحتین و سکون نون ) آشیانهٔ مرغان ' و بعضے بکسر تا گفته اند * تکوك ( بفتح اول و ضم کاف ) صراحي که از زر و سیم و گل بصورت جانورے سازند ' لیکن بدینمعني بلوك ( بضم با و لام ) گذشت با مثالش ' و در نسخهٔ سروري و جزآن بکوك ( بباے تازي و کاف ) آورده ' و بمعنيِ غرفه بباے فارسي گذشت و پلوك بلام نیز بدینمعني آورده اند و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نموده اند و الله اعلم * تکو ( بفتح اول و ضم دوم ) موے مجعد - و نان تنك که روغن در خمیر آن کرده پزند ' اخسیکتي گوید * بیت * در تکوے تست جان من اسیر : چون غریبے کو بظلمت خو گرفت * تکه ( بفتحتین و تشدید ثاني ) بز نر - و یك جلد دفتر - و سرگین گاو و گاومیش که پهن سازند و خشك کنند - و بالضم نوعے از تیر که معروف است - و پشته و بلندي - و بالکسر پارهٔ از طعام و گوشت و جزآن *

## التاء مع الکاف الفارسی

تگ بالفتح بن و پائین چیزے چون تگ حوض و تگ درخت - و نیز دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو - و بوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمی گوید * بیت * مه در نسیج تگ سیه بر ابر سیمابی کله : یك زرد فوطه ته بته هنگام سودا ریخته * و در فرهنگ بمعنيِ فریاد بلند کردن و جار زدن - و بمعنيِ خرما از کتاب زند نقل کرده * تگاب و تگاو زمین نشیب که آب باران دران فرو رود و جا بجا بماند و پر علف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستا ئیست از ولایت گنجه -

و پرده ایست از موسیقی که پردهٔ تگاو نیز گویند - و قحفی که در ته آن سوراخ باشد و لوله‌دار بود و بر دهن شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ، خسرو گوید * بیت * تگابے بد پر آب و سبزه دروي : بلندیهاش پیرامن پیاپی * و ابوالفرج گوید * بیت * نه مرا با تگاب او پایاب : نه مرا با گشاد او جوشن * و سنائی گوید * ع * داشت زالے بروستاے تگاو * لیکن درین بیت چکاو نیز خوانده اند چنانکه بیاید ، و منوچهري گوید * بیت * وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تگاو : ساعتکے گنج گاو ساعتکے گنج باد * و سوزنی گوید * بیت * خرے سبوے سرے دوره گوش خم پهلو : کماسه پشت کدو گردنے تگاو گلو * تک‌وتاز و تگاپوے تاختن و دویدن * تگل ( بفتحتین ) قوچ جنگی خاقانی گوید * بیت * با من پلنگ سارك و روباه طبعکست : این خوك گردنك تگل دمنه گوهرك * و ( بفتح اول و کسر دوم ) امرد نوخط فخري گوید * بیت * بدر دانی چراست جفت کسوف : زانکه نمام بود و کور و تگل * و (بکسر اول و فتح دوم) پارچهٔ که بر جامهٔ پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوي گوید * بیت * چو ریسمان شده‌ام زانکه سوزن هجرت : همی زند بقباے دلم هزار تگل * * وله بیت * فرعون زفرعونی آمنت بجان گفته : بر خرقهٔ جان بر زد ز ایمان تگل دیگر * تگمر و تگمار بالضم تیرے معروف که عامه تکه گویند *

## التاء مع اللام

تلاتوف ( بفتح تاے اول و ضم تاے دوم ) شور و غوغا - و کسے که خود را از چرکنت و پلیدي پاك نکند و باك ندارد ، اسدي گوید * بیت * بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با تلاتوف و که با غریو * فخري گوید * بیت * نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف * تلاج بالفتح بانگ و مشغله منصور شیرازي گوید * بیت * ز آه زخمی و آواے کوس و نالهٔ نائے : بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج * و فخرے گوید * بیت * نیست ممکن در زمان عدل او: کز کسے در ملك برخیزد تلاج * تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاري از مرغزارهاے اسپاهان * تلخ‌چکوك و تلخ‌چوك تره ایست تلخ - و بعضے گفته اند کاسني صحرائی ، طرخشقوق معرب آن و بعربی یعضید گویند ، چه چکوك تره ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ، و چکوك بعضے گویند خرفه است و بعضے گفته اند کاسنی * تلخك گیاهے است بغایت تلخ - و بعضے گفته اند حنظل است - و بعضے گفته اند کاسنی ، نظامی گوید * بیت * بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت : که تلخك را ز ترشك باز نشناخت * تلك بالفتح معربش طلق که بهندي ابرك گویند -

و قماشي است که در هند مي باشد اسدي گويد * بيت * هم از مخمل و هم طرايف ز هند : هم از شاره و تلك و خود و پرند * و ( بكسر تا و فتح لام ) جامهٔ پيشواز که ترلك نيز گويند شرف شفروه گويد * بيت * قبا بسته سرو از عطاے جزيلت : تلك دوخته بيد ز انعام عامت * و در فرهنگ بالفتح تلخ - و بالضم لوبيا و بعضے بكسر گفته اند - و بالكسر زنجبيل تر که بهندي ادرك گويند - و (بفتحتين) كسے که سبلتش بركنده باشد ، و بمعنئ ميوهٔ كوهي که بعربي زعرور و تفّاح برّي گويند بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بيايد * تلنه بالضم گدائي و حاجت و خواهش ، اما در قاموس تُلُنَّه ( بضمتين و تشديد نون ) بمعنئ حاجت آورده ، و ظاهرا معرب كرده اند يا در اصل عربيست و فارسيان بتخفيف استعمال كرده اند ، كمال گويد * بيت * تلنه بتو آورم که هستي : معشوقهٔ روز بينوائي * تلنگ ( بضمتين ) حاجت و خواهش و نياز سنائي گويد * بيت * راست خواهي بدين تلنگ خوشم : اين كنم به که بارخلق كشم * و ( بكسرتين ) زدن انگشت بر دف و دايره محي الدين عراقي گويد * بيت * آنجا که بچرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق دران راه شلنگ * و خوشهٔ كوچك انگور که بر خوشهٔ كلان چسپيده باشد و تلسك نيز گويند - و ( بكسر اول و فتح دوم ) ولايتي از دكن ليكن مشهور بدينمعني تلنگانه است * تلنگي يعني خواهش كننده و خرگدا * تلنگيانه يعني گدايانه * تلنگبين يعني ترنگبين * تلو ( بضمتين ) پائين پر تير- و ( بفتح اول و ضم لام ) خار ابوراقع گويد * بيت * تير اندر قلب دشمن تا تلُو : مي خلد چونانکه در چشمش تُلُو * تلواسه و تلوسه همان تالواسه يعني اضطراب و بےآرامي خسرو گويد * بيت * كامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است : شربت آب ز هر ديده بياريد مرا * وله * بيت * در تلوسهٔ چنين جگرسوز : ميديد عقوبتے دو سه روز * اما در غير شعر خسرو در كلام قدما ديده نشده - و تلوسه ( بضمتين و واو معروف ) غلاف شمشير و خنجر و كارد و مانند آن شجاعي گويد * بيت * خيال غمزهات از بس که در دلم بخليد : دلم تلوسهٔ شمشير آبدار تو گشت * تلوك ( بفتح اول و ضم دوم ) نشانهٔ تير * تله ( بفتحتين ) معروف - و ( بكسر اول و تشديد لام ) زر که به طلا اشتهار دارد * تلي ( بكسرتين و ياے مجهول ) زر که طلا گويند - و ( بضم تا ) دست افزاردان حجامان و كيسهٔ درزيان که سوزن و ابريشم و انگشتوانه دران نهند سوزني گويد * بيت * نديدهٔ تلي سوزنم که سوزنيم : نيم چو سوزن درزي نهان ميان تلي * و بمعنئ تلو نيز گفته اند * تليبار و تليوار (بكسرتين و ياے مجهول) خانهٔ که اندرون آن چوب بندي كنند و كرم پيله دران نگاه دارند تا پيله حاصل شود جمالئ گيلاني

گوید * بیت * بدر و بام خانه بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند * تلیمان ( بفتح اول و کسر دوم ) پهلوان ایراني *

## التاء مع المیم

تماخره ( بفتح تا و خا و را ) هزل و تمسخر ناصرخسرو گوید * بیت * گر تو تماخره کني اندر چنین سفر : بر خویشتن کني تو نه بر من تماخره * تمتم ( بضم هردو تا ) دم گاو کوهي که غژغاو و کژگاو گویند و بترکي قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طوق آویزند و بر گردن اسب بندند * تم بالفتح پردهٔ که بر چشم کشیده شود و بتازي غشاوه گویند ابن‌یمین گوید * بیت * هرکس نشان سروري اندر جبین تو : بیند اگرچه در بصرش آفت تم است * تمر بالکسر علتی است که در چهل سالگي بچشم پدید آید و بینائي نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخودي خود برطرف شود - و بعضے گفته اند علت آب مروارید را گویند و این هندیست نه فارسي - و ( بفتح تا و ضم میم ) بزبان مغلي آهن ، و تمرقزك یعني ستارهٔ قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخهٔ سروري آورده * تملیت ( بفتح اول و کسر لام ) بارانداك که بربار بزرگ گذارند - و بعضے گفته‌اند یك لنگ بار و تنبلیت نیز گویند * تموك ( بفتح اول و ضم دوم ) تیرے که چون بگوشت یا باستخوان در رود بآساني برنیاید شاعر گوید * بیت * پسر خواجه دست برد بموك : خواجه اورا بزد به تیر تموك * و لطیفي گوید * بیت * هر دمے کو مرا تموك زند : پیش او دل بلابه کوك زند * و بمعني نشانهٔ تیر تلوك است نه تموك اگرچه بعضے گفته اند * تمیشه ( بفتح تا و کسر میم مشدد و یاے مجهول ) بیشه ایست در نواحئ آمل که میان آملیان به شیماے بیشه اشتهار دارد فردوسي گوید * بیت * ز آمل گذر سوے تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیشه کرد * و از کثرت آباداني شهرے شده و طمیس ( بضم طا و فتح میم و سین مهمله ) که در قاموس آورده ظاهرا معرب آنست * تمنه ( بفتحتین ] سوزن کلان که بدان چیزهاے گنده و ستبر دوزند * تمیك ( بفتح اول و کسر دوم ) نوعے از رستنئ سرخ که طعم ترش دارد ، و صحیح نمتك بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید *

### الاستعارات

تمام شدن یعني مردن - و بکمال رسیدن *

## التاء مع النون

تن آسان یعنی آسوده * تناور و تنومند یعنی صاحب جُثّه - و قوي تن * تناو و تناب[1] رسن خیمه ' و متاخرین رعایت اصل فرس نکموده بجهة دفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بطا نویسند چنانکه در کلمات دیگر ' و واو درین افصح است از با اگرچه مشهور با ست و طنب [بضمتین] عربیست اطناب جمع * تنبك و تنبیك بالضم دهل کوچك که بازیگران هنگام باري بنوازند - و جناغ زین * تنبل بالفتح کاهل و بیکار - و ( بضم اول و سیوم ) مکر و حیله کمال گوید * بیت * در کنج خانه پشت بدیوار دادنش : تر خشك زاهدیست که از زرق و تنبل است * تنبلیت بالفتح همان تملیت بهر دو معنی * تنبوك ( بفتح تا و ضم با ) کباده که لیزم نیز گویند عمید لومکی گوید * بیت * درکمان چرخ پیش بیلکت مریخ را : هم کمان تنبوك هم شمشیر ساطور آمد * اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیهٔ کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده - و بمعنیٔ جناغ زین نیز گفته‌اند * تنبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هند میخورند - و کمان لیزم خسرو گوید * بیت * دگر کیکي ملك فرمان ده کول : که بر عنقا زند پیکان ز تنبول ؟ * تنبه بالفتح چوب کندهٔ بزرگ که پس در نهند تا کشوده نشود و کلندره نیز گویند خسرو گوید * بیت * ز نفس شوم آن روهاے منکر : ستنبه گشته هریك تنبهٔ در * تنتاك بالفتح پادشاهے بوده - و نام مردیست * تنجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده * تند بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه * بیت * روان از پیش لشکر بیشمار : همه صفدر و تند و خنجر گذار * و دیو مولوي گوید * بیت * وآن دگر گفتے که پریانند و تند : اندران مهمان کشان با تیغ کند * وله * بیت * بانگ زد آن تند کاي باد صبا : پشه افغان کرد از ظلمت بیا * و درین هردو مثال تامل است - و بمعنیٔ بلند و بلندي عموما - و بلندي کوه خصوصا نیز آمده فردوسي گوید * بیت * تو با شاه برشو ببالاے تند : ز پیران لشکر مشو هیچ کند * و فرخی گوید * بیت * که شکار فرود آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ * تندبور ( بالضم و باے مضموم و واو مجهول ) برجستن * تنبیدن بالفتح لرزیدن و تنبد یعنی لرزد خسرو گوید * بیت * پاے به تنبد چو بسر مَی بود : مستی و ثابت قدمی کی بود * تنبسه بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن * تندر و تندور ( بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

---

(۱) این لغت در دو نسخه بوده ' در بهار عجم طنب بضمتین را که در عربی مفرد ست جمع طناب بالکسر گفته ۱۱

اول ) رعد فرخي گويد * قطعه * برفتن ز تيزي چو فرمان سلطان : بخوردن ز خوشي چو عيش توانگر * نه چرخ است و اجزاے او چون ستاره : نه ابر است و آواے او همچو تندر * و منوچهري گويد * بيت * خروشے بر کشيدے تند تندور : که موے مردمان کردے چو سوزن * تندس و تندسه و تنديس و تنديسه ( هر چهار بالفتح ) تمثال و پيکر چيزے ، و معني ترکيبي مانند تن چه ديس ( بياے مجهول ) و دس ( بفتح دال ) بمعني مانند بود ، فرخي گويد * بيت * فرود کاخ يکے بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه درو شکل و تندس دلبر * و معروفي گويد * بيت * بياراست آنرا به به پيکران : باشکال و تنديسهٔ بيکران * و دقيقي گويد * بيت * نگارند تنديس او گر بکوه : ز سنگ وقارش شود که ستوه * تندو و تننده و تننده و تنند ( هر چهار بالفتح ) عنکبوت فخري گويد * بيت * شها عنقاے قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ايوان تو تندو * و معزي گويد * بيت * شود در پناهت چو سد سکندر : اگر خانه سازم ز تار تنندو * و آغاجي گويد * بيت * ز باريکي و سستي هردو پايم : تو گوئي بيشکے پاے تنند است * و نيز تنند بمعني کاهل - و تننده ( باضافهٔ ها ) چوبيکه جولاهان سر ريسمان در ميان آن افگنند و ميگردانند تا آن ريسمان که در ميان آنست بتنند * تند و خوند بالضم يعني تار و مار فخري گويد * بيت * از صرصر فنا همه گشتند تار و مار : وز تند باد قهر اجل جمله تند و خوند * تنده بالضم غنچه مانندے که نخست از درخت سر زند و برگ از ميان آن بر آيد ، و سر بر زدن آنرا تنديدن گويند و تنديد يعني تند شد و درخت غنچه بر آورد عنصري گويد * بيت * بصد جاے تخم اندر آورد بخت : بتنديد شاخ و بر آورد رخت * تنسته ( بفتحتين ) تنيدهٔ عنکبوت عميدلومکي گويد * قطعه * همان سراچه و خرگه که اوج مه مي سود : کنون حضيض نشين شد چو سايه در بن چاه * فراش بوقلمون شد يکے پلاس درشت : تنق تنستهٔ آن عنکبوتك جولاه * و تنته ( بفتح هردو تا و حذف سين ) مخفف تنسته * تن بالفتح معروف - و تننده - و امر به تنيدن * تنه تن - و ساق درخت - و تنيدهٔ عنکبوت نظامي گويد * بيت * چند پري چون مگس از بهر قوت : در دهن اين تنهٔ عنکبوت * و سيف گويد * بيت * بر گذر منجنيق مورچه با حزم او : از تنهٔ عنکبوت حصن بر آرد حصين * تنيدن معروف - و خاموش بودن * تن زدن خاموش بودن ، و همچنين تن زن و تن زده * تنسخ ( بفتح اول و ضم سين ) نفيس و نادر و تنسوق معرب آن - و پارچه ايست در هند نازك و لطيف و معني ترکيبي آن خوش آيندهٔ تن چه سخ بالضم بمعني خوش باشد ابن يمين گويد * بيت * گاه مهرم کين نمايد

وقت صلح آید بجنگ : دور بادا چشم بد زان شیوهاے تنسخش * تنگار ( بالفتح و کاف فارسي ) داروئیست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندي سهاگه گویند * تنگ بالفتح یك لنگ بار - و صفحه و تختهٔ که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاري گوید * بیت * گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ، که تنگ از خامهٔ ماني و چوب از رندهٔ آزر * و نوارے و دوالے که زین بر پشت اسپان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و درهٔ کوه - و ستوه و ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم - و در فرهنگ بمعنئ قریب و نزدیك - و بمعنئ نایاب و عزیز - و بمعنئ تیر عصاري - و بمعنئ ولایتے از ملك بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتے است ازان ملك و هردو ولایت بخوش‌صورتی مشهورند ، نظامي گوید * بیت * در آورد لشکر بیکبار تنگ : بر آراسته یك بیك ساز جنگ * و فردوسي گوید * بیت * چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیاده شدندش همه بیدرنگ * و خواجو از زبان معشوق گوید * بیت * مبر نام دل گرچه از سنگ نیست : که این جنس در ملك ما تنگ نیست * و شیخ سودان گوید * بیت * کیوهٔ کهنهٔ عماد کره : چوب تنگ دکان عصاري * و سلمان گوید * بیت * بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال : ترك تنگي نشنیدیم بدین شیوه و ینگ * و بالضم کوزهٔ سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان * تنگلوش و تنگلوشا کتابے که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اِسلیمي‌خطائیها و گره‌بندیها و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشي که خود اختراع کرده بود دران ثبت نمود ، و این کتاب در برابر ارتنگ ماني است ، و همچنانکه ماني سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ، و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ نامند ، خاقاني گوید * بیت * بنام قیصران سازم تصانیف : به از ارتنگ چین و تنگلوشا * تنگبار کسے که مردم را بدشواري بار دهد - و جائے که مردم بدشواري بار یابند * تنکبیز (بفتح تا وضم نون) نوعے از غربال که بمو بافند و چیزے که خواهند نیك باریك شود بدان بیزند * تنکت بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزني گوید * بیت * ملکیست مر ورا که نباشد دران شریك : شاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند * تنگز و تنگس ( بالفتح و کاف پارسي مکسور و زاے تازي در اول و سین مهمله در آخر) درختے است که خارهاے تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسني است و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود اخسیکتي گوید * بیت * چهره همه گلگونهٔ تزویر چو لاله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس * تنگو بالفتح نام پادشاهے از ملك ختن و صحیح پیگو است ( بباے فارسي و یاے حطي ) چنانکه گذشت - و در جهانگیري

تنگو ( بفتح تا و ضم کاف فارسي ) مخفف تانگو بمعني حجام مرقوم[1] است * تنودن ( بفتح اول و ضم دوم ) تنیدن - و کشیدن ناصر خسرو گوید * بیت * ترا چگونه بسارد مگر بپاکی و علم : که جان و دلت جز از جهل و فعل بد بتنود[2] * تنورخانه یعنی مطبخ * تنوره تنور - و نوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما غیبهاے تنوره درازتر از غیبهٔ جوشن بود - و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که جرگه و کرنگ نیز گویند - و پوستے که قلندران مانند لنگے بر میان بندند و برک نیز گویند - و گوے که در جنب آسیا سازند و چون آب به تندي دران گو ریزد بر پرهاے آسیا خورد و آسیا بگردش آید، سنائي گوید * بیت * چون تنوره بزیر این طارم : همه آهن دهان و آتش دم * ونظامي گوید * بیت * تنوره ز تفسیدن آفتاب : بسوزندگي چون تنوره بتاب * و اسدي گوید * مثنوي * تنوره بزد گردش اندر سپاه : زهر سو بزخمش گرفتند راه * هزاران دلیران جوینده کین : بگردش تنوره زدند از کمین * و ذرقي اردستاني گوید * بیت * تنورهٔ بمیان برسر تنوره صدا : سفید مهره گرفت و ره قلندر زد * تنوزه ( بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زاے منقوطهٔ مفتوح ) شکافته و چاك زده، تنوز یعني چاك و شکاف، خاقاني گوید * رباعي * برتن ز سرشك جامهٔ عیدي : وز ماتم دوستان تنوزه * خاقانيع صبح خیز هر شامے : نگشاید جز بخون دل روزه * تنیزه ( بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف و فتح زاے منقوطه ) طرف و دامن نظامي گوید * بیت * شاه بهرام زین قرار نگشت : سوے شهر آمد از تنیزهٔ دشت *

## الاستعارات

تن در دادن قبول کردن و راضي شدن * تند رو یعني بخیل و ترش روے * تن زدن یعني ساکت شدن * تنگ پیغوله یعني دنیا * تنك روے یعني کسے که باندك مبالغه از شرم سخن قبول کند * تنگ دهان یعني معشوق * تنگ عیش یعني درویش و مفلس * تنین فلك یعني راس و ذنب *

## التاء مع الواو

تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزني گوید * بیت * منکر مشو تواني نار سعیر را :

(۱) در نسخ صحیحهٔ موجودهٔ فرهنگ بدینمعني مرقوم نیست ॥ ( ۲ ) در دیوان مطبوع ناصرخسرو بجاے یتنود نه بسود آمده و مرجح اینست لفظ بساود که در مصرع اولست پس سند دیگر باید ॥

تا اندرو بحشر بسوزي و برتوي * ليكن درين بيت نوي بنون نيز توان خواند يعني ناله كني و بلرزي چنانكه در باب نون بيايد - و ( بالضم و واو مجهول ) بمعنيِ توه و تاه كه لاے نيز گويند مولوي گويد * بيت * رحمت صد تو بران بلقيس باد : كه خدايش عقل صد مرده بداد * توے ( بضم و واو مجهول ) بمعنيِ ته و لاے چنانكه گويند دو توے و دو لاے و توے بر توے و تو بتو - و بمعنيِ اندرون چنانكه گويند توے دهن و توے خانه فخرگرگاني گويد * بيت * تني دارم بسان موے باريك : جهان بر چشم من چون توے تاريك * وجشن و ميزباني ، و ظاهرا بدين‌معني زبان مغل است و طوے (بطاے حطي) ديده شده * توا بالفتح بمعنيِ هلاك و تلف عربيست * تواره بالفتح خانه و ديوار كه از كاه و ني سازند ناصرخسرو گويد * بيت * ببايد رفت آخر چند باشي : تو مُتواري درين خانه تواره * تواسي ( بكسر تا و سين مهمله ) گليم و فرش منقش عبدالقادر نائيني گويد * بيت * فگندست فراش باد بهاري : تواسيِ الوان ابر كوه و كردر * توان بالضم توانائي - و بمعنيِ ابر نيز آمده خسرو گويد * بيت * ز سيلي كه بر كوه ريزد توان : شود بر سر كوه كشتي روان * و عميد لومكي گويد * بيت * ز روے بحر معلق توان شده پيدا : چو پشت ماهيِ سيم از ميانهٔ جيحون * توانچه بمعنيِ طبانچه * توبزه (بالضم و واو مجهول و با و زاے منقوطهٔ مفتوح ) بيخ‌بيارهٔ خربزه * توبگ ( بالضم و واو معروف و باے مفتوح و كاف عجمي ) گنجينه ، و در آدات بجاے با تاے قرشت و در شرفنامه نون آورده ، و گمان راقم آنست كه پوتك باشد ( بباے فارسي در اول و تاے قرشت پيش از كاف تازي ) مرادف پوتهٔ مرقوم * توبكي ( بواو مجهول و باے مفتوح ) زرے كه در قديم رايج بود عماره گويد * بيت * به ابر رحمت ماند هميشه دست امير : چگونه ابر كجا توبكيش بارانست * و اين نيز بوتكي بايد بتقديم با بر تا * توپال ( بباے فارسي ) ريزهٔ زر و سيم و مس و امثال آن ، اما در قاموس بالضم و باے تازي ريزهٔ مس و آهن كه در وقت كوفتن جدا شود ، و بنابرين عربي خواهد بود يا معرب كرده اند * توتك ( بواو مجهول و تاے مفتوح ) مرغيست معروف كه طوطي گويند - و قسمے است از ني كه نيشه نيز گويند - و نوعے از نان كه اكثر در قزوين خصوصا در رامند پزند و راوند نيز گويند - و محله ايست از شيراز * توته و توتي (بواو مجهول) مرغ معروف كه طوطي ميگويند ، اما صحيح بتا ست و طا از املاے متاخرين است تا اشتباه بكلمهٔ ديگر نشود و همچنين كنند در اكثر كلمات كه تا دارد چون طپيدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و توته ( بواو معروف ) گوشت غزوني كه گاه درون پلك و گاه بالاے پلك برآيد و گاه سرخ و گاه سياه بود و بر شكل توت آويخته باشد ،

اما توتي (بضم تا) بمعني كشتي شاهد آن بنظر نرسيده، و در قاموس نوتي (بضم نون) بمعني كشتيبان گفته * توج ( بواو معروف ) ميوهٔ بهي * توختن و توزيدن يعني كشيدن - و گذاردن وام و جزآن و برين قياس توخت و توخته * توز ( بواو مجهول ) كشنده - و امر بكشيدن - و گذارندهٔ وام - و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهريست بپارس قريب باهواز اما در قاموس توج و توز (هردو بتشديد واو بر وزن بَقَّم ) آورده و گفته ومِنهُ الثِّيَابُ التَّوَّزِيَة * توزي بالضم جامهٔ منسوب بشهر توز، و از اشعار چنان مستفاد ميشود كه اكثر جامهٔ آن كتان باشد، و بمعني كشتي بوزي است (بباے تازي) چنانكه گذشت؟ * توژ ( بضم تا و زاے فارسي ) پوست درختے كه بر كمان و تلوے تير و حناے زين و امثال آن كشند خسرو گويد * بيت * تير بالاش چون كمان شده كوژ ; بر كمان كهن برآمده توژ * ليكن مشهور بزاے تازي است * توژي و توشي ( بكسر زاے فارسي و شين معجمه ) آنچه مردم بياورند و برسر هم نهند و ضيافت كنند و بعربي توزيع گويند، وظاهرا توزيع را فارسيان بتغير لهجه چنين خوانده‌اند * تود يعني توت - و مخفف توده نيز آمده مولوي گويد * بيت * آسمان نسبت بعرش آمد فرود ; ورنه بس عاليست پيش خاك تود * تودره (بواو مجهول و فتح دال و را ) مرغيست كه گوشتش لذيذ بود و چال نيز گويند اسدي گويد * بيت * دمان يوز تازان بر آهو بره : كمين ساخته چرغ بر تودره * تودوه ( بواو مجهول و ضم دال و واو ثاني معروف ) جفت كه ضد طاق باشد، اما بدين معني تروه (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت ؟ و در نسخهٔ سروري توروه ( بضم تا و فتح راے مهمله و واو دوم ) و تودوه (بضم تا و دال مهمله ) آورده و الله اعلم * تور بالضم پسر فريدون كه ملك توران بدو منسوب است - و گاهے آن ملك را نيز گويند، قطران گويد * بيت * هيچ تورے را نفرمايد فلك پيگار تو : ور بفرمايد بخون اندر شود مستور تور * و فردوسي گويد * بيت * تو گاهے نبيره كشي گاه پور : بهانه ترا جنگ ايران و تور * و در فرهنگ بمعني شجاع و بهادر گفته و همين بيت قطران شاهد آورده - و شورش و وحشت و توريدن مصدر آن - و گياهے است ترش مزه كه ترشه نيز گويند و در آشها كنند خسرو گويد * بيت * من پياده هيچ گه نارفته از اقبال شاه : نامده زير قدم هرگز گز و تور و گزم * و بمعني جستجو و تفحص يوز است نه تور * تورج همان تور پسر فريدون * توران ملك ماوراءالنهر منسوب بتور * تورانه بمعنئ معشوق پوربها گويد * بيت * روزي ننهاد ايزد در عمر چنان چيزے : معشوقهٔ وامق را تورانهٔ رامين را * توره ( بواو مجهول ) شغال - و در تركي روش و قاعده، قطران گويد * بيت * تنها من و يك شهر پر از خصم تو با من : شيرے و يكے دشت پر از

ربه و توره * تورگ ( بضمتین و کاف فارسی ) خرفه باشد عسجدي گوید * بیت * اگرچه چنار است برگش بزرگ : نباشد دران نفع برگ تورگ * تورنگ ( بواو مجهول ) خروس صحرائی - و بعضے بمعنئ تذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازي گوید * بیت * نبرد کبك بدور تو جور از شاهین : نکرد باز ز باس تو ظلم بر تورنگ * توران دخت نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ، و بعضے گفته اند نام او بوران‌دخت است بباے تازي و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه مشهور بتاے قرشت شده ، اما در قاموس بورانی به بوران‌دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون نسبت داده * توس بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند و خطهٔ توس بنا کردهٔ اوست و بنام خود مسمّی کرده و طوس معرب اوست ، و متاخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی طوس گویند بجهة دفع اشتباه و ملاحظهٔ اصل فرس نمیکنند * توسن (بفتح تا و سین مهمله ) اسب و استر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده - وصحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در مناظرالانشا گفته * توش (بواو مجهول ) قوت و توانائي - و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتازي قوت گویند و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ، فردوسي گوید * بیت * چو بگسست زنجیر بےتوش گشت : بیفتاد و زان درد بیهوش‌گشت * وله بیت * تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد توش * و اسدي گوید * بیت * بباﻻے گاوے پر از خشم و جوش : یکے جانوربه ز پیلان بتوش * توشمال یعنی خوانسالار * توشك بز جوان - و بمعنئ نهالی ترکیست ، و تحقیق آنست که توشك بمعنئ بز جوان در فارسي نیامده ، و در تحفة الاخیار گفته که توشك برخوابه باشد و در فرهنگها این لفظ را بتصحیف خوانده بمعنئ بز جوان فهمیده اند و صحیح برخوابه است بمعنئ نهالی ، و توشك ترکیست و برخوابه فارسي * توغ ( بواو مجهول ) همان درخت تاغ و تاخ * توف بالضم صدا و ندا و شور و غوغا ، و بعضے بجاے تا نون گفته اند ، فردوسی گوید * بیت * بتوفید کوه و بلرزید دشت : خروش سپاه از هوا بر گذشت * و له بیت * خروشے برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت و غار * وله * بیت * بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همي کر کند نعره گوش * و در فرهنگ بمعنئ جنبش و برهم‌خوردگي آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و درین تامل است * توك بالضم چشم فرﻻوي گوید * بیت * ز توك مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلقے گرفتار * و یکدسته موے و ابریشم - و موے پیشانيِ اسب * تول (بواو مجهول) شورش و وحشت - و غوغا .

و نفرت ، و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذري ، گوید * بیت * سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب : چو از درون سپه روز تول خنجر نیو * و مولوي گوید * بیت * سخت مي تولی ز تربیعات او : و ز دلال و کینه و آفات او * و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تان تول گذشت - و بمعنیِ فرو کردن نیز آمده پوربها گوید * بیت * از خشك تول درد اگر کرد مقعدت : ترکن بمال بر در کون پارهٔ خیوك * تونگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسي) حجام که تانگو و گرا نیزگویند * تونی جلف و عیار زیراکه اکثر در تون حمام میباشند * تویج ( بواو مجهول و یاے تحتانیِ مفتوح و جیم تازی ) عشقه که بر هر درخت که پیچد بخشکاند * تویل ( بالضم و یاے معروف ) پیشانی - و بعضے بمعنیِ تارك سر گفته اند ، فخري گوید * بیت * اختران بر زمین نهند از بیم : از پیِ بندگی شاه تویل *

## الاستعارات

توشه برداشتن یعنی مسافر شدن * توشهٔ چشم یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب خسرو گوید * بیت * نگه مي‌کرد ماه از گوشهٔ چشم : دلش پر مي‌نگشت از توشهٔ چشم *

## التاء مع الهاء

تهال بالفتح غار * تهجا بالفتح شیره گرفتن از انگور * تهك ( بفتحتین ) خاك - و بمعنیِ برهنه نیز آمده است * تهم (بفتحتین) دلاور - و بزرگ - و بے همتا * تهمتن لقب رستم زیراکه دلاور و بےهمتا بود * تهو ( بضمتین ) آب دهن که تفو نیز گویند - و ( بکسر تا ) بمعنیِ تیهو * تهي (بکسرتین) بمعنيِ خالی * تهیشه ( بفتح اول و کسر دوم ) نام شهرے که فریدون دران مي بود ، و ظاهرا همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد *

## الاستعارات

ته غربال یعنی دانهاے ریزه * ته ندارد یعنی هیچ مایه و اصل ندارد *

## التاء مع الیاء

تی مخفف تهی مولوي گوید * بیت * آن یکے مردے است قولش جمله درد : وین دگر مردے میان تی جمله کرد * تیان بالکسر دیگ سر گشاده که لوید نیز گویند مولوي گوید * بیت * عشق چو مغز است و جهان همچو پوست : عشق چو حلوا ست جهان چون تیان * تیباش (بالکسر

و یاے معروف ) عشوه و فریب وله * بیت * هفت نوبت بانگ کرد و صبر کرد : تا که عاجز گشت از تیبباش مرد * وظاهرا صحیح تیتا[1] است (بتاے قرشت بجاے با ) مرادف تیتال که مشهوراست اما تیتال در کلام قدما دیده نشده * تیب ( بالکسر و یاے مجهول ) مرادف و متابع شیب که بمعني شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید * تي تي ( بکسر هردو تا ) همان تتي بهردو معني یعني صورت مرغ و جانور که از آرد سازند براے تسلیٔ اطفال و پخته بطفلان دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ، مولوي گوید * بیت * فخر رازي آرد را لیتي کند : از براے طفلکان تي تي کند * تیج ( بالکسر و یاے معروف و جیم تازي ) نخ ابریشم - و تیر که از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضے گفته‌اند پنبه‌ریزها که در ندافي بریش نداف چسپد * تیخ ( بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه ) هر چیزے سرتیز * تیر تیر کمان - و گلولهٔ توپ و تفنگ - و هرچوب راست چون تیر بام خانه که شاه‌تیر گویند و تیر کشتي که بادبان ازان بیاویزند و تیر عصاري و تیرے که قنادیان شیرهٔ بقوام‌آمده بدان زنند و چوبے که نان بدان پهن و تنک کنند و تیر تتماج گویند و چوبے که هردو پلهٔ ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعني خلاصه‌اش است و برگزیده‌اش است - و نصیب و حصه - و ستارهٔ عطارد - و تاریك و تیره - و صاعقه لیکن بدینمعني بیر ( بباے تازي ) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسي - و روز سیزدهم از هر ماه شمسي - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق‌است ، و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ، و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولي گشته و میان منوچهر که در قلعهٔ طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروے خویش تیرے اندازد هرجا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ، آرش که بکمانداري درمیان ایرانیان مشهور است تیرے انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ، و گویند که آن تیر حکیمے ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ، و شاید که وجه تسمیهٔ روز تیر و ماه تیر همین باشد ، و از جملهٔ این معاني آنچه خفائے داشت

---

( ۱ ) چنینست درهمه نسخ و عبارت میخواهد که تیتاش بود چنانکه در سراج از رشیدي نقل کرده و گفته درینصورت شین تیتاش ضمیر باشد پس مرادف تیتال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود ॥

شواهد آن مذکور مي‌شود فردوسی گوید * بیت * همه سال تیر تو از ماه تیر، بزرگي و شاهي و تاج و سریر * نزاري گوید * بیت * چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد، براے تعبیه تدبیرشان کرد * و سیف گوید * بیت * دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح : غلیظ و خشك و گران‌خیز همچو تیر خراس * و فخري گوید * بیت * ز موج معرکهٔ کشتیِ عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر * و مختاري گوید * بیت * کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر : شدند راست شب و روز چون ترازو تیر * و دقیقي گوید * قطعه * تو آن ابري که ناساید شب و روز : ز باریدن چنان چون از کمان تیر * نباري بر کف دلخواه جز زر : چنان چون بر سر بدخواه جز تیر * و بیر ( بباے تازي ) درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت، و در فرهنگ چند معنیِ دیگر آورده قهر و خشم - و تنگ که بتازي ضیّق گویند - و فصل پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفهٔ خرما - و طاقت - و نوعے از مار - و جنسے از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کرباس - و نام گل نرگس، و از جملهٔ این معاني چهار معنیِ اول را شاهد آورده خسرو گوید * بیت * سهل است این که تیر تو بر کُه نه ایستاد : بل که نه ایستاد به پیش تو گاه تیر * و سنائي گوید * بیت * آنکه در پیش سخن تیغ زبانش گه زخم : از پیِ فایده چون تیر میان بندد تیر * و کمال گوید * بیت * شیرین که یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید * و سوزني گوید * بیت * سال عالم عنف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر * و فیضي گوید * بیت * قسم بقبضهٔ قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یك تیر * اما در شهادت بعضے ابیات تامل است * **تیراژه** ( بالکسر و یاے معروف و زاے عجمي ) قوس قزح * **تیراست** ( بالکسر و یاے معروف و راے موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تاے فوقاني ) عدد سیصد بزبان پهلوي فردوسي گوید * بیت * بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و پهناش تیراست گام * **تیربند** کمر شاطران که بر میان بالاے قنتوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدرازیِ سه چار گز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زبر آن بیاویزند کاتبي گوید * بیت * بر تیربند پیك تو خورشید في‌المثل : زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ * **تیرچرخ** چیزے مانند تیر هوائي که از آهن سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هرکه خورد هلاك گردد انوري گوید * ع * نه تیر چرخ نه سامان برشدن به وَهَق * و بعضے گفته اند چرخ کمانِ سخت و تیرِ چرخ تیرے که ازان کمان اندازند * **تیرک** ( بالکسر و یاے معروف ) وجع

که مانند سوزن و جوال‌دوز میخلیده باشد * تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت * تیرم ( بالکسر و یاے معروف و راے مفتوح ) بانوے اعظم و خاتون بزرگ ، گذشت سابقا که تیر بمعنیٔ برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم پس معنیٔ تیرم زن برگزیده[1] ، استاد گوید * بیت * اندرین عهد از بزرگي کشور خوارزم را : ستر عالي مهد عالم تیرم ترکان توئي * تیریز (بالکسر و یاے مجهول ) همان تریز یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معزي گوید * قطعه * مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز : بریده اند سر زاغ بر سر کهسار * که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز : که کرده اند همه خون زاغ بر منقار * تیزناے محل تیزي جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه ; بریده گشت چون بر تیزناش کرد گذار * تیزي (بالکسر و یاے مجهول) تازي یعنی عربي عموما - و اسب تازي را گویند خصوصا و این بطریق اماله است خسرو گوید * بیت * جنبش تیزي‌سواران دلیر : لرزه می‌افگند در اندام شیر * و له بیت * چون روز شد بلند شه مشتري‌سوار : دامن‌کشان به تیزيِ خورشید شد سوار * لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در فرهنگ بمعنيِ زنجبیل نیز گفته * تیزي‌باخرز و تیزي‌راست هردو نام دو پرده ایست از موسیقي * تیف‌گنج نوائیست از موسیقي * تیکوز ( بالکسر و یاے معروف وکاف مضموم و زاے منقوطه ) کشک که بترکي قروت گویند سوزني گوید * بیت * بگني و بخسم خورند و میشوند مست و خراب : ز آب تتماجے که باشد سرد و بے تیکوز و سیر * تیلا ( بالکسر و یاے معروف) چنبر رسن تابي * تیم بالکسر کاروان سرا * تیماس بالکسر بیشه و نیستان ابوالعباس گوید * بیت * نهاد روے بحضرت چنانکه روبه پیر : به تیم وا نگران آید از در تیماس * تیمار غم - و غمخواري - و بمعنئ اندیشه نیز گفته اند * تیو ( بالکسر و یاے مجهول ) تاب و طاقت و این اماله تاو است اسدي گوید * بیت * فتادند بر خاك بے‌هوش و تیو : همي داشتند از غم دل غریو *

## الاستعارات

تیرتظلم یعنی آه مظلوم * تیرسحر یعني دعاے سحر - و آه سحر * تیغ‌سحر یعنی روشنئ صبح کاذب - و آه سحر که دروي سوز و درد بود - و دعاے بد * تیرافگندن دعاے بد کردن -

---

( ۱ ) این وقتے بثبوت رسد که تیرم هم‌چو بیگم و خانم باشد که ترکیست و بضم ماقبل میم کذا في السراج ، و در برهان تیرم بضم را نیز آمده ۱۱ ،

و طعنه زدن * **تیره‌دشت** یعنی دنیا * **تیره‌دل** یعنی آب و شراب دُردآمیز - و زمین * **تیشهٔ فرهاد تیزکردن** شروع در عشق کردن * **تیغ افراسیاب** یعنی خطوط شعاعي که از آفتاب و چراغ در پیالهٔ شراب افتد * **تیغ خورشید** یعني فروغ آفتاب و خطوط شعاعي * **تیغ دو دستي زدن** یعنی جنگ صعب کردن * **تیغ‌زن آسمان** صبح - و مریخ - و آفتاب * **تیغ شدن** یعنی روبرو شدن سید علي منصور گوید * رباعي * دی از طرفی برآمد آن جرده پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * افگند سپر هرکه بدیدش با تیغ : ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر * **تیغ کوه** یعنی بلندی کوه فردوسي گوید * ع * مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست * **تیغ گوشتین** زبان ، و شمشیر گوشتین نیز گویند ، خسرو گوید * بیت * نے نے که هرچه گوئي به زان خمرش زیرك : بس نیك و بد که کشته از تیغ گوشتین شد *

## باب الجیم مع الالف

**جاپوز** (بضم باے فارسي و زاے تازي در آخر) شهریست از ترکستان نزاري گوید * بیت * با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کندر است و جاپوز * **جاتاغ** کلیچهٔ خیمه که بادریسه گویند سوزني گوید * بیت * اي خیمهٔ تو برز سپهر برین بقدر : جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر * **جاخسوك** ( بخاے موقوف و ضم سین مهمله ) داس ، و بعضے بشین معجمه گفته‌اند ، شهید گوید * ع * بردار جاخسوك و برو میدرو حشیش * و حکیم طرطري گوید * بیت * بجاخسوك بزه کشت‌زار طاعت خویش : بدست نفس درو کرده‌ام هزاران آه * **جادو** ساحر باشد ، و جادوی ساحري و سحر ، و عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند (۱) و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است * **جاغر** و **ژاغر** ( بفتح غین ) چینه‌دان مرغ که بتازي حوصله گویند فخري گوید * بیت * دایم از چینهاے انعامش : پربود مرغ آز را جاغر * **جاف‌جاف** و **جفجاف** زنے که بریك شوے آرام نگیرد و هرچند روز شوهرے کند فخري گوید * بیت * تا مگر بودے که هم بر خوردمے : زین جهان بے ثبات جاف‌جاف * و ساماني گوید که جاف جاف مغیر جاپ‌جاپ است که لغتی است در جابجا (بباے موحده بدل باے عجمي) و چون آن زن هر روز از جاے بجاے رود لهذا جابجا گویند * **جال** و **جالي** دام که بتازي شبکه گویند - و درخت اراك که از چوب آن مسواك کنند ، و بهندي نیز

( ۱ ) واین در متاخرین شایعست حتی که در بهارعجم بمعنی ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنی سحر معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ، و راستی آنکه در کلام خسرو و متاخرین جادو بهر دو معني مستعمل و متعارفست ॥

هردو را بهمین نام خوانند و ثاني را پیلو نیز گویند ، عبدالواسع گوید * بیت * اي ز انعامت گرفته طالب آمال مال : بره خصمت نهاده صاحب آجال جال * جاله و ژاله چند پوست گاو پرباد که بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهاے ژرف بگذرند ، و بعضے گفته اند چوبے چند که بریکدیگر بندند و مشکے چند پرباد کرده برزیر آن تعبیه کنند و کلك نیز گویند ، حکیم ولولي گوید * بیت * جز جالهٔ فضل اي برادر : از بحر جهالتت گذر نیست * جالش ( بکسر لام ) مباشرت و جماع ، و جالشگر یعنی حریص جماع * جالیز ( بلام مکسور و یاے معروف ) کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخري گوید * بیت * ز خصمش ار نبود ملك پاك نیست عجب : که نیست از سرخر چارهٔ بهر جالیز * جام پیاله - و آبگینه که در تابدان خانه کنند - و ولایتي از خراسان - و لقب حکام ولایت سند * جامه‌دان و جامه‌خانه خانهٔ که رخت پوشیدني و غیر پوشیدني از درخته و نادوخته دران گذارند کمال گوید * بیت * گربر نهم بهم قصب و اطلس ترا : تنگ آید از فراخيِ آن جامه‌دان شکر * و انوري گوید * بیت * جز به درجامه‌خانهٔ کرم او : کسوت صورت نمیدهند جنین را * جامغول (بمیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول ) حرامزاده مولوي گوید * بیت * همچنان کان جامغول حیله‌دان : گفت میجویم کسے از مصریان * و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده و مغول علیحده باید اعتبار کرد ، و ساماني گوید جامغول اصل آن جامه غول است بمعنيِ لباس غول چه مکار و حرامزاده راهزن و مُضِل میباشد گوئي دیو و غول در جامهٔ اوست و لهذا دامغول نیز گویند و داغول نیز مخفف دامغول است * جامگي وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهاے جامه و رخت نظامي گوید * بیت * که اي جامگي‌خوار تدبیرمن : ز جام سخن چاشني‌گیر من * جامه مطلق رخت پوشیدني و گستردني چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفرِ چغاني فرخي را سه سر استر و چهل و دو اسب و اسب با ساخت خاصه و جامهٔ پوشیدني و گستردني بداد و الحال در رخت پوشیدني مستعمل شده بلکه در پیراهن یك لاے - و بمعنيِ صراحي آمده منجیك گوید * بیت * چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزي : هواے ساغر و صهبا کند دل ابدال * و بدر جاجرمي گوید * بیت * از جامهٔ شرابت یك نم هزار دریا : وز خامهٔ عطایت یك خط هزار کشور * لغیره * بیت * خلق برباد خلق او خورده : هرچه در جام کرده از جامه * و برین تقدیرها براے نسبت است بجام * جامهٔ غوك سبزئ که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید * بیت * کنون مرده به اژدهاے

چو من : که از جامهٔ غوک سازد کفن * وله * بیت * بحر که در داد و گهر جوش او : جامهٔ غوکست زبرپوش او * جان و جانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رسالهٔ معراجیهٔ شیخ است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید * بیت * بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کرهٔ گردون که گاهی رام و گاهی توسن است * فردوسی گوید * بیت * یکی باره و کبر و برگستوان : پرند آورد جانهٔ هندوان * جاندار و جانه‌دار یعنی سلاحدار مولوی گوید * بیت * چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر : چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار * رفیع لبنانی گوید * بیت * شاهیست چهره ات که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زره‌ورت * و روزی که بتازي قوت گویند - و حافظ و نگاهبان جان، سوزنی گوید * قطعه * چنان شدست ببازارها روائی نان : که بوی نان بترازو نمیرسد ز تنور * بزر و زور توان یافت اندکی جاندار : چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * کی تواند کرد جانداريِ او هر جانور : حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود * جاندارو یعنی تریاق - و بمعنی نوش‌دارو نیز گفته اند، خاقاني گوید * ع * جاندارویِ علت بهاران * و جمال الدین عبدالرزاق گوید * ع * جاندارویِ عاشقان حدیثت * جاندانه موضعی از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد و بتازي یافوخ گویند - و در سامانی بمعنيِ دماغ گفته، و معنيِ ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است، و در فرهنگ بمعنيِ یافوخ گفته، و صحیح آنچه سامانی آورده * جانفزای روز بیست و سیوم از ماه ملکي * جانوسپار و جانوسار ( بضم نون و بباء عجمی ) نام یکی از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند، و نام دیگری ماهیار بود * جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاود و جاودان و جاودانه ( هر شش لغت ) بمعنيِ همیشه * جاودان‌خرد نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی * جاوزد (بفتح واو و سکون زای منقوطه ) نوعی از خار سفید رنگ * جاوه نام جزیره ایست - و بمعنيِ آکپ ( یعنی کنار دهن ؟ ) نیز آمده * جای‌باش[1] خانه و وطن * جاماسب و جاماس و جامات[2] نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود و بعضی گفته اند برادر او بود * جاست ( بوزن راست ) جای افشردن انگور * جاچ و جاش ( هر دولغت بجیم فارسي و شین معجمه در آخر ) تودهٔ غله از کاه پاک کرده، چنانکه تودهٔ غلهٔ با کاه را خرمن گویند و بتازي صبره خوانند، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته، سوزنی گوید * بیت *

(۱) بایستی در استعارات مي‌آورد کذافي السراج ॥ (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب تواندبود . جامات بوزن ساعات از کجا آمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضی آورده‌اند و در صحت آن تامل است باشد ॥

از زمین دل من جاش ثنا برگیری : زانکه تخم کرم و احسان کشتن داني * واله * بیت * بر روے زمین زکشت احسانت : از خرمن ماه بگذرد جاش * جاے معروف - و نام گلیست (۱) سفید و خوشبوے در هند خسرو گوید * بیت * جاے نه در باغ زگلهاے جاے : مرغ در افغان که بگیرند جاے *

## الاستعارات

جادوسخن و جادوزبان یعني شاعر فصیح * جا گرم کردن یعني قرار گرفتن - و مراقبه کردن * جام بر سنگ زدن یعني توبه از شراب کردن * جام شهریاري یعني قدح بزرگ مولوي گوید * ع * ازانکه نیست دل از جام شهریاري سیر * جام گوهري پیالهٔ بلوري و حلبي - و لب معشوق * جامهٔ خورشید برگ درختان نظامي گوید * ع * جامهٔ خورشید نمازي کنان * و غبارے که آفتاب بدان پوشیده شود * جامه در نیل زدن ماتم داشتن * جان آهنین یعني سخت‌جان و بےرحم - و دلاور (۲) * جان بدستارچه دادن یعني بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقاني گوید * ع * جان بدستارچه دهم آنرا * جان پری و جان پریان یعني شراب * جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما عبارتست ازانکه هرگاه کسے را یا چیزے را بکسے سپارند و سفارش نمایند که آنرا عزیز دارد و نیك محافظت کند این عبارت گویند خاقاني گوید * بیت * عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا : یار عزیز است صعب جان تو و جان او * و سلمان گوید * بیت * جان شیرین منست این شعر من پیش شما : مي‌سپارم جان خود جان شما و جان من * جان در میان یعني مرا بجان با تو مضایقه نیست کمال گوید * ع * پیش زبان تو تیغ هندي جان در میان * جان شکر یعني شکار کنندهٔ جان که قابض ارواح باشد * جان زمین یعني سبزه و میوه * جام سحر و جامهٔ سحر یعني آفتاب * جامهٔ عیدي یعني جامهٔ سرخ - و گلهاے بهاري *

## الجیم الفارسی مع الالف

چابك و چابوك یعني چست و چالاك اسدي گوید * بیت * چه چابوك دستي است بازي سگال : که در پرده دارد نمودن خیال * و این چابوك بزیادت واو از ضرورت شعر است -

(۱) وبدینمعنی در برهان بوزن طائی نیز آورده و در سراج گفته گل مذکور را در هند جاهی گویند( بهاء هوز) وبوزن طائي بمعنئ دخترست ॥ (۲) این تفسیرها میخواهد که جان آهنین بے اضافت باشد و در فرهنگ بعد ازین تفسیر آهنین‌جان و آهنین‌جگر را مرادف آن گفته لیکن در شعریکه سند آورده با اضافتست لاغیر * بیت * سرکشان گر پیش تو آید جان آهنین · ز آتش سیمابگون تیغش رخ زرین برند *

و بمعني تازيانه در غير شعر خسرو ديده نشد و ظاهرا هنديست (۱) * ع * خشم ستيزنده را چابك تاديب زن * اما در صراح در لغت عذب گفته كه عذبة السوط چابق پس ظاهر شد كه لفظ چابق است بقاف و بمعنيء سر تازيانه، و ظاهرا زبان مغولي است نه فارسي * چابكي چالاكي و جلدي - و اسب رهوار كه اگر چابك برو زنند راه غلط نكند و چارگامه و چهارگامه نيز خوانند خسرو گويد * بيت * داد باحسان رهي پرورم : چابكي خاص و دو بدره زرم * چاپاتي و چپاتي نان فطير كه بچپات يعني بدست پهن ساخته پزند سوزني گويد * بيت * غلام كنجد كاكي و قبهاے تنك : رهيء چهرهٔ چاپاتي و لب گرده * و الف براے ضرورت وزن است و اصل چپاتي است * چاپلوس (بباے عجميء موقوف و ضم لام و واو مجهول) كسے كه بسخن شيرين و زبان چرب مردم را بفريبد اسدي گويد * بيت * منه دل برين گيتيء چاپلوس : كه گيتي فسونست و باد و فسوس * چاچ شهريست كه به تاشكنت مشهور است و شاش نيز گويند و كمان آنجا معروف است و چاچي منسوب بدان عموما و كمان خصوصا فردوسي گويد * بيت * هرآنگه كه چاچي بزه دركشم : ستاره فرو ريزد از تركشم * و بمعنيء تودهٔ غله بجيم تازي است و در فرهنگ بجيم فارسي گفته و چاچ گدا يعني خرمن گدا و اين شعر شاهد آورده * بيت * اي چاچ گدات چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس * ليكن صحيح درين شعر چاشكدانت چرخ ازرق است چنانكه در لغت چاشكدان بيايد، و مَعَ ذٰلِك بر جيم فارسي دلالت ندارد * چاچله (بفتح جيم فارسي) نوعے از پاافزار و بعضے بمعنيء مطلق پاپوش گفته اند مسعود گويد * بيت * كبر كردندے همه بر كتفشان نے گوردين : صدر جستندے همه در پايشان نے چاچله * و فلكي گويد * بيت * بس كه كند بچشم و سر بر در و درگه تو بر: صاحب چاچ و كاشغر خدمت كفش و چاچله * چار مخفف چهار - و مخفف چاره - و داشے كه كاسه و كوزه و خشت و امثال آن دران پزند ذوالفقار شرواني گويد * بيت * رهين وصلم و او همدم و دمم را جان : زبون دردم و او داروے دلم را چار * چار و چدر يعني چاره و علاج، و چدر ( بفتحتين ) از توابع است و عليحده مستعمل نشود، قريع الدهر گويد * بيت * او چار بكار من چو در كرد : چار و چدر از كسے نخواهم * چاردوال آنست كه بر سر پارچهٔ چوبے كه بقبضه درآيد سيخكے مانند مهماز نصب كنند و زنجيرے بمقدار يك وجب بران تعبيه نمايند كه بران حلقها آويخته باشد چنانكه هنگام جنبانيدن صدائے ازان برآيد و چارپا تيز رود و بر سر آن زنجير چهار دوال پيوند كنند رضيء نيشاپوري گويد * بيت * آن خداوند كه

(۱) در شعر سنجر كاشي نيز كه در سراج و بهار عجم مرقومست بدينمعني آمده پس فارسي باشد نه هندي ۱۲

همواره همایون میتش : هفت اقلیم همي پرد بے چاردوال * چارَک ( بفتح را ) چاؤش نزاری گوید
* بیت * بیکدم هردو تن از جا بجستند : چو چارك چوب در بیچاره بستند * چارگوشي صراحئ
که چهار گوشه داشته باشد شهیدي گوید * بیت * چار گوشي و چار گوشهٔ باغ : گر بدست آیدت فرو
مگذار * چارو بمعنئ سارو که مرقوم خواهد شد و آن آهك و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در
عمارت بکار برند ، صاروج معرب آن * چاروه ( بفتح واو ) حیله - و بمعنئ جدائي نیز آمده است *
چاره علاج - و بمعنئ مفارقت در فرهنگ گفته * چاشت زمان معروف - و طعام آن زمان * چاشدان
( بشین موقوف ) و چاشکدان ( بفتح شین ) ظرفے که دران نان گذارند ، و بعضے گفته اند که
چاشك ( بسکون شین ) لغتے است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و
ازینجاست چاشکدان بمعنئ ظرفے که خوراك چاشت دران گذارند ، جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت *
اي چاشکدانت چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس * و در فرهنگ چاچ گدا بجاے چاشکدان
خوانده بمعنئ خرمن گدا و سهو کرده * چاك معروف - و قباله که چك نیز گویند سنائي گوید
* بیت * گرچه ستد زمانه چك چاکري ز ما : آتش نخست در شکن چاك و چك زنیم * و سفیدهٔ
صبح فردوسي گوید * بیت * چنان کن که چون در دمد چاك و روز : پدید آید از چرخ گیتي فروز
* و له * بیت * شب تیره تا برکشد روز چاك : نیایش کنم پیش یزدان پاك * و صداے زدن
شمشیر و خنجر و تبرزین * و له * بیت * ز چاك تبرزین و جر کمان : زمین گشت گردانتر از آسمان *
و دریچهٔ که در دروازهٔ کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ، و در اصل چاك بمعنئ شکاف است و سفیدهٔ
صبح و دریچه ازان ماخوذ است * چاکانیدن یعنی چکانیدن فرخي گوید * بیت * پیش سایل
زر بچاکاند بهنگام جواب : پیش نحوي موے بشکافد بهنگام سوال * چاکسو دانهٔ سیاه بقدر عدس
که در دواے چشم کنند ، و بعضے بشین معجمه گفته اند ، و ظاهرا بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها
را مي‌شوید و از چرك پاك میکند چون بران بپاشند * چاکوچ ( بضم کاف و واو معدوله و جیم
عجمي ) چکش پوریها گوید * بیت * بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جوین را ز یمین
و یسار نعل * چال درموینه عموما - و اسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصا اخسیکتي
گوید * بیت * در سر گرفته با نقط کلك اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرشے * و کودال و چاه
که چاله نیز گویند شیخ اوحدي گوید * بیت * گله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله از
سر چال * و ازینجهة گوے که جولاهان دران پا گذارند پاچال - و گوے که دران گناهگاران را محبوس

سازند سیه‌چال - و گوے که دران یخ گذارند یخ‌چال گویند ' و سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه ، صاحب فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته مستند بشعر جمال‌الدین و شرف‌الدین لیکن چال درین دو بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصا بیت ثانی ' جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره درد : جان همی‌بازی بخصلے تو بهر چال قمار * و شرف شفروه گوید * بیت * فلك تختهٔ نرد و سیاره مهره : زمین جمله چال قمار است گوئی * و آشیانهٔ مرغان ملك‌قمی گوید * بیت * سیه مست مرغے در آمد بچال : زرین بیضه بنهفت در زیر بال * و مرغیست که بزرگ آنرا که بجثهٔ قارے بود خرچال وکوچك آنرا که بقدر زاغے بود چال و لیلك ولیکك و بعربی حباری و بترکی توغدری گویند - و از شعر نظامی که در آثناے رفتن سکندر بر دارا و تفاول گرفتن بجنگ دو کبك گفته معلوم میشود که بمعنی کبك باشد * بیت * چو پیروز دید آنچنان چال را : دلیل ظفر یافت آن فال را * و نام دهے است از قزوین که سر بلوك رامند است - و دهے است از بدخشان که دران نمك کانی بهم رسد * چالش و چالیش ( بکسر لام ) رفتار از روے تکبر و ناز بمقابلهٔ حریف کارزار ' و خرامنده و متبختر را چالشگر گویند ' مولوی گوید . * بیت * این نظر با آن نظر چالیش کرد : ناگهانی از خرد خالیش کرد * اما بعضے گفته اند که چالیش (بیا) از براے ضرورت شعر است * چالیك دو پارهٔ چوب که اطفال بدان بازی کنند یکے که دراز است بدست گیرند و کوتاه بر زمین نهند بنوعے که سرش اندکے از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود و باز در هوا ضربتے دیگر زنند چنانکه دور افتد ' و در بعضے از بلاد لاره و دسته‌چالك گویند و در هند گلّی ڈنڈا گویند ' مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن : تو رستم چالاکی نه کودك چالیکی * و بعضے گفته‌اند چلك ( بکسر تین ) و چلیك ( بزیادتی یا ) بدینمعنی است و چالیك بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنی خم و چم منجیك گوید * بیت * گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام * و ازینجهة خرامیدن بناز را چمیدن و چامیدن گویند ' و صاحب سامانی گوید ازینجاست که گردونے را که کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ' و چامه‌گو یعنی غزل خوان ' فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه‌گو گفت کای ماهروے : بپرواز دل چامهٔ شاه گوے * بتان چامهٔ و چنگ بر ساختند : یکایك دل از غم بپرداختند * و بعضے بمعنی مطلق شعر گفته اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه مَنه که زنخ نیز گویند یعنی استخوان

زنخ مولوي گويد * بيت * شکر کی گويد ترا اين بينوا : آن لب و چانه ندارم آن نوا * **چاوچاو** آواز گنجشك وقتی که جانور شکاري اورا بگيرد يا کسے بچهٔ اورا بردارد فخري گويد * بيت * بے خان و مان و بے زن و فرزند دشمنت : گنجشك وار دارد پيوسته چار چار * **چاوك** مخفف چکاوك * **چاوله** گلے است خوشرنگ و خوشبوے عنصري گويد * بيت * همي بوستان سازي از دشت و راغ : چمنهاش پرلاله و چاوله * **چاولي** ( با واو موقوف ) غله برافشان که چچ نيز گويند بسحاق گويد * بيت * فرستاد يرلق بهر کاولي : که بانذد بهر سپر چاولي * **چاو** کاغذپارهٔ مستطيل مربع که بر دو طرف کلمهٔ شهادتين و چند کلمه بخط خطا موقوم بود و درميان آن دايره کشيده و از نيم درم تا ده درم بخابر اختلاف چاو رقم زده و کيخاتوخان در ممالك ايران روان گردانيد، چون دانستند که موجب خرابیِ رعايا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد کاروان است حکم بابطال فرمود ، وتفصيل آن در خاتمه از حبيب السير منقول شود ، ابن يمين گويد * بيت * روان شد چو زر موکب شيخ عهد : رهي نارروا ماند مانند چاو * **چاهيدن** سرد شدن * **چاهه** رباطے است براه مرو و نيشاپور که از وجه صلهٔ که سلطان محمود بجهة فردوسي فرستاده بود و بعد از فوت او رسيد بساختند * **چاهيوز** و **چاهجو** ( بهاے موقوف ) قلابے چند که بدان دلو و جزآن از چاه کشند، و معنيِ ترکيبیِ آن جويندهٔ چاه ، مرکب است از چاه و يوز که لغتے است در يوس بمعنيِ جوينده *

## الاستعارات

**چادرکافوري** يعنی سپيديِ صبح - و روشنيِ آفتاب * **چادرلاجوردي** سبزه زار- و آسمان * **چار اژدها** يعني عناصر اربعه * **چار بالشت** و **چاربالش** مسندے که پادشاهان و بزرگان بران نشينند - و عناصر اربعه * **چاربند** يعني دنيا * **چارپهلو شدن** يعني سيرشدن * **چارتا** تنبور و رباب چهار تاره - و عناصر اربعه - و عالم زيراکه چهار رکن دارد يا از چهار عناصر موجود شده ، سلمان گويد * بيت * طبع گيتي راست شد در عهد تو زانسان که باز : نشنود صوت مخالف هيچکس زين چارتا * **چارگامه** و **چهارگامه** يعني اسب راهوار که چابکي نيز گويند خاقاني گويد * بيت * ساقيا اسب چارگامه بران : تا رکاب سه گانه بستانيم * **چارگوشه** و **چهارگوشه** يعنی تخت - و تابوت ، اخسيکتي گويد * ع * آنرا که چارگوشهٔ عزلت ميسر است * و نظامي گويد * بيت * درگوشه نشست و ساخت توشه : تاکی رسدش چهار گوشه * **چارمادر** يعنی عناصر اربعه * **چاشت دادن** يعنی طعام چاشت بکسے دادن * **چاشنيِ دل** يعني سخن خوب و لطيف * **چادر احرام** يعني

برف * چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود * چادر کحلي یعني آسمان - و شب * چاراجساد و چارارکان یعني عناصر اربعه * چاردیوار نفس و چاه ظلماني یعني دنیا - و قالب آدمی * چارطاق و چهارطاق یعني خیمهٔ چهارگوشه که در عراق شرواني و بهندي راوٹي گویند *

## الجیم التازي مع الباء

جبا بالکسر باج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * جیشش جباے خطهٔ چین و خطا ستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد * جبایت بالکسر خراج گرفتن نظامی گوید * بیت * غربتش از مکه جبایت ستان : تربتش از دیده جنایت فشان * و این هردو لغت عربیست که در فرهنگها آورده اند و فارسي پنداشته اند از قصور تتبع * جبتاج ( بفتح اول و سکون ثانی ) جامهٔ که پادشاهان در نو روز پوشند * جبلاج بالکسر بزرگ بے همت * جبلك ( بفتح اول و لام ) سخت شدن چیزے بچیزے منجیك گوید * بیت * پادشاها بعدل و بخشش تو : گشته دیوار دولت جبلك * جبه ( بفتحتین ) رُب ترنج و امثال آن *

### الاستعارات

جبهٔ خورشید یعنی روز و شب - و فلك * جبه درویش یعنی آفتاب * جبهٔ هزارمیخ یعني فلك - و شب *

## الجیم الفارسي مع الباء التازي

چبتین ( بالفتح و کسرتا ) انبانچه * چبغت و چبغوت ( بالفتح و غین مضموم ) هرچیز پنبه‌آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامهٔ که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ٬ و در فرهنگ گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم نموده اند چنانکه بیاید * چبیره ( بالفتح و ثانی مکسور و یاے معروف )سنجیده و جمع شده باشد فردوسي گوید * بیت * بفرمودشان تا چبیره شدند : هزبر ژیان را پذیره شدند * و قطران گوید * بیت * سحرگاهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چبیره * چبین ( بالضم و تشدید باے مکسور و یاے معروف ) طبقے که از چوب بید بافند فردوسی گوید * بیت * بگسترد کرپاس و چبین نهاد : بچد بر آن نان کشکین نهاد *

# الجیم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات لطمه ، و ازینجاست چپاتي و آن نانے است که بضرب دست پهن کنند ، و چاپاتي در شعر سوزني بزیادتیِٔ الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت * چپار بالفتح هر چیز دو رنگ عموما - و کبوتر سبز که خالهاے سیاه داشته باشد - و اسپے که خلاف لون بدن نقطها بر اندامش بود خصوصا ، و بتازي ابرش خوانند * چپاغ بالکسر نوعے از ماهي * چپچاب بالفتح آواز بوسه * چپچله (بفتح هر دو جیم و لام) زمینے پر آب و گل که پا دران لغزد و خلاب و خلاش نیز گویند - و صاحب نصاب گوید زمین سراشیب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بعربي زحلوقه گویند * چپان ( بالفتح و تشدید پا) لباس کهنه ، و ازینجهة مردم بے سر و پاے کهنه‌پوش را چپاني گویند * چپدار و چپدان ( بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته ) کفش بالاے موزه که سرموزه گویند * چپر ( بفتح اول و ثاني مشدد و مخفف) حلقه و دایره جامي گوید * بیت * چپّر زده میدیدم گرد تو رقیبانرا : آه زدم و گفتم تخم چپري سوزد * و خانه و دیوارے که از علف و ني سازند پوربها گوید * بیت * آب چون مردان جنگي در زره : باغ چون دیوار شهر اندر چپر * و پوست پارها که بندبافان و نواربافان تارها از میان آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند - و دیوارے که برابر قلعه سازند از خاك و چوب جهت تسخیر آن بسحاق گوید * بیت * رخنها در سور و با روے برنج آسان کني : گر چو ما از تختهٔ نان تنك سازي چپر * و بترکي ڈاکچوکي را گویند * چپسیدن و چفسیدن یعنی چسپیدن * چپش ( بفتح اول و ضم دوم ) بز یکساله سوزني گوید * بیت * میش و بره و بخته و شاك و چپش تو : بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا * و پوربها گوید * بیت * لایق کشتن است چون شیشاك (۱) : سر بباید بریدنش چو چپش * و سروري بسکون پا آورده و درین بیت بجاے لفظ چو چون خوانده و این غلط است چه این بیت از قطعه ایست که قوافیِٔ آن مبني بر ضم ماقبل شین است چنانکه * بیت * سالها شد که بنده مي‌آید : بر در و ره نمیدهد چاوش * چپلك ( بفتحات ) کسے که خود را بچیزهاے ناشایسته آلوده دارد و کارهاے چرکین کند منوچهري گوید * بیت * هر کو بجز از تو بجهانداري بنشست : بیدادگر است و چپلك بیخرد و بس * چپلوس مخفف چاپلوس *

---

( ۱ ) این عبارت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان بوزن کشش گفته ॥

## الاستعارات

چپ‌دادن یعنی فریب دادن - و ترك دادن * چپ‌شدن یعنی منحرف شدن *
چپ‌افتادن یعنی نقیض گرفتن *

# الجیم الفارسي مع التاء

چتو ( بفتح اول و ضم دوم ) پردهٔ نزاري گوید * بیت * دگر ریاحین چون دختران دامن‌کش : گرفته گرد خواتین گل ز رشك چتو * چتوك ( بضمتین ) بمعنی گنجشك تصحیف است صحیح چغوك است *

## الاستعارات

چترآبگون یعني آسمان * چترزرین و چترروز یعنی آفتاب * چترسیمابي و چترسیمین یعنی ماه * چترسحر یعنی آفتاب * چترعنبري یعني شب * چترکحلي یعني آسمان - و ابر سیاه *

# الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزے پهن که از نئ بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله‌برافشان گویند *

# الجیم التازي مع الخاء

جخجن ( بفتح اول و کسر(۱) دوم و جیم ساکن ) همان چاکسو * جخج و جخش بالفتح شپرهٔ کلان بقدر غلیواز که سرنگون خود را از درخت بیاریزد و سرگین خود خورد و خربیواز نیز گویند سوزني گوید * بیت * ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولے بطعمه و پیمانه جخج‌گون و همائے * و علتے است که مانند باذنجان بزرگ از زیر گلوے مردم آویزان شود * و له بیت * ناخوش آینده چو بر حنجرہ جخج : نا کشاینده چو از حمدان فنج *

# الجیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن ، ناصرخسرو گوید * بیت * چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخي : گرت چون مردان همي در کار دین باید چخید * و مختاري گوید * بیت * ز چرم کرگدن سازند و یشك پیل ازین پس چخ : که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش * چخاچخ ( بهردو جیم مفتوح ) آواز ضرب

(۱) و سروري بفتح دوم گفته ‹ در برهان جامع بوزن بهمن آمده و هوالارجح و نیز در سراجست و بعضی بوزن کودن گفته ||

شمشیر که از پي هم زنند * چخماخ آتش‌زنه که بترکي چقماق گویند - و در فرهنگ هندوشاه و حافظ اوبهي و شمس فخري بمعنئ کیسهٔ که دران شانه و سوزن و جز آن نهند و فخري بمدعاے خود این بیت گفته * بیت * بجاے شانه و آتش زنه سپاهئ او : کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ *

چخین ( بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف ) بمعنئ ریمگین[1] *

## الجیم التازي مع الدال

جدارك بالضم بازي است که کوزه‌گردان گویند * جداوي ( بالفتح و واو مکسور ) علوفه و مرسوم نوکر * جدتین ( بالفتح و ثاني ساکن ) انبانچه که مزین کرده باشند * جدگاره ( بالفتح و کاف عجمي ) راههاے مختلف ابوالحسن شهید گوید * بیت * جهانیان را دیدم بسے ز هر مذهب : بسے بدیدم از گونه گونه جدگاره *

## الجیم الفارسي مع الدال

چدار بالکسر چیزے که از ریسمان و چرم سازند و دست و پاے اسب و استر بدفعل بدان بندند و اشکیل[2] نیز گویند * چدروا بالضم رستنئ است که صبر شیرهٔ اوست و الوا نیز گویند *

## الجیم التازي مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموما - و شکاف زمین خصوصا - و بالضم زین اسب * جرب ( بضم اول و فتح دوم ) دراج سوزني گوید * بیت * اي داد گسترے که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زند از کبك و از جرب * جرد ( بفتحتین ) زخم‌دار کافي ظفر همداني در عیوب اسب گوید * بیت * وحشي و سست و بدلگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا * و ( بسکون را ) تخت پادشاهان فرخي گوید * بیت * ز زر پخته یکے جرد ساختند اورا : چو کوه آتش و گوهر برو بجاے شرر * جرس ( بفتحتین و تشدید را ) صدائے که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگاني گوید * بیت * شده از جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شهنشاه * و بمعنئ زندان و شکنجه بجیم فارسي است * جرست ( بالفتح و ثاني مشدد مفتوح ) آواز برهم زدن دندان * جرشفت ( بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا ) بمعنئ هجو عنصري گوید * بیت * چون بترسي ز بلا و آکفت : شعر باید که نگوئي جرشفت * جرك ( بضمتین ) بیابان * جرنگ و جلنگ آواز زنگ و صداے زدن

---

( ۱ ) لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقومست بجاے ریمگین ॥ ( ۲ ) و شکیل و شکال نیز ॥

شمشیر و زنجیر و امثال آن و جرنگیدن مصدر آن عمیدلومکي گوید * بیت * جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بندد جناب تیغ * و فردوسي گوید * بیت * بابر اندر آمد دم کرناے : جرنگیدن گرز و هندي دراے * **جرواسك** بالضم جانورے است شبیه بملخ لیکن کوچکتر ازو و بشب آواز کند * **جره** (بالضم و تشدید را) هر جانور نر از چرنده و پرنده عموما - و باز نر خصوصا زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیر و دلاور را نیز گویند ، مختاري گوید * بیت * بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز : پیلان مست یشك و پلنگان جره ناب * وله * بیت * دران زمان که بخنده چو کبك دشمن تو : عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور * و سیف گوید * بیت * در بزم خوبتر ز تذرو ملوني : و اندر مصاف جره‌تر از باز زرقي * و پوربها گوید * بیت * چارش خوبروے میباید : جره و چست و چابك و خامش * و ساریست شبیه بشترغو اما کوچکتر ازو خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن جرهٔ تلخ وش : چو طفلان ببرگیر و بنواز خوش * و قریه ایست از حومهٔ شیراز - و (بفتح جیم و تشدید را) بمعنیٔ سبو عربیست و صاحب فرهنگ فارسي گمان برده و جرق معرب آن گفته *

## الاستعارات

**جرس درگلوبستن** یعنی دعا کردن بآواز * **جرسهاے زر** یعنی ستارگان *

## الجیم الفارسی مع الراء

**چر** بالضم آلت تناسل سنائي گوید * بیت * آنچه دي آن پسر سرکرك چر خور کرد : من ندیدم که در آفاق یکے لمتر کرد * **چرا** بالفتح کلمهٔ استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن * **چراخوار** و **چراخور** و **چرامین** یعنی چراگاه ناصر خسرو گوید * بیت * خرسند شدي بخورد گیتي : زیرا تو خري جهان چراخور * و فخري گوید * بیت * چو حیوانیست مانده در بیابان : ز بخت بد نه آب و نه چرامین[1] * **چراغ** و **چرام** بمعنیٔ چرا باشد اسدي گوید * بیت * همي زو فتد گوهر شبچراغ : بدان روشنائي کند شب چراغ * و سنائي گوید * بیت * آن شنیدي که در ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام * **چراگر** یعنی چرنده خواجو گوید * ع * گهے با چراگر چراگر شدے * **چراغپایه** برداشتن اسب هردو دست را و ایستادن بهردو پا که **چراغپا** نیز گویند خسرو گوید * بیت * براق همت والاے تو بگرم روے : چراغپایه کنان بر سپهر جست بناز * **چراغواره**

(۱) و در دو نسخه بعد ازین‌ست این زیادت - [چراسک] و [چرواسک] بالفتح کرمیست که آواز باریك میکند ۱۱

( بغیں موقوف ) قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف گوید * بیت * در شب قدر جاه تو روح امیں نظاره کرد : این شش و سه قرابه را دید چراغواره * **چراغ‌پرهیز** چیزے که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود * **چراغله** کرم شب‌تاب * **چربش** و **چربو** یعنی چربي مولوي گوید * بیت * چربش آنجا دان که جان فربه شود : کار نا امید اینجا به شود * **چرب** بالفتح معروف - و بمعنئ راجح و افزون نیز آمده * **چربیدن** و **چربش** افزوني و رجحان و بریں قیاس **چربم** و چربید * **چربك** و **چربه** بالفتح کاغذ حریري تنك که چرب کرده بر صفحهٔ تصویر یا نقاشي یا خط نهند و بقلم‌مو نقش آن بردارند سید ذوالفقار شرواني گوید * بیت * تا نشان از خامهٔ ماني‌دهد فصل بهار : وز زرافشان چربك قارون شود باد خزان * و نان تنکے که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و **چلپك** نیز گویند - و سر شیر که بترکي **قیماق** و بهندي **ملائي** گویند - و بالضم دروغ راست مانند - وطنز و سخریه - و خجلت و انفعال - و چیستان که بتازي **لغز** گویند ، کمال گوید * بیت * تبارك الله چندیں سوابق خدمت : شود بچربك تقریب مفسدے برباد * و علیء فرقدي گوید * بیت * بیگمان موش دژم را چربك آید بر پلنگ : بے سخن کبك دری را خنده آید بر عقاب * و سید ذوالفقار گوید * بیت * هردم بدولت شرف خاکپاے تو : دور سپهر چربك تاج کیان دهد * و خسرو گوید * بیت * نر و ماده بهم چون دوست با دوست : بسے مرموز چربك گفته در پوست * و دریں مثال اخیر تامل است چه معنئ چیستان از مرموز چربك خواسته باشد پس از چربك معنئ اول مراد است * **چرته** و **چرده** بالفتح پوست و سیه چرده یعني سیه پوست - و بعضے بمعنئ رنگ و لون گفته‌اند * **چرخ** بالفتح گردش - و حرکت دوري که درویشان در سماع کنند - و هرچیز که حرکت دوري کند چون چرخ فلك و چرخ ابریشم‌تابي و چرخ دولاب و چرخ عصاري و چرخے که بدان پنبه ریسند - و کمان شخ - و پیراهنے که آنرا **گریباني** و **کرته** گویند - و گریبان جامه - و دهے از مضافات غزنیں که شیخ یعقوب چرخی ازانست - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطیں و امثال آن ، خسرو گوید * بیت * قبا و چرخ زربفت و مرصع : ستام و زیں زریں و ملمع * وله * بیت * بس که هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ : همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت * و فخري گوید * بیت * کرتهٔ دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و چرخ * و فردوسي گوید * بیت * بیاراست جاے بلند و فراخ : سرش برتر از چرح درگاه و کاخ * **چرخ‌انداز** یعني شخ‌کمان نجیب‌الدین جربادقاني گوید * بیت * شهاب‌وار چو تیر از کمان خود

راني : ثناے شست تو گويد سپهر چرخ‌انداز * چرخي منسوب بچرخ عموما - و جنسے از اطلس خصوصا خواجو گويد * بيت * ز سوز جگر آتشے بر فروخت : نهم اطلس سبز چرخي بسوخت * چرخشت ( بفتح اول و ضم خا و سكون شين معجمه ) چرخے كه بدان شيرهٔ انگور بگيرند - و بعضے گفته اند حوضے كه انگور دران بريزند و بپاے مالند تا شيرهٔ آن فشرده گردد و چرس نيز گويند و اين اصح است فرخي گويد * بيت * دو چشم من چو دو چرخشت كرد فرقت او : دو ديده همچو بچرخشت زير پاے انگور * و عسجدي گويد * قطعه * بس كس كه ز زردشت بگرديد كنون باز : ناكام كند روے سوے قبلهٔ زردشت * من سرد نيايم كه مرا ز آتش هجران : آتشكده گشتست دل و ديده چو چرخشت * چرخه چرخِ زنان - و نباتيست (١) سست كه ساق باريك دارد و بعربي شكاعى خوانند و چرخله باضافهٔ لام نيز آمده * چرخه‌ريسك همان چراسك زيراكه آواز آن بريسيدن چرخه ميماند * چرز بالفتح مرغيست كه گوشت آن لذيذ و نازك است و چال نيزگويند، و گويند كه چون چرغ يا باز بآن نزديك شود چنان پيخال بر رويش اندازد كه مانع شود و بدر رود ، مسعود گويد * بيت * در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شكار : چو چرز ناگه برزد بريش من پيخال * چرس ( بفتحتين ) بند و زندان - و شكنجه - و بدين مناسبت حوضے كه دران انگور انداخته بپاے مالند تا شيرهٔ آن فشرده شود چرس گويند ، سنائي گويد * بيت * همره جان و خرد باش سوے عالم قدس : نه ستورے كه ترا عالم حسي است چرس * و نزاري گويد * بيت * هركه بقيد تو گرفتار شد : تا ندهد جان نرهد زين چرس * و مولوي گويد * بيت * اندر چرس جان اگر پاے همي كوبي : تا غوطه خوري يكدم در شيرهٔ بسيارم * و بمعنيِ چراگاه شاهد ميخواهد * چرسدان ( بفتحتين ) روپاك چهارگوشه كه هر چهار گوشهٔ آن جمع كرده باهم بندند و درويشان بر كتف اندازند و بعضے چيزها از ماكول وملبوس وغيره دران نهند شيخ جنيدخلخالي گويد * بيت * برون رفتم چو درويشان نمدپوش : چرسدان را حمايل كرده بر دوش * چرغ مرغ شكاري معروف * چرغان بالفتح مهرے كه بر طغرا نهند * چرغند و چرغنده بالفتح چراغپايه - و رودهٔ گوسفند كه بگوشت پركنند ، و در نسخهٔ سروري در جيم تازي آورده است ، و ظاهرا آن اصح است چه مخفف جگرآغند است - و بمعنيِ چراغ نيز گفته سوزني گويد * ع * در خانهٔ ما پيش نه دود است و نه چرغند * چرك ( بفتحتين ) زخم باشد خسرو گويد * بيت * چرك زد چشم زخمے را ز ريك خس : زبهر چشم اورا زخم شد بس * ( و بسكون را )مرغيست

( ١ ) اين لغت و لغت مابعد هردو همين در دونسخه يافت شده ॥

که خود را از درخت بیاویزد، لیکن بدینمعني چوك نیز گفته اند و آن اصح است * چرگر بالضم مفتی که فتوي حكمي دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر پيِ شیر دین یزدان شو : کز پس چرگر امتست بتاز * و ابوالحفص سغدي گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوي من گرفتم از چرگر * و بمعنيِ مغني یعني مطرب نیز گفته اند شهاب‌الدین مهمره راست * بیت * ز آواے مطرب ز دستان چرگر : دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتي را بتصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته[2] چه شعرے دیگر باین معني بنظر نرسیده، و بتکلف درین بیت نیز بمعنيِ فتوي‌دهنده توان گفت یعني از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده‌نوشي میکند و از حیله و مکر مفتي و تقریر سیاست او ازان باز مي‌آید و درین میان متردد است، و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنيِ چرحکم و فتوي آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنیِ پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * چرمدان ( بفتحتین ) کیسهٔ که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوي گوید * ع * کیسهٔ اقبال چرمدان ماست * چرمه بالفتح اسب خنگ خاقاني گوید * دو اسبه درآے و رکابے در آور : کزو چرمهٔ صبح یکران نماید * چرنداب ( بفتحتین ) محله ایست از تبریز * چروك ( بفتح اول و ضم دوم و واو معروف ) نانے که تریت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضے بمعنيِ مطلق نان گفته اند * چروند (بفتح اول و واو) چیزے که چراغ دران نهند و از جاے بجاے برند تا باد فرو ننشاند سوزني گوید * ع * در خانهٔ ما پیش نه دردست و نه چروند * لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت * چرویدن یعني چاره جستن و چرویده یعني چاره‌جسته فخري گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را : نیست کارے وراے چرویدن * چرنگ ( بکسرتین ) آواز دراے - و آوازے که از کوفتن گرز برآید و چرنگیدن مصدر آن مرادف چلنگ و چلنگیدن * چریك مردمے که بر زمین‌داران ملك توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * چرمك مصغر چرم - و بادریسهٔ دوك * چرکمك ( بفتح جیم و کاف و میم ) مرغیست خورد * چرندو ( بفتحتین ) استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش *

## الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و جام سحر و جامهٔ سحر و چتر سحر نیز گویند * چراغ مغان یعنی

---

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است * ع * از پس خر گزافه اسب متاز * و همین اصح است پس از مانحن فیه نباشد ॥ (۲) چنین گمان نسبت بشاعر که استاد و اهل‌زبانست سخت خطاست و سد باب استناد ॥

شراب * چرب‌پہلو یعنی کسے که مردم ازو فائده و منفعت یابند * چرب‌دست یعنی تیز دست و شیرین‌کار * چرب‌زبان و چرب‌گو یعنی کسے که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد - و چاپلوس و فریبنده * چربي یعنی نرمي و ملایمت و مدارا * چربیدن غالب و افزون شدن * چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه و چرخ گنده‌ناگون و چرخ‌دولابی و چرخ آبنوسي یعنی فلك * چرخ زرین‌کاسه یعنی فلك چهارم * چرم‌گور یعنی زه کمان نظامي گوید * بیت * چو بر شاخ آهو کند چرم گور : بدوزد سر مور بر پاے مور *

## الجیم التازي مع الزاء

جز بالفتح مخفف جزیره فردوسي گوید * بیت * ببازارگانی برفتم ز جز : یکے کاروان دیدم از خز و بز * و بالکسر دنبهٔ برشته که بر آشها ریزند ' و جزدر ( بالکسر و دال مفتوح ) و جزغ ( بکسرتین ) نیز گویند و تزلب نیز بدینمعني گذشت * جزك ( بفتحتین ) مرضیست که مرغانرا شود و آن چنانست که بن پر سوراخ شود و بگوشت رسد *

## الجیم الفارسي مع الزاء

چز بالفتح میمون مولانا طارمی گوید * ع * یا مادر تو ز نسل چز بود مگر * چزد بالفتح جانورے مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هرچند هوا بیشتر گرم شود او بیشتر فریاد کند و در بعضے ولایات مردم فقیر بریان کرده خورند انوري گوید * بیت * اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز : بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صور است * و شمالي دهستاني گوید * بیت * خروش چزد بگاه زوال در گرما : چنانکه نالهٔ عاصي بود میدان سعیر * چزگ و چزغ ( بالکسر و کاف فارسي در اول و غین در ثاني ) خارپشت *

## الجیم التازي مع السین

جستن بالفتح خیز کردن - و گریختن فردوسي گوید * بیت * خود و ویژگان بر هیونان مست : بسازیم بے خستگي راه‌جست * و فخر گرگاني گوید * بیت * که نتواني ز بند چرخ رستن : ز تقدیرے که یزدان کرد جستن * جسك بالفتح رنج و بلا مولوي گوید * بیت * گر بخواهم از کسے یك مشت نسك : مرمرا گوید خمش کن مرگ و جسك *

## الجیم الفارسی مع السین

چست بالضم جلد و چالاك - و بمعنی تنگ نیز آمده خسرو گوید * بیت * اگر خانه فراخ و گر بچستي‌است : بچار ارکانش بنیاد درستي‌است * و له بیت * زنهار که آن بذد قبا چست مبندید : کز نازکیش بخیه بر اندام برآید * چسته بالفتح نغمه عبدالوسع گوید * بیت * ز قول دلکش مطرب نیوشي چستهاے خوش : ز دست ساقيء مهوش شراب لعل بستاني * و خسرو گوید * بیت * چسته میزد بلبل از شاخ و همي‌نالید زار : خاست بر پا سرو زان کان چسته اورا درگرفت * و کفل جانوران خسرو گوید * بیت * زان نيء تیر میزدش هر سو : کلهٔ گور و چسته آهو * چسنگ (بفتحتین و کاف عجمي) بمعنيء کچل و در فصل خا مع الشین خواهد آمد - و بعضے بمعنی داغ پیشاني نیز گفته اند *

## الجیم التازي مع الشین

جش بالفتح مهرهٔ کبود که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود و مردم فقیر در هار کشند و نگین انگشتري سازند و بزرگان بجهة دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بر تکمه و کلاهشان بدوزند سوزني گوید * بیت * جش اگرچه برنگ فیروزه است : فر فیروزه نیست اندر جش * جشن ( بفتحتین ) تب شاعر گوید * بیت * چو دید اندرو شهریار زمین : در افتاد از بیم بر وي جشن * و (بسکون شین) مجلس شادي و مهماني و عروسي - و عید * جشن‌بزرگ ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند * جشن‌ساز روز اول از سال ملکی * جشه ( بفتحتین ) پیمانهٔ روغن - و (بضم اول و فتح دوم ) آستین پیراهن و جامه * جشیر و جشیره ( بضم اول و کسر دوم و یاے معروف) جولاه که جوشیر و جوشیره نیز گویند ، و در فرهنگ بفتح جیم گفته *

## الجیم الفارسي مع الشین

چشام و چشخام و چشمك و چشم ( هر چهار بالفتح ) همان چاکسو که از دواهاے درد چشم است * چشم معروف - و بر امید - و بر چشم زخم نیز گویند ، چنانکه گویند چشم دارم یعنی امید دارم ، و فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید * چشمك عینك ، و بمعنی کفش چمشك است * چش‌زخ و چشم‌زخ مخفف چشم زخم پوربها گوید * بیت * بیدار شد رسید بشارت که یافتست : از چش زخ حوادث قطب جهان شفا * و کمال گوید * بیت * گردون وَاِنْ یَکَادُ همیخواند و قُلْ اَعُوذُ :

از بهر چشم زخ که مداش نام و مه نشان * و عبید لومکي گوید * بیت * عطارد را بدوزم دیدهٔ بد : که جادوخامهٔ را چشم زخ کرد * چشم‌آرو (۱) ( بمد الف و ضم را و واو مجهول ) چیزے که بجهة دفع چشم بعمل آرند اعم ازانکه براے آدمي یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سیدحسن غزنوي گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم‌آرو را چو خال بر روے نهي * چشم‌آغل و چشم‌آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم، و چشم‌آغلیدن نگریستن بگوشهٔ چشم، فخري گوید * بیت * گر کند شهریار خصم‌شکار : سوے گردون نظر بچشم آغیل * چشم‌آویز چیزے که از موے مشبّک بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند، و آیاري و آیاسي نیز گویند، آذري گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز : مست هرچند بپوشند نباشد مستور * چشم‌پنام هیکلے که بجهة دفع چشم زخم نویسند، و معنئ ترکیبي نقاب و پردهٔ چشم، شهید گوید *بیت* بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداري با خویشتن تو چشم پنام * و فخري گوید * بیت * هرکه با حرز دولتت باشد : نبود حاجتش بچشم پنام * چشم‌فسا کسے که افسون چشم زخم کند * چشم‌گاو و چشم‌گاومیش گلیست زرد که گاوچشم و بتازي عین‌البقر و بهار گویند * چشمهٔ سار چشمه ایست از کهستان سمیرم و شرح آن در آب‌مرغان گذشت * چشان بالفتح گرز (۲) را گویند و فشان نیزآمده * چشك بالکسر افزون و غالب فردوسي گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشك : چنان دان که دیوانه خواهد بچشك * چشپر و چشفر ( بفتح اول و باے عجمي مفتوح در اول و فا در دوم ) نشان پاے عموما - و نشان پاے سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم : سگت آنجا که چشفر اندازد * چشته بالفتح مخفف چاشتهٔ مرقوم، انکه بمعنئ طعمهٔ مطلق استعمال یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال‌دوز *

## الاستعارات

چشمهٔ تدبیر یعني مغز سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید * ع * چشمهٔ تدبیر شناسندگان * چشمهٔ خضر یعني آب‌حیات - و دهن معشوق * چشمهٔ گرم

(۱) و در یکنسخه بعد ازینست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس براے چش زخ شاهد دیگر باید و آن لغت تامل دارد ॥ (۲) در نسخ فرهنگ نیز بدینصورتست و در سراج گفته در رشیدي گرز که سلاحیست مقرر، لیکن در برهان گوید معنئ این لغت را در یك فرهنگ لفظ گذر (بذال نقطه‌دار) و در دو فرهنگ دیگر گزر (با زاے نقطه‌دار) نوشته بوده و شاهد نیاورده - و هکذا قال فی لغة پشان و فشان ॥

یعنی آفتاب * چشمهٔ قیر یعنی شب * چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن * چشم پیش کردن[1] یعنی فرو نگریستن از شرم و از تواضع و از اندوه * چشم پیش خجل و شرمنده * چشم خروس یعنی شراب سرخ - و دانهٔ سرخ که سرش سیاه بود و بهندي گهنگچي گویند - و لب معشوق * چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن * چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن * چشم سیاه کردن یعنی طمع کردن بچیزے * چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید * بیت * گفت بر من چشم شد اسرار عشق : مینمایم هر زمان تکرار عشق * چشم گشته یعنی احول * چشمهٔ آتش فشان و چشمهٔ خاوري و چشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیماب ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نوربخش یعنی آفتاب * چشمهٔ نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق * چشم آب دادن یعنی تماشا کردن * چشم دریده و چشم بے آب یعنی بیحیا * چشم گرم کردن یعنی خواب سبك * چشم زدن اشارت کردن - و ترسیدن - و زمان اندك - و بیدار بودن - و شرم کردن ، * بیت * نخشبي چند خواب خواهي کرد : چشم زن از هجوم عیاران * و خسرو گوید * بیت * بباید چشم زد زان شیر نخچیر : که او چشمے نزد از ناوك تیر * چشمه بماهی شدن یعنی رفتن آفتاب به برج حوت *

## الجیم التازي مع الغین

جغ بالضم چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند * و جغش جغشت ( بفتحتین ) سبزيِ و ترهٔ که در ابتداے بهار پیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ، و مثل مردم خراسان است که جاے بجغشت کشیدیم یعني از عسرت و تنگی خود را بفراخي رسانیدیم * جغرات بالضم ماست ، صغراط معرب آن * جغاره بالفتح بمعنيِ جغشت سوزني گوید * بیت * در مرغ همچو چرغ بچنگال : میکارد و جغاره نمي یابد * و نان ارزن - و سرخيِ که زنان بر روے مالند و غاره گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قریه ایست از بلوکات هري *

## الجیم الفارسی مع الغین

چغ بالفتح چوبے که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود - و چرخهٔ که زنان بدان ریسند - و بالضم چوب آبنوس اسدي گوید * بیت * یکے تخت عاج و دگر تخت چغ : یکے جاے شاه و دگر جاے فغ * و (بالکسر) پردهٔ که از چوبهاے باریك سازند و چیق و چیغ گویند و بدین معني

(۱) اینست در سه نسخه مطابق بهار عجم وسراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ وبرهان ॥

ترکیست * چغامه بالفتح قصیده که چکامه نیز گویند * چغانیان شهریست نزدیک حصار شادمان صغانیان معرب آن - و درفرهنگ محله ایست از سمرقند سوزني گوید * بیت * شغل چغانیان را بے باره : یکباره زدو باره نمي باید ؟ * چغانه بالفتح چوبے مانند مشتۀ حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و پردۀ چغانه پرده ایست از موسیقي * چغان بمعنيِ چغانه حمید قلندر گوید * بیت * از شعر او کنند اگر شعر دلبران : هر تار آن ترانۀ چنگ و چغان دهد * و مرد کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن * چغبت و چغبوت بالفتح پنبه و امثال آن که میانۀ ابره و استر جامه و بالشت و نهالي نهند و بتازي حشو خوانند طیان مرغزي گوید * بیت * آن ریش نیست چغبت دلال‌خانها ست : وقت جماع زیر حریفان فگندنیست * و فخري گوید * بیت * در خرابات ریش خصمانش : گشته در زیر قحبگان چغبوت * و در فصل با تحقیق این لغت گذشت * چغرشته ( بالفتح و راے مکسوره و شین ساکن ) گروهۀ ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود * چغاز بالفتح زن دشنام‌ده بیحیا ناصر خسرو گوید * بیت * چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبر تو : چند تازي پيِ این پیرزن زشت چغاز * چغز ( بفتحتین ) بوتۀ گیاهے بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد و چوز و ژاژ نیز گویند - و (بسکون غین) غوک - و جراحتے که دهنش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد و بهردو معني بتازي ضفدع گویند ، لیکن در کتب طبي گرہے که زیر زبان بر مي‌آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجے ندارد ، مولوي گوید * بیت * تا نبشکافي بنشتر ریش چغز : کي بشد نیکو و کي گردید نغز * چغر ( بالفتح و راے مهمله در آخر ) ترس و چغریدن یعني ترسیدن و چغریده یعني ترسیده مولوي گوید * بیت * چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب : سر فرو برده و چغریده چو بوتیمارید * وله * * بیت * در فنا جلوه شود فائدۀ هستیها : پس نباید ز بلا گریه و درچغریدن * و در فرهنگ بمعنيِ ناله گفته و همین بیت آورده * چغزواره و چغزباره سبزيِ بالاے آب ایستاده که جامۀ غوک و بزغسمه نیز گویند * چغل ( بفتحتین) چین و شکنج - و ظرفے چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران دارند - و ( بکسرتین ) گل ولاے که چگل هم گویند - و ( بضمتین) سخن‌چین که پیش مردم بدي سعایت کند و فعل او را چغلي گویند - و ( بضم اول و فتح دوم ) نوعے از سلاح و بعربي جوشن گویند خسرو گوید * بیت * نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بر دوش * و نزاري گوید * بیت * چغل به پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیس سنانش چو سوزنست

و حریر * چغك و چغوك و چغو ( بضمتین ) گنجشك ابوشکور گوید * بیت * اگر بازي اندر چغوکم نگر : وگر باشهٔ سوے بطّان مپر * چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشك خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن چغنه کز یك فغان : کشد زاهدانرا بدیر مغان * و پوربها گوید * بیت * شوم چون بوم گرسنه چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون کوتر * لیکن مسعود بمعني اول بجاے نون باے موحده آورده و گفته * بیت * چون فرو راند زخمه برچغبه : هرکه بشنید گرددش سغبه * مگر آنکه قافیهٔ نون با با درین قسم محل درست باشد * چغند ( بضم اول و فتح دوم ) موے سر که برقفا گره زده باشند * چغن بالضم پرندهٔ معروف بنحوست - و بعضے بمعني موے سربرقفا گره زده مرادف چغند نیز گفته اند و دور نیست که چغد را چنین خوانده باشند لیکن شاهد باید جست و الله اعلم *

## الجیم التازي مع الفاء

جفت بالضم زوج ضد طاق - و کار قلبه مولوي گوید * بیت * جفت ببردند زمین ماند خام : هیچ نروئید ز خار و گیا * جفته بالضم لگدے که ستور بهردو پا اندازد خاقاني گوید * بیت * جفت و طاق سپهر در شکند : جفتهٔ کان تگاور اندازد * جفت‌ساز بالضم نوعے از فنون سازندگي ، و نوع دوم یك و نیم ساز ، و سیوم ساز راست ، و در نسخهٔ سروري هرکدام صفتے از صفات تارهاے ساز است ، کمال گوید * بیت * آنجا که جفت ساز سرخامه ات بود : لحنے بود تمام که نام نوا برند * و روحي گوید * ع * بتاب گیسوے چنگ و بجفت ساز رباب * و مجیر گوید * ع * آسمان بر جفت ساز زهره این ره میزند * جفتك بالضم مرغیست که نر آن یك بال دارد و بر جانب دیگر قلابے و مادهٔ آن نیز یك بال دارد و برجانب دیگر حلقهٔ هرگاه که فرود آیند از همدیگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز کنند نر قلاب را در حلقهٔ بال ماده اندازد و باهم پرواز کنند و بتازي لاینفك گویند *

### الاستعارات

جفاپیشه یعني ظالم و ستمگار * جفتي‌خوردن و جفتي‌کردن یعني مباشرت کردن *

## الجیم الفارسی مع الفاء

چفاله بالفتح خیل مرغان ، لیکن در نسخهٔ سروري و در بعضے نسخ دیگر بجیم تازي است ، ناصر خسرو گوید * بیت * آمد نازان ز هند مرغ بهاري : روے نهاده بما چفاله چفاله * و اسدي گوید * بیت * بد آگنده گردون و هامون همه : ز مرغان چفاله ز غرمان رمه * چفت بالفتح تالار - و بمعني

سقف و طاق نیز گفته اند ' اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقاني گوید * ع * آن چفت را کزو شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و چوبے که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتك بالفتح مرغیست که گوشت لذید دارد و کاروانك نیز گویند ' و در نسخهٔ سروري و بعضے نسخ دیگر بجاے تاے قرشت نون گفته‌اند * چفته بالفتح سر گوسپند نظامي گوید * مثنوي * بفرمود تا مطبخي در نهفت : نهد چفته و آنرا کند خاك خفت * بیاورد خوان زیرك هوشمند : برو لفچهاے سر گوسفند * و خمیده اخسیکتي گوید * بیت * ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام * و تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیتت کیسه دوخته : حساد مي‌نهند بتقریب چفته‌ام * و برابر و قرین انوري گوید * بیت * وگر نه چفته نهد با قباے کحلي خویش : همي برآید ازین غصه دمبدم هوشم * و چفت انگور که بتازي عریش نامند - و عمارتے که سقفش خمیده مانند طاق باشد خاقاني گوید * بیت * گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفتهٔ سلاطین * چفده بالفتح مرادف چفته بمعنيِ دوم * چفرشته (۱) همان چنرشته بغین ' چون بهر دو روش خوانده اند و رجحان معلوم نشده آورده شد ' لیکن (۲) در نسخهٔ مصححهٔ قدیمهٔ سامي چفرسته ( بفا و سین مهمله ) دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعنيِ ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه ببافند و ماشوره گویند * چفسیدن بمعنيِ چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوي گوید * بیت * نور آبے دان و هم بر آب چفس : چون که داري آب از آتش متفس *

## الاستعارات

چفت مقوس یعني سقف طاق‌مانند و خمیده چون چوگان *

## الجیم التازي مع الکاف التازي

جك (۳) بالضم جنبانیدن جغرات *

## الجیم التازي مع الکاف الفارسی

جگاره بالضم همان جدگاره یعنی راهہاے مختلف مولوي گوید * بیت * هرچند شدست

(۱) و در دو نسخه بسین بےنقطه موافق برهان و فرهنگ و سروري ॥ (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده ॥ ( ۳ ) و در سه نسخه بالفتح موافق برهان ॥

خون جگرشان : جستند درین رہ جگارہ * **جگر** ( بکسر اول و فتح دوم ) معروف - و غم و غصه خاقاني گوید * **بیت** * مکن هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر بر نتابد * و رضي الدین نیشاپوري گوید * **بیت** * جگر چه میدهي آنرا که برتوان چیدن : ز خاك رهگذرش پاره پارۂ جگرش * و در فرهنگ بمعنيِ انتظار نیز آورده و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است * **جگرنه** ( بکسر اول و فتح دوم) نوعے از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و بر گردنش پرهاے سیاه باشد و جوانان بر سر زنند ، و در نسخۂ سروري بجیم[1] تازي آورده بمعنيِ کاروانك *

## الاستعارات

**جگرتافته** و **جگرتفته** یعني عاشق - و شخصے که علت دق داشته باشد * **جگر خوردن** یعنی غم و اندوه خوردن * **جگر گربه خورد** یعنی چیزے پاکیزه گم کرد کذا فی الموید نظامی گوید * ع * مرد بدان دل که جگر گربه خورد *

# الجیم الفارسي مع الکاف التازي

**چك** بالضم آلت تناسل - و زانو ، و بدین دو معني مخفف چوك است ، پوربهاے جامي گوید * **بیت** * از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چك * و مولانا جامي گوید * **بیت** * چو اینچا رسي زن دران آب چك : که گردد نمك از گدازش سبك * و میلي گوید * **بیت** * بدو زانو دمے که بنشیند : همچو اروانه ایست کو زده چك * و (بالکسر) یکطرف از چهارطرف بجول که دزد نیز گویند - و گردگانے که مغزش بآساني برنیاید - و نیم ربع یعني ثمن چیزے شاني گوید * **بیت** * از براے مقامران فساد : آن یکے پك نشیند این یك چك * و ( بالفتح) قباله که صك معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چك گویند - و امر بچکیدن - و بمعنيِ سخن نیز آمده سوزني بهر سه معنيِ گوید * **قطعه** * دیریست تا ریاست اصحاب را بحق : اندر کتابخانۂ اسلاف تست چك * آید صواب هرچه تو گوئي و خصم را : یارا و زهره نے که کند هیچ گونه چك * تو دُرچکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش : گو بر رخ اعادي تو خون دیده چك * و بمعنيِ چکله یعني قطره - و بمعنيِ چکاننده نیز آمده ، شاعر گوید * **بیت** * چك خون نبود از در تیره خاك : مکن سیمتن را سر از تیغ چاك * و عمید لومکي گوید * **بیت** * خسرو آفاق طغرل خان

(۱) چنینست درشش نسخه ودر دو نسخه بکاف تازي ، سروري در باب جیم فارسي آورده وگفته بکسر جیم و فتح کاف ونون ۱۲

تونی کز هیبتت : چشم گردونست هر شام از افق خونابه چلك * و بمعني فلك اسفل و زنخدان نیز آمده و مثل است که میگویند چلك و چانه اش به بینید - و مشتهٔ حلاجان - و چوبی که سه شاخه و چهارشاخه و بیستر نیز سازند و خوشهاے کوفتهٔ خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاك گردد و سگو نیز گویند فرالاوے بهرسه معني گوید * قطعه * تا بکی بوسه بر چلك جلبی : بشمري همچو تنگه را صراف * تا بغربیله همچو برزیگر : دانه از که بچلك بسازد صاف * برکس چون کمان ندافي : میزني چوك چون چلك نداف * و بریدن شاخ انگور وغیره تا بار آورد - و در فرهنگ بمعني معدوم و ناچیز آورده اخسیکتي گوید * بیت * میادین اوهام در عرض او گم : بساتین فردوس بر صحن او چلك * و درین تامل است چه مصراع اخیر چنین یافته شده * ع * بساتین فردوس را صحن او چلك * یعني قباله و حجت - و بترکي بمعني کشیدن - و امراز کشیدن بود * چکاچاك و چکچاك بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پيِ هم زنند اسدي گوید * بیت * شل و تیر پیوسته چون تار و پود : چکاچاك برخاست از گرز و خود * و فردوسي گوید * بیت * ز چکچاك گرز و ز شپشاپ تیر : برآورد از جان دشمن نفیر * چکاچك (بفتح هردو جیم ) همان چکاچاك که چخاچخ و چقاچق نیز گویند - و آواز برهم خوردن دندان - و (بضم هردو جیم) چیزے که در افواه افتد حکیم زجاجي گوید * بیت * چکاچك شد این راز اندر میان : که گردیده بد شاه با رومیان * چکچك (بفتح هردوجیم) همان چکاچاك یعني آواز ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشت و مانند آن که پيِ هم زنند - و صداے چکیدن ب قطره قطره - و صوت برهم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن سوزني گوید * ع * بآب درفکنم ملح ازان بکف چکچك * و (بالضم) سخنے که در افواه افتد سنائی گوید * بیت * چکچکے افتاده در مسجد : نزني هزل و ضحك از پيِ جد * و (بالکسر) آواز سوختن فتیلهٔ تر شده * و له بیت * کنځنځ اندر فقیه چیست خري : چکچك اندر چراغ چیست تري * چکاد و چکاده بالفتح تارك سر عموما - و قلهٔ کوه خصوصا - اما صاحب نصاب چکاد بمعني جبهه گفته، عطار گوید * بیت * پیش سرسبزيِ خطت چو قلم : عقل کل بر چکاده مي آید * و له بیت * نخستین پیش میدان شد پیاده : قدم غرقه در آهن تا چکاده * و فردوسي گوید * بیت * بیامد دوان دیده‌بان چکاد : که آمد سپاهے ز ایران چو باد * و در فرهنگ بمعني سرگفته و شاهد آن معلوم نشده * چکاو و چکاوك و چکاوه مرغیست از گنجشك اندك بزرگتر و خوش‌آواز بود و بهندي چندول گویند و تاج برسر دارد و در عراق هوزه و بتازي قبره و ابوالملیح گویند، و در جهانگیري بمعني جل گفته و سهو کرده ، فردوسي گوید * بیت * بدانسان

که شاهین رباید چکاو : ربود آن گرانمایه تاج تذرو * و ادیب صابر گوید * بیت * بر فرق سر نرگس تر زرد کلاه : بر فرق سر چکاوه یک مشت گیاه * و نوائیست از موسیقی که نوای چکاوک نیز گویند منوچهری گوید * بیت * زده ببزم تو رامشگران بدولت تو : گهی چکاوک و گه راهوی و گه قالوس * و بمعنی چغانه نیز آمده هندوشاه منشی گوید * بیت * زگل ساکن شود بلبال بلبل : نه از زیر و بم چنگ و چکاوک * و پوشیده نماند که نوعی از مرغابی است که آنرا سرخاب نام است و بزبان هندی نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوی گویند و عادت آن چنانست که نر و ماده بشب از هم جدا شوند و یکجا خواب نکنند ، و اکثر مردم هندی بواسطهٔ مناسبت لفظی که میان چکاوک و چکواست بغلط افتاده تصور نموده اند که این هردو بیک معنی است چنانچه(۱) خسرو گوید * بیت * جفت چکاوک ز قضای خدا : روز بیکجا و شب از هم جدا * چکاوگاه و چکاوه‌گاه موضعی است از گوشهٔ کمان که گره سر درانجا واقع شود * چکره و چکله بالفتح قطره ریزه که از آب جهد و بتازی رشحه گویند مولوی گوید * بیت * هفت دریا اندرو یک قطرهٔ : جملهٔ هستی زموجش چکرهٔ * وله بیت * پای آهسته نه که تا نجهد : چکلهٔ خون دل بهر دیوار * چکری بالضم نوعی از ریواس فخری گوید * بیت * در کهستان بنام دولت تو : شاید از شاخ زر شود چکری * و مثال دیگر در لغت بلخ گذشت * چکس (بفتحتین) نشینهٔ باز و باشه و امثال آن عبدالواسع گوید * بیت * بر هوا پرنده باز و بر زمین غرنده ببر : بر چکس باشد زقهر و در قفس باشد ز جبر * و عمید لومکی گوید * بیت * فریاد قمری از قفس افغان بازان از چکس : و ز بانگ طاؤس و مگس آواز گریه است و طنین * و خجلت و شرمندگی و چکسیدن مصدر آنست مولوی گوید * بیت * صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب : ز خوبان نیست عنین را بجز پخسیدن و چکسا * چکسه بالفتح نشینهٔ باز مرادف چکس نزاری گوید * بیت * عنان بمرکب توسن مده مگر بحساب : بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز * و پارچهٔ کاغذی که مشک و عنبر و زر و دارو دران پیچند و بهندی پڑی گویند انوری گوید * بیت * بنشست و یکی کاغذکی چکسه برون کرد : حاصل شده از گدیه بجوجو نه بمثقال * چکک (بضمتین) بند ابریشمی * چکوک (بفتح اول وضم دوم) گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند ، و آنچه بزرگتر و برگ او پهن شود خرچکوک گویند ، و بمعنی گنجشک بکاف فارسی است * چکمیزک بالفتح مرضی که میز یعنی

---

(۱) در سراج گفته در شعر میر علیه الرحمه میتواند که لفظ چکاچک (بهر دو جیم فارسی) واقع شده باشد مخفف چکوا چکوی که مردم بغلط چکاوک خوانده و نوشته‌اند و جناب میر از تهمت مبرا باشد ॥

بول قطره قطره چکد و بتازي تقطیرالبول گویند * چکن و چکین ( بکسرتین ) نوعی از کشیده ، و آن پارچه را که چکن دارد چکن‌دوزي گویند ، شمس طبسي گوید * بیت * دوش بگردون زرکشیده کله گفت : تا چه کنم هفت ترک پر ز چکین را * چکوچ ( بفتح اول و ضم دوم ) چکش که چاکوچ نیز گویند - و دست افزارے سر تیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند * چکیده بالفتح معروف - وگرز را نیز گویند که بتازي عمود خوانند شمس دهستاني گوید * بیت * چکیدهٔ تو ز مغز یلان کند اعلام : حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام * و بالضم بمعني مکیده که چشیده و چوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوي گوید * بیت * پستان آب میچکد ایراکه دایه اوست : طفل نبات را طلبد دایه جا بجا *

## الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال بالفتح چیز گران و کثیف رضيع نیشاپوري گوید * بیت * پیش طبعش گران هوائے سبک : پیش حلمش سبک زمین چگال * چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید * بیت * چو گردد آگه خواجه ز کارنامهٔ من : بشهریار رساند سبک چگامهٔ من * و مثال دیگر در لغت بساوند گذشت * چگاني ( بالفتح و ثاني مشدد و کسر نون ) نوعی از خربزه * چگك و چگوك ( بضمتین ) گنجشك که چغوك و چغك نیز گویند فخري گوید * بیت * اگر کند طیران در هوائے همت تو : ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگك * و له * بیت * آنکه شهباز همتش گه صید : کرگس چرخ بشکرد چو چگوك * چگل ( بکسرتین ) شهرے در ترکستان که مردمش بخوبروئي و تیراندازي مشهورند * چگندر ( بضمتین ) مرادف چغندر *

## الجیم التازي مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ، و این هندیست و در فارسي نیزآمده * جلبو (بالفتح و باے مضموم و واو معروف ) سبزيء است شبیه به نعناع مولوي گوید * بیت * فندق و خشخاش برقص آمده : نعنع و جلبو بلب جویبار * جلویز و جلبیز ( بالفتح و یاے مجهول ) غماز و مفسد ، و در قاموس جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال و چاؤش که مردم را گیراند و غمازي کند ، و ظاهرا معرب کرده اند ، فخري گوید * بیت * بعهد او نبود کام ظالم و جایر : بدور او نبود قدر مفسد و جلویز * طاهر فضل گوید * بیت * روا نبود بزندان و بند بسته تنم : اگر نه زلفك مشکین تو بدے جلویز *

و در فرهنگ بمعنیٔ کمند گفته و همین بیت شاهد آورده ، و دران تامل است چه معنیٔ اول نیز راست می آید * جاجلان (بضم هردو جیم ) گشنیز ، لیکن ظاهرا عربیست * جلد[1] بالفتح معروف - و بمعنیٔ جلق نیز گفته اند سوزني گوید * بیت * امروز منم کیر خدوکرده بکف بر : چونان زده‌ام جلد چو چخماخ بخف بر * و درین مثال تامل است * جلنگ ( بکسرتین ) صداے زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جرنگ - و بیارهٔ خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن - و ملخ آبي که میلک و میکلک نیز گویند و بهندي جهینگه خوانند - و نوعے از قماش ابریشمي که زرتار و غیر زرتار بافند و ازان قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدي گوید * بیت * در بر آن جلنگ زربفته : اي بسا دل که شد بهم رفته * جلو ( بفتح اول و ضم دوم و واو معروف ) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردنا و باب زن نیز گویند ، و آنچه از چوب سازند جلوچوب و آنچه از آهن سازند جلوآهن گویند * چل وزغ و جل بك بالضم همان جامهٔ غوك یعنی سبزئ که بر آب ایستاده بهم رسد * جلوند بالفتح چراغ مرادف جروند * جلونك ( بفتح اول و نون و ضم لام ) بیارهٔ خربزه و خیار و مانند آن * جله ( بالضم و ثاني مشدد مفتوح ) گروههٔ ریسمان ، جلاهق بالضم معرب آن و جلها جمع ، و در قاموس گفته الجُلاهِق (کعلابط) البُندُق الذي يُرمیٰ به و اصله بالفارسية جُلَه و هی کُبَّة غَزلٍ و الكثير جُلها و بها سمي الحایك * جلیل[2] ( بضم جیم و فتح لام ) جل اسب - و نقاب چیزے باشد، اسدي گوید * بیت * ز پیروزه پیکر ز یاقوت کاه : گهر بافته بر جلیل سیاه * و له * بیت * ز هودج فروهشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بسے خیل خیل *

## الجیم الفارسي مع اللام

چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن ، و بزبان هندي نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند ، ناصرخسرو گوید * بیت * اگرچه غرقهٔ از فضل او نمید مباش : بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل * و خسرو گوید * بیت * از چل‌چل تو پاے من زار شد کچل : من خود نمي چلم تو اگر میچلي بچل * و بذدے که از چوب و

(۱) درفارسي بودن این لفظ بدینمعنی نظر است و آنکه در بهارعجم مشترك در عربي و فارسي گفته قولیست بےدلیل ، و در شعر سوزني جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعنیٔ نره و جماع در قاموس آمده و یحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم ॥ (۲) ظاهرا عربیست تصغیر جل ॥

کاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوے آب بندند و واغ نیز گویند - و ( بالضم ) آلت تناسل که چو نیز گویند - و ( بالکسر ) احمق و بے عقل - و مخفف چهل سراج الدین راجي گوید * بیت * چل کند چل سال اگر کسب علوم : کي شود کاملتر از اهل فهوم * و اسپے که دست راست و پاے چپ آن سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید * بیت * کلوس کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و کام سیاه * چلانك ( بالضم و فتح نون ) بازیٔ است که کوزه‌گردان گویند - و جانوریست که سرگین گردانك و بتازي جعل خوانند * چلان‌کوه بالفتح کوهیست در چین نزاري گوید * بیت * بکوهے بر شد از تشویش انبوه : که خوانندش دران کشور چلان کوه * چلب ( بفتحتین ) دو طبقچهٔ پهن که از برنج سازند و مي‌نوازند و سنج نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب * فرخي گوید * بیت * چشمهٔ روشن نه بیند دیده از گرد سپاه : بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب * و غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گوید * بیت * عامه بر من تهمت دیني و فضل من بگل : بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب * و قطران گوید * بیت * ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولي : ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب * چلبله ( بضم جیم و باے موحده ) شتاب‌کار و مضطرب ظهیر گوید * بیت * اي ز نور راے تو خورشید رخشان در حجاب : وي ز جود دست تو ابر بهاري چلبله * و چیزے که بطریق انعام و صله و جلدو بکسے دهند * چلپك ( بفتح اول و سیوم ) نانے که میان روغن بریان کنند و چواك و چربك نیز گویند * چلچله ( بکسر هردو جیم ) لاك پشت - و بعضے بمعنیٔ غلیواج گفته اند قاسم انوار گوید * بیت * چل چله بگذشت و صوفي ره نیافت : چلچله صد بار به زان چل چله * چلغوزه بالکسر درخت صنوبر ، چون غوزهٔ آن بسیار است بغابران چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا گویند و جلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ، خسرو گوید * بیت * بود گندم گزے بالا سرافراز : سر چلغوزه گوید با فلك راز * چلك ( بفتح اول و ضم دوم ) همان چالیك اما صحیح چلك بکسر جیم و لام است و چلیك (بزیادتیٔ یا) نیز آمده - و بالکسر کفچهٔ دیگ * چلمله ( بفتح اول و سیوم ) رایگان ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق آنست زان سو کش عنان : عامه را ده جمله عالم چلمله * اما درین بیت خلپله خوانده‌اند بمعنیٔ دیگر چنانکه بیاید * چلوك ( بفتحتین و واو ساکن ) رسنے که در گردن اسپان بندند * چلونك ( بفتح اول و ضم دوم ) نام شخصے * چلیپا چوب چهارگوشه و سه‌گوشه که بصورت داریست که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه السلام بران کشیده بودند صلیب معرب آن *

## الاستعارات

چلیپاے فلک یعنی شکلے که از تقاطع خط محور و معدل‌النهار بهمرسد *

# الجیم التازي مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون ( هر چهار لغت ) بمعني حضرت سلیمان - و بمعني پادشاه معروف در عجم ، و هر کدام بقرینه معلوم شود ، مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ، و اگر بجام و شراب و جزآن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود ، اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند ، و معنیٔ جم سلطان بزرگ و معنیٔ شید روشن و تابنده ، اسدي گوید * بیت * بدانست هرکس که گشتاسب است : فروزندهٔ تخت جمشاسب است * جم‌اسپرم ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربي ریحان السلیمان گویند * جمزیور اسبے که روے و شکم و دست و پاے او سپید باشد مسعود گوید * بیت * ابرش و خنگ و بور و جمزیور : آتش و آب و باد و خاک شده * جمري بالضم جلف و بازاري ، و در نسخهٔ سروري گوید اصح بکسر جیم است * جمست ( بفتحتین و سکون سین مهمله ) گوهریست کبود کم بها - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش بسرخي مایل و معدن آن از مدینه سه روزه راه است * جمن ( بفتحتین ) چوبے که بعرض بر چوبهاے باریک بیندازند و شاخهاے تاک بران کنند * جمند ( بفتحتین و سکون نون ) اسب کاهل که جمام گویند - و بمعني کاهل نیز استعمال کنند ، و در نسخهٔ سروري بجیم فارسي آورده * جمهلو ( بفتحتین و سکون ها و ضم لام ) دانه ایست مابین عدس و ماش ، و بفتح ها و سکون میم نیز گفته اند *

## الاستعارات

جمشید ماهی‌گیر یعني آفتاب - و حضرت سلیمان علیه السلام *

# الجیم الفارسي مع المیم

چمیدن یعني خرامیدن ، چمان و چمنده یعني خرامنده و چمیده یعني خرامیده چمانندہ یعني بخرام آرنده ، و برین قیاس چماند و چمانیدن * چمانه بالفتح نیم کدوے منقش که دران شراب خورند - و بالضم حیوان ، ناصرخسرو گوید * بیت * چه لافی که من یک چمانه نخوردم : چه فضلست

پس مر ترا برچمانه * چمانی یعنی ساقی * چمانچی بالفتح کوزهٔ سرتنگ بزرگ شکم که دران شراب کنند * چمچرغه ( بفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم و رای مهمله و فتح غین ) جنسی است از تازیانه - و در ادات بمعنی رشتهٔ تازیانه آورده * چمن نشستنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانش سه برگه و گلها کارند * چمن‌افروز گل تاج خروس * چمین همان چامین یعنی بول و غایط * چموش بالفتح اسب سرکش ، شموس معرب آن * چمش بالفتح چشم فردوسی گوید * بیت * بکردار چشم گوزنان دو چمش : همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش * چمك ( بفتحتین ) بیشی و افزونی عمیدلوبکی گوید * بیت * پایگه سخنوری یافتم از قبول تو : بل ز ازل بعون تو دست مراست این چمك * چمشاك و چمشك بالضم کفش ، و در نسخهٔ سروری بضم جیم و فتح میم گفته ، و ظاهرا این چمشك همان شمشك است ( بضم شین معجمه و کسر میم ) که در کتب فقه مذکور است و آن چیزی است که از بیت‌المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این دوخته است و اطراف آن نی * چمچم ( بضم هردو جیم ) گیوه که از قسم پاافزار است سعدی گوید * بیت * چمچمی در پای مردانه لطیف : برسوش خربندگانه میزری * و خرام - و سم اسب و استر و جزآن سوزنی بهردو معنی گوید * بیت * تا تو چمچم کنی شکسته بود : برسرت سنگ همچو چمچم خر * و پوربها گوید * بیت * زمستان منهزم شد تا درآمد : سپاه ماه فروردین بچمچم * چماچم ( بضم هردو جیم ) پیشانی نزاری گوید * بیت * بدرگاه قصر رفیعت نهاده : ملوك جهان از تفاخر چماچم * و ظاهرا جماجم که جمع جمجمه است بمعنی کاسهٔ سر در لغت عربی بتصحیف چماچم خوانده اند و الله اعلم * چم بالضم لاف و تفاخر - و امر بدینمعنی شاه‌داعی گوید * بیت * زانکه فنا نام مرا کرده گم : گفت ز نام و لقب خود مچم * و بمعنی ثفل انگور - و بمعنی سرما - و حیوان نیز آمده خیام گوید * بیت * ای رفته و بازآمده و چم گشته : نامت ز میان مردمان گم گشته * و بالکسر سبزی روی آب که جامهٔ غوك گویند - و بالفتح مخفف چشم بزبان مرو و دارالمرز سنائی گوید * بیت * عالم دیگر است عالمشان : نیست فرقی ز پوز تا چمشان * و امر بچمیدن - و چمنده - و جرم و گناه نزاری گوید * بیت * جم گفتمش کو جم چه جم بر من بدین سهو است و چم : مثلش نیامد در عجم شاهی ز نسل بوالبشر * و بمعنی رونق و نظام نیز آمده شهید گوید * بیت * دعوی کنی که شاعر دهرم ولیك نیست : در شعر تو نه لذت و نه حکمت و نه چم * و عنصری گوید * بیت * ز گبر اگر نبوی به بتر ز گبر مباش : اگر تو مومنی وکار دین تو بچم است * چمچاخ (بکسر جیم اول) خمیده و منحنی

فرخي گويد * بيت * زرد و چچماخ كردم از غم عشق : دو رخ لعل‌فام و قامت راست * و سوزني گويد * بيت * كشيده‌قامت و گلروے و مشكبوے ويست : خلمده بيني و چچماخ و گنده‌فوز منم *

## الجيم التازي مع النون

جناب بالضم بازيِ است معروف كه دران دو حريف باهم گرو بندند و عوام جناغ گويند خاقاني گويد * بيت * ديد مرا مست صبح با دلم از هردو كون : عشق نهاده گرو فقر كشيده جناب * و بتشديد نون نيز آمده لامعيِ جرجاني گويد * بيت * دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق چنين بندد با عاشق جناب * و جناباء ( بالمد و القصر و الضم ) معرب آن * جنابه بالضم توأم خاقاني گويد * بيت * دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا * جناغ و جناق بالضم روے غاشيهٔ زين كه اكثر آن از پوست پلنگ سازند معزي گويد * بيت * پلنگ كبر كند سال و ماه بر دد و دام : ازان قبل كه جناغت بود ز چرم پلنگ * و انوري گويد * ع * مدد سرمدي ستام و جناق * و بعضے دوال پهن كه در ركاب كشند - و بعضے دامنهٔ زين گفته اند * جندره چوبے كه پس در گذارند * جندرخانه خانهٔ كه دران رخت گذارند ' ليكن بنون خطا ست و صحيح بميم است چنانكه صاحب فرهنگ ساماني تصريح نموده كه جمدرخانه و جمدارخانه مخفف جامه‌دار خانه باشد چه جامه‌دار كسے باشد كه حافظ و دارندهٔ رخوت و اقمشه باشد * جندل ( بفتح جيم و دال ) شخصے كه فريدون بخواستگاريِ دختر پيش پادشاه يمن فرستاده فردوسي گويد * ع * چنين گفت جندل بشاه جهان * جنگ بالفتح معروف - و بالضم كشتيِ كلان - و بياض كلانرا بواسطهٔ آنكه اشعار گوناگون دارد نيزگويند خاقاني گويد * بيت * به جنگ زمانه فارغ‌الذات : از بيست و چهار رود ساعات * ليكن درين بيت چنگ ( بفتح جيم فارسي ) مشهورتر است و بنابرين مصرع ثاني در افادهٔ معني مقدم اعتبار بايد كرد ' و اگر مقدم اعتبار نكنيم ميتوان‌گفت كه ايشان بالاتر از چنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند از حوادث كه در ساعات بر زمين نازل ميشوند * جنگوان ( بفتح جيم و كاف فارسي و سكون نون ) شهريست نزديك بملك رايسين و جنديري جانب كوه سوالك ' مسعود گويد * ع * برخيز باده درده بر فتح جنگوان * و مختاري گويد * ع * آن صبحدم چه بود كه از كوه جنگوان * جنيور ( بكسر جيم و نون و ياے معروف و فتح واو ) پل صراط ' و بسكون نون و فتح يا نيز آمده ' و در فرهنگ بجاے راے مهمله از كتاب ژند دال مهمله نقل كرده ' عنصري گويد * بيت * ترا هست محشر رسول حجاز : دهنده بپول جنيور جواز * و اورمزدي گويد * بيت * اگر

خود بهشتي وگر دوزخي‌است : گذارش سوے جنیور پل بود * اسدي گوید * بیت * سیه‌روے خیزد زجرم گناه : سوے جنیور پل نباشدش راه * و مثال دیگر در لغت بلسک گذشت ، و بعضے درین سه بیت اخیر جینور (بتقدیم یا بر نون) گفته‌اند بر وزن کینه ور ، و بعضے این لغت را بخا گفته‌اند والله اعلم *

## الاستعارات

جنگ‌زرگري یعنی جنگ ساختگي * جنیبت‌کش یعنی مطیع و منقاد * جنبش‌آبا یعنی جنبش افلاك و ستارها * جنبش‌اول یعنی جنبش قلم قدرت - و حرکت فلك - و حرکت سیارات از برج حمل *

## الجیم الفارسی مع النون

چنال یعنی درخت چنار * چناب بالفتح بادریسهٔ خیمه رضيِ نیشاپوري گوید * بیت * جز در چناب تو نزنم خیمهٔ ثنا : گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب * چنبیدن بالضم یعنی جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست و خیز کند و چنبك یعنی جست و خیز ازرقي گوید * بیت * چنان گریزد دشمن ز شیر رایت او : که از نهیب بچنبد فلك بشکل شکال * و مولوي گوید * بیت * حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان : سوے او چنبد هر کس که منم بندهٔ او * وله * بیت * هر هستيِ در وصل خود در اصل اصل اصل خود : چنبك زنان در نیستي دستك زنان اندر نما * چنبر دایرهٔ دف و غربال و هرچه گرد و میان‌تهي باشد چون چنبر فلك و چنبر گردن یعنی استخوان گرد گردن که بعربي ترقوه گویند * چنپور ( بفتح جیم و سکون نون و ضم باے فارسي ) پالهنگ که اسب بدان کشند * چندر بالضم مخفف چغندر بسحاق گوید * بیت * هرگز نشنیده‌ام که آشے : فخرے بوجود چندر آرد * چنبه ( بالضم و فتح باے تازي ) چوب کنده مانند چوب گازران که بران جامه شویند و چوب‌دستيِ شتربانان و چوب پشت در و امثال آن لبیبي گوید * قطعه * دو چیزش بشکن و دو برکن : منديش ز غلغل و ز غنبه * دندانش بگاز و دیده بانگشت : پهلو بدبوس و سر بچنبه * چنپه (بالفتح و باے فارسي) نوعے از برنج که در هند معروفست - و نام گلیست خوشبو معروف * چندل و چندن بوزن و معنيِ صندل حسن‌غزنوي گوید * ع * آرد ز مه گلاب و ز خورشید چندنم * و خاقاني گوید * ع * ارقم نیم که بال بچندن در آورم * چندان یعني آن‌مقدار و تا آنزمان حافظ گوید * ع * چندان بود کرشمه و نازسهي قدان * و نام شهریست اسدي گوید * بیت *

سخن چند راندند از رزمگاه : وزانجا بچندان گرفتند راه * و در فرهنگ بمعني چندن نيز آورده سوزني گويد * بيت * هست بر لكلك ز چندان و بقم منقار و پا : پس چرا شد آبنوسي هردو پا لكلك بچه * و درين تامل است چه بعضي چنين خوانده اند * ع * هست بر لكلك ز چندن وز بقم منقار و پا *
چند عدد غير معين - و نيز بمعني كلمهٔ چه - و بمعني هرچند آمده ' سعدي گويد * بيت * مهيا كند روزيِ مار و مور : وگرچند بيدست و پايند و زور * و شرف شفروه گويد * بيت * پيك گمان در جناب واديِ قدسش : چند دريده نديد هيچ كران را * چندفند بيم و نهيب كه بر مردم افتد *
چنگار بالفتح خرچنگ * چنگال پنجهٔ دست آدمي و سباع - و ماليده كه از نان و روغن و شيريني سازند * چنگالي كسي كه چنگال سازد * چنگال‌خوست يعني هرچه بچنگال ماليده باشند * چنگل چنگال مرغ * چنگيدن بالضم سخن كردن و چنگد يعني سخن كند و چنگي يعني سخن كني *
چنگ * بالضم سخن و گفتار - و امر بسخن كردن - و بالكسر منقار - و نوك سنان و پيكان - و بالفتح قلاب آهنين - و پنجهٔ دست - و نام سازيست مشهور - و هرچيز خميده سوزني بهر چار معني گويد * بيت * پيران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف : در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ * و بمعني شل نيز آمده چنانكه گويند كه دست فلان چنگ شد يعني شل شد * چنگلوك كسي كه دست و پاي او شل شده و خميده گشته باشد ' و اين مركب است از چنگ و لوك ' لبيبي گويد * بيت * اي خوك چنگلوك چو پژمرده برگ كوك : خواهي كه چون چگوك بپري سوي هوا *
چنگ‌مريم همان پنجهٔ مريم و بخور مريم كه چون در آب گذارند وضع حمل بآساني شود نظامي گويد * بيت * برست از چنگ مريم شاه عالم : چنان كابستنان از چنگ مريم * چنگش بالفتح نام مبارز توراني كه بياريِ افراسياب آمده بدست رستم كشته شد * چنه بالكسر مخفف چينه يعني چينهٔ مرغ و چينهٔ ديوار - و بالفتح مخفف چانه * چنو ( بضمتين ) مخفف چون او *

الاستعارات

چنبرمينا يعني آسمان *

## الجيم التازي مع الواو

جويا جوينده - و پهلوانيست مازندراني كه رستمش كشت * جوجم ( بالضم و واو مجهول و فتح جيم دوم ) در فرهنگ بمعني شاخ اصل كه گل و ميوه بار آرد ابوالفرج گويد * بيت *

رست است بهار از بهار عدلت : چون شاخ فزون ز شاخ جوجم * و در عربی گل سرخ را گویند ، و
درین دو سهو کرده ، یکے آنکه بمعنی گل سرخ بحاے مهمله است در اول ، دیگر آنکه در بیت مذکور نیز
مراد شاخ گل است و بحا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده * جوخ بالفتح
فوج ، جوقه جوق معرب آن * جولخ ( بضم جیم و واو مجهول و فتح لام ) نوعے از بافتهٔ پشمینه
که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جولق نیز آمده و بدینجهة درویش را
جولخی و جولقی گویند ، و بعضے گفته اند که جولق معرب جولخ است ، کمال گوید * قطعه * قصب
من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو * جولخے شد که شش نمی ارزد : چشم بد دور
از تجارت تو * و مولوی گوید * بیت * جولقی سر برهنه میگذشت : با سر بیمو چو پشت طاس و
طشت * جور بالفتح یکے از خطوط جام که بالاے همه خطها باشد ، و پیالهٔ جور یعنی مالامال که
بدان حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند ، خاقانی گوید * ع * رسم جور از ساقی
منصف بنصفی خواستند * و بالضم تذرو ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، و چور پور ( بوزن روزکور ) نیز
گفته اند ، ظاهرا جور تذرو و پور دراج است و دو کلمه است که واو عطف انداخته یک کلمه پنداشته‌اند ،
سوزنی گوید * بیت * پری دیدار حورے ناروِن قد : دری رفتار جورے یاسمن خد * و شهریست
از فارس که فیروزآباد گویند و نهرجور دهے است ازان ده است شیخ یعقوب نهرجوری * جو بالفتح
معروف که بعربی شعیر گویند - و نود و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و ( بواو مجهول )
جوینده - و امر بجستن * جوباره محله ایست از محلات اصفهان * جوبه ( بالضم و واو مجهول )
جائے و مقامے از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله وغیره از اطراف و جوانب آورند بواسطهٔ فروختن *
جویبار جائے که جوے آب بسیار باشد ، و جوبار ( بحذف یا ) نیز آمده * جوسنگ یعنی بوزن
جو - و گهنگچی را نیز گویند خاقانی گوید * بیت * بقسطاسے بسنجم راز موبد : که جوسنگش
بود قسطاے لوقا * جوبجو یعنی ذره ذره * جوجو یعنی پاره پاره خاقانی گوید * بیت *
جوبجو راز دلستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر * و در فرهنگ نام شهریست از خطا که مشک
و کافور و جامهاے ابریشمی ازانجا آرند ابن یمین گوید * بیت * مژگان تو ز جوشن الماس بگذرد :
چون سوزن فسان زده از لاد جوجوی * و خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز جهان بنمود صبح :
مشک جوجو در نهان بنمود صبح * جودان و جودانه نوعیست از کافور خوشبو - و چینه‌دان
مرغان ، سیف گوید * بیت * سمند ترا باد در نوبهار : ز کافور جودان دهد خاک رند * و خسرو

گوید * بیت * بسا پوینده را کاندر دوادو : ز زخم تیر جودان گشته جوجو * و نیز سیاهي مقدار دانهٔ جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جواني است - و جنسے از انار که دانهٔ آن خشك و بے آب باشد * جودر (بفتح جیم و دال مهمله) گاو منوچهري گوید * ع * نه عنبر فشاند همه جودرے * و گیاهے که درمیان کشت‌زار گندم و جو روید و بار ریزه آورد، و جودره بچهٔ گاو- و نام پهلوان روسي، و جوذر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) و جوذر ( بالضم ) و جیذر ( بالفتح ) و جؤذر (بضم جیم و سکون همزه) هر چهار لغت درعربي بمعنئ بچهٔ گاو دشتي آمده و ظاهرا معرب جودره است * جواز و جوازه[1] بالضم هاون چوبین که بتازي مهراس[2] گویند فخري گوید * بیت * شهے که باشد درمطبخ معالئ او : عمود محور و دسته وجود مهر جواز * و درفرهنگ معصوره که بدان روغن از حبوبات و شیره از نیشکر و انگور و امثال آن گیرند خسرو گوید * بیت * جاے تنبول همي خوردے کنجارهٔ تلخ : پرز کنجاره دهانش جو جواز روغن * و له * بیت * کنجد که ز کام آسیا جست : اندر لکد جواز شد پست * لیکن[3] درین دو مثال تامل است چه معنئ هاون نیز درست می آید، و لکد جواز یعنی لکدے که در جواز میخورد * جوزن آفتے که درجو و گندم افتد و خشك و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و فال گیرد نظامي گوید * بیت * ز هندوستان آمده جوزنے : بهر جو که زد سوخته خرمنے * جوش معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند لامعئ جرجانی گوید * ع * همیشه تا گه تیر آید و گه آید جوش * و حلقهٔ زره و جوشن و مانند آن سنائي گوید * بیت * مایهٔ قهر است و عز ناوك دلدوز او : دایهٔ کفر است و دین جوشن پرجوش او * جوشاك بمعنئ جوشش چنانچه سوزاك بمعنئ سوزش * جوشك ( بفتح جیم و شین معجمه و بعضے بضم جیم گفته اند) کوزهٔ با لوله که بعربي بلبله گویند ، و در فرهنگ بجیم فارسي گفته * جوشیر و جوشیره بالفتح همان جشیر یعنی جولاه * جوساك و جوسك ( بفتح جیم و سین مهمله ) گوے گریبان * جوسه ( بفتح جیم و سین مهمله ) کوشك جوسق معرب آن * جوغن ( بفتح جیم و غین ) هاون سنگین ، و بضم جیم نیز گفته اند * جون (بفتح جیم و واو) چوبے است که زیرآن غلتکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالاے غلهٔ از کاه جدا نشده گردانند تا غله از کاه جدا شود * جولاه و جولاهه و جولهه و جوله و جولاهك بافنده-

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در برهان و سراج هر سه آمده و در برهانجامع بوزن گذار و گشادن ॥ ( ۲ ) و در دو نسخه - بتازي مهراس و بشیرازي جوغن و بترکي دیبك و بهندی اوکهلي گویند ॥ ( ۳ ) قوله لیکن الخ در دو نسخه بوده و این هر دو شعر درنسخ فرهنگ نیست آن شعر دیگرست که مثال اینمعني آورده ॥

و عنکبوت مولوي گوید * بیت * چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش می تنیدم همچو جولاه * و له * بیت * چون جولهٔ حرص درین خانهٔ ویران : از آب دهن دام مگس‌گیر تنیدیم * جوله (بضم جیم و فتح لام و هاے مخفي) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعنئ تیردان و ترکش - و نوعے از سبزه که حیوانات برغبت خورند و بهندي درب گویند، و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گویند، و بدینمعني بواو معدوله است نه ملفوظ و سایر معاني بواو ملفوظ است * جومست (بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مهمله) نبع مجوسان که کتابے گومست نام برو نازل شده بود *

## الاستعارات

جوال یعنی بدن نظامي گوید * بیت * هم از بهر مردي هم از بهر مال : بکوشیم تا جان بود در جوال * جوز برگنبد انداختن یعنی کار بیحاصل کردن نظامي گوید * بیت * چو عاجز شدند اندران تاختن : وزان جوز بر گنبد انداختن * جوشنده مغز یعنی خشمناک - و در بعضے فرهنگها بمعنئ هشیار گفته *

# الجیم الفارسي مع الواو

چوب خوار کرمے است که چوب خورد و بتازي ارضه گویند * چوبک چوب خورد که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند * چوبک‌زن یعنی پاسبان - و طبل نواز و نقاره زن * چوبین و چوبینه هرچه از چوب سازند - و لقب بهرام براے آنکه خشک لاغر و بلندقامت بود - و مرغیست که کاروانک نیز گویند * چوبکین چوبے که بآن پنبه دانه از پنبه جدا کنند * چوبه چوبے که بدان نان تنک و پهن کنند - و لقب بهرام - و تیر خدنگ، خسرو گوید * ع * یک چوبکي ز بام تو بهرام چوبه شد * و سعدي گوید * ع * ز صد چوبه آمد یکے بر هدف * چوبان شبان * چوخا و چوخه بالضم جامهٔ پشمین بےآستین که درویشان و مسافران پوشند و بعربي حلیب ؟ گویند چنانکه در جواهرالاسرار گفته خاقاني گوید * ع * شده مولوزن و پوشیده چوخا * چوخیدن یعنی لغزیدن - و افتادن * چوز بالضم اندام زن سوزني گوید * بیت * عضو دو است چوز و کون نیست درین چرا و چون : کون ز پيِ خواص دان چوز براے جمهره * و در فرهنگ جانور شکاری که سال برو نگذشته و گریز نخورده باشد - و بوتهٔ گیاهے سفید مانند درمنه که چغز نیز گویند * چوژه (بضم جیم و فتح زاے فارسي) بچهٔ ماکیان - و شکاف کمر دوک که ریسمان دران افتد وقت رستن و چوژهٔ دوک نیز گویند *

چوزه‌ربا و چوزه‌لوا یعني غلیواز * چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید * ع * چوتره با یستے آرامگاه * چواك بالفتح همان چلیك مرقوم ، و در تحفه چولاك و چولك نیز گفته * چوشیدن بالضم یعني مکیدن * چوك بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تناسل و بدین دو معنی چك نیز گذشت ، کسائي گوید * بیت * گوئي بهی چو من زغم عشق زرد گشت : وز شاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن * و جامي گوید * ع * زند جمازهٔ سعیم بخیمه‌گاهش چوك * و مثال دیگر در لغت توك گذشت؟ و فرالاوي گوید * بیت * بر کس چون کمان ندافي : میزني چوك چون چك نداف * لیکن در فرهنگ بمعنئ زانو بواو مجهول و بدو معنئ دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوك که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است * چوکك بالضم در فرهنگ بمعنئ بوم ، و در تحفه چوك بوم کلان که شبها بانگ کند * چوگان چوب سرکج چون چوب گوے‌بازي - و چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکج که گوے پولادي ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ، سعدي گوید * بیت * ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش * و سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * ز عنبر برمهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبلهٔ تازي رخش چون قبلهٔ دهقان * چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنئ آلت تناسل آورده قاضي احمد سیستاني گوید * بیت * صد بار بگفتم که کچول توخوش است : یکبار توهم بگو که چول تو خوش است * و بمعنئ اول نیز بضم آورده * چونین یعني اینچنین * چونان و چوناه یعني آنچنان * چونه آهك *

## الاستعارات

چوگان‌سنبل یعني زلف معشوق * چوگاني یعني اسبے که در چوگان‌بازي خوب گردد *
چون حلقه بر در بودن یعني مقیم بودن - و نیز کسے که بیرون خانه باشد و محرم نبود *

## الجیم التازي مع الهاء

جهیدن برجستن * جهان معروف - و برجهنده ، و بمعنئ اول جهن (بحذف الف) نیز گفته اند * جهان‌بین یعني چشم - و بمعنئ بینندهٔ جهان - و امر بدیدن جهان معروف است ،

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو : میل در چشم جهان‌بینش کشید * **جهره** ( بفتح جیم و راے مهمله ) چرخے که جولاه بآن[1] ماشورة پیچد * **جهودانه** رودهٔ گوسفند که درون آن بچیزے بیاگنده پخته باشند و بعربي لقانق ( بضم لام و کسر نون ) گویند - و نام درختے است که صمغ دارد - و نیز بمعنئ مانند جهودان - و پارهٔ زرد که یهودان بر کتف دوزند و مشهور بدینمعني یهودانه است خاقاني گوید * بیت * فلک را جهودانه بر کتف ازرق : یکے پارهٔ زرد کتان نماید *

## الاستعارات

جهاد اصغر جنگ با کفار * جهاد اکبر مجاهده با نفس *

# الجیم الفارسي مع الهاء

چهر و چهره رو * چهرزاد و چهرآزاد نام همائے دختر بهمن * چهچه آواز بلبل *

## الاستعارات

چهره‌شدن یعني روبرو شدن - و منازعت کردن * چهارهفته یعني ناچیز کذا فی المؤید[2] * چهارمیخ کند یعني عمل لواطت کند * چهار ارکان و چهار اقران و چهار آیین یعني چهار یار پیغمبر علیه الصلوة و السلام * چهارم‌منظر یعني فلك چهارم * چهاربسیط و چهارحمال و چهار رئیس و چهار عیال و چهار نظم یعني عناصر اربعه *

# الجیم التازي مع الیاء

جیغت بالفتح گیاهے است که آنرا لیف گویند * جیغوت ( بفتح جیم و ضم غین ) توبرهٔ که از لیف کنند * جیر بوزن و معنئ زیر * جیژ و جیژا و جیژوژ ( هر سه لغت بفتح جیم و با زاے فارسي ) خارپشت کلان که اسغر نیز گویند ، وحق آنست که خارپشت خورد را گویند که وقت دست کردن پا و سر پنهان بسینه کند و در لغت ژاوژا بیاید ؟ * جیپور ( بفتح جیم و ضم باے فارسي ) پادشاه هند خواجو گوید * ع * کمربندے ز درگاه تو جیپور * جیك بالکسر آواز مرغان مولوي گوید * ع * جمله مرغان ترك کرده جیك جیك * جیزجنگ ( بوزن تیزجنگ ) چرمینهٔ زنان ، و بعضے بهر دو

---

(۱) اینست در همه نسخ موافق سروري ، و در برهان و سراج چرخیکه بدان ریسمان در ماشورة پیچند گفته و هوالظاهر ॥ ( ۲ ) در مؤید ( چون ماه چهار هفته ) نوشته و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدي نقل کرده هیچ معنی ندارد کذافي السراج ॥

جیم فارسي و راے مهمله گفته‌اند * جیستن یعني جَستن مولوي گوید * بیت * چون بدیدم روے خوبت در زمان برجیستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم * لیکن اصح درین بیت خیستم امالهٔ خاستم است * چیوه و ژیوه بالکسر سیماب زیدق معرب آن *

## الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره زبردست و غالب * چیزلیز یعني کالاے اندك و بضاعت مزجات ، و لیز از قبیل تابع و تاکید است ، انوري گوید * بیت * چون چیزلیزکے بهم افتاد باز برد : گفتي که نزد ما بامانت سپرده بود * چیچك آبله - و بمعنيِ گل ترکیبست ، لیکن معنيِ آبله نیز از معنيِ گل ماخوذ است ، شاعر گوید * ع * شتر را مغیلان به از چیچك است * چین ملك معروف - و بمعنيِ چیننده - و امر بچیدن نیز معروف است[1] * چینه دانهٔ مرغان - و ردهٔ دیوار * چیلان بالکسر عناب و آن غیر سنجد است * چیستان یعني لغز *

الاستعارات

چیره‌دست یعنی زبردست *

## باب الحاء المهمله — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحي یعنی جبرئیل * حجت استوار یعنی قرآن نظامي گوید * ع * رسانندهٔ حجت استوار * حرف پهلودار گفتن یعنی کنایه گفتن * حرف‌گیر معترض و عیب‌جوے * حریف‌گلوبر یعني زمانهٔ غدار * حلقچی یعنی زلیبیا * حلقهٔ ابگون یعنی آسمان * حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه‌زدن یعنی طلب کشودن در کردن زیراکه تنکهٔ آهنین بر تختهٔ در وصل کنند و حلقهٔ در برآن زنند تا صاحب‌خانه آگاه شود و در را واز کند * حلقه درگوش و حلقه‌بگوش یعنی مطیع و منقاد * حوض‌آب و حوض‌ماهي یعنی برج حوت * حوض ترسا حوضے که انگور دران شیره کنند * حوضك یعنی طاس کلان - و حوض خورد را هم گویند * حوض‌نعمان حوضے است که آب آن در غایت شوري بود ببرکت قدم حضرت شیرین شد * حق‌گو نام مرغیست که در شب خود را بیك پاے از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب‌خیز و شب‌آویز نیز

(۱) و بدینمعني بحذف یا نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * کیسهٔ راز را بعقل بدوز . تا نباشي سخن‌چن و غماز *

گویند * حقه‌باز یعنی مکار و فریبنده * حقهٔ سبز و حقهٔ مینا یعنی فلک * حقهٔ کاوس نام نوائیست از نواهاے باربد * حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقي * حصار پولادي یعني انگشت‌دان آهنین * حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعنی آسمان * حزیران نام ماه اول تابستان از سال رومی * حمدان بالفتح قضیب ، و در شعر سوزنی و انوري بسیار است * حمدونه میمون * حیري و حال و حیز در باب هاء بیاید *

## باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعے از جامها که ساده و مخطط میباشد و مخطط را خاراے عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * مرآن خاره را بود دغدوے نام : که زردشت فرخنده را بود مام * چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پژدوي بمعنيِ نیکو سرشت آورده و آن لغتے است در خواره ( بواو معدوله ) چنانکه بیاید و همین معني مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنيِ از خود اختراع کرده * خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعنیِ آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهة خاور گویند که در اصل خار ور بوده یعني جاے آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت * خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهاے ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسوے او آن خار چون تیر اندازد * خار خار خلجان خاطر * خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جزآن چینند - و آلت نیلك زدن و نیلك آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدرد آید * خارکش و خارکن نام شخصے که نواے خارکن و خارکش باو منسوب است - و گاهے آن قسم سرود را نیز گویند ، عطار گوید * بیت * بلبل شوریده میگردید خوش : پیش گل میگفت راه خارکش * و کمال گوید * بیت * چو خار گلبن دانش نهاد بے برگی : صریر کلك توگردد نواے خارکنش * و خارکش ( بضم کاف ) سرموزه که خرکش نیز گویند و بعربی جرموق خوانند ، و بعضے گفته اند خارکَش نام نوائیست از الحان موسیقي که از غایت فرح خار غم از دل میکند و نام شخصے نیست و لفظ راه و نوا اضافهٔ بیانیست - و نیز نام خارے است معروف نزاري گوید * ع * که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد * و سنائی گوید * بیت * خارکن

گرچه دست بالا کرد: سر او را سپهر والا کرد * خار بست آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند و پرچین نیز گویند * خارك جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرمائیست که اکثر دران جزیره و نواحئ آن شود، و در اصل خرماے خارك است بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارك گفتند، و بهر دومعني خرك نیز آمده * خاتون زن شریف ونجیب - و کدبانو * خات و خاد غلیواز * خاتوله و خاتوره مکر و حیله و دغا سوزني گوید * بیت * اکنون که همیشت باز دارد : خاتوله کني و چند گون شر * خاده ( بفتح دال ) شاخ راست رسته - و چوبے که جاروب بران بسته سقف پاك کنند - و کفچهٔ که کشتی را بدان رانند - و بمعنئ مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزنی گوید * بیت * نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ولی : نصیب دشمن تو هست خاده ازپی دار * خاچ ( بجیم فارسي ) صلیب، و روزے از روزها آنرا در آب شورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند، کمال گوید * ع * صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند * و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسي و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهة تفنن و در کلام قدما شایع است، و در فرهنگها فارسي پنداشته اند، و بعضے گفته اند زبان ارامنه و جراکسه و گرجیان است و ترکي هم نیست و صورت حضرت عیسی است که روز عید نصاری آنرا در آب شویند ازینجهة آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزنی بمعنئ نرمهٔ گوش آورده * بیت * دولت از خاچ گوش بندهٔ تو : بندهٔ حلقه در کشیده بخاچ * خازنی نام منجمے است که او را عبدالرحمن خازنی میگفتند * خازه گل سرشته بجهة دیوار وغیره - و هرچیز سرشته و خمیر کرده ضیاے نخشبی گوید * بیت * گلش از آب رحمت خازه گردان : دلش از باد قربت تازه گردان * خازنه و خیازنه خواهر زن، چه خا مخفف خواهر باشد * خاز چرك بدن و جامه، و سنگ خاز یعنی سنگ پا که چرك پا بدان دور کنند، بدیع سیفي گوید * بیت * تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی : بآب لطف و بصابون التفات بشوے * و نزاري گوید * بیت * ز آرزوے پایبوس شهریار : داشتم روے دژم چون سنگ خاز * و نوعے از جامهٔ کتان ابن یمین گوید * بیت * ز روے کسوت اگرچند امتیازے نیست : ولیك اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز * خاشاك و خاشه معروف * خاش کسے که محبت او مفرط باشد - و مادر زن و مادر شوهر - و خس و خاشاك - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند - و ابوحفص سغدي بمعنئ خاییدن آورده رودکي گوید * بیت * نشست و سخن را همي خاش زد : ز آب دهن کوه را شاش زد * و خاشه بري یعني سخن‌چیني و خرده‌گیري ناصرخسرو گوید * ع * همگنان کینه‌ور و خاشه بر

یکدگرند * و در فرهنگ[1] خاشه‌بری بمعنی دوستی گفته و غافل شده از حقیقت کلام * خاک معروف
خاک نمک نوع باز یست و آنچنان باشد که خاک را توده کنند و چیزے دران پنهان کنند بعد ازان
خاک را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعربی فیال بوزن
قیفال گویند[2] * خاک‌بیز کسے که براے حصول مطلب بحرفتهاے پست اقدام کند - و بمعنی دقیق
النظر نیز گفته اند * خاکدان یعنی عالم سفلی * خاکشو و خاکشي و خاکژی ( بزاے فارسي )
تخمے است دوائي ریزه و سرخ که براے سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان
است * خاکش ( بضم[3] کاف تازي ) ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند * خاگ
(بکاف فارسي) تخم مرغ که هاگ نیز گویند، و ازین ماخوذ است خاگینه، و از همین ماخوذ است
خاگ‌کبک و آن قسم انگوریست نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبک ، و بعضے خاگینه مخفف
خایه گینه گفته و اول اصح است * خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست * خاله‌بي‌بي نوعے است
از آش * خامیاز و خامیازه یعني خمیازه * خالم ( بضم لام ) مار ابن‌یمین گوید * بیت * همیشه
تا که بر اهل خرد محال نماید : که خارپشت بود درگه مساس چو خالم * خام ضد پخته - و
مرد ناتجربه‌کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمندے که ازان چرم می‌بافته اند در باستان - و میے
نارس فلکی گوید * بیت * گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده * و پاپوشے که
بجهة برف سازند از پاره پاره پوست خام و کالک گویند چه کال مرادف خام است * خامالا در
جهانگیري نام دوائیست که مازریون و هفت برگ نیز گویند * خامه معروف - و شاخے که از درخت
بریده در زمین نشانند و بهردو معنی بعربی قلم گویند - و تل ریگ سنائی گوید * بیت * کرده
از حلق دشمنان چو سحاب : خامهٔ ریگ را بخون سیراب * خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعنی
کاروان‌سرا عربیست، و بعضے گفته اند خان لغتے است در خانه و ازینجاست که لانهٔ زنبوران و سراے
کاروان را خان گویند و بمعني پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست * خان خرک
سراے کاروان کمال گوید * بیت * خان خرک شدست همه خان و مان ما : بر یکدگر نشسته درو کاروان
برف * خان‌غرد ( بفتح غین معجمه و سکون راے مهمله و آخرش دال مهمله ) خانهٔ تابستانی *

( ۱ ) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعني خاشاك و بمعني رشك و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو یافت میشود ॥ ( ۲ ) و در یك نسخه بعد ازینست این زیادت - و في القاموس فئال ککتاب لعبة للصبیان ، و خاک نمک ازان گویند که خاک اندك نم میکنند و نمك تصغیر نم است ॥ ( ۳ ) و در برهان بفتح کاف مخفف خاک‌کش گفته و هوالظاهر ॥

(۱) خانه معروف * خانه‌گیر بازيِ چهارم از هفت بازيِ نرد * خانه‌باز قماربازے که خانه و اسباب خانه در بازد * خاندان و خانواده دودمان و سلسلهٔ مشهور و شریف * خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب آن * خانی حوض - و زریست رایج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوك ترکست ، و بمعنيِ اول یعني حوض نیز منسوب بخان گفته‌اند لیکن دران تامل است * خانچه حوض خورد * خاور مغرب - و مشرق را نیز گویند، و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت * خاوران ولایتے است معروف بطرف خاور یعني مشرق ، و الف و نون نسبت است، و دشت خاوران معروف است * خاول (بضم واو) مورچه ابن‌یمین گوید * بیت * از آرزوے قد چو سروت براستي : برمن زمانه تنگتر از چشم خاول است * خاوش ( بضم واو ) خیارے که براے تخم نگاهدارند ، و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید * خاییدن بدندان نرم کردن و جاریدن * خاے یعني خاینده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده و خاییده و خایسته و خاید و خایید * خایسك مطرقهٔ آهنگران که چکش نیز گویند * خایه تخم مرغ وغیره - و خصیهٔ آدمي را بجهة مشابهت بتخم مرغ گویند و رُتَیْلا را خایه‌گیر و خایه‌ـز و خایه‌گیرك ازینجهة خوانند - و نیز لغتي است در خایسك بمعنيِ چکش نزاري گوید * بیت * با اجل سرزدن چگونه بود : خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان * خایه‌ریز یعني خاگینه * خایه‌دیس یعني سماروغ زیراکه شبیه است بخایه *

## الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایهٔ زر و خایهٔ زرین یعنی آفتاب * خاتون‌خم یعنی شراب - و خم شراب * خار در ره شکستن یعنی محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن، نظامی بمعنيِ اول گوید * بیت * مرا تا خار در ره مي شکستي : کمان در کارده ده مي شکستي * خارنهادن یعنی جفا کردن نجیب‌الدین گوید * بیت * عارضِ او در نکوئی خار بر گل می نهد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد * خاك‌بودن یعنی متواضع بودن * خاکدان و خاکدان‌دیو و خاکدان‌کهن و خانهٔ شش‌در و خاکدان‌غرور و خانهٔ آفت‌پذیر و خانهٔ غول یعنی دنیا *

( ۱ ) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و ازینجهة بیچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد * خانج ( بسکون نون و جیم تازي در آخر ) گوے که طفلان بهنگام جوزبازي جوز را بانداز آن بغلطانند سوزني گوید * بیت * بسلامت چو بهن باز رسي اي فرزند : راست غلطد بسوے خانج همه جوز پدر !!

خاکي نهاد یعنی خلیق و متواضع * خام کردن یعنی برهم زدن * خامهٔ زرین یعنی خطوط شعاعي * خاک رنگین یعنی زر * خان بره یعنی برج حمل خاقاني گوید * بیت * شمس را خان بره نیست شرف : شرف شمس بواو قسم است * خانه برانداز یعنی برهم زن خان و مان * خانه روشن کردن یعنی آخر شدن * خانهٔ شیر یعنی برج اسد * خانهٔ فردا یعنی عقبی * خانه فروش یعنی تارک دنیا، و خانه فروشي عرض تجمل و سامان نمودن خاقاني گوید * بیت * عشق بگسترد نطع پاے فرو کوب هان : خانه فروشي مکن آستنے برفشان * و در اکثر نسخه بکس است که بجاے میم با باشد پس مراد ترک دنیا بود * خانه کن یعنی مدبر و ناخلف * خاتم سهیل نشان و خاتم گویا یعنی دهان معشوق خاقانی گوید * قطعه * چون آب پشت دست نماید نگین نگین : بس مهر جم بخاتم گویا بر افگند * زان خاتم سهیل نشان بسکه برزمین : چشمم نگین نگین چو ثریا بر افگند * خاتون شبستان فلک و خاتون فلک یعنی شمس - و زهره * خاتون عرب یعنی کعبهٔ معظمه * خاتون عنب یعنی شراب انگوري * خاتون کائنات یعنی حضرت فاطمه - و کعبهٔ معظمه خاقاني گوید * بیت * خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش * و له بیت * گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند : در پس آینه رومي زن رعنا بینند * خادم پیر یعنی ستارهٔ زحل - و بمعنئ خواجه‌سرا نیز آمده خاني گوید * بیت * از بوے گیاش خادم پیر : خط سبز شود زهے عقاقیر * خاک مطبق و خاک معلق یعنی کرهٔ زمین نظامي گوید * بیت * شرم درین طارم ازرق نماند : آب درین خاک مطبق نماند * خانقاه بالا یعني آسمان * خانهٔ عنقا نوائیست از موسیقي سیف گوید * بیت * مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور *

## الخاء مع الباء التازي

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشي، ابن‌یمین گوید * بیت * فلک چون این سخن بشنید گفتا : برو ابن یمین خب باش یعني * خبک و خبه (بفتحتین) یعني خفه فخري گوید * ع * خنک کسے که بود ایمن از عذاب خبک * و در فرهنگ بباے فارسي گفته * خباک بالفتح چاردیوارے سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقي گوید * بیت * خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ : کمندش دشت بر گوران خباکا * و در رسالهٔ وفائی بمعنئ حظیرهٔ مسجد گفته، و در فرهنگ بیاے فارسي آورده * خباره بالفتح هوشیار و چست ناصرخسرو گوید * بیت * فلک روغن‌گرے

گشتست بر ما : بکار خویش در جلد و خباره * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهرا که این لفظ بجیم است و چبیره که در جیم گذشت اِمالهٔ این است * خبوك و خبوه ( بفتح خا و ضم با ) محکم و استوار * خبزدوك و خبزدو ( بفتح خا و با و ضم دال ) کرمی است که بتازي خنفسا گویند و آن جانورك سیاه بدبوست که در خانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جُعَل غیر آنست و ازان گردتر است و پرواز میکند و سرگین گردانك نیز گویند ، و خوزدوك ( بتبدیل با بواو ) و خزوك ( بحذف با و دال ) و خزدوك و خزدو ( بحذف با ) نیز آمده ، خسرو گوید * ع * بوے گل و لاله خبزدوك را * خبجه ( بفتح خا و جیم تازي ) تمر هندي ، و بجاے با نون نیز گفته اند * خبیره ( بفتح خا و کسر با و یاے معروف ) جمع حساب - و در زفانگویا بمعنی تودهٔ ریگ - و در نسخهٔ میرزا بمعني جمع شده و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت *

## الخاء مع الباء الفارسی

خپك ( بفتحتین ) نان بزرگ عمید لومکي گوید * بیت * از جگر تنور شرق امر تو مي برآورد : قرصهٔ زر مغربي از پس سیمگون خپك * خپیده بوزن و معنی خمیده *

## الخاء مع التاء

ختنبر ( بفتحتین و سکون نون و فتح باے موحده ) کسے که اظهار داشتن چیزے کند و نداشته باشد فرخي گوید * بیت * بدانسان که هستي چنان مینمائی : مزن هرزه لاف و ختنبر مباش * و ابوالعباس گوید * بیت * با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود * لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، و حق آنست که ختنبر هرکه خلاف واقع ظاهر سازد اعم ازآنکه مفلس خود را تونگر نماید یا عکس آن * ختو ( بضمتین ) شاخ گاویست که ازان دستهٔ کارد و خنجر کنند ، و بعضے شاخ کرگدن گفته اند ، اسدي گوید * بیت * چهل تنگ بار از مرصع ختو : ز گوهر ده افسر ز گنج بهو * ختل و ختلان بالفتح شهریست بترکستان که اسب خوب ازانجا آرند * ختلي و ختلاني هرچیز منسوب بختلان عموما و اسب خصوصا ، و ظاهرا نام شهر ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود ، اما ختّل ( بالضم و تاے مشدد مفتوح ) شهریست دیگر در ماوراءالنهر *

## الخاء مع الجیم التازي

خجیر ( بفتح خا و کسر جیم و یاے معروف ) خوب و پسندیده که هجیر نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خجیر * خجاو بالضم صدا سراج الدین گوید * بیت * چو آمد خجاو آمد او را بگوش : ز بس هیبت از مغزها رفت هوش * خجاره ( بالضم و راے مهمله ) اندك و بالفتح نیز گفته اند * خجسته مبارك و فرخنده - و نام زنے است شاعر - و نام گلیست خوشبوے که بعربي یمنه (بضم یاے حطي و فتح نون) گویند نظامی گوید * بیت * درون خرگه از بوے خجسته : بخور عود و عنبر گله بسته * و مسعود گوید * بیت * ازان خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند : یکے چو دیده چرغ و یکے چو چنگ عقاب * و مثال سیوم در لغت خردما بیاید ' و در فرهنگ گوید خجسته گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهري گوید * بیت * چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه : پرده زبرجدین و عقیقي رمد بود * و عنصري گوید * بیت * خجسته باز گشاده دهان مشکین دم : گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار * خجك ( بفتحتین ) نقطه ' و اگر نقطهٔ سفید در چشم کسے افتد گویند خجك سفید در چشم فلان افتاد ' و در صراح معنيِ نقطه را خجك نوشته * خجوله ( بالکسر و فتح جیم ) آبلهٔ که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند *

## الخاء مع الجیم الفارسي

خچکول ( بالفتح و ضم کاف ) گدا ' و کاسهٔ خچکول یعني کاسهٔ گدا و کچکول نیز گویند ' انوري گویند * بیت * بروزگار ملکشه عرابيِ خچکول : مگر ببارگهش رفت از قضا گه بار * و سیف گوید * بیت * کعبه روان صفا پلاس بسازند : اشتر خچکول را ز جامهٔ احرام * و في السامي المعافر و الحاج خچکول ' و در صراح مُعافر بمعنيِ پیادهٔ که بحج رود و طفیلي باشد ' پس ظاهر شد که این لفظ حچکول است ( بحاے مهمله ) نه خچکول ( بخاے معجمه ) اما معنيِ ترکیبيِ حچکول معلوم نشد *

## الخاء مع الدال

خدا مالك و صاحب ' چون مطلق باشد بر غیر ذات باري تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزے باشد چون کدخدا و دهخدا ' و نظیر این در عربي لفظ رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر

باضافت چون رب‌الدار و رب‌الفرس ، و مولانا جلال‌الدین دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنیٔ خدا خودآینده[1] یعنی واجب الوجود ، و این غلط است چه ترکیب خانه‌خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنیٔ صاحب باشد ، و نیز خداے جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد ، و نیز گفتهٔ شیخ نظامی * بیت * خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست * دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد ، وخدا و خدیو ( باماله ) و خدایگان نیز باینمعنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند * خداوند یعنی صاحب و مالک ، و خاوند و خدیوند و خوند بوزن تند نیز آمده ، و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت ، اما معنیٔ ترکیبیٔ این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است چه وند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، نظامی گوید * بیت * خواجه مع القصه که در بند ماست : گرچه خدا نیست خداوند ماست * و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنیٔ ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز ازان اولی است * خدوك و خدك ( بضمتین ) خلجان خاطر و برهمزدگیٔ دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناملایم بهمرسد - وبمعنیٔ رشك و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصری گوید * بیت * هرکه بر درگه ملوك بود : از چنین کار باخدرك بود * و انوری گوید * بیت * از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب : همچو جنے کز خدرك چرخهٔ مادر شکست * خدیش (بضم خا و کسر دال و یاے مجهول ) کدبانو رودکی گوید * ع * چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش * خدنگ قسمے است از چوب گز سخت و هموار و ازان زین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند * خدره ( بفتح خا و راے مهمله) شرارهٔ آتش[2] کاتبی گوید * ع * خرمن مه خدرهٔ کانون تست * خدمتی یعنی پیشکش وآنچه بخدمت کسے گذرانند ، و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته ، انوری گوید * ع * مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی *

---

( ۱ ) مرکب از خود و کلمهٔ آ که بکثرت استعمال واو حذف شده حکیم شفائی گوید * مثنوی * آمدهٔ بےمدد هیچکس : وصف خدائی بتو خاص است وبس * آنکه خود آید بخدائی سزا ست : آنکه خودآ هست همین یك خدا ست * اما ترکیب خانه خدا و خداے جهان و مانند آن بنابر معنیٔ مجازیست که بدان شهرت گرفته ، پس تغلیط رشیدی غلط باشد !! ( ۲ ) هکذا قال السروری و ظاهرا مقلوب خرده باشد بمعنیٔ ریزهٔ هر چیز عموما و شرارهٔ آتش خصوصا و سند دیگر در لغت پانی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ و برهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا !!

## الاستعارات

خدافروشان یعنی صوفیان زرّاق - و ملامتیان که دعوی خدائی کنند *

## الخاء مع الذال المعجمه

خذو ( بضمتین ) آب دهن که خیو نیز گویند *

## الخاء مع الراء المهمله

خر بالکسر خوش و این پهلوی است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جاے خوش - و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطهٔ آنکه بکلمهٔ خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بے واو بوده - و بالفتح معروف - و خرك تنبور و عود و مانند آن و آن چوبکی بود که بر کاسهٔ رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زبر آن کشند سیف گوید * بیت * خلق تو گر ندرد پردهٔ اقبال رواست : عود آنکه طرب آرد که کشد بار خرے * و تختهٔ چوبی که بالاے آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیك بسر ستون ایوان پیوند کنند براے زینت و آرایش ایوان * و له بیت * چون جرس از خشك ریش هرخرم در گفتگو : شیر ایوانم که از خر میفزاید بار من * و گل سیاه ته جوے و بدینمعنی مخفف خرد یا مخفف خره که هر دو مرقوم شود فخری گوید * بیت * بادپا سیر او بوقت شتاب : چون خر لنگ مانده اندر خر * و هر چیز بزرگ و کلان‌جثه چنانکه امثلهٔ آن مذکور شود - و بمعنی خرنده - و امر بخریدن معروف است * خراس آسیائی که بخر و مانند آن گردد * خربت و خربته یعنی بت بزرگ که قاز باشد و خربط ( بطاے حطي ) غلط است چه طا در فارسی نیامده است * خربال یعنی خرپار که خروار نیز گویند غضایری گوید * بیت * دو بدره زر بگرفتم بفتح نارآمدن : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال * و بعضے خرتال ( بتاے قرشت ) و بعضے خرطال ( بتاے حطی ) خوانده اند بمعنی پوست گاو پر زر که بعربی قنطار گویند ٬ اما در قاموس قرطاله بمعنی لنگ بار آورده ٬ پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروری و غیر آن آورده والله اعلم * خربزه یعنی میوهٔ کلان شیرین و آبدار ٬ چه بزه بمعنی میوهٔ شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخهٔ سروری آورده اما شاهد آن نیافتم * خربز ( بکسر خا و با ) معرب خربزه کذا فی القاموس ٬ اما از روضة الاحباب معلوم میشود که خربز در عربی بمعنی هندوانه است ٬ و در بعضے شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است و فارسی قومے است و الله اعلم * خربله ( با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح ) درلاب را گویند

ظهیر گوید * بیت * تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت هیچکس جز خربله * خربیواز یعنی خفاش بزرگ و در بیواز بیان آن گذشت ، و همچنین خربوز مخفف خربیواز سراج‌الدین راجي گوید * بیت * او چو خورشید عالم افروز است : خصم بے چشم و روے او خربوز * وظاهرا معروف بن‌خرّبوذ مکي که محدث و لغوي و شیعي‌مذهب بود پدر او را بواسطهٔ آنکه ضعف باصره داشته و در اصل از عجم بوده خوبوز میگفتند و عرب زا را بذال بدل کردند چه ذال در فارسي نادر است و را را تشدید دادند چه صیغهٔ فعلول در کلام عرب نیامده و الله اعلم * خرتوت یعني توت بزرگ که بیمزه و زبون مي‌باشد * خرچنگ یعني بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است * خرچال یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکه گذشت * خرچکوک گیاهے است که شیر زنان افزاید ، چون از چکوک که نام گیاهے است کلانتر است بدین‌نام خواندند و خروک نیز گویند ، و بعضے گفته‌اند چکوک خرفه است و بیان آن گذشت * خرغول و خرغوله و خرگوشك بارتنگ که بتازي لسان‌الحمل گویند ، چه برگش شبیه است بگوش خر و غول بمعنيِ گوش باشد * خرسنگ یعنی سنگ بزرگ - و کسے که میان طالب و مطلوب مانع شود * خرکوف یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنيِ چغد باشد * خرموش یعنی موش بزرگ که گربه برو غالب نتواند شد * خرمنج یعنی مگس بزرگ که سبزمگس نیز گویند سوزنی گوید * ع * با پور تو رخش پور دستان خرمنج * خرمهره مهرهٔ بزرگ کم بها - و مهرهٔ سفید بزرگ که در جنگ گاه و تکیهٔ درویشان نوازند * خرناے یعنی ناے بزرگ که کرناے گویند * خرزین سه پایهٔ که چون زین از پشت ستور بردارند بران نهند * خرکمان یعنی کمان‌بند و آن دو چوب پارهٔ خمدار بدرازيِ خانهٔ کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتشکاري کرده آهسته آهسته بر زیر آن دو چوب‌پاره کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمه بغدند و یکروز بگذارند و روز دیگر چله کنند - و بکنایت کار بیفایده و کار دشوار را گویند - و در فرهنگ کمانے از چوب که تیرے بران تعبیه کنند و در باغها در خاك پنهان کنند تا چون شغال و روباه بران پاے نهند آن تیر جسته برایشان خورد خاقانی گوید * بیت * ز امتحان طبع مریم‌زاد برچرخ دوم : تیر عیسی‌نطق را در خرکمان آورده ام * اما درین بیت بمعنيِ کار دشوار مناسب‌تر است چنانکه میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر دشوار در آوردند * خراب مست گذاره - و بمعنيِ ویران عربیست لیکن معنيِ فارسی ازان ماخوذ است * خرام رفتار بناز - و رونده بناز - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادمانی ، فخري

گوید * بیت * تا نباشد لئیم همچو کریم : تا نباشد کریه همچو خرام * و انوري گوید * ع * کاخ او پر خرام جادو وش * و فردوسي گوید * بیت * ببودند یک هفته با نای و رود : ابا سور و جشن و خرام و سرود * و له بیت * یکی نامه فرمود نزدیک سام : سراسر سرود و نوید و خرام * و درفرهنگ بمعني نوید گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ، و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است * خران ( بکسر خا و را ے مشدد و مخفف ) رام و مطیع سوزني گوید * بیت * تندي و تیزي آغازي و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخر و خران آرند * و ناصر خسرو گوید * بیت * بیچاره نبات را به بیني : همواره خران این دو گوهر * خراش خراشیدگی - و خراشنده - و چیزے سقط و افگندنی فخري گوید * بیت * برون فکند بجاروب لاتذر گردون : عدوش را ز در خانهٔ جهان چو خراش * خرانبار آن بود که جماعهٔ در کارے جمع شوند - و در فرهنگ بمعنئ هجوم عام گفته فخري گوید * بیت * بمدح او و قصد دشمنانش : همی سازند انس و جان خرانبار * و در نسخهٔ هندوشاه آن بود که جماعهٔ در جماع با شخصے جمع شوند لبیبی گوید * بیت * یکی مواجر بے شرم ناخوشے که ترا : هزار بار خرانبار پیش کرد عسس * و در نسخهٔ حلیمي آنکه کسے را بجهة رسوائی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ بمعنیٔ خرخشه و آشوب گفته ابن یمین گوید * بیت * ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح : خرخرے لایق تو نیست خرانبار مخر * خراخر و خرخر ( بضم هردو خا ) آوازے که از گلوے خفته و گلوے فشرده برآید و در گلو پیچد - و خرخر ( بفتح هر دو خا ) بمعنیٔ دوته شده - و طاق ایون باشد * خراك ( بفتح خا ) آوازے که از بیني خفته بر آید * خراره بالفتح آوازے که بسبب بسیاريِ گریه از گلو برآید مولوي گوید * بیت * شد صبر و خرد نماند و سودا : میگرید و میزند خراره * خرویله ( بفتح خا و سکون را و کسر واو و یاے مجهول ) گریه و آواز بلند ، چه ویله بمعنئ گریه و آواز آمده * خرپشته (۱) نوعے از جوشن و جیبهٔ جامه که خرپشته سازند و خراتگین نیز گویند - و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج‌الدین علی صابر گوید * قطعه * در جوشن خرپشته شدستند ثمرها : کین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند * ترسند که شان خسته شود سینه بزخمے : در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند * و مثال معنئ خیمه سنائي گوید * بیت * تا درمقام امنی خرپشته زن فرود آے : چون وقت کوچ آید نائی دمید باید * اما بمعنئ نوعے از جوشن از اشعار

( ۱ ) اینست دریک نسخه و در هفت نسخه بجاے خرپشته لغت خراتگین واقعست بدینگونه - خراتگین ( بفتح خا و تا و کسر گاف و یاے معروف ) مرادف خرپشته و آن نوعے از جوشن الی قوله گشته نهانند ॥

قدما جوشن خرپشته ظاهر میشود نه تنها خرپشته منوچهري گوید * بیت * آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد : از جوشن او موے تنش بیرون جوشد * و فرخي گوید * بیت * با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ * خرخیز شهریست بچین مشك‌خیز و حصن‌خیز سنائی گوید * بیت * چابکان خطا و خرخیزي : آب آتش ببرده از تیزي * خرخشه جنگ و خصومت، و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده * خردما[1] ( بضم خا و سکون را و دال ) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید * بیت * خجسته را بجز از خردما ندارد گوش : بنفشه را بجز از کرکرك ندارد پاس * و منوچهري گوید * ع * از شغب خردما لاله بجوش آمدست * خرد بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوے فرخي گوید * بیت * بس کسا کاندر هنر واندر گهر دعوي کند : همچو خر در خرد ماند چون گه برهان شود * و (بضم خا) ضد بزرگ - و (بکسر خا وفتح را) عقل - و (بضم خا و تشدید راے مفتوح) یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صداے بیني گربه وقت تملق نیز گویند - و بمعنی خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند ناصر خسرو گوید * بیت * مردم سفله بسان گرسنه گربه : گاه بنالد بزار و گاه بخرد * خردومند یعنی خردمند * خرداد ماه سیوم فارسي - و روز ششم ازان ماه - و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد باو متعلق است زراتشت بهرام گوید * بیت * چو زردشت ازانجاے بر کاشت رو : همانگاه خرداد شد پیش او * خراد ( بفتح خا و راے مشدد ) نام پهلوانیست - و آتشکده ایست فردوسي گوید * بیت * چو آذرگشسب و چو خراد و مهر : فروزان چو ناهید و بهرام و مهر * و معزی گوید * بیت * بدان ماند که تیغ ابر رنگش : فروغ آذر خراد دارد * خرده بالضم ریزه - و شرارهٔ آتش سعدي گوید * بیت * بخرده توان آتش افروختن : پس آنگه درخت کهن سوختن * و نکته و دقتے که بر قول و فعل کسے گیرند چنانکه گویند فلان خرده‌بین و خرده دان و خرده‌گیر است - و نسکے از جملهٔ بیست و یك نسك کتاب ژند - و بالاے سم ستور که شکال‌گاه گویند، دقیقي گوید * بیت * به بینم آخر روزے بکام دل خود را : گہے ایارده خوانم شها گہے خرده * و مسعود گوید * بیت * سرین و گردن و پشت و برش مسمن : میان و خرده و پاے و رخش مضمر * خرده‌گاه و خرده‌گه موضع بالاے سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سینهٔ شتر بر زمین رسد وقتے که نشیند ابوالفرج گوید * بیت * برون کند خرد از خرده‌گاه لهو شکیل : فرو کشد طرب از طرہ جاے عیش لگام * و خسرو گوید * بیت *

---

( ۱ ) لیکن در همه نسخ دریخجا خرد واقعست نه خردما و آن سهوست ॥

هریك ازان چون بزمین پی فشرد : خرده‌گه نه کره را خرد کرد * **خرزهره** درختی است که گل او را گل کافری گویند و بهندی کنیر و بتازی دِفلی و سم‌الحمار گویند زیراکه چون خر بخورد بمیرد * **خرزه** بالفتح قضیب * **خرست** ( بفتحتین و سکون سین ) سیاه مست که بتازی طافح گویند مولوی گوید * بیت * مست خرست میروم از می عشق بوالعلا : بیم ندارم از بلا تن تللا تلا للا * **خرسند** خوشنود و راضی * **خرسول** یعنی خر بی‌یمن و نامبارك چنانکه در لغت سول بیاید * **خرسله** ( بفتح خا و را[۱] و سین و لام ) نام دارو‌ئیست * **خرسلاك** خربنده باشد پوربها گوید * بیت * خرے خربطی خرسرے خرسلاك : بدے بد دلے بد تنے بد سیر * **خرس‌گیاه** گیاهی است که بیخ آن شقاقل است و گزر بری نیز گویند و خرس او را بسیار دوست دارد * **خرسته** ( بکسر خا و را و سکون سین مهمله و فتح تا ) کرم زلو که خون می مکد * **خرسك** ( بکسر خا و فتح سین ) بازی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پاے خود را بجنباند بهر کدام که پاے او خورد او را بجاے خود برد، و خیز بگیر نیز گویند و بعربی حجوره خوانند ( بفتح حاے مهمله و ضم جیم مشدد و فتح راے مهمله ) * **خرشید** یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن، و چون خر تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خَر و چون با شید ضم کنند بےواو نویسند ، و گاهی کلمهٔ آباد اماله نموده قافیهٔ او سازند روحانی گوید * بیت * گشته از فیض تابش خورشید : کوه و در سبز و بوم و بر آبید[۲] * و بعضی گفته اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده و همین قافیهٔ آباد شاهد ساخته اند و این شاهد نمیشود چنانکه گفته شد * **خرفه** پرپهن که بعربی بقلة‌الحمقاء گویند * **خرك** ( بفتحتین ) تختهٔ که واجب‌التعزیر بران چسپانند و دره زنند - و چوبکی که بر کاسهٔ طنبور و بربط وضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خر گذشت - و کرمی که پاهاے کوتاه و دستهاے دراز دارد - و چوبکے هیمه‌شکن زیر هیمه گذارد وقت شکافتن - و جزیرهٔ از فارس - و نوعی از خرما که بیشتر دران جزیره شود و بهر دو معنی خارك نیز گذشت - و سه‌پایهٔ که هردو سر کارگاه نقش دوزی بران گذارند وقت کار - و تختهٔ که بران دانه از پنبه جدا کنند و چوبکین نیز بدینمعنی گذشت - و سه چوب که بپاے هریك غلتکی وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند * **خرگواز** ( بضم کاف فارسی ) چوبے باریك که خربدان رانند و در گواز بیان آن آید منوچهری گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح را ظاهر میشود و حالانکه بسکونست بوزن مرحله || (۲) و در هفت نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کتابت الف باید و در تلفظ یا ||

* ع * هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز * خرکش ( بضم کاف تازي ) سرموزه که خارکش نیز گویند - و جانورےاست مانند جعل خاکستري رنگ که در گورستان باشد * خرم بضم مرغزاریست گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هرجا که فوت شد آخر یکے از فارسیان گفت درین نواحی مرغزاریست که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلندے واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هرچه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب برطبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم افسانهاے باستاني است - و ( بضم خا و فتح راے مشدد ) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعنی ماه دي - و روز دیبادر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوك عجم جشن کردندے و جامهاے سفید مي پوشیدند و بر فروش سفید مي نشستند و از تخت فرود آمده بارعام میدادند و با مردم صحبت میداشتند * خرمگاه و خرمگه یعنی خرگاه ، و بتخفیف را نیز آمده ، بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه مخفف خوردنگاه چنانکه بیاید * خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش - و تودهٔ غله خصوصا - و هالهٔ ماه رضئ نیشاپوري گوید * ع * همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بعضے گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معني ترکیبي تودهٔ بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود * خرمك ( بفتح خا و میم ) مهرهٔ آبگینهٔ سیاه و سفید و کبود که براے دفع چشم بر گردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند منجیك گوید * بیت * ترسم چشمت رسد که سخت خطیري : چون که نه بستند خرمکت بگلو بر * خرند ( بفتحتین و سکون نون ) گیاهے است مثل اشنان که بآن رخت شویند فخري گوید * بیت * هرکجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شخار و خرند * خرنجاس (بفتحتین و سکون نون و جیم تازي) نام پهلوانے ایراني ، و بعضے گفته‌اند بجیم است نه خا * خروه ( بضمتین و واو مجهول ) و خره ( بحذف واو ) و خروچ ( بجیم فارسي ) هرسه لغت بمعنئ خروس * خروهك ( بضمتین و واو مجهول ) و خرهك ( بحذف واو ) مرجان * خروسك و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تدو نیز گویند - و پوستے که بر کنارهٔ اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود * خروهه ( بضم خا و را ) مرغے که صیاد بر دام بندد و پایدام نیز گویند * خرو ( بضمتین ) خروس - و ( بکسر خا ) خبازي * خروش و خرش ( بحذف واو ) معروف - و امر بخروشیدن * خره (بفتحتین ) گل

ته جوے که خرد نیز گویند - و هرچه بالاے هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و ثقلے که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجاره نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * پل بود بر دو روے آب سره : چون گذشتي ازان چه پل چه خره * و جامي گوید * بیت * گرد خانه کتابهاے سره : از خري همچو خشت کرده خره * و بسحاق گوید * بیت * لوزینه هماندم که به پیچید سر از ما : ما در عوض او خره خرما بسرشتیم * و ( بضم خا ) نوریست که از جناب حق تعالی فایض شود و بدان نور بعضے بر بعضے ریاست کنند ، و ازان نور آنچه خاص ملوك عادل است کیان خره گویند ، زراتشت بهرام گوید * بیت * بخلقان بر ببخشرد ایزد پاك : که بفرستاد زردشت خره ناك * و ( براے مشدد ) صداے نفس که از گلوے خفته ظاهر شود ناصر خسرو گوید * بیت * در جان تو چرخ سم همي ریزد : تو خفته و خوش گرفته خره * و بخشے از پنج بخش ملك فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خره و خوره نام کرده اند بدین ترتیب اول خرهٔ اردشیر که خورهٔ اردشیر و اردشیر خره نیز گویند و این ناحیهٔ بزرگ است مشتمل بر شیراز و کام‌فیروز و مهمند وگازرون ، دوم خرهٔ اسطخر ، سیوم خرهٔ داراب ، چهارم خرهٔ شاپور ، پنجم خرهٔ قباد ، فردوسي گوید * بیت * زهر مایه چیزے که بد دلپذیر : همیراند تا خرهٔ اردشیر * و بعضے گفته‌اند که معربش کوره است ، اما در قاموس بمعني مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده * خریش و خرش ( بفتح خا و کسر را و یاے مجهول و حذف آن ) خراشیدگي * خري ( بکسر خا ) مخفف خیري بهردو معني یعني رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعني نحس و شوم آورده ناصر خسرو گوید * بیت * باز همایون چو چغد گشت خري : چغد شوم خري همایون شد *

## الاستعارات

خرگاه‌ماه و خرمن‌ماه و خرگاه‌قمر یعني هاله * خرگاه‌سبز و خرگاه گاوپشت و خرگاه‌مینا خراس خراب و خراس خسیسان و خرگاه خضرا و خرگه ازرق و خرم‌فضا یعني آسمان * خرده‌دان یعني باریك بین * خردل یعني نامرد و ترسنده * خرده‌گیر یعني عیب‌گیر * خردهٔ‌کافور یعني ستاره عمیدلومکي گوید * بیت * در شمامه خردهٔ کافور جوجو بار شد : عنبر ترکاروان بر کاروان آمد پدید * خرمن‌گدا یعني گداے خوشه‌چین * خریدارگیر یعني چیزے که رواجش بسیار بود * خرقه‌انداختن یعني بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خود بیرون آمدن - و بعضے گفته اند

مقر بگناه خود بودن - وعاجز شدن - و تسلیم کردن * خرقه‌ساختن یعني پاره کردن * خرماے ابوجهل خرمائیست که از پوستش رسن سازند * خرمن سوخته مفلس و مایه بباد داده * خروس طاؤس دم یعني صراحي * خروس کنگرهٔ عقل یعني روح - وسخن موزون خاقاني گوید * بیت * خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا *

## الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر ( بفتح خا و کسر زا و یاے معروف ) خاکستر گرم که دران آتش باشد * خزر ( بفتحتین ) نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل خوب ازانجا آرند و طوطي دران نزید ، و دریاے گیلان بدو نسبت داده دریاے خزر گویند ، و گاهے خزر بمعني آن ولایت نیز اطلاق کنند ، و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند که چشمهاے ایشان تنگ و خورد است و گویا بگوشهٔ چشم نگاه میکنند ، بنابرین این لفظ عربی باشد * خزیدن بکنجے در آمدن و بگوشهٔ پنهان شدن ، وبرین قیاس خزیده وخزنده * خزان یعنی خزنده - و فصل معروف(۱) مقابل بهار - و روز هزدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی * خز بالفتح بلندي بیرون ران - و امر بخزیدن ازرقی گوید * بیت * مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردي : بختي را که سر دست زدی بر خزِ ران * و بمعنی پارچهٔ معروف بتشدید راست و عربیست *

## الخاء مع السین

خستن آزرده و مجروح کردن و شدن ، و برین قیاس خست و خسته * خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند آن - و زمینے که بشیار یا تردد بسیار خاك آن کوفته و نرم شده باشد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته برانگیختے غبار * و بالضم پیے دیوار که والاد نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم * خستر ( بفتح خا و تاے قرشت ) حشرات الارض چون مور و مار و موش * خستو ( بفتح خا و ضم تاے قرشت ) مقر و معترف که هستو نیز گویند خستوان جمع - و در نسخهٔ میرزا جانور خزنده - و در فرهنگ بمعني اول بضم خا آورده و (بفتح خا) خستهٔ

---

( ۱ ) در فرهنگ کرئیء بلخي گفته خزان آخر سرما در آخر افتاب در جدي است که برگ درختان ریزد و خزان مرفارسیانرا دو است خزان خاصه و آن هژدهم از شهریور ماه فارسست و خزان عامه و آن دوم از ماه فارسست و این خزان خاصه و عامه بزبان طحاویست ॥

خرما و انگور و جز آن ، منصور شیرازي گوید * بیت * اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست : بصدق دعوي من آید آسمان خستو * و شاعر گوید * بیت * یکی پند خوب آمد از هندوان : بدان خستوانند نا خستوان * خسرو بمعنئ ملك کسري معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند - و بعضی گفته اند خسرو واسع الملك * خستوانه ( بفتح خا و تا و نون ) پشمینهٔ درویشان که مویها ازان آویخته باشد معروفی گوید * ع * ز خستوانه چه مایه بهست شوشتري * خسرو دارو گیاهیست که سپیدتاك نیز گویند و بعربی کرمة البیضاء خوانند * خسروانی نوعی از سرود مسجع که باربد در مجلس خسرو گفتی - و نام یکی از قدمای شعرا - و نوعی از زر مسکوك فرخی گوید * بیت * همیشه تا چو درمهای خسرواني گرد : ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار * و بعضی گفته اند خسروانی سرودیست خاص پارسیانرا منسوب بخسروان بمعنئ اکاسره و ملوك ، و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است بمعنئ طریق خاص و نغمهٔ خاص است که بخسروانی معروف است ، و در تواریخ خاصه در مروج الذهب مذکور است که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا ، و صاحب جهانگیري چون راه خسروانی در کلام اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است * خسروي یعنی پادشاهی - و نام شاعریست از قدما - و قسمی است از خربزه - و معجونیست مقوي معده - و در فرهنگ نوعی از شراب عرقی باشد * خسر و خسوره ( بضمتین ) پدر زن تاج بها گوید * ع * ز تیمار خوش و پند خسوره * خس خاشاك - و مرد فرومایه و لئیم - و طایفهٔ از مردم کوهی خسرو گوید * بیت * چون حمله برد بر خس کوهی تو گفتی : طوفان آتشی است که رو در گیا نهاد * و در نسخهٔ میرزا مرغ سفید بزرگتر از کلنگ * خسك ریزهٔ خس - و خار آهنئ سه‌سر که در پای قلعها و میدان جنگ ریزند تا پای پیاده و اسب دشمن فگار گردد زیرا که شبیه است بخار حسك که سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بخا بدل کردند نظامی گوید * ع * خسك بر گذرگاه کین ریختند * و ( بضم خا و سکون سین ) تاخیر و درنگ زراتشت بهرام گوید * بیت * بشاگرد انگهی گفتا که بی خسك : بخوان بر روي کنون گفتار یك نسك * و ( بکسر خا ) گل کازیره * خسم بالکسر جراحت عنصري گوید * بیت * بسی زخمها کرده بود او درست : مر این خسمهای مرا چاره جست *

## الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن ، زیراکه چون کفار بر جماعهٔ غالب آیند آن جماعهٔ مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربه

نمی اندازند و نمی کشند * خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجه خواهند اصلاح کنند * خسرو هشتم بهشت یعنی حضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه وآله و سلم * خسرو خاور و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات یعنی آفتاب *

## الخاء مع الشین المعجمه

خشودن ( بضمتین ) پیراستن درخت - و درودن و پاك کردن فالیز از خس و خاشاك ، و برینقیاس خشورد بالضم یعنی پیراست و پاك کرد ، و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی پیراسته و پاك کرده فرخاري گوید * بیت * باغ دین و کشت دولت را به تیغ : کرد از خار و خس اعدا خشار * و فخري گوید * بیت * بهر بومے که باشد اهتمامش : نباشد حاجت زرع و خشاره * خشاے بالضم خوش‌کننده نزاري گوید * بیت * شهریار شرق شمس‌الدین علي : خسرو ظالم‌کش عاجزخشاے * خشیدن و خشودن خاییدن - و بدندان ریش کردن ، و برینقیاس خشاید و خشایید * خشت معروف - و گرز چارپهلو که درقدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزهٔ کوچك باشد که درمیان آن حلقهٔ از ریسمان تافته به بندند و انگشت سبابه را درمیان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند * خشتك و خشتچه و خشتیژه پارچهٔ مربع که زیر بغل و درمیان ازار دوزند - و آینهٔ زانو * خشته بالکسر مفلس و بے برگ ابوالعباس گوید * بیت * معذور کن ای شیخ که گستاخي کردم : زیراکه غریبم من و مجروحم و خشته * خشو و خشدامن بالضم مادرزن * خش و خاش همان خاش و خشِ مرقوم * خش بالفتح تیز دویدن فخري گوید * بیت * در راه مدح ذاتت کلکم به بین که دایم : از پاے فرق سازد در وقت رفتن خش * خشك بالضم معروف * خشکسار زمینے که از آب دور باشد و گیاه دران نروید * خشکار آرد خشکه - و نانے که ازان پزند ، در اصل خشك آرد بوده ، خاقاني گوید * ع * که از دریوزهٔ عیسي است خشکارے در انبانش * و حکیمی گوید * بیت * نخواهد آنکه ز زردآب زرد روے شود : خورد سه لقمهٔ خشکار بامداد نهار * خشك‌آخور یعني آخور خشك و خالی و این کنایه از قحط است * خشك‌افزار یعني نخود و عدس و ماش و مانند آن که در دیگ کنند * خشکامار یعني تتبع و تفحص حساب رودکی گوید * بیت * از فراوانی که خشکامار کرد : زان نهان مرمرد را بیدار کرد * خشکان بالضم استخوان زیرزنخ ، مثالش درلغت تهل (۱)

( ۱ ) و همین گفته درلغت شللگوش نیز و حالانکه لغت تهل درین کتاب نگذشته - آرے سروری در تهل آورده ॥

گذشت * خشك‌انگبین شهدے که در زنبورخانه خشك شده باشد * خشکنانه نان بے نانخورش- و در کتب طبي نان کاك ' خشکنانج معرب آن * خشکنا ے ناے گلو که بتازي حلقوم گویند عمیدلومکي گوید * ع * آه ازان ساعت که از چنگ اجل در خشکناے * خشکبازه ( بباے موحده و زاے تازی ) شاخهاے درخت خشك شده که ببرند - و بعضے بمعني پوست درخت گفته اند * خشکبا و خشکوا نانے که پیش از برآمدن خمیرش پزند و بعربي فطیر گویند * خشم بالفتح معروف * خشنوك ( بضم خا و نون ) و خشوك ( بضمتین ) حرامزاده منجیك گوید * بیت * از بزرگي که هستی اي خشنوك : چاکرت برکتف نهد دفنوك * و لطیفي گوید * بیت * هرکه بد اصل یا خشوك بود : فتنه زاید چو با ملوك بود * خشنی ( بضم خا و کسر نون) فاحشه بنداررازي گوید * بیت * دشمن آل علي داني که کیست : آن پدر کشخان مادر خشني است * خشین و خشینه و خشی ( بفتح خا و کسر شین ) سفید ' و کوه خشین یعنی سفید از برف ' و باز خشین یعنی باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و باقي سفید و او بسیار دلیر بود در شکار و چون از مرتبهٔ بچگي گذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود ' کسائي گوید * بیت * کوهسار خشینه را پس ازین : که فرستد لباس حورالعین * و فخري گوید * بیت * نیارد کرد در ایام عدلت : جفا بر تیهوان باز خشینه * خشین‌سار و خشي‌سار مرغیست آبي بزرگ تیره رنگ سفیدسر ' چه سار بمعني سر آمده و چون آن مرغ سفیدسر است بدین نام خوانند ' اسدي گوید * بیت * لب چشمها پر خشیسار و ماغ : زده صف شقایق همه دشت و راغ * خشنگ ( بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي ) کچل سوزني گوید * بیت * بد میر رود نیل و چو در آب غرق شد : خاشاك‌وار بر سر آب آمد آن خشنگ * و در فرهنگ چسنگ ( بجیم و سین مهمله ) خوانده لیکن لفظ خاشاك اقتضاے خشنگ ( بخا و شین معجمه ) میکند و الله اعلم *

## الاستعارات

خشت‌زر و خشك‌زرین یعني آفتاب * خشخاش‌کردن یعني ریزه ریزه کردن * خشك‌آخر یعني خشك سال * خشك‌آوردن یعنی سکوت از غایت اعراض و دماغ‌خشکي مولوي گوید * بیت * مستی فزود اندر سرم خامش کنم خشك آورم : خواهی تمامش بشنوي امشب برو فردا بیا * خشك‌باختن یعني بے گرو باختن - و در بعضے فرهنگها گفته که مَایُعرَف خود

را تمام باختن، کمال گوید * بیت * چشم من با رخ تو هردو جهان : خشك میبارد و تر میماند * خشك‌پي یعنی شوم قدم * خشك‌جان یعني محروم و بے فضل - و در بعضے فرهنگها شخصے که عاشق نبود و محروم بود از یاد دوست * خشك‌جنبان کسے که حرکات بے فایده و نفع کند سنائي گوید * بیت * اندرین ره نماز روحاني : زان نکوتر که خشك جنباني * خشك‌جهان یعنی زمانهٔ که درو اهل کرم نباشند * خشك‌دامن یعنی پاك‌دامن و نیکوکار * خشك‌دست یعني بخیل * خشك‌دهان یعنی صائم * خشك‌ریش و خشك‌ریشه خشکیے که بر روے جراحت بسته شود - و بهانه چنانکه گویند فلان خشك ریش میکند یعني بهانه میکند * خشك‌سر و خشك‌مغز و خشك‌مزاج یعنی سودائي مزاج و تندخو و سبکسر * خشك‌شانه یعنی متکبر * خشك و تر یعنی نیك و بد و خوب و زشت *

## الخاء مع الضاد — الاستعارات

خضراے‌ذلان یعنی آسمان *

## الخاء مع الطاء — الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جملهٔ هفت خط که در جام جمشید بود * خط اول یعنی الف - و کعبه - و عرش مجید * خط بسر خود دادن یعني حجت بقتل خود دادن * خط بغداد خط دوم از جملهٔ هفت خط جام جم، و هفت خط اینست ( ۱ ) خط جور ( ۲ ) خط بغداد ( ۳ ) خط بصره ( ۴ ) خط ازرق ( ۵ ) خط واشگر [(۱)] ( ۶ ) خط کاسه‌گر ( ۷ ) خط فرودینه * خط سبز یعني خط غیبي - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند * خط شب یعنی خط سیاه - و نام خطے است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند * خط‌کشیدن یعنی محو کردن * خط‌کل و خط اول و خطهٔ کل یعنی عرش * خطیب‌الهي یعني هاتف غیبي - و ذاکر - و موحد - و قاريِ قرآن * خطیب‌فلك یعی مشتري * خطی‌گذار یعي نیزه باز *

## الخاء مع الفاء

خفج ( بفتحتین ) بمعنيِ کابوس، لیکن برخفج بدینمعي گذشت * خفنج ( بکسر خا و فتح فا و سکون نون) ناز و طرب - و نفع لیکن بدینمعني خنج است و شاهد این لغت نیافتم - و ( بکسر

( ۱ ) اینست در همه نسخ لیکن در نسخ فرهنگ را مشگر و داشگر - و در برهان و سراج اشك ||

خا و فا) تخم دوائی که خاکشو و خاکشي گویند و بعربی بزرالخبه ( بکسر خا و فتح باےموحده مشدده) گویند * خفرج ( بفتح خا و سکون فا و کسر راے مهمله ) خرفه که پرپهن گویند ' و بفتح فا و سکون را نیز گفته اند * خف بالفتح گیاهے است نرم که آتش زود دران گیرد و زیر سنگ چقماق نهند تا آتش درگیرد مختاري گوید * بیت * نازك بر نرم تو خف است و دلم آتش : دارند نگه ز آتش افروخته خف را * و خفرگ یعنی سست رگ و بے غیرت سعدي گوید * بیت * ازین خفرگي موے کالیدهٔ : بدے سرکه در روے مالیدهٔ * اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معنی است و کدام زبانست ' و در تحفة‌السعادة که یکے از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعني زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده * خفیدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن * خفیده بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده * خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه ' و خفد یعنی عطسه زند و سرفه کند ' موید الدین گوید * بیت * دماغ صبح را در هر خفیدن : ز فیض راے او خورشید زاید * و لغیره * بیت * چون بخفد صبح سعادت اثر : غالیه‌سا گردد باد سحر * خفتیدن یعنی غلطیدن ' و خفتانیدن غلطانیدن * خفتان و خفدان بالفتح جامهٔ قزآگند که روز جنگ پوشند * خفتو ( بضم خا و تا ) کابوس * خفچه (۱) ( بالکسر و جیم فارسي ) شوشهٔ زر و سیم - و موے چند از سر - و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روے دلبر افتد - و شاخ نازك راست مسعود گوید * بیت * پشتش چو خفچهٔ خفچه و آن خفچها همه : در بسته همچو پهلوے مردم بیکدگر * و لبیبی گوید * بیت * آن خفچه مشك ریز دلبر : کردست مرا بغم گرفتار * و ( بالضم و جیم تازي ) درختے است پرخار که میوهٔ سرخ دارد و بعربي عوسج گویند *

## الاستعارات

خفت‌وخیز آهستگي و تدریج *

## الخاء مع الكاف الفارسي

خگو بالفتح ولایتے است سنائي گوید * بیت * داشت زالے بروستاے خگاو : مهستي نام دخترے و سه گاو * و بعضے تگاو گفته اند ' و بعضے خرگاو نیز نام آن ولایت آورده اند *

---

( ۱ ) بر حاشیهٔ یك نسخه این زیادتست - این لفظ چفچه باید ( بهر دو جیم فارسي ) مرادف شفشه و شوشه ‖

# الخاء مع اللام

خلاش بالکسر غلغله و غوغا * خلالوش غلغله و آشوب * خلاشه بالفتح خاشاک عطار گوید * بیت * دست بکشاده چو برقی جستهٔ : وز خلاشه پیش برقی بستهٔ * خلاشمه ( بالفتح و شین موقوف ) علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید * بیت * آن کسی را که دل بود نالان : او علاج خلاشمه داند * خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ، و صحیح فلاوه ( بفا و واو ) است * خلج ( بفتحتین ) طایفهٔ از ترکان صحرانشین * خلخ ( بفتح خا و ضم لام مشدد ) شهری از ترکستان مشک خیز و حسن خیز * خلش ( بفتح خا و کسر لام ) خلیدگی یعنی فرو رفتن خار و جز آن در چیزی ، و بر ینقیاس خلیده و خلنده و خلیدن * خلیش ( بکسر خا و لام ) مرادف خلاب یعنی گلی که پای ازان بدشواری بیرون آید * خلاب بالفتح زمین گلناک که پا دران بماند و بدشواری بیرون آید * خلپله ( بفتح خا و بای فارسی و لام دوم ) مکر و ناراستی - و براموردرهم و حساب نامنقح که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند ، ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق اینست این سو کش عنان : عامه را ده جمله علم خلپله * و در جهانگیری عالم چلمله خوانده و معنی چلمله گذشت و درین خطا کرده * خلشک [1] ( بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه ) کوزهٔ رنگین که برنگهای الوان منقش سازند و جهاز دخترکان کنند ابوالخطیر منجم گوید * بیت * با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشک : و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشک * خلنج و خلنگ ( بفتحتین ) ابلق و دو رنگ سوزنی گوید * بیت * کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج * و منوچهری گوید * بیت * تا براید لخت لخت از کوه میغ باغگون : آسمان آبگون گردد ز رنگ او خلنگ * و ( بکسرتین ) گرفتن پوست بدن کسی بناخن که نشکنج نیز گویند * خل بالفتح خلنده - و امر بخلیدن - و در فرهنگ بمعنی آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدینمعنی مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدینمعنی مخفف خوهل است ( بالضم و واو معدوله ) - و یکی از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی بدین نام نامند - و بزبان گیلان بمعنی سوراخ

---

( ۱ ) بر حاشیهٔ یك نسخه این زیادتست. و در نسخهٔ حلیمی بجای لام کاف تازی آورده و گفته که در اصل خاك خشك بوده تخفیف داده خکشك کرده اند و این محل تامل است * و در سراج همین بکاف تصحیح کرده ||

آمده - و در فرهنگ گفته که بمعنئ مقعد آمده ، فرخي گويد * بيت * آتش خشمش دو دندان خل کند بر پيل مست : آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شيرنر * و در فرهنگ بمعنئ خاکستر گفته و همين بيت شاهد آورده ، اما درين بيت بمعنئ آب غليظ بيني مناسب تر است * خلم (بالضم والکسر ) آب غليظ که از بيني رود - و ( بفتح خا و ضم لام ) دهے است معروف از توابع بلخ که به دهٔ فرعون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعنئ غضب - و بمعنئ گل تيرهٔ چسپنده آورده و الله اعلم * خلن ( بضم خا و کسر لام ) آنکه دايم آب غليظ از بينئ او رود منسوب به خل مرقوم * خلمده ( بکسرتين و سکون ميم ) بينئ که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزني گويد * ع * خلمده بيني و چپچاخ و گنده فوز منم * خلوليا ( بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم با ياے حطي ) چيزے که هرکس تصرف کند و مانع نداشته باشد خسرو گويد * بيت * غارت برد خرد نيز از حرص و آز در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلوليا را * خلو ( بضمتين ) قسمے از آلو که سياه باشد بسحاق گويد * ع * در آش خلو کوفته ديدم که بدعوي * خله ( بفتحتين ) چيزے سر تيز که جائے فرو برند و بخلانند چون درفش و جوالدوز و مانند آن خسرو گويد * بيت * آدميان را سخنے بس بود : گاو بود کش خله در پس بود * و بدين مناسبت عموما گويند هر دردے را که از مفاصل آعضا و احشا ناگاه برخيزد و احساس تيرك زدن دران شود - و خصوصا اوجاع باطني و درد پهلو را مسعود گويد * بيت * روبها تابان ز خشم اندامها پيچان ز بغض : گوئيا دارند باد لقوه و درد خله * و بر قول و فعل که دل ازان آزرده شود نيز اطلاق کنند چنانکه گويند اين چيز خلهٔ خاطر است سنائي گويد * ع * نيست ازين جز خيال نيست ازان جز خله * و ( بضم خا و فتح لام ) چوبے که بآن کشتي رانند و خله چوب نيز گويند و بتازي مردي گويند ( بوزن خوردي ) فردوسي گويد * بيت * خورش کرد و پوشش فراوان يله : بملاح و آنکس که کردے خله * و ( بلام مشدد ) آب غليظ بيني عسجدي گويد * ع * که از بينئ سقلابي برون آيد همي خله * و بعضے ( بفتحتين ) بمعنئ هرزه و هذيان - و بمعني کم شده گفته اند ، فخري گويد * بيت * هر مدح و آفرين که نه اندر ثناے تست : نزديك عقل باشد افسانه و خله * و عنصري گويد * بيت * او مر آنرا دران يله کرده : مهر او را ز دل خله کرده * ليکن در بيت فخري بمعنئ سخنے که دل ازان آزرده شود نيز ميتوان گفت و الله اعلم *

### الاستعارات

خلخال زر و خلخال فلک يعني آفتاب - و ماه *

## الخاء مع الميم

خمار بالضم معروف و بدین معني عربیست - و شهریست در ملك خطا منسوب بخوبرویان فرخي گوید * بیت * تو بار خداے همه خوبان خماري : در عشق تو هر روزه مرا تازه خماریست * و خمار بالکسر بمعنیِ معجر نیز درست می‌آید یعنی خوبان مستور و مخدرات * خمانیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسے را از روے طنز و تمسخر * خمانیده یعنی کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسے را از روے طنز * خماننده یعنی خم دهنده و کج کننده و خماند یعنی کج کند فردوسي گوید * بیت * خماند شمارا همي روزگار : نماند خماننده هم پایدار * خمانید یعنی کج کرد - و تقلید کسی کرد طیان گوید * ع * چون بوزنهٔ کو بسگے باز خمانید * خماهن بالضم سنگے سیاه که بسرخی زند - و بعضے گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخري گوید * بیت * براے طوق و براے هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خماهن * و خاقانی گوید * بیت * این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت : شد سگاهن پوشش از دود دل درواے من * خم بالفتح خمیده - و خمیدگی - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ، انوري گوید * بیت * حاکيِ مطربان خمت بصدا : هم دران پرده هم دران آهنگ * و فردوسی گوید * بیت * سپه پهلوان بود با شاه جم : بخم اندرون شاد و خرم بهم * و بالضم معروف - و کوسے که در جنگ نوازند فردوسی گوید * بیت * بفرمود تا بر درش گاو دم : زدند و ببستند بر پیل خم * و خاموش عطار گوید * بیت * سخن شنو ز خم آخرچه خویش خم سازي : برو که زود زند جوش خون تو به تغار * خمیاز و خمیازه کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت ، مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغتے است در یاز بمعنیِ قلاج و آن کشادگیِ هر دو دست باشد و چون آن کشاکشی است که خود را در اثناے آن خم کنند خمیازه گویند ، و خامیازه در شعر سوزني بجهة ضرورت شعر است (۱) * خملك ( بالضم و میم مشدد و مخفف ) خم کوچك - و دف کوچك که چنبرش روئین باشد - و صداے دست بر دست زدن نظامي گوید * بیت * در آمد بشورش دم گاو دم : بخملك زدن طاس روئینه خم * خمره ( بالضم و میم مشدد و مخفف ) خم کوچك *

---

(۱) و در یك نسخه این زیادتست - و تحقیق آنست که بمعنیِ قلاج باز است ( بباے موحده ) و یازه و یاز بمعنیِ حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و یازه بهم میرسد بدین اسم موسوم شد ॥

## الاستعارات

خم آهن گون و خم لاجورد یعنی فلک * خم دادن زود دفع کردن، و خم ندهد یعنی دفع نکند انوري گوید * بیت * شاهی که چو کردند قران پیلك و دستش : البته کمان خم ندهد حکم قرانرا * خمدان و خمستان شرابخانه - و داش خشت پزی * خم زدن یعنی گریختن * خمسهٔ متحیره پنج کوکب سیاره غیر آفتاب و ماه *

## الخاء مع النون

خنام (بالضم و تشدید نون و تخفیف آن) مرضی است که اسب و استر را میشود عمیدلومکی گوید * بیت * هزاران چشمه خون خنام گیرد : ز نوك پیلك و زخم سنان اسب * خناك بوزن و معنئ خناق که بتازي گرفتگی گلو را گویند رودکی گوید * بیت * با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناك : تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاك * خنب و خنبه بالضم مرادف خم * خنبره بالضم خم کوچك مرادف خمره * خنبك ( بضم خا و فتح با ) همان خمك بهر دو معنی - و جامهٔ درشت و خشن که درویشان پوشند - و ( بضم با ) دهی است از بدخشان * خنپور ( بضم خا و بای فارسی ) قیامت - و مزارع ، و ظاهرا تصحیف جنپور مرقوم است * خنج بالفتح سود و نفع - و طرب ازرقی گوید * بیت * گرت من ستایش نگویم مرنج : که بهره ندارم زگنج تو خنج * و عنصري گوید * بیت * مرا هرچه ملك و سپاهست و گنج : همه زان تست و ترا زوست خنج * و در نسخهٔ وفائی بمعنئ باطل - و آوازی که هنگام اجتماع مردم بر آید * خنچه ( بفتح خا و جیم فارسي ) آوازی که وقت لذت جماع از کسی بر آید ، و بعضی بضم خا گفته اند * خنجك ( بضم خا و جیم تازي ) خار سه پهلو خشك شده که خسك نیز گویند ابوالموید گوید * بیت * نباشد بس عجب از بختم ار عود : شود در دست من مانند خنجك * و ( بکسر خا ) ون کوهی که بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش اندازند * خنجیر ( بفتح خا و کسر جیم تازي ) بوی دود و چربي خسروانی گوید * بیت * سالها بگذرد که بر ناید : روزی از مطبخش همی خنجیر * و در فرهنگ ( بکسر جیم ) نیزه - و بوی تیز که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر اید - و هر چیز تند و تیز ، و همانا نیزه را بواسطهٔ تیزئ نوك و بوی پیه و استخوان را بواسطهٔ تندئ بوی خنجیر خوانند ، بمعنئ نیزه اسدي گوید * بیت * همه آسمان گرد لشکر گرفت : همه دشت خنجیر

و خنجر گرفت * و بمعني بوے تیز ظهیر گوید * بیت * ز یاد گرزش هامون همه پر از آشوب : ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر * خند بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه طاهر خندي - و در تاریخ فرشته گوید که خند دهے است در حوالي قزوین و سادات خندیه ازان ده اند * خنداخند یعنی خندان خندان (۱) * خنده‌خریش مسخره و مهزل * خندوتند بالفتح یعنی ترت و مرت و تار و مار، و صحیح تند و خند است چنانکه گذشت * خنشان ( بضم خا و سکون نون و شین معجمه ) فرخنده و مبارك رودکی گوید * بیت * باد بر تو مبارك و خنشان : جشن نو روز و گوسپندکشان * خنگ بالکسر مطلق سفید عموما - و اسب سفید خصوصا، و چون بسبزي مایل باشد سبزخنگ گویند، و چون بسرخی مایل بود سرخنگ گویند که در اصل سرخ خنگ بوده، و چون سفید خالص باشد نقره‌خنگ گویند، شاعر گوید * بیت * خداے تیغ ترا در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال * خنگ‌بت و خنگ‌بن بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجائب روزگار است، وهمچنین سرخ بت دران کوه از غرایب است * خنگ‌بید خاریست سپید رودکی گوید * بیت * تن خنگ بید ارچه باشد سپید : به تیزی و نرمی نباشد چو بید * خنگسار یعنی سفیدسر که عبارت از پیر باشد قطران گوید * بیت * زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید : در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال * خنگ‌زیور یعني اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید * بیت * با زیور گردان کار زاري : با مرکب تازي خنگ زیور * خنك ( بضمتین ) سرد - و بمعنی خوشا که بعربي طوبی گویند نیز آمده * خن ( بالضم و الفتح ) سوراخ و فرجه و لهذا بادگیر را بادخن گویند ابوالمفاخر رازی گوید * بیت * چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب : زلف بنفشه برست از کلهٔ یاسمین * و بعضے ( بفتح خا ) مخفف خانه گفته اند * خنکال ( بالضم والفتح ) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعني سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید * بیت * چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش : به تیر و ژوپین برپیل ساخته خنکال * خنور ( بضمتین ) ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن، و بفتح خا نیز گفته اند * خنیا ( بوزن دنیا ) سرود، و خنیاگر یعنی مطرب * خنیور ( بضم خا و کسر نون ) همان جنیور که در جیم تازي گذشت * خنیدن ( بفتح خا و کسر

---

(۱) در پنج نسخهٔ بعد ازینست - خندستان و خندستانی جاے تمسخر و هزل. و کنایه از لب و دهان معشوق ॥

نون و سکون یاے معروف و فتح دال ) بر جستن - و بالضم صداے گنبد و کوه * خنیده ( بضم خا و کسر نون و یاے معروف ) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن بر آید ، نظامي گوید * بیت * بگیتی ازین خوبتر داستان : خنیده نیامد بر راستان * و فرخي گوید * بیت * یکے شادمانی بد اندر جهان : خنیده میان کهان و مهان * و بعضے بمعنئ مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخي شاهد آورده - و در ادات بمعنئ دانا در کار سرود و خوشگو گفته * خنید یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه دشت ز آواز شان می خنید : همیرفت تا جاے بیران رسید *

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خنجر صبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خنیاگر فلك یعنی زهره * خندسان و خندستان جائے که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق * خندهٔ جام و خندهٔ می یعنی پرتو شراب * خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * ز شیران بود روبهان را نوا : نخندد زمین تا نگرید هوا * خنگ شب آهنگ یعنی براق - و صبح * خنگ و لوك بالکسر کسے را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و ازو کارے نیاید مولوي گوید * مثنوي * خانهٔ تنگ و درو جان خنگ و لوك : کرد ویران تا کند خانه ملوك * خنگ و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نقلان مهم * و صحیح چنگلوك است که در جیم فارسي گذشت *

## الخاء مع الواو

خواو بوزن و معنیٔ خواب ، اما[1] خواب مخمل ظاهر آنست که بالف باشد بے واو معدوله چنانچه کمخا و کمخاو بران دلالت میکند و متاخرین براے دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند * خوا ( بواو معدول ) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثار البلاد در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضے بمعنئ مطلق قوت گفته اند اسدي گوید * بیت * خور و خواش ماهئ بریان بدے : از آدم شب و روز گریان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابنیده مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سروش ببالین خوابنیده * خواجه خداوند * خواجه‌تاش بندهٔ که با بندهٔ دیگر از یك

---

( ۱ ) و دریك نسخه چنینست - و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم بستگئ شیر و آب و مانند آن سیوم خواب مخمل و مخمل دو خوابه قسمیست از مخمل و ظاهرا خواب بیواو باید و لهذا کمخا بیواو است مخفف کمخاو یعنی کم‌خواب ۱۱

صاحب بود * خواجه‌تاشان دو بنده که از یك صاحب بود * خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبه ایست از ري - و بمعنئ آسان نیز گفته اند ظهیر گوید * بیت * نه یار است با او نه آموزگار : بر او همه کار دشوار خوار * لیکن اینجا بمعنئ زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنئ هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوارمنش خوانند - و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور ٬ چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند ٬ عطار گوید * بیت * ای ساقئ آفتاب پیکر : بر جانم ریز جام چون خوار * و فردوسي بمعنئ ماه گفته * بیت * چو خورشید تابان نهان کرد روی : همی تافت خوار از پس پشت اوی * و شاید که از خوار ماه و آفتاب هردو اراده کنند چه خوار بمعنئ نیکوست ٬ و در فرهنگ بدین معانی و بمعنئ قصبهٔ ري خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند * خواره و خوار بمعنئ خورنده چون غمخواره و غمخوار * خواره و خوار ( هردو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن بخار ) خوردنی خاقانی گوید * ع * از خور خواره آمد وز ماه نو خلالش * خواربار غلهٔ که برای قوت عیال خود از جائی آرند و بعربی میره گویند فردوسي گوید * بیت * اگر مصریانرا کنم برگ راست : شود خواربار همه زود کاست * خوارکار یعنی خواری کننده - و دشنام‌دهنده ٬ و خوارکاری یعنی دشنام دهی ٬ و خواري‌خوار یعنی دشنام شنو ٬ منوچهري گوید * بیت * تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق : زشت است خوارکاری خوبست بردباري * خوازه ( بواو معدوله ) قبهٔ که در عروسیها سازند ازجهة شادي و گلها و ریحانها دران کنند عنصري گوید * بیت * منظر او بلند چون خوازه : هر یکی زو بزینت تازه * و بواو ملفوظ نیز آمده سوزني گوید * بیت * گر با تو ز خانه سوی کوی آیم : بندند خوازها و آذینها * و در فرهنگ چوب‌بندي که برای عمارت وغیره بندند - و نیز ( بوزن غازه ) خواهش باشد مولوي گوید * بیت * میرسیدش از سوی هر مهتری : بهر دختر دمبدم خوازه گری * خواست خواهش - و اراده ٬ و برین قیاس خواستن و خواهندگي * خواسته اسباب و متاع * خواستار یعني خواستگار * خوال و خوالی ( بوزن قال و قالي ) و خوالی ( بروزن نهالي ) طعام و خوردني ٬ و خوالگر و خوالیگر ( هردو بواو معدوله ) و خوالیگر ( بواو ملفوظ ) طباخ - و خوانسالار ٬ ناصرخسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین یکدگر و نیك درخورند * و فردوسي گوید * بیت * یکی خانه او را بیاراستند : بدیبا و خوالیگران خواستند * و فخری گوید * بیت * چون سپهر است بزم او و درو : میزبان مهر و مه خوالیگر * خوال ( بوزن سوال و بوزن قال ) دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند * خوالستان و

خواسته یعني دوات * خوانسالار چاشني‌گیر که بترکي بکاول گویند * خوان طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خواننده - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور گوید * بیت * از بیخ چو برکند مرا خوار بینداخت : مانندهٔ خار و خسك و زار چو خوانا * خوبکلان گیاهے است که تخم آنرا خاکشو و خاکشي گویند و شفترك نیز گویند و بهندي؟ خوبکلا ( بحذف نون ) خوانند و آن غیر بارتنگ است و بدو شبیه است و این ریزه‌تر است و در طعم مشابه تره‌تیزك است * خوپخین ( بعد از واو باے فارسي و خاے معجمه و یاے حطي ) مومیائي ، اما اشعار بحرکتش نکرده اند * خوپله ( بواو غیر ملفوظ و سکون باے فارسي ) ابله و نادان انوري گوید * بیت * من خوپله در سبلت افگنده بادے : چو در ریش خشك از ملاقات شانه * خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاري گوید * بیت * چون خوچ و چو نیلوفر بردم برخ درست : اکنون برخ درست چو نیلوفر و خوچم * و در نسخهٔ میرزا قوچ جنگي - و در تحفه حریر سرخ که بزسر نیزه بذدند فردوسي گوید * بیت * سپاهي بکردار کوچ و بلوچ : سگالیده جنگ و برآورده خوچ * خود ( بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ ) معروف یعني مرادف خویش * خودکام و خودکامه و خودرایه[1] یعني خودسر * خودیسوز نام آتشکده ایست * خود ( بالضم و واو ملفوظ ) کلاه آهنین که بعربي مغفر گویند * خود خروچ و خود خروه یعني تاج خروس - و گل تاج خروس * خورا لایق و سزاوار ابوشکور گوید * بیت * خوراے تو نبود چنین کار بد : بود کار بد از در هیربد * و سلمان گوید * بیت * شد قرص جَوت خورش اگرچه : قرص مه و خور بود خورایت * و بمعني خورش نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * تن خوراے گور خواهد شد بتن تا کي چري : جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن * و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعني خورش گفته * خورد و خوردي یعني خوردني - و بمعني ضد بزرگ خرد (بیواو) است ولیکن الحال مشهور بواو شده * خورند یعني بخورند - و بمعني سزاوار درخورد و اندرخورند باشد نه خورد و نه خورند قطران گوید * بیت * اگر بهمتش اندر خورند بودے جاے : جهانش مجلس بودے سپهر شادروان * خوردوستان شاخ نازك ترش مزه که از تاك برآید و آنرا میخورند و ستاك نیز گویند * خورابه ( بباے موحده ) آبے ضعیف که از پیش آبے که بسته باشند تراوش کند عنصري گوید * بیت * ز جوے خورابه چه کمتر بگوے : که بسیار گردد به یکباره اوے * و بعضے

(۱) و در چار نسخه خود راے . و هوسه بایستے در استعارات آورد خاصه پسین که مرکب از لفظ فارسي و عربیست

گفته اند برزگرے که همه اسباب برزیگری داشته باشد * خورخجیون ( بضم هردو خا ) بسریاني دیویست که بزنان دخول کند خاقاني گوید * بیت * فرنجك وارشان بگرفته آن دیو : که سریانیست نامش خورخجیون * خور یعني آفتاب و این در قدیم بیواو می‌نوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بےواو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشتهٔ که موکل نیراعظم ومدبر مصالح روز خور است - و بمعنئ خورنده - و امر بخوردن - و خوردني - و مزه و چاشني نیز آمده * خورمك همان خرمك مرقوم * خورنه ( بتشدید نون و تخفیف آن ) پیشگاه و ایوان خانه زیراکه خور برآن مي‌تابد خورنق معرب آن * خورنگه و خورنگاه پیشگاه و ایوان یعنی جاے افتادن خور خورنق معرب آن ' و بعضے گفته اند مخفف خوردنگاه چه ملوك سابقا طعام در پیشگاه میخوردند ' و قصرے که نعمان بن‌منذر براے بهرام گور بنا کرده بود بدابران خورنگه میگفتند که دران طعام میخورد ' و قصرے دیگر که براے عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود ازانجهة اورا سه‌دیر میگفتند یعني سه گنبد چه دیر بزبان پهلوي گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ' خاقاني گوید * بیت * خواهي که در خورنگه دولت کني طواف : بگریز ازین خرابهٔ نادلکشاے خاك * و عبدالواسع گوید * بیت * از خوبي و خوشي چو سه‌دیرو خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در کُوَر * و اصح آنست که خورنق معرب خورنه ( بضم خا و واو معدوله ) ایوان و صفهٔ خانه چنانکه گذشت * خوره ( بواو معدوله ) مرضے است معروف که بتازي جذام گویند * خوره ( بوزن تَوبه ) خر زهره - و در موید بمعنئ پایمال گفته * خوز و خوزستان ( بالضم و واو ملفوظ مجهول ) ملکیست معروف * خوزان نام پهلوانے ایراني که خوزان اصفهان آباد کردهٔ اوست - و شهریست در خوزستان عطار گوید * بیت * مرا در شهر خوزان مهربانے است : که باغ خاص شه را پاسبانے است * خوست ( بواو ملفوظ و معدول ) یعنی کوفت و مالید ' و خوستن مالیدن و کوفتن ' و ازینجاست چنگالخوست و آبخوست چنانکه گذشت * خوسته یعني کوفته و مالیده - و کنده شده * خوسه و خواسه بالضم صورتے که در کشتها و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند * خوشیدن یعني خشك شدن ' و خوشید یعنی خشك شد ' و برینقیاس خوش و خوشیده ' سعدي گوید * بیت * بخوشید سرچشمهاے قدیم : نماند آب جز آب چشم یتیم * و له بیت * شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده : درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * و فخري گوید * بیت * اگر نبودے فیض سخا و همت او : شدے درخت امید جهانیان همه خوش * خوش ( بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن ) خوب و نیکو - و مادر زن '

و با کش و غش قافیه کرده اند ٬ فخري گوید * بیت * دست خوش زمانه برکنده و شخوده : روے از طبانچهٔ زن ریش از کشیدن خوش * خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند ـ و قصبه ایست از مضافات لاهور - و شربتی که از شیرهٔ آلو بالو سازند * خوش‌نظر گلیست که سرخ و زرد و سفید بود - و در نسخهٔ میرزا بمعنیٔ لالهٔ خطائی گفته ـ و در فرهنگ ریحان تاتاري که بترکي قلغه گویند * خوشنواز نام ملك هیاتله که طایفه ایست معروف ٬ و هیتال مفرد آن و معرب آن هیاطله است * خوشه معروف - و برج سنبله - و مرغیے است آذري گوید * ع * هست مرغی که خوشه نام وی‌است * خوے بالضم عادت - و خود که روز جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید * بیت * فریدونست پنداري میان درع و خو اندر : سیاوخش است پنداري میان شهر و کو اندر * خوی ( بالفتح و واو معدوله ) عرق - و ( بفتح خا و کسر واو و یاے مجهول ) آب دهن * خوگر و خوگاره یعني الفت گیرنده بچیزے احمد اطعمه گوید * ع * گر لوت خواري طبع را خوگارهٔ معجون مکن * خوك حیوان معروف ٬ و در فرهنگ نام مرضے است که در گلو شود و ازان گرهها بهمرسد و بعربی خنازیر گویند * خوك (بفتح خا و ضم واو ) آب دهن که خیو نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت[1] * خول بالضم مرغیست شبیه بجل اما ازو کوچکتر ٬ و بعضے گفته‌اند دراج سفید است ٬ و بعضے گفته‌اند مرغیست تیز پرواز ٬ منوچهري گوید * بیت * خول تنبوره تو کوئی زند و لاسکوي : از درختے بدرختے شود و گوید آه * خونجك همان خنجك مرقوم * خوهل ( بواو معدوله و سکون ها ) کج و ناراست ٬ و خوهلگی یعنی ناراستی و خمیدگی ٬ ناصرخسرو گوید * بیت * آن بندها که بست فلاطون پیش‌بین : خوهلست و سست پیش کهین پیشکار من * و یکے از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی و کجی بدین نام موسوم شده ٬ وفی السامی الضفاطة خوهل * خوبوز بمعنیٔ خربیواز تصحیف است صحیح خربوز است * خوید عاف سبز جو که به اسپان دهند و خوید بوزن دید نیز گویند و خید بیواو معرب آنست * خویسه (بوزن هریسه) مباحثه و مناقشه چنانکه در نفحات است که ابوعبدالله خفیف را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد * خویش یعنی قریب - و مرادف خود *

## الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت * خوابستان جاے خواب که شبستان نیز گویند * خوابگاه

---

( ۱ ) خیوك گذشت نه خوك اگرچه این دران مثال توان‌نشست و ظاهرا این مخفف آنست۱۱

غول یعنی دنیا * خواب نادیده و خواب‌دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخي گوید * بیت * ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار * و خاقانی گوید * بیت * من ترا طفل خفته چون خوانم :که تونی خواب دیدهٔ بیدار * خوان پایه یعنی دستار خوان خاقاني گوید * بیت * عیسي از چرخ فرود آید و ادریش از خلد : کین دو را زلهٔ زخوان پایهٔ طاها بینند * خواجهٔ اختران و خواجهٔ فلك و خواجهٔ چرخ ازرق یعني آفتاب - و مشتري * خواجهٔ مساح یعني حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم چه مساح بمعنيِ کثیرالخیرست * خوانچهٔ زر و خوانچهٔ سپهر یعني آفتاب * خواري کردن یعني زیانکاري - ودشنام * خوان کرم خوانے که کریمان گسترند و صلاے عام دهند * خود را رسن کردن یعني محبوس ساختن * خوردوستان یعني شاخچهٔ درخت - و نهال - و بوتهٔ ریاحین که نورسته و بطراوت باشد که بهندي نولاسي گویند * خورشید سوار یعني شب زنده‌دار نظامي گوید * بیت * سایهٔ خورشید سواران طلب : رنج خود و راحت یاران طلب * خوش‌انگشت یعنی سازنده ارزقي گوید * بیت * کامیاب و کامران و شاد باش و دیرزي : زي خوش‌انگشتان نیوش و زي پریرویان نگر * خوش‌پوزی یعنی بوسه دادن - و چاپلوسي کردن سنائي گوید * بیت * کرده از عدل‌او به دلسوزي : گرگ با جان میش خوش‌پوزي * خوش‌کنار یعنی محبوب مولوي گوید * بیت * من غرق ملك و نعمت سرمست لطف و رحمت : اندر کنار بختم آن خوش‌کنار با من * خوش‌گام یعنی اسب خوش‌رفتار * خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر یعنی برج سنبله * خوشه در گلوآوردن یعنی نزدیك به برآوردن خوشه شدن خاقاني گوید * بیت * چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد : چو خوشه باز بریدم گلوے کام و هوا * و خوشه بگلو دواندن نیز گویند ظهوري گوید * بیت * خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است : کز خرمن ریش خجلت انبار کني * خون کردن یعنی کشتن ، و خون بمعنيِ جان نیز آمده خسرو گوید * بیت * مکوش اندران کز تنے خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود * خون خام و خون‌جام و خون‌خروس و خون‌خم و خون‌رز یعنی شراب انگوري * خون‌سیاوش یعنی شفق - و شراب * خون‌جگر یعنی غم و غصه * خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن - و گریستن ، خاقاني گوید * بیت * بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخذش معن و نعمان نماید * خون جهان یعنی سرخيِ شفق * خون بط یعنی شراب سرخ * خون جبال یعنی لعل

و یاقوت و امثال آن * خون دل خاك یعنی لعل و یاقوت - و گلها - و بعضے گفته‌اند خلاصهٔ اجزاے خاك که سبب آب و رنگ لعل و یاقوت گردد نظامي گوید * بیت * خون دل خاك ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد * خوي از بغل روان شدن یعنی شرمنده شدن * خویشتن‌دار آسوده و فراغت دوست - و کسے که در گفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زیانے که بدو رسد *

## الخاء مع الهاء

خه کلمهٔ تحسین، و خه‌خه یعنی بخ‌بخ و به‌به و بعربي بخ‌بخ گویند * خهے یعنی زهے - و آفرین *

## الخاء مع الیاء

خیتال (بکسر خا و یاے معروف و تاے قرشت) مزاح - و دروغ * خیدن یعنی خمیدن، و خیده یعنی خمیده ابوشکور گوید * ع * الا تا ماه نو خیده کمان است * و پنبه و پشم که زده و واکرده باشند عطار گوید * بیت * جهان آتش وجودت پشم خیده : نماند پشم و آتش آرمیده * و اخسیکتي گوید * بیت * در کمان قزح از صدمت شاه : پنبهٔ خیده شود کوه کلاه * خیر و خیره یعنی حیران و سرگشته - و تاریك و تیره - و بے‌سبب و بے‌وجه - و بمعنی بیحیا و شوخ - و دلیر نیز آمده * خیرخیر یعنی بے سبب و بے وجه - و تاریك و تیره * خیرگی یعنی شوخي و بیحیائي - و تیرگي و غبار که پیش چشم پدید آید * خیره‌کش یعنی ناحق و بے سبب کش، قطران گوید * بیت * اي بخوبي بربتان کابل و کشمیر میر : ماندم از بس کاوري در عهدها تاخیرخیر * و سعدي گوید * ع * ملك در سخن گفتنش خیره ماند * و له * ع * گهش جنگ با عالم خیره‌کش * و انوري گوید * بیت * هرکه تواند که فرشته شود : خیره چرا باشد دیو و ستور * و له * بیت * خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ : تا همیگویند کافرنعمت آمد انوري * و فردوسي گوید * بیت * همه پیش من پوے‌پوے آمدند : چنان خیره و جنگجوے آمدند * و له * بیت * ز آواز گردان و باران تیر : همي چشم خورشید شد خیرخیر * خیري و خیرو گلیست زرد و خوشبو معروف - و خیری رواق و ایوان خانه که هیری نیز گویند انوري گوید * بیت * خیري خانهٔ گر خراب شد ست : غم مخمور تابخانه معمور است * و در فرهنگ بمعنئ رنگ سرخ آورده مختاري گوید * بیت * زمین خیری‌لباس آید هوا کحلی سلب گردد : اگر از حلهٔ کحلی کني در حرب عریانش * و درین تامل است چه درین بیت نیز

بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، و حق آنست که خیرو گل خطمی است و سرخ رنگ است و خیری زرد است چنانکه فرید احول گوید * بیت * در باغ بخیرو رخ خوب ار بنمائی : خیره شود از شرم رخت دیده خیرو * خیز یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضے (بکسر خا) بمعنی هیز گفته اند که الحال متعارف به حیز شده چه در فرس ها و خا بیکدیگر بدل کنند * خیزاب موج آب که از کنار بگذرد و آب‌خیز نیز گویند * خیزبگیر و خیزگیر همان بازی خرسک که صفت آن گذشت * خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب لغزند * خیسانیدن ترکردن، و خیسیدن ترشدن ، و برین قیاس خیسانیده و خیسیده * خیش و خیچ ( بیاے مجهول ) چوبے که بر گردن گاو بندند و ایمن و گاوآهن نیز گویند سراج‌الدین گوید * بیت * از پنبهٔ غم شده دلش ریش : چون گردن برزه‌گاو از خیش * و خار سبز - و کتان که تارهاے او گنده باشد و نیک بافته باشند و در گرما پوشند و گاهے ازان خانه سازند و آب بران پاشند و خیشخانه عبارت ازان بود * خیك و خی مشکے که دران روغن و شیر و شراب و جزآن کنند فخری گوید * بیت * بچشمت دشمنت سر درنگردد : نباشد قوتے پر باد خی را * خیلتاش جماعهٔ نوکران و غلامان * خیلخانه یعنی خاندان و دودمان * خیم بالکسر خو و عادت (۱) چنانکه گویند دژخیم یعنی بدخو - و جوالے که ریسمان آن از پنبهٔ کهنه باشد و مثالش در لغت آنین گذشت - و چرکے که از گوشهٔ چشم رود منجیك گوید * بیت * دو جوے روان در دهانش از خام : دو خرمن زده بردو چشمش ز خیم * و بمعنی خوے بد - و در تحفه بمعنی دیوانه گفته، فردوسی گوید * بیت * دگر خوے بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دیو بیم * و بعضے بمعنی جراحت گفته اند لیکن بدینمعنی خسم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان خسم را خیم بتصحیف خوانده اند * خینور ( بوزن کینه‌ور ) در باب جیم تازی گذشت * خیو ( بضمتین ) آب دهن *

## الاستعارات

خیمه درخرابی زدن بیقرار گشتن * خیمهٔ ازرق و خیمه دهر و خیمهٔ روحانیان یعنی آسمان * خیمه بصحرا زدن یعنی غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بے‌پرده شدن *

---

( ۱ ) بدینمعنی درلغت تازی آمده و رشیدی خودش در منتخب آورده عجب که ازان غافل شده ۱۲

# باب الدال مع الالف

داچک ( بفتح جیم فارسی ) گوشوار شرف شفروه گوید * بیت * آن نعل کهنهٔ که بیفتد زپاے او : در گوش دختران جنان لعل داچک است * داخول و داخل ( بضم خا ) درگاه و صفه که بر درسلاطین از چوب و سنگ سازند براے نشستن خسرو گوید * بیت * شاه ما داخل بساط آراست وندر مدح او : چون علم گشتیم بارے سوے آن داخل شدیم * داخم ( بکسر خا ) روزی * داخیدن (بکسر خا و یاے معروف) واکردن چشم و نظر بر چیزے انداختن - و در جهانگیری بمعنی پراگنده کردن * داختن ( بسکون خا و فتح مثناة فوقانیه ) در جهانگیری بمعنی دانستن * دادا داه پیر که خدمت اطفال کند - و بعضے گفته اند مطلق کنیز باشد مرکب است از داد که لغتے است در داه و الف ندا یا الف تعظیم که لاحق کلمه شود چون مام و باب که ماما و بابا گویند، لیکن اصح اول است چه الف تعظیم است و اورا مخصوص کرده بداه پیر * دادو غلام پیر که خدمت خوردان کند مولوی گوید * بیت * بیرون بر ازین طفلی مارا برهان اي دل : از غصهٔ هر دادو وز محنت هر دادا * داد عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعني قوبا که انروت نیز گویند و ظاهرا بدینمعنی هندي است - و نیز بمعني عمر گفته مستند بشعر قطران * بیت * نو روز بر تو فرخ و پیروز بامداد : از بخت داد یابي و از داد برخوري * لیکن درین بیت معنی حقیقي نیز توان اراده کرد یعني از بخت عدل نصیب یابي و از عدل بهره‌ور شوي ، و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازي عمر است هم ممکن است چنانکه ساماني بدان تصریح نموده ، لیکن مقصود جهانگیري همین است چه او معانيء که در اشعار قدما وارد شده آورده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز نکرده * دادراست یعني عادل فردوسي گوید * ع * چنین گفت کاي خسرو دادراست * دادآفرین یعني حق تعالی که آفرینندهٔ داد است * دادفرماے یعنی عادل، و بر حق تعالي و پادشاهان عادل اطلاق کنند * دادگر یعنی عادل - و نام جشنے است از جشنهاے سال جلالي معزي گوید * بیت * تهنیت گویند شاهانرا بجشن دادگر : جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر * داد آفرید نام نوائے است فردوسي گوید * بیت * سرودے بآواز خوش برکشید : که خوانیش اکنون تو داد آفرید * و در فرهنگ نامیست از نامهاے آلهی * دادار یعنی عدل آرنده - و بخشش کننده ، و بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسي گوید

* بیت * بدادار دارنده سوگند خورد : بروز سپید و شب لاجورد * و سراج الدین راجي گوید * بیت *
مژده اي ملك كه دادار آمد : عهد را سرور و سردار آمد * و بعضے گفته اند در اصل داد دار بوده یعني
خداوند داد بجهة ثقل یك دال اسقاط شده ' لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر
بمعنيِ آرنده بسیار است * دادر ( بفتح دال دوم ) برادر ' لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیهٔ
شعرها بفتح معلوم میشود * دادرند ( بکسر دال دوم ) برادر بزرگ ' و دادند ( بحذف را ) نیز
آمده * دادده بمعنيِ دهندهٔ داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههاے ملکی * دادك
یعني میرداد که دیوان عدالت بار مفوض باشد مخفف داد بك ' و این لفظ مرکب از لفظ فارسي
و ترکیست ' سنائي گوید * بیت * همه کارش ز حاجب و ز امیر : همه لافش ز دادك و ز وزیر *
داب و دارات یعني کروفر و دار و گیر معزي گوید * بیت * پدرود که پیش ملکان در صف
محشر : دارات نمودي چو علی در صف صفّین * داراب نام پسر بهمن که از هماے که دختر او
بوده حاصل شد ' و وجه تسمیه آنکه چون بهمن هماے را بدین مجوس خواستگاري نمود و هماے
حامله شد بهمن بمرد بعد ازانکه پسر زائید بگفتهٔ منجمان چون بد یُمن گفته بودند در آب سرداد گازرے
آنرا یافته بخانه برد و بفرزندي بر داشته تربیت کرد چون آثار پادشاهي ازو ظاهر بود و مردم را معلوم
شد که او پسر هماے است بعد از هماے او را بپادشاهي بر داشتند * دارا دارندهٔ چیزے - و نام پسر
داراب و او را داراے اصغر و پدرش را داراے اکبر گویند - و در فرهنگ بمعنيِ دُردي که ته خم نشیند
عنصري گوید * بیت * ز می گر نباشد ز دارا کشم : اگرچند سلطان دارا وشم * دار چوب راست
و بلند و ازان ستون سازند و دزدان را ازان اویزند فردوسي گوید * بیت * دوم دانش از آسمان بلند :
که بر پاے چونست بے دار و بند * و دارندهٔ چیزے - و امر بداشتن ' و بعضے گفته اند دار بمعنيِ
مطلق شجر است و ازینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند * داربا لغتے است در دربا و دربا و بواو بمعنيِ
دربایست سوزني گوید * ع * یارب چه داربا و فریبنده کودکے * داربر مرغیست که چوب درخت
را سوراخ کند و ببرد * دارباز ریسمان باز که بر چوب بلند سوار شود و بازي کند * داربام چوبے که
بدان بام خانه پوشند و شاه تیر نیز گویند * دارافزین و داروزین و داربزین ( هر سه لغت ) بمعنيِ
تکیه گاه و محجر تخت و صفه و بام - و تکیه گاه مطلق - و در نسخهٔ میرزا صفه و دکان که پیش در سازند
بواسطهٔ نشستن ابوالفرج گوید * بیت * تکیه بر بالش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است *
و روحاني گوید * بیت * بخیره چشمیِ سوراخهاے دارافزین : بسرخ روئي دیوارهاے آتشدان *

و معزي گوید * بیت * سقف بتخانه ز قسطنطنیه کند سوے عراق : بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند * و لامعي جرجاني گوید * بیت * آسمان زیبد هنگام نشست او را تخت : ماه و خورشید بران تخت ورا دارافزین * و بعضے گفته اند دارافرین ( بسکون راے مهمله و فتح الف و سکون فا و کسر راے مهملهٔ ثانیه و سکون یاے معروف ) بمعنيِ تکیه‌گاه عموما و محجر ایوان و امثال آن خصوصا سوزني گوید * بیت * هست مر بخت ترا قدرت که تختت را کند : پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافزین ز زر * و خسرو گوید * ع * چرخ دارافزین ایوانت ز چوب سدره ساخت * و دارآفرین ( بمد الف ثانیه ) نیز آمده و بطریق مجاز کسے را که برو اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند نیز گویند عبدالواسع گوید * بیت * آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان : بود مستولی بحکم ایزد دارآفرین * و درین مثال تامل است چه دادآفرین نیز خوانده اند ، و داربزین ( بسکون را و فتح موحده و کسر زاے معجمه و سکون یاے معروف ) در جهانگیري بمعنيِ شبکه که نزدیك در خانه سازند - و سامانی بمعنيِ پنجره و شبکه گفته چنانکه دربیت روحاني مذکور گذشت ، اما صحیح آنست که داربزین و دارافزین هردو بیك معنی است و بزاے معجمه اند نه آنکه دارافرین براے مهمله است * داربوے یعنی چوب عود که بوے خوش دارد رودکی گوید * بیت * تا صبر را نباشد شیرینيِ شکر : تا بید را نباشد بوئے چو دار بوے * دار پرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشهٔ نفیسه را بدان رنگ کنند مسعود گوید * بیت * بر هرتنے پراگند آن پرنیان پرند : خاکے کزان نروید جز دارپرنیان * داری کسے که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد باو باشد داریج معرب آن ، و در شامل بمعنيِ انبار(۱) آورده * دار و برد یعنی بدار و دور شو چه برد (بفتح با) بدینمعنی گذشت و این عبارت از کر و فر باشد ؛ و از بردن چنانچه بعضے تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح از ضرورت شعر بود ، فردوسی گوید * بیت * بپوشید رستم سلیح نبرد : به آوردگه رفت با دار و برد * داره وظیفه و راتبه سوزنی گوید * بیت * هرکه عمل کرد بدیوان او : خایه بود جامگی و داره گیر * و بمعنيِ هاله - و بمعنيِ دائره عربیست - و در تحفه بمعنيِ مرد چالاك گفته * داروردان(۲) دهے است غربيِ واسط بیك فرسخی بنا کردهٔ وردان غلام عَمرِو عاص * دارکدو یعنی چوب بلند که کدوهاے طلا ازان آویزند و تیراندازان اسب تاخته بران تیر زنند هرکه یکے را زند همه از آن او باشد و بترکی قباق گویند * دارنگ ( بکسر را ) خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند * دارخال نهال

( ۱ ) اینست درنسخ ، و سروری گفته و در شامل اللغة بمعنيِ انباردار آورده ‖ ( ۲ ) مرکب از دو لفظ عربیست ‖

نو نشانده - و نهالے که پیوند نکرده باشند - و بعضے گفته‌اند قلمهاے درخت که براے نشاندن از جاے بجاے برند شهاب‌الدین گوید * بیت * تو گفتی مگر دارخال بهشت : بیاورد رضوان درین باغ کشت * و داخال نیز گویند * دارمك ( بسکون را و فتح میم ) نوعے از ریاحین * دارنهال در فرهنگ بمعنيِ درخت بقم مرقوم است * دازه ( بفتح زاے معجمه ) همان آده یعنی چوبے که براے نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبے چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه خار سرهاے خوشهٔ جو و گندم که در دست میخلد * داس آلتے سرکج که بدان علف و غله درو کنند - و داسهٔ جو و گندم ، و گاهے بدان آلت سرکج صید را بسمل کنند فخر گرگانی گوید * بیت * چو گورے بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیاران * داسگاله و داسغاله ( بکاف فارسی و غین ) داس خورد که بدان تره و غله دروند فخری گوید * بیت * براے دیدهٔ بدخواه جاهت : بود مریخ در کف داسگاله * و معنيِ ترکیبی داسے که گالنده یعنی دور کننده و برندهٔ علف و تره است * داس و دلوس یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع ، و این از اتباع است چون تار و مار ، فخري گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داستار و داسار یعنی دلال که بتازي سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنيِ شهره و مَثَل نیز آمده لیکن بطریق مجاز - و داستان که بمعنيِ لقب زال در بعضے اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح دستان است * داشات و داشاد (۱) و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیري عطائے که پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند ، منوچهري گوید * بیت * ز داشاد تو شاد گردد ولی : ز کین تو غمناك گردد عدو * و فخر گرگانی گوید * بیت * ترا ازبهر داشن خواستگارم : که من خود خواسته بسیار دارم * داش جائے که خشت و کاسه پزند - و در جهانگری بمعنيِ گلستان * داغ نشان نظامی گوید * ع * صید چندان خورد که داغش نماند * و داغے که میسوزند بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند و ازینجاست داغ‌سر و آن کسے است که پیش سر او موے ندارد و آدم‌سر نیز گویند - و نیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکارك گویند ، و بعضے گفته اند داغے که میسوزند معنیِ حقیقی است و بمعنيِ مطلق نشان مجاز است و اول اصح است ، اسدي گوید * ع * نماند از ددان هیچ جز داغ پی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالانه دهلیز * دال مرغ سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند سراج‌الدین گوید * بیت * بقاف عنقا در عین خود دهد جایش : ازان

---

( ۱ ) چنینست در نسخ و داشاد بدال موید آنست لیکن سروري و برهان وغیره بموحده در آخر آورده اند ۱۱

شرف که بود پر تیر او از دال * دالپوز و دالپوزه (بسکون لام و ضم باے فارسی) مرغیست که آنرا ترنه نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستک، مرکب از دال است که نوعے است از عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنئ ترکیبی آن سیاه‌پوز چه پوز خطاف سیاهست، و داپرزه (بسکون را و فتح زا) نیز آمده * دام معروف - و غیر درنده ضد دد * داموز (بفتح واو و زاے تازي در آخر) سلّهٔ بزرگ که دو چوب بدو گوشهٔ آن فرو برند و بدان سرگین کشند، اما در سامي داموز بوزن راموز آورده * دامی و دامیار یعنی صیاد اسدي گوید * بیت * جهان دامیاریست نیرنگ ساز : هواے دلش چینه و دام آز * دامیدن بالاے چیزے شدن - و از بن برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاك را - و در جهانگیری بمعنئ برابري و ببالا بر شدن * دامیده بالاے چیزے شده - و از بن برکنده - و تخم افشانده - و باد خاك را بر هوا برده * دامغول (بسکون میم) دانهٔ مقدار جوز که از بدن بر آید و بعربی سِلعه گویند * دامغان شهریست از قهستان * دامن و دامان طرف(۱) چیزے چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا * داموغ (بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر) در جهانگیري بمعنئ فریاد و زاري گفته و مستند ظاهر نیست * دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازي مقنعه گویند، و این بلغت فارسی‌گویان هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد، خسرو گوید * بیت * مر این شه را حق آن شاه افگنی داد : که بر سرهاے شاهان دامنی داد * دانه معروف * دانژه و دانچه عدس * دانگو آش مرکب از نخود و باقلی و عدس وغیره که آش هفت‌دانه و آش عاشورا گویند * دانا(۲)ے مینوخرد در جهانگیری نام نسکے است از بیست و یك نسك ژند مغان * دانه‌زن همان جوزن که بدانهٔ جو فال گیرد - و بعضے گفته‌اند دانه‌زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران رزیده و افسون بران دمیده بر مسحور زنند، خاقانی گوید * بیت * هرزن هندي که آنرا دانه بر دست افگنم : دانه زن بے دانه بیند خرمن سوداے من * دان داننده - و امر بدانستن - و ظرف چون کتابدان و برین تقدیر افادهٔ معنئ ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز بود - و مخفف دانه نظامی گوید * بیت * فراخی در جهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

(۱) این ماخوذست از عبارت قاموس الذیل آخر کل شیء ومن الازار و الثوب ما جر- صاحب سراج تغلیط رشیدي کرده و گفته بمعنئ پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخئ صحرا و پهنائي کوه نه کناره و گوشهٔ آن انتهی ملخصا و در بهار عجم دامن و دامنه و دامان هرسه را مقابل گریبان گفته ॥
(۲) چنینست در نسخ لیکن در برهان و نسخهٔ صحیحهٔ فرهنگ دال مینوفر (بوزن باغ نیلوفر) ॥

بیشترکرد * و سوزنی گوید * بیت * دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل * دانگانه چیزے قلیل گویا که نزدیك بیك دانگ بود مولوی گوید * بیت * اژدهائے چون ستون خانهٔ : میکشیدش از پیٔ دانگانهٔ * و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند کمال گوید * بیت * گرچه مرا هست بخروار فضل : نیست ز دانگانه مرا یك تسو * و بتشدید نیز آمده چنانکه انوري گوید * بیت * ای در جوال عشوه علی وار ناشده : از حرص دانگانه بگفتار روزگار * بنابرین گفته‌اند که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی یك عدد دانگ - و بعضے گفته‌اند که طعامے باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگادنگی نیز گویند و بیت کمال شاهد آورده اند * دانگ ( بوزن بانگ ) شش یك مثقال دانق معرب آن - و ( بفتح نون و کاف تازي ) دانه - و ( بضم نون ) چاروا دار بزبان دکن ظهوري گوید * بیت * شهر را غربال کردم در طلب : دانك پالوده‌پز پیدانشد * و بزبان علمیٔ اهل هند کماندار - و نیز هرگاه طفل را دندان بدشواري بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کلهٔ گوسفندے در میان آن کرده بپزند و بخانهاے دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآساني برآید * دانه‌دان موضعے که دران تخم بسیار کاشتهٔ باشند چون نهال شود بجاے دیگر برند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنیٔ دانه دانه نیزآمده ، سوزني گوید * بیت * بدسگال جاه توبادا چو گندم کفته سر : چون کرنج دانه‌دان از دیدگان بکشوده اشك * و سیف گوید * بیت * خرمن مه را چو سوخت ز آتش تیغ آفتاب : خوشهٔ پروین چو اشك ریخت فرو دانه دان * و بعضے گفته اند دانه‌دان و دان‌دان بمعنیٔ پاشان و پراگنده ، و شعر سیف و سوزني را شاهد این معني ساخته * دانستن معروف - و بمعنیٔ توانستن و قدرت داشتن در نظم و نثر واقع است ، و همچنین داند بمعنیٔ تواند و دانم بمعنیٔ توانم و جمیع صیغ آن ، و صحیح تانستن و تاند و تانم است لیکن بعضے تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند * دانش معروف * دانشي و دانشور و دانشگر و دانشومند یعنی صاحب دانش و دانشگه نیز گفته اند یعنی محل دانش * دانش‌پژوه یعنی تفحص کنندهٔ دانش * داو زیاده کردن خصل قمار - و بمعنیٔ دشنام نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعنیٔ دعوي نیز گفته اند، خسرو گوید * بیت * از ته دم عنبر تر زاده گاو : داده نجاست لب مردم زداو * داے و داو چینهٔ از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامي گوید * بیت * پیٔ دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار داے از چار یارش * و نظامي گوید * بیت * هرچه بدان خانه نوآئین بود : خشت پسین داے نخستین

بود * داهول و داهل ( بضم ها ) علامتی که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدام افتد فخری گوید * بیت * صید اگر حرز نام او سازد : نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخهٔ میرزا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطهٔ منع وحوش و طیور از خرابی زراعت و دیهول ( باماله ) نیز آمده نزاري گوید * بیت * سلطنت گر هم بدین طبل و علم بودے بحشر : دشتبان داهول خود آن روز هم بفراشتی * و ازین بیت ویس و رامین بمعنئ دام ظاهر میشود * بیت * رمیده صید در داهولش افتاد : وز افسونش به بند آمد سر باد * داور حاکم عادل در اصل دادور بوده چون نامور و جنگ‌آور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و بر جناب آلهي و بر پادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق مجاز دوا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهندهٔ مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه آن کس را که یابد سود بے مایه : چه باید داور آن کس را که یابد درد بے داور * و درین شعر داد بے داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بے حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست، و برین تقدیر داور بمعنئ خود باشد و الله اعلم * داوري[1] قضیهٔ که پیش داور برند - ومطلق قضیه و واقعه را نیز گویند * داوریگاه یعنی محکمه * داهار غار و دره * داه پرستار و کنیزک ، و بر دون‌همت و ترسنده نیز اطلاق کنند - و بمعنئ ده نیز آمده رودکي گوید * بیت * اخترانند آسمانشان جایگاه : هفت تابنده دوان در ده و داه * و ظاهرا که قافیه جایگه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلک داه بمعنئ ده از ضرورت شعر است *

## الاستعارات

دارششدر و دامگاه دیو و ستور و دامگاه گرگ و دارالخلافهٔ‌پدر و دارالخلافهٔ‌آدم و دارسپنج و دارپنج یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گازران نشانی که از بلادر در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاقاني گوید * بیت * بمانده رنگی چون داغ گازران بر تن : مرا مگر زخم رنگ‌رز برون آورد * دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن یعنی تیز گریختن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتني گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدندان کرد و بگریخت * و سعدي گوید * بیت * بغالب‌تر از خود میندار تیر : چو افتاد دامن بدندان بگیر * و خاقاني گوید * بیت * او سرگران با گردنان من پیش او سربرزنان : دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام * دامن در پاے فتادن یعنی گریختن از روے اضطرار و اضطراب * دامن برفشاندن[2] یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

( ۱ ) و داورگاه و داورگه نیز سروری بسند آورده ۱۱ ( ۲ ) و درپنج نسخه یعنی ترک نمودن ۱۱

چیزے * دامن‌گیر یعنی مدعي - و هرچه مانع شود * داو نیافتن یعنی نا نشستن نقش بمراد *

## الدال مع الباء

دَبوس بالفتح گرز که بتازي عمود گویند و دبوس بتشدید با معرب آن - و بکنایت و استعاره قضیب را نیز گویند نظامي گوید * بیت * گرد او گشته گرد مي افشاند : گه دم و گه دبوس مي جنباند * و درنسخهٔ میرزا بمعنئ آسافل شخص گفته و بیت نظامي شاهد آورده و الله اعلم * دبوسه موضعے از کشتي ، و دبوسیه (۱) موضعے است بصغد سمرقند که دبوس نام مردے آباد کرده * دبوگي ( بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسي ) همان پنیرك مرقوم که بعربي ملوکیه گویند * دبیر و دوبر بالضم نویسندهٔ نامه ، و در اصل دوبیر و دو ویر بوده و بیر و ویر بمعنئ حافظه است یعنی آنکه حافظهٔ نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظهٔ تازي و پارسي دارد ، و مشهور بفتح دال است ، و دوبر افصح است از دبیر لیکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند واو را بیا بدل کردند و ضم دال بفتح جهة خفت و نیامدن صیغهٔ فُعیِل ( بضم فا ) در لغت عرب ، و ممکن است که دوبر ( بضم دال و کسر واو ) فارسي باشد و دبیر ( بفتح دال و کسر باے موحده ) معرب آن باشد ، و در بعضے شروح انوري گفته که دوبر در اصل دو ویر بوده یعنی صاحب دو ادراك و دو حفظ چه او را دو ادراك باید یکے براے جمع کردن معاني در دل و دیگر براے جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یك ادراکشان بسند است * دبیرستان و دبستان مکتب ، و دبستان مخفف ادبستان است یعنی جاے آموختن علم و ادب ، و از دبیرستان معنئ جاے آموختن دبیري مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند *

### الاستعارات

دبیر فلك یعنی عطارد *

## الدال مع الخاء

دخت مخفف دختر * دختراندر و دختندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت * دختره بکارت و دوشیزگی * دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید * ع * ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ * و نزاري گوید * بیت * همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همیرسد دخ دخ *

---

(۱) هکذا في النسخ - و درجهانگیری و سروری و برهان دبوس قلعهٔ از ماوراالنهر مشهور بنام باني و در سراج دبوسه ||

و در فرهنگ بمعنيِ فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاهے است که ازان حصیر بافند و دوخ و لوخ و لخ نیز گویند شاکر بخاري گوید * ع * گردن من عشق کرد نرم تر از درخ و دخ * و نیز آن تیر که آتشبازان درهوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب‌الدین عبدالله فانی گوید * بیت * در چمن دلبري سرو قد ماه رخ : چون‌تو ندیدست هیچ دیده پري چهره دخ * دخش بالفتح آغاز کارها فخري گوید * بیت * بمدح شهنشاه اعظم کنند : سعود کواکب بهر کار دخش * و بمعنيِ تیره و تاریك نیز آمده فردوسی گوید * بیت * بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخش : مکن بر دل ما چنین روز دخش * دخمه و دخم بالفتح سردابه که مردگان دران نگاه دارند - و در مؤید چیزے پر باد که وقت مستی شتر از دهان بر می‌آرد و بعربی شقشقه گویند * دخته بالضم مخفف دوخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنيِ دوم گوید * بیت * سرانجام چون شیر از و دخته شد : زن و مرد ازان کار پردخته شد *

## الاستعارات

دختر آفتاب یعنی شراب انگوري ، و دختر رز و دختر خم نیز گویند ، و دختر رز بمعنيِ انگور نیز آمده * دختر روزگار یعنی حادثه * دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه یعنی آسمان *

# الدال مع الدال

دد و دده بمعنيِ درنده *

# الدال مع الراء

درازا یعنی درازي * درازنا یعنی دراز[1] جا چون تنگنا سعدي گوید * ع * که شبی ندیده باشی بدرازناے سالے * درازدم یعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند ، خاقانی گوید * ع * دراز گوش ندیم و دراز دم بواب * درازخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند * درا دوزا یعنی فاتق و راتق که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و گشادن اموربد و متعلق باشد کمال گوید * بیت * خه خه اي دلبر درّا دوزا : نیك می درّي و خوش میدوزي * درامل ( بفتح دال و ضم میم ) موضعیست که شراب دران میشود سراج‌الدین قمري گوید * بیت * میٔ دراملی اي جان بیار تا بخوریم : که سوے آب درامل ز خاك تشنه‌تریم * دراییدن

( ١ ) و در دو نسخه درازيِ جاے - و سروری درین شعر سعدی بمعنيِ طول گفته و هو الاصح !!

دراے بالفتح یعنی درایندہ * درایندہ و درایید و دراید و برین قیاس و گفتن ، یعنی آواز کردن - و امر بدراییدن - و جرس زیراکه ازو نیز آواز بر می آید - و پتك آهنی فردوسی گوید * بیت * ازان روے آهنگران پشت پاے : بپوشند هنگام زخم دراے * درانك ( بفتح دال و را و کسر نون ) نام دریائی است * دربا و درباے و دربایست یعنی ضروري و بایسته - و همچنین دروا و درواپست ، و دروا بمعنی آویخته و معلق و همچنین درواه و درواز - و بالضم بمعني درست و محقق بود خاقانی گوید * بیت * یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : بر پاکيء مسیح چو تو محضرے ندارم * لیکن بمعنيء درواپست نیز راست می آید * درپه و درپی و درپین بالفتح پیوند و پینه شمس کوتوالی گوید * بیت * ز بس درپه که زد بر خرقهٔ خویش : ز سنگینی بدے هفتاد من بیش * و سوزنی گوید * بیت * سیه گلیم خرے ژنده جل پشم آگند * که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو (۱) * دربند شهریست قریب شروان که بتازي باب الابواب گویند - و چوبے که بدان در بندند و دروبند نیز گویند - و بمعنيء بندر نیز گفته اند (۲) * درختك دانا یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائے ازان بر می آید که به واق واق شبیه است ، و بعضے گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت دران است و براو مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم ، خاقانی گوید * بیت * گر بر درش درختك دانا شدم چه سود : کاقبال او درخت کدو را چنار کرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه : که تخم بقلهٔ حمقا شود درختك دانا * درخت سنبه مرغیست که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند * درخشیدن تابیدن * درخشان یعنی تابان * درخش بالضم یعنی برق زیراکه می درخشد و این مخفف آدرخش است که مرقوم شد - و آتشکده ایست در ارمنیه - و بلده ایست از قاین و قهستان - و امر بدرخشیدن * درخف ( بضم دال و خا ) زنبور سیاه * درخواه یعنی گدا * درن و دردي و درده آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوي گوید * ع * تو صافی و من درده ام بے درد صافی خوارشد * دردار بالفتح درختے است که پشه غال گویند و بعربی شجرالبق خوانند * دردور بالفتح گرداب غرق کننده ، و در قاموس بضم دال آورده ،

---

( ۱ ) و در یکنسخهٔ قدیم این زیادتست - دراجه واحد دراج و متعارف در شعر فارسي بمعنيء شخصیست که شبها گرد لشکر گردد و فریاد کند تا مردم لشکر باخبر باشند یا بر بالاے قلعه گردد و فریاد کند خاقاني گوید * ع * دراجهٔ حصارش ذات البروج اعظم * و نظامي * ع * دراجهٔ قلعهاے وسواس * ع * نیاسوده دراجه از بیم پاس * و گویا اینمعني از معنيء اول گرفته اند چه دراجه شبها در صحرا میخواند ۱۱ ( ۲ ) و در فرهنگ بمعنيء قلعه بسند آورده ۱۱

و ظاهرا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ، ابوالفرج گوید * بیت * گردباد سراب کینش را : تا ابد بازگونه دردور است * **در** بالفتح باب خانه - و کلمهٔ ظرف - و درهٔ کوه - و درنده - و امر بدریدن - و ازین‌در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار عبدالواسع گوید * ع * وگر گردون به پیچاند سر از احکام او یکدر * **دردك** ( بضم دال اول و فتح دوم ) هیزم باریك * **درز** بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ، و درزي منسوب بدان * **درزن** یعنی سوزن ، و درزنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند و الف و نون براے نسبت است ، خاقانی گوید * بیت * چون موے خوك درزن ترسا بود چرا : تار رداے روح بدرزن در آورم * ولامعي جرجانی گوید * بیت * جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود : بگسلد چون بیش ازان تابي که باید درزنان * **درزه** پشتهٔ علف و هیمه و جز آن انوري گوید * بیت * در مجلس روزگارت این بس : کز درزه رسیدهٔ بدسته * **درزاده** تختهٔ که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * **درسته** ( بضم دال و کسر را ) خار خورد که از گندم و جو شکسته می‌ماند - و بفتح را بمعنيِ عفو ، و درسه ( بحذف تا ) نیز آمده ، رضی‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * هرانکو کند جرم مجرم درسته : کند فضل حق از دمندانش رسته * **درست** یعنی صحیح و سالم - و بمعنيِ درهم و دینار نیز آمده * **درستی** ( بضم دال و سکون را و فتح سین وکسر آن ) دختر کسریٰ که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع * درستی نام و نغز چون طاؤس * **درسار** و **درساره** یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنيِ مکان و جا باشد چون نمکسار ، و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنيِ پرده است پس معنيِ درسار در پرده باشد و درین تامل است ، سوزنی گوید * ع * طاق درسار سراے تست محراب ملوك * و مولوی گوید * ع * آن فتنه جویان را جهان واشد در و درسارهٔ * **درشت** معروف یعنی ناهموار * **درشت‌پسند** یعنی دشوار پسند * **درغان** بالفتح شهریست در حوالیٔ سمرقند * **درغم** بالفتح موضعی است که شراب درغمی بآن منسوب است - و نام نوائیست ، سوزني گوید * بیت * شراب درغمی از جام شامی : بشادی نوش کن از صبح تا شام * و مولوي گوید * بیت * چنان مستغرقم درغم که مطرب : اگر درغم سراید غم فزاید * **دروغ** صحیح ورغ است که در واو بیاید * **درغال** بفتح ایمی و آسوده رودکی گوید * بیت * اي شاه نبی‌سیرت ایمان بتو محکم : اے میر علی‌حکمت عالم بتو درغال * **درغاله** ( بالفتح و لام مفتوح ) راهے که در کوه باشد - و در سامي گفته فرجهٔ میان دو کوه * **درغیش** (بالفتح و غین مکسور ) بسیار و انبوه * **درفشیدن** ( بالضم و فتح را ) لرزیدن - و برین قیاس درفشان و درفشد یعنی لرزان و

لرزد ، و بمعنيِ فشانندهٔ دُر درافشان بالف باید نوشت یا درفشان (بکسر فا) باید خواند ، سراج الدین راجی گوید • بیت • دل من ز هجر تو اي بیهمال : درفشان چو از باد هرصر نهال * و خواجو گوید * بیت • قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد * درفش (بالضم و فتح را ) پارچهٔ قماش سه‌گوشه بزر منقش‌کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش ازان میگویند که میلرزد فردوسی گوید * بیت * همه روے آهن گرفته بزر : درفش سیه بسته بر خود بر * و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان سوزن گذرانند - و آلت سر تیز که بدان گاو و خر رانند ، و بمعنیِ برق درخش است نه درفش ، دروش مرادف درفش بهر سه معنيِ اخیر- و بمعنيِ نشان نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بموسمے که ستوران دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش * و جامي گوید * بیت * بس که از روزگار دیده دروش : نه دم او بجاے ماند و نه گوش * درفنجك[1] ( بفتح دال وفا و جیم و سکون نون ) کابوس * درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسي گوید * بیت * بگفتار گرسیوز بدنهان : درفشی مکن خویش را در جهان * درفش‌کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که براے فریدون ترتیب داده بود * درك ( بفتحتین ) رومال ، و بعضے بضم دال و بعضے بزاے معجمه گفته اند ، رودکي گوید * بیت * ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ بري : لب را بسر درك مکن پاك ز مي * درگر و دروگر[2] (هر دو ) مخفف درودگر * درلك و درلیك ( بکسر دال و لام ) جامهٔ پیشواز آستین‌کوتاه مرادف ترلك و ترلیك مرقوم؟ نجیب‌الدین گوید * بیت • بادا قباے ملك ببالاے قدر تو : وانگه بزیر دامن جاه تو درلکے * درم و درهم بالفتح زریست معروف درهم بالکسر معرب آن * درما بالفتح خرگوش * درمنه ( بفتحتین ) گیاهے است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود من باشد درمنه : چنینی باشد کسے کورا درم نه * درنگیدن درنگ کردن - و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن * درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - وصداے گرز و شمشیر و تار و جز آن ، سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم‌گیا رسد : مردم گیاه مردم گردد همان درنگ * درواخ بالفتح نقاهت فخري گوید * ع * که خصم اورا نبود ز دردها درواخ * وسنائی گوید * بیت * کرده خصمان بهرو جهان فراخ : تنگتر از درونگه درواخ * و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که ذوالنون گفته چون کسے یاوي که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دواے او موافق باشد دامن او درواخ دار ، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است

(۱) ظاهرا قلب فدرنجك باشد که مزیدعلیه فرنجك است یا این مخفف آن ॥ ( ۲ ) و در سراج دردگر (بدو دال)

یعني محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعني دلیري و درشتي و غلظت نیز آمده منصور شیرازي گوید * ع * زحل مراتب و مه‌رایت و اسد دراخ * دروا یعني آویخته * درواز و درواه همان دروا - و در فرهنگ بمعني ضروري و حاجت نیز گفته و شاهدے میخواهد * دروانه بالفتح سوراخے که بر بام کنند و نردبانے برو گذارند که ازان بالا روند و فرود آیند * درودن و درویدن بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب مي برد * درود بالضم مرادف صلواة و رحمت - و بمعنئ درودگر - و درو کردن نیز آمده فردوسي گوید * بیت * اجل تیغ الماس آورده است : درود ترا داس پرورده است * و نظامي گوید * بیت * برخور ازین مایه که سودش تراست : کشتن اورا و درودش تراست * و اسدي گوید * بیت * درودش سمن‌برگ پیوي ز بن : فگند از دهانش درخت سخن * دروش بوزن (۱) و معنئ درفش مرقوم چنانکه گذشت ، و این افصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمالات متاخرین است که بعرب آمیخته اند * درونك و درونه بیخے است دوائي که بعقرب شبیه است و لهذا معرب کرده بتازي درونج عقربي گویند - و نیز درونه کمان حلاج و در موید بضم دال گفته کسائي گوید * ع * هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند * درونه (بفتح دال و واو) چنگك که بعربي معلاق گویند - و در فرهنگ نام دارو ئیست - و نام پهلوانےست ایراني - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحیح بدینمعني بزاے فارسي است چنانکه بیاید * دره ( بالفتح و راے مشدد و مخفف ) درهٔ کوه - و شکم و شکنبه کسائي گوید * بیت * درهٔ من شد ست از نعمت : چون زنخدان خصم پرغدره * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * درهشته بالفتح عطا و جود شاعر گوید * بیت * بسکه دارد سخا و درهشته : در زمانه نه زر نه دُر هشته * درياب یعني دریا عطار گوید * بیت * تو حل خواهي شدن در آب معني : اگر هستي یقین دریاب معني * دریابار یعني جائے که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندوبار - و در نسخهٔ میرزا ولایتهاے کنار دریا * دریواس (بفتح دال و کسر را ) چوبے که گرد بر گرد در جهت استحکام استوار کنند رودکي گوید * * بیت * دیوار و دریواس فروگشت و بر آمد : بیمست که یکباره فرود آید دیوار * دریوش یعني درویش ناصرخسرو گوید * بیت * زین معدن الفنج و ازین خانهٔ کوشش : برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش * دریوز و دریوزه و درویزه یعني جست و جوے درها که عبارت از گدائي باشد - و دریوز بمعنئ گدا نیز آمده یعني جست و جو کنندهٔ در ، چه یوز بمعنئ جوینده و

( ۱ ) بوزن درفش ( بفتح دوم ) گفتن مناقض آنست که دروش بقافیهٔ گوش در شعر جامي گذشت فافهم!!

جست و جو آمده * دري منسوب بدرهٔ کوه چون کبک دري - و منسوب بدر - و زبان فارسي را دري ازان گويند که در روستا و کوهستان و درهٔ کوه ميگفتند و آنچه بشهرها ميگفتند پهلوي نام دارد چه پهلو شهر باشد و لهذا او را شهري نيز گويند ' و بعضے گفته اند که در زمان بهمن (١) چون مردم اطراف بدرگاه او مي آمدند و زبان يکديگر نمي فهميدند حکم کرد تا زبانے وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جميع مردم ممالك آن زبان بياموزند ' و آن لغتے است که دران نقصان نباشد چو اشکم و برو و بگو که الحال شکم و رو و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو بآن تکلم ميکردند *

## الاستعارات

درآب فرو شدن (٢) يعني معدوم و نابود گشتن * درازدستي يعني ستم کردن - و غارت بردن * درازکار يعني شخصے که زياده برحال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گويد رضي نيشاپوري گويد * بيت * درازکار بود گر بکسوت کماي : بتاج و تخت کند ميل راے پير و گدا * درافتادن يعني خصومت کردن * درانگشت درآوردن يعني حساب کردن نظامي گويد * بيت * جواهر نه چندانکه اورا دبير: درآرد در انگشت يا در ضمير * درباركمان رفتن يعني درآمدن بکشيدن کمان * درپاے انداختن اهمال و تعطيل کردن * درپاے پيل انداختن رنج و مشقت کشيدن ؟ * درپس زانو نشستن يعني مراقبه * درج تنگ و درج در و درج گهر دهان معشوق * درجوال شدن يعني فريب و دغا خوردن انوري گويد * بيت * اين طرفه که آزموده صدبار ترا : هم باز بعشوه درجوال تو شدم * درخون شدن قصد کشتن کسے کردن مختاري گويد * ع * مردمان از رشك در خون من مسکين شدند * درريختن سخن خوب گفتن - و گريه کردن * درزبانش دارم يعني سخنان نالايق در حق او ميگويم * در غورگي مويز گشتن نارسيده بمراد ضايع شدن * درلوزينه سير خوردن و درلوزينه سير دادن فريب خوردن - و کردن کارے که عيش کسے منغص سازد * درنخ افتادن درمقام خرابي و استيصال کسے شدن خواجو گويد * بيت * فلك درنخ ما فتادست سخت : ندانم که تا چون شود کاربخت * دروندار يعني منافق و کينه دار خسرو گويد * ع * گرچه دروندار و سيه‌دل شده * درون پرور يعني صاحب دل * درياکش و دريانوش شراب خوار که زود مست نشود * درآبگينه نقش پري ديدن ديدن شراب در پياله - و بعضے گفته اند مشاهدهٔ جمال ساقي در جام ديدن * درباقي شدن تمام شدن و آخر شدن نظامي گويد * بيت * مطرب آمد روانه شد ساقي :

(١) و در بعضے نسخ جمشيد و اينهم رواييست چنانکه بهرام نيز قولے || (٢) و در اکثر نسخ بردن بجاے شدن *

شد طرب را بهانه درباقي * درباقی کردن بے باقي ساختن و موقوف داشتن انوري گويد * بيت * داري ز جهان زياده از حصهٔ خويش : درباقي کن شکايت و قصهٔ خويش * درج دهقان بالفتح کتاب تاريخ - و قول دهقان ' چه دهقان در زمان قديم مورخ مي بودند * در خط شدن يعنی درهم و آزرده گشتن - و اعراض شدن * در عرق شدن يعني خجل گشتن * درم سرا يعني دارالضرب * درم گزين يعني صراف که دينار شمر نيز گويند * درياے اخضر يعني آسمان - و بعضے گفته اند نام دريائے است * درياے بصره پيالهٔ بزرگ پُرمَي * درياے حامله دريائے که مرواريد دارد - و بعضے بمعني شراب گفته اند بواسطهٔ نشاطے که درآنست * درياے لعل يعني پياله - و صراحي - و خم شراب * درياے قير شب تاريك - و دوات پر سياهي * دريتيم يعني مرواريد بے بها *

## الدال مع الزاء التازي

دز (بالکسر) قلعه * دزدار قلعه‌دار * دزافتا دزے که شاپور بناکرده نظامي گويد * بيت * دزافتائے که صحنش نور دارد : بنا گويند کز شاپور دارد * دزپول پل شوشتر که از غرايب روزگار است * دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت‌دنگ و درهخت‌گنگ نام بيت‌المقدس بزبان فارسي * دزد بالضم معروف * دزدافشار و دزدافشره يعني محرم راز دزد و حامي و معاون و ممد او *

## الدال مع الزاء الفارسي

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش‌رو - و خشم را نيز گويند چه آن نيز زشت و بد است ' و بعضے بدينمعني بکسر دال گفته اند ' و اول اصح است ' و چون اين مفرد را اعراب معلوم شد در مرکبات اعراب آورده نشد * دژبرو زشت ابرو يعني بر ابرو گره زده و ترش کرده ابوشکور گويد * بيت * بگے دژبرو نيست پرخاشخر : کزو هست شير ژيان را حذر * دژبرام يعني زشت خو که زشت خوئي جبلي او باشد فخر گرگاني گويد * بيت * نيارامید ديو دژبرامش : همان استيز خوئي خويش کامش * دژبراز يعني خشم آلود - وخام طمع - و عيب گير ' دژبرازان جمع ' ابوشکور گويد * بيت * پلنگ دژبرازے ديد برکوه : که شير چرخ گشت از کينش استوه * دژپيه ( بالضم و کسر باے فارسي ) يعني دشپيل که بعربي غده گويند * دژپسند يعني مشکل پسند - و پرهيزگار - و بدپسند فخر گرگاني گويد * ع * مگر دژخيم ويسه دژپسند است * دژآباد و دژآلود و دژآگاه و دژآگه

یعني خشم‌آلود و تندخو که بترشي و زشتي آلوده و آباد گشته بهرامی گوید * بیت * اگر شیر دژآبادش به بیند : چو سگ اندر پس زانو نشیند * و خسرواني گوید * بیت * یکی شیر دژآلود است در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ * و عبدالواسع گوید * بیت * پلنگ روانکاه در کوه بربر : نهنگ دژاگاه در بحر عمان * و فرخي گوید * بیت * بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو : شیر چنگ افگند و پیل دژاگه دندان * دژاکام و دژاکامه و دژکام یعني خشمگین - و بدخواه - و زاهد و پرهیزگار، فخر گرگاني گوید * بیت * مکن دژکامگي با آن جوانمرد : بپرور مهر آنرا کو بپرورد * دژآهنگ یعني بدقصد و بدخو و بدکردار عنصري گوید * بیت * بیک خدنگ دژآهنگ جنگ کردي تنگ : تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار * دژخیم و دژخي و دژخم ( بحذف یا ) بمعني بدخو و تند مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلاد نیز اطلاق کنند فردوسي گوید * بیت * بدژخیم فرمود کین را بکوے : بدار اندر آریز و برتاب روے * و فخر گرگاني گوید * بیت * چنان شو تواضع‌کنان سوے او : که باز آید از دژخمی خوے او * دژك ( بکسرتین ) آبله - و گرهے که بریسمان از تافتن افتد * دژم یعنی ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین ، و این در اصل دژن بوده (بنون) یعنی خشمگین و آشفته چه دژ (بضم دال) بمعنی خشم گذشت * دژند یعنی تند شده و خشم آلوده * دژوند یعنی فاسق و بد مذهب ، و معنی ترکیبی زشت مانند چه وند بمعنی مانند باشد ، زراتشت بهرام گوید * بیت * درود از ما به بهدین خردمند : که دور است از ره و آیین دژوند * دژوان بالفتح دریغ و حسرت ، و در موید دژالوان ( بکسر دال و فتح همزه و سکون لام ) آورده **

## الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان درین کار دستے دارد - و یك نوبت بازي شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدر کوچك را نیمدست گویند و در عربی نیز بدینمعنی آمده و ظاهرا معرب کرده باشند - و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعنی ازین نوع و قسم - و بردو چیز تمام نیز اطلاق کنند ، اول یکدست خانه یعنی نشیمن و مطبخ و غیرهما ، دوم یکدست رخت و یکدست خلعت یعنی از سرتا پا * دست‌آب یعنی آبدست خاقانی گوید * ع * دست آب ده مجاورانش * دست‌آس یعنی آسیا که بدست بگردانند * دستاسنگ و دست‌سنگ یعنی فلاخن که بدست اندازند * دستادست یعنی نقد و دست بدست * دستارخوان یعنی سفره زیراکه بالاے خوان کرده

بمجلس آرند * دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعنیِ بیعانه و مژدگانی، عسجدي گوید * بیت *
بستي قصب اندر سر اي دوست بمشتي زر: یکبوسه بده ما را امروز بدستاران * دستارچه دستمال
و رومال - و دستارچه پارچهٔ که بر سر نیزه بندند و طراوه نیز گویند ، و دستارچه ساختن یعنی هدیه
ساختن و استمالت کردن ، و دستارچه ساز یعنی تحفه‌ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند *
دستان جمع دست - و مکر و حیله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حیله معروف بود - و نام موضعی
است در سمرقند - و نغمه و لهذا بلبل را هزار دستان گویند ، و در درةالتاج گفته دستان نشانے باشد
بر سواعد آلات ذوات‌الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین ، سوزنی گوید * ع * زنند از فضل و
عدل تو ببستان بلبلان دستان * دستان‌زند لقب زال ، و معنيِ ترکیبی مکر و حیلهٔ بزرگ ، فردوسی
گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * دست‌برنجن یعنی یارهٔ
دست که بعربی سوار گویند ، و تفصیل آن در لغت اورنجن گذشت * دست‌بند رقصے که دست
یکدیگر گرفته کنند - و سلك جواهر که زنان در دست کنند ، اسدي گوید * بیت * بهر برزن آواے
رامشگران : بهر گوشهٔ دست‌بند سران * و نظامي گوید * بیت * ساعتے دست بند میکردند : بر سمن
ریشخند میکردند * و مختاري گوید * ع * ارغوان بینی چو دست دلبران بر دست‌بند * دست‌پسین
یعنی نوبت آخر و آخر کار * دست‌پیمان یعنی اسباب دامادي - و در فرهنگ بمهر موجّل تفسیر
کرده و گفته که دستفیمان معرب آنست ، اسدی گوید * بیت * مر اورا زبهر نریمان بخواست :
همه دست پیمان او کرد راست * دست‌خطر ( بکسر تا ) آن دست بازي که دران گرو بسیار بسته
باشند * دست‌خون ( بکسر تا ) در فرهنگ گوید بازيِ نرد که کسے همه چیز را باخته و گرو بر جان
بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد ، اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه
شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوے معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر ،
و معنيِ ترکیبيِ آن بازي که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشند ، خاقاني گوید * ع * باز
این دل خاکی را بردند بدست خون * دستر و دستره ارهٔ کوچك که بیك دست کار فرمایند - و داس
دندانه دار که علف چینان دارند و یك دسته دارد سوزني گوید * ع * خیز بر دار تش و دستره و میل
و پشنگ * دست‌زن و دستك‌زن نادم و پشیمان - و سرود گوینده * دستکار ساخته و معمول هرکس
کمال گوید * بیت * چون آستین ز دست گذشتست کار من : او در نمي‌کشد ز چنین دستکار دست *
و استاد چابکدست یا هرکه دستکاريِ چیزها کند چون جراح و کحال و روشنگر فلکي گوید * بیت * گل

چون طبیب دستکار آراسته برجویبار : آید که نرگس را بخار از دیده بر دارد سبل * **دست‌گزین** یعنی منتخب - و اسب جنیبت * **دستگاه** و **دستگه** دست‌رس - و سامان - و جائی که بالش و مسند درانجا گذارند * **دست‌لاف** و **دست‌فال** سودای اول معروفی گوید * بیت * دست فالی که جود او کرده : گرد از بحر و کان برآورده * و ظهوری گوید * بیت * تا شب در سودای طرب بسته شود : با غم روزی که دست لافی نکنم * **دست‌نماز** یعنی وضو * **دستنبویه** و **دستنبو** غلولهٔ مرکب از عطریات که در دست گیرند برای بوییدن - و هرمیوهٔ خوشبو که در دست کرده ببویند بخصوص میوهٔ شبیه بخربزهٔ کوچک که بوی خوب دارد و مزه ندارد ، و صاحب قاموس گوید شمام ( بوزن شداد ) خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزی و زردی و بفارسی دستنبویه گویند ، شمس طبیبی گوید * بیت * ز دستنبویهٔ خلقش جهان زانسان معطر شد : که هردم میکند سجده نسیم باغ رضوانش * و خاقانی گوید * بیت * در دست کمال آن مطهر : دستنبوی است خلد انور * **دستور** بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر ( و این مرکبست چون گنجور و رنجور ) - و نسخهٔ دفترکل که نسخهای دیگر ازان بردارند - و هر قاعده و قانون را نیز گویند - و ازینجهة دستور گویند چوب کندهٔ دراز را که بالای کشتی بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند * **دستوری** یعنی موافق قاعده و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامی گوید * بیت * هرسخنی کز ادبش دوریست : دست برو مال که دستوریست * **دستوار** عصا - و چوبدست شبانان ، کمال گوید * بیت * وقت قیام هست عصا دستگیر من : بیچاره آنکه او کند از دستوار پای * و ابوالفرج گوید * بیت * برپای ظلم هیبت او پای‌بند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت * و در فرهنگ بمعنی پاره گفته و همین بیت شاهد آورده * **دستواره** دست مانند - و مقدار دستی اوحدی گوید * * بیت * چه خوری نان دستوارهٔ او : نظری کن بدست‌پارهٔ او * **دستوانه** آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سر دست کشند و بتازی قفاز گویند ( بضم قاف و تشدید فا و زای معجمه در آخر ) - و در نسخهٔ نیازی بمعنی پارهٔ دست گفته مرادف دستینه * **دستیار** یعنی معاون و مددگار * **دستینه** حکمی که بامر حاکم برای کسی نویسند و الحال بایران رقم و بهند **دستك** گویند منجیك گوید * بیت * مرا بناغ تو دستینهٔ نوشت چنان : که تیره گردد ارتنگ مانوی از وی * و دست برنجن جامی گوید * ع * ز دستینه دو ساعد دیده رونق * و دستینهٔ رباب و عود ابریشم و جزآن که بر دستهٔ رباب بندند زیراکه بمنزلهٔ دست‌برنجن است رباب را * **دسته** بالضم سنگ - و بالفتح گستاخ - و یاری و معاونت ، رودکی

گوید * بیت * نیست از من عجب که گستاخم : که تو کردي باوّلم دسته * و ناصر خسرو گوید * بیت * چون از فساد باز کشي دست : آنکه کند صلاح ترا دسته * و نیز دستهٔ تبر و تیشه و جز آن - و دستهٔ گل و دستهٔ کاغذ و جزآن - و جاروب را نیز گویند زیراکه چند چوب یکجا بندند مولوي گوید * بیت * گهے چو فکرت نقاش نقشها سازي : گهے چو دستهٔ فراش فرشها روبي * دستي ظرفے که بدست توان برداشت و استعمال کرد دستیچ معرب آن - و بعضے گفته اند ظرفے که یکدسته داشته باشد - و بمعني دستینه یعني یاره نیز گفته اند * دسکره شهر - و ده - و شهریست از عراق عرب ' نزاري گوید * بیت * بکهپایه دارم یکے دسکره : که بر دستکاریش باد آفرین * و لبیبي گوید * بیت * کاروانے همي از روم سوے دسکره شد : آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گوید دسکره قریه - و صومعه - و زمین هموار - و خانهٔ بزرگ که گرد آن خانهاے دیگر باشند - و خانهاے عجم که دران شراب و آلات غنا باشد - و دهے است میان بغداد و واسط - و دهے است بخوزستان - و نام دو ده دیگر نیز گفته * دسه[1] ( بفتحتین ) ریسمانے که در چوب جولاه بماند چون جامه را ببرد - و در نسخهٔ حلیمي غلولهٔ ریسمان * دسورده ( بفتح دال و ضم واو و سکون سین و راے مهمله ) چوبے که بآن خباز خمیر نان پهن کند * دسوک ( بفتح دال وضم سین ) همان دردک[2] یعني هیزم باریک * دسین و دسینه ( بالضم و سین مکسور و یاے معروف ) خم باشد سیف گوید * بیت * تازه بعهد تو باد گلشن دولت : تا گل دل تازه از زهاب دسین است *

## الاستعارات

دستاربندان یعني قاضیان و مفتیان و مشایخ وامثال ایشان که بعربي ارباب عمایم گویند * دست ازسر برگرفتن بےشفقتي نمودن * دست‌افشاني[3] ودست‌افشاندن رقص کردن - و ترک چیزے دادن مولوي گوید * بیت * طبع سیر آمد طلاق او براند : پشت بروی کرد و دست از وی فشاند * و غضب کردن * دست‌آموز یعني مرغے که مي پرد و باز مي‌آید * دست‌انداز یعني رقاص - و غارتگر * دست‌اندازي یعني غارت و تاراج - و رقص * دست‌آویز یعني چیزے که وسیلهٔ مدعا سازند * دست‌بازي ملاعبه وانبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند

---

( ۱ ) و دریك نسخه زیادت این لغتست - دسمر ( بفتح دال و میم ) غله ایست که بعربي درجع گویند کذا فی السامی و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن بمهمله اصحست ॥ ( ۲ ) بدو دال گذشت و در فرهنگ و سروري و برهان وغیره بوزن سلوك ॥ (۳) اینست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغیریا صحیح باشد ॥

همان بازند * دست‌برآوردن شفاعت - و دعاکردن - و غالب آمدن * دست برترکش‌زدن یعنی آراستن خود را بجنگ * دست‌برد قدرت - و بردن بازی * دست بر دهان یعنی خاموش * دست‌بردهان‌بردن و دست‌کندن و دست‌بدندان‌گندن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن * دست‌بردهان‌داشتن (۱) تاسف و تحیر * دست‌برون‌کردن قطع کردن دست انوري گوید * بیت * با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین : گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز * دست‌بسته بخیل - و مصلّي * دست‌بشاخ‌زدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن * دست‌پاک پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر * دست‌پیش‌داشتن منع نکردن (۲) - و بعضے گفته اند دست بدعا بر آوردن ، سعدي گوید * بیت * گفت خاموش که هرکس که جمالے دارد : هر کجا پاے نهد دست بدارندش پیش * دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیت باد ظهوري گوید * بیت * ظهوري میروي از سختيء رشك : بکن پا سست دستت بر سر من * دست‌خوش یعنی زبون و زیردست و عاجز * دست‌دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ، لسانی بهر دو معنی گوید * بیت * او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد : ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد * و بمعنيء رام شدن نیز گفته اند * دست درآستین‌کردن یعنی دست باز داشتن از کارے * دست درخون‌زدن یعنی جنگ کردن * دست‌درکیسه‌زدن جوانمردي کردن * دست‌راست یعنی وزیراعظم سنائی گوید * بیت * من که از دست اینم و آنم : من کنون دست راست سلطانم * دست‌رنج کارے که بدست کنند فردوسي گوید * بیت * یکے کاخ بد تارك اندر سماك : نه از دست رنج و نه از آب و خاكْ * و نیز مزد کارے که بدست کرده باشند نظامي گوید * بیت * دست‌خوش کس نیم از بهر گنج : دست‌کشی میخورم از دست رنج * دست‌زدن خوشحالی کردن مولوي گوید * بیت * غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دستے بزن که از غم و غمخواره فارغیم * دست‌شستن یعنی ترك دادن * دست‌شکسته بےمایه و بےقدرت - و کسے که حرفتے و پیشهٔ نداند * دست‌کش گدا - و کسے که کور را بهر جانب برد - و عصاکش - و دست پرورده ، و دست‌کشي یعنی گدائی ، و نیز دست کش رام و منقاد- و بدست آورده و حاصل کرده * دست‌گشادن

---

(۱) و درسه نسخه - دست بر سر ॥ (۲) هکذافی النسخ وصحیح منع کردن و در شعر سعدي ندارند بنون نفی فافهم ॥

یعنی جوانمردي و بخشش * دست کشیدن(۱) دست دراز کردن، و دست از چیزے کشیدن ترک کردن * دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن * دست‌گذار یعنی مددگار * دست مردي (بتاے موقوف) یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاري - و ( بکسر تا ) قوت - و قدرت * دست‌نمودن اظهار قدرت کردن * دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام * دست‌نشان یعنی نشاندهٔ کس * دست‌نشین یعنی صدر نشین نظامی گوید * بیت * دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو فرشته است و بس * دست‌یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن * دست‌موسی یعنی آفتاب * دست صلیبي مکن یعنی دست پیش مخلوق مبند نظامي گوید * ع * پیش کسے دست‌صلیبی مکن *

## الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا، و دردشت موضعے در صفاهان، و دشت ارزن و دشت بیاض و دشت قبچاق مواضع معروف * دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف در که مرقوم شد، و ازین ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد، وهمچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه نسبت بشخصے * دشخوار و دشوار مشکل زیراکه مانندست بزشت در تنفر طبیعت و وحشت ازان * دشپل و دشپیل ( بضم دال و کسر باے فارسی ) گرهے که میان گوشت و پوست مردم پدید آید و بعربی غده گویند، و معنئ ترکیبی گره بد چه پل و پیل بمعنئ گره بود * دشتی ( بوزن پشتی ) زلو که خون از بدن میکشد مولوي گوید * ع * چو دشتی را فرو بردي عجایب نیست خون خوردن * دشمه ( بفتح دال و میم ) پهلوان ایرانی * دشك ( بفتح دال ) رشتهٔ سوزن، و بسین مهمله نیز گفته اند * دشمر ( بفتح دال و میم ) نوعے از غله که بهندي ارهر گویند و بعربی درجع ( بضم دال و جیم ) گویند، و در نسخهٔ سروري گفته که در سامی بسین آورده * دشنه خنجر * دشنگ ( بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي ) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد * دشنگی ( بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي ) روزگار شاعر گوید * بیت * دشنگی بشنگی و شوخئ خویش : ربود آن بت شنگ را از برم * دشیشکه ( بهر دو شین بوزن فریفته ) شب باشد *

### الاستعارات

دشنهٔ صبح روشنئ صبح که دهرهٔ صبح نیز گویند *

---

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست برسینه زدن و دست بر دل‌نهادن ترك‌دادن چیزے - و رضا دادن ۱۱

## الدال مع الغين

دغا ناراستی- و حیله * دغل ناراست - و ناسره و قلب - و در فرهنگ بمعنیٔ مکر و حیله - و در نسخهٔ میرزا خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند * دغن بالضم عروس * دغدو بالضم مادر زرتشت زراتشت بهرام گوید * ع * که بگرفت دغدو بزرتشت بار * دغ بالفتح زمینی که دران گیاه نرسته باشد * دغه یعنی بےمو و کل مانند دغ * دغو (بفتح دال وضم غین) دشتیست که گیو وطوس در شکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاؤس آوردند و او در حبالهٔ خود آورده و سیاوش ازان بهمرسید *

### الاستعارات

دغل خاکدان یعنی دنیا * دغل درا یعنی عیب گو - و منافق *

## الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب. و مجموعهٔ شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهرا معرب کرده‌اند * دفزك ( بفتح دال و زاے معجمه ) ستبر و فربه از هرچیز * دفك ( بفتحتین ) هدف سنائي گوید * ع * تیر امید کي چو شهان بر دفك زنیم * و در شیراز تلهٔ گرگ و روباه و مانند آنرا گویند * دفنوك ( بفتح دال و ضم نون) غاشیه منجیك گوید * بیت * از بزرگي که هستي اي خشنوك : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * و ابوحفص سغدي بمعنیٔ چماق گفته وهمین بیت آورده، لیکن محمد هندوشاه بمعنیٔ غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده * بیت * کون چو دفنوك پاره پاره شده : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * دفه ( بالفتح و فاے مشدد ) آلت جولاهان که تار جامه بآن هموار کنند وقت آهار دادن خاقاني گوید * ع * بدفهٔ جد و ماشوره و کلاوه و چرخ *

### الاستعارات

دفتر پار ین را گاو خورد یعني آن حساب آخر شد * دف زدن یعني خواستن و گدائي کردن * دفتر قاضي یعني شکنبه *

## الدال مع الكاف التازي

دك بالفتح پاے بست دیوار که چینه بران گذارند انوري گوید * بیت * ور به یزدان

اقتدا کردست سلطان واجب است : شاه والا برنهد چون حق نکو کردست دك * و زمین سخت که نشان قدم نگیرد - و صحراے بے گیاه و درخت و لهذا کسے که چار ضرب زده گویند دك و لك زده لیکن الحال کاف را بقاف بدل کرده دق و لق گویند و بعضے گفته اند که در اصل دغ و لغ بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شد چنانکه لهجهٔ بعضے عجم است و معنيِ دغ گذشت و لغ مذکور شود - و بمعنی گدا نیز آمده سیف گوید * بیت * بر سر خوان سخن لذه زمن خواه که نیست : در ابناے سخن هیچ سیه‌کاسهٔ دك * و بمعنيِ چهره نیز گفته اند طیان گوید * بیت * کسے را که نامش نیاشا بود : دك و دیم اورا تماشا کنیم * دکچی ( بالضم و کسر جیم فارسي ) آنچه زنان بر دوك ریسند و گروهه نیز گویند * دکلان بالضم چوبے مدور که سیخ ازان بگذرانند و باو پشم و جز آن ریسند سیف گوید * بیت * زلف کان از رعشه جنبد پاے‌بند دل نگردد : باد کز دکلان جهد تخت سلیمان بر نتابد * و دوکلان ( باضافهٔ واو ) نیز گفته اند *

## الاستعارات

دکان‌دار یعني چرب زبان و مشتري‌گیر *

# الدال مع اللام

دلاویز آنچه بدل آویزد و چسپد * دلام بالکسر نیزهٔ کوچك - و بعضے گفته اند مطلق اسلحه ناصر خسرو گوید * بیت * کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت : ترا سزاے دلامش دلام باید کرد * و ازین بیت مطلق سلاح بهتر ظاهر میشود * دلسوز مشفق و مهربان - و قسمے از اقسام هفتگانهٔ لاله خواجو گوید * بیت * چه خوري خون چو لالهٔ دلسوز : خوش‌نظر باش و بوستان‌افروز * دل بالکسر معروف - و بالضم غلولها که از قبض بعد از بیماري در رودها مانده باشد - و در فرهنگ مرضے است مانند گره که درون شکم بهمرسد ، و در تحفه بفتح دال گفته * دلم ( بضم دال و فتح لام ) قوباے پهن که بسیار خارد و پوست را سیاه کند خسرو گوید * ع * جوش زد گردید سر تا پا گرفتار دلم * دلمك ( بفتح دال و میم ) جانورے است که چون ببدن آدمي رسد ریش کند و او را بعربي رتیلا گویند ، و این مخفف دیلمك است ، و در فرهنگ بضم دال گفته ، آذري گوید * بیت * دلمکے میکند هزار بچه : مر ورا هست بیشمار بچه * دلمل ( بضم دال و میم ) نخود و گندم و جز آن که در خوشه نزدیك به پختگي رسیده باشد * دلمه ( بفتحتین ) شیرے که پنیرمایه دران زنند تا اندکے

غلیظ و ستبر شود - و ( بفتح دال و سکون لام ) بمعنی دلمك گفته اند * **دلنگ** ( بفتحتین و سکون نون ) تیشه و کلند که بدان سنگ کنند - و در فرهنگ حربهٔ باشد از نیزه کوچکتر که شل نیز گویند - و بندے که از چوب و علف پیش آب نهند دقیقي گوید * بیت * شمر را چو از آب خواهي برنگ : نخست استوارش کن از گل دلنگ * و غلاف خوشهٔ خرما - و آنچه شاخ خرما بران باشد - و (بکسرتین) آونگان مولوي گوید * ع * زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ * **دلنگان** (بکسرتین) یعني آونگان * **دلو** ( بفتح دال و ضم لام ) دیوانه ، و این ترکیست * **دلهرا** ( بکسر دال و ها و سکون لام ) راجهٔ ملك جلم ؟ غضایري گوید * ع * بهاے بندگيِ دلهرا ایا جیپال * و بخاطر میرسد که نام او دله رائے باشد ( بضم دال و فتح لام و اظهار ها ) * **دله** بالکسر خداوند دل چنانکه گویند یکدله و ده دله - و ( بفتحتین ) روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمده - و نام زن حیله‌گر مشهور ، فرخی گوید * بیت * همیشه تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو : همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله * و اسدی گوید * بیت * ز هرسو بےاندازه در وي بجوش : بتان پرندیی بر دله‌پوش * و فرخي گوید * بیت * زبهر آنکه از بند تو چون هردم رها گردد : کنون هردم همیخواند کتاب حیلهٔ دله *

## الاستعارات

**دل برکسے لرزیدن** یعنی مهربانی و غمخواري بافراط نمودن * **دل برو دویدن** یعنی گریهٔ خونی فردوسی گوید * بیت * چو در گوش خواهد شد آن گفت و گو : همی بر دویدش دل از تن برو * **دل دادن** دلیر ساختن - و استمالت نمودن * **دل روز** یعنی نیم روز ، و **دل شب** یعنی نیم شب * **دل گرم کردن** عاشق شدن * **دل نمودن** مردمی کردن * **دل دل کنان** یعنی اضطراب کنان - و در موید بمعنیِ آه زنان آورده * **دل کعبه کردن** یعنی توجه بدل کردن *

## الدال مع المیم

**دم** بالضم معروف - و دنبال و عقب چیزے - و بالفتح نَفَس - و افسون ، و فریب - و دمهٔ آهنگران که بتازی منفخ گویند - و بمعنیِ کبر و نخوت - و بمعنيِ بوے - و امر بدمیدن - و دمنده - و طرف تیز کارد و شمشیر * **دمگه** و **دمگاه** بالضم جائے که دم ازانجا روید - و بالفتح کورهٔ آهنگر و زرگر - و جاے نفس که عبارت از گلو باشد - و تون حمام را نیز گویند سوزنی گوید * بیت * بصرهٔ خاطر

بدمگه آر و بتفسان : گنبد گرمابهٔ سواد سویدا * دمادم بالضم پیاپی - و بالفتح دمبدم * دم‌لابه دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او براے لقمه ، و معنيِ ترکیبی لابهٔ که بدم میکند * دمسیچه بالضم مرغی کوچك خاکستري و سفید درهم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه گویند خاقانی گوید * بیت * چو موسیچه همه سر بر هوا کش : چو دمسیچه همه دم بر زمین زن * و بعضے بجاے یا نون و بجاے جیم فارسی جیم تازي گفته‌اند ، و اول اصح است * دمغزه و دمغازه استخوان دمگاه که بعربی عصعص و عسیب گویند ، و وجه تسمیه‌اش آنکه غاز شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و ازان دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ، و برین قیاس پرغازه زیراکه ازان پر میروید، مولوي گوید * بیت * جمع گردد بر وي آن جمله بزه : کوسرے بودست و ایشان دمغزه * دمچه بالضم دنباله باشد * دمدار بالضم دنبالهٔ لشکر که بعربی ساقه گویند * دم‌گاو یعني تازیانه مولوي گوید * بیت * گر کسے دیوانه شد یك دم گاو : بر سرش چندان بزن کاید بخواو * دما بالفتح دم یعني نفس * دمساز یعني همدم و موافق * دمیدن دم در چیزے کردن - و روییدن - و طالع شدن - و بر کسے خوانده پف کردن - و حمله کردن - و لاف زدن - و نو برآمدن، و برین قیاس دمید و دمنده و دمان یعني روینده و لاف زننده و حمله کننده و وزنده و بوے دهنده * دمیدگی و دمش برآمدگي بوے ابن یمین گوید * ع * بلے که مشك بخود ره نماید از دمش‌ند * دمندان ( بفتحتین و سکون نون ) آتش عموما - و آتش دوزخ خصوصا - و شهرے از توابع کرمان که قریب بآن کوهے است که معدن نشادر درانست ، شهاب مهمره گوید * بیت * گردد از خشم تو چو زهر تبرزد : گردد از لطف تو چو آب دمندان * و زراتشت بهرام گوید * بیت * درخت بار ور در کشتمندان : چو بنشاندند رستند از دمندان * کافي ظفر گوید * بیت * او ز کرمان سوے دمندان شد : تا نشادر برد به نیشاپور * دمدمه ( بفتح هر دو دال ) فریب و مکر نزاري گوید * ع * شوے نشاید زبون دمدمهٔ زن * و نیز آنچه در برابر قلعه سازند که آنرا سیبه نیز گویند - و بمعني نقاره و دهل نیز آمده نزاري گوید * بیت * دمدمهٔ میزنند بر سر بازار عشق : همسر جان میدهند کیست خریدار عشق * دمامه نقاره سیف‌الملوك گوید * بیت * آورد ز سر دمامه وز دندان چوب : گوشش شده سنج و گشته خرطوم نفیر * و بعضے بمعنيِ نفیر گفته اند نزاري گوید * بیت * دمامه در دمیدند از پگاهي : روان گشتند چون دریا سپاهي * دمه باد با برف و سرما - و آلت دمیدن آهنگران که دم نیز * دم‌گرفته یعني نفس گرفته - و نیز پوستے که در حین دباغت متعفن شده باشد * دمور ( بفتح

دال و ضم میم و راے مهمله در آخر) آواز آهسته و نرم * دمسه (بکسر دال و فتح سین مهمله) ابریشم سفید دمسق معرب آن * دمنه بالفتح فرجهٔ تنور - و بالکسر روباه مطلق - و نام روباهی و در کلیله ودمنه قصهٔ او مسطوراست - و بر فتّان و مکار نیز اطلاق کنند و بدین سه معنی بفتح نیز گفته اند ' سراج الدین راجی گوید * بیت * کس او بود دمنهٔ دوزخ : لیک ز افسردگی او پرپنج * و خاقانی گوید * بیت * نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است : هرچند نام بیهده کانا برافگند * و نزاری گوید * بیت * بگو تا نیاید بخونم برون : بتزویر چون دمنه بر شنزبه * و ابوالفرج گوید * بیت * تف سیاستش از دیودمنه ساخته خف : کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر * دمنه‌دانی بالفتح خرقهٔ که در دمنهٔ تنور یعنی سوراخ تنور گذارند کمال گوید * بیت * زبراکه بهیچ کار ناید : الا زبراے دمنه‌دانی *

## الاستعارات

دم تسلیم یعنی خاموشی - و فرمانبرداری * دم پلنگ یعنی نشان سپاهی چست و چالاك چه رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهة نشان هیبت و سیاست کاتبی گوید * ع * بر ترکش توچرخ مرصع دم پلنگ * دم در آتش دمیدن سخنے گفتن که مردم را گرم سازد * دم زدن سخن گفتن - و سکوت کردن فرخی بمعنی ثانی گوید * بیت * ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری : دم زن زمانکی و بیاسا و کم گری * دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاج‌دان نظامی گوید * بیت * زبان‌دان یکے مردم دم‌شناس : طلب کرد کزکس ندارد هراس * اما در اکثر نسخ چنین است * ع * زبان دان یکے مرد مردم‌شناس * دم گرفتن سکوت کردن - و توقف نمودن * دم گرگ یعنی صبح کاذب که بتازی ذَنَبُ السِّرحان گویند *

## الدال مع النون

دنب‌غزه همان دمغزه یعنی استخوان دم * دنب بالضم بمعنی دم * دنباله عقب چیزے ' و دنبالهٔ چشم گوشهٔ چشم * دنبره و دنبوره بالضم تنبوره که سازیست ' در اصل دنب بره بوده بواسطهٔ شباهت بدان * دنبر ( بفتح دال و باے موحده ) شهریست در هند که تهنبر و تهنبور گویند و درین تهنبور قلعه ایست - و بعضے گفته اند که دنبر بهنبر است که مابین کشمیر و لاهور است ' و اول اصح است چه تا در فارسی بدال بدل میکنند' و حق آنست که لفظ ونبر (بکسر واو) است و دال تصحیف است و فارسیان بهنبر را ونبر خوانند و با را بواو بدل کنند کابل نیز قرینهٔ آنست و الله اعلم'

و ماے نز ناے است بنون نه میم چنانکه گمان برده اند و آن قلعه کانگره است ، فردوسي گوید * ع * هم از کابل و دنبر و مرغ و ماے * و حق آنست که مرغ ماے بغیر واو عطف نام جائے است و نسبت بدان مرغ مائي گویند * دنبوقه ( بضم دال و باے تازي و سکون نون و فتح قاف ) موے آویخته از قفا - و طره و شملهٔ دستار ، اما معلوم نشد که فارسي است یا زبان دیگر * دندان معروف * دند بالضم زنبور - و بالفتح نادان و بے شعور مرادف دنگ فخري گوید * بیت * در اصابت بنزد فکرت خود : عقل مخطي شناس عالم دند * و دزد و بے دیانت ابوشکور گوید * بیت * بخواند انگهی زرگر دند را : ز همسایگان هم تنے چند را * و درویش و بے چیز سوزني گوید * بیت * دند و ملك یکے شمر و بهره جوے باش : از بدرهٔ زر ملك و از پشیز دند * و چوبے است دندانه دار بعرض کارے که مي بافند و از هر دندانه تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندارد نخ کار پیوند من : شکستست دندانهٔ دند من * و استخوان پهلو مختاري گوید * بیت * بجاے سینه دهان و بجاے گردن چشم : بجاے دندش تارك بجاے کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش نرم کردند یعني پهلویش کوفتند و نرم کردند - و بمعنئ دندان نیز آمده و این در اصل هندیست ابوالفرج گوید * ع * بشکل فیل یك دندش نگه کن * و در شرفنامه گیاهے است - و در نسخهٔ حلیمي حب السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و زمخت باشد چون مازو و پوست انار و مانند آن * دندان افرینژ و فرینژ و دندان افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان اپرینژ و پرینژ ( بباے فارسي و زاے فارسي هر هشت ) بمعنئ خلال * دندان کاو یعني خلال * دندان گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند خسرو گوید * بیت * دلیرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند * دنگداله ( بفتح دال و کاف فارسي و لام و سکون نون با دال مهمله ) آبے که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید * بیت * خلم از دماغ و بینئ من تا بپشت پاے : گشتست دنگداله ز سردي و از خمار * و در سامي دنگاله ( بوزن پرکاله ) آورده * دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش ( بفتح دال اول و کسر دوم ) سخنے که باخود گویند زیر لب از خشم * دنك بالکسر آلتے است که برنج بآن کوبند و چون یکسرش بهاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ، و پادنك نیز گویند زیراکه بپا حرکت دهند و آن شخص برنج کوب را دنکي گویند ، طالب کلیم در مذمب است گوید * بیت * بکون نشست چو سر از سکندري برداشت : بچوب دنك تو گوئي

نشسته است کلیم * و بالفتح بیهوش و احمق خسروانی گوید * بیت * درین کارگه مرد هشیار جوی : نه دنك و دژآگاه بسیار گوی * و درموید بمعنی نشان - و مرکز دائره و نقطهٔ پرگار گفته شاعر گوید * بیت * توئی مانند دنك و من چو پرگار : بگردت بی‌سر و بی پای گردم * دنگل ( بفتح دال وکسر کاف فارسی ) ابله و بی‌اندام و دیوث، و شمس فخری بضم کاف آورده و با گل و مل قافیه کرده * بیت * چارکس نیست در ممالك شاه : ظالم و خیر و مفسد و دنگل * و ( بفتح دال و کاف ) رو برو نشستن و این ترکیبست * دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهرسو حرکت کردن * دنه بالفتح خرامش بنشاط و شادی * دنان بنشاط خرامان * دن بالفتح بنشاط خرامنده - و امر بنشاط خرامیدن و مدن نهی از دنیدن - و بمعنی خُم عربیست و بتشدید نونست و فارسیان بتخفیف استعمال کنند * دنیده بنشاط خرامیده * دنی یعنی بنشاط خرامی * دنه‌گرفته یعنی خرام و شادی و نشاط گرفته، ناصر خسرو گوید * بیت * مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند : دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند * وله بیت * ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن : خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مدن * وله بیت * ای شده مشغول به نا کردنی : گرد جهان بیهده تا کی دنی * و فردوسی گوید * بیت * ابر پشت پیلان تبیره زنان : خروشان و جوشان دمان و دنان *

## الاستعارات

دنبه‌دادن و دنبه‌نهادن یعنی فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسی بکاهد خاقانی گوید * بیت * شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب : تا کاهش دنش بمکافا برافگند * و عطار گوید * بیت * نداری شرم از موی چو پنبه : که حلق چون منی ببری بدنبه * دندان بر چیزی کنایت از طمع باشد نزاری گوید * بیت * بدان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل : چه گویمی که مرا بر لبت چه دندانست * دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد سعدی گوید * بیت * بخاییدش از کینه دندان بزهر : که دون‌پرور است این فرومایه دهر * دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن * دندان تیزکردن و دندان نهادن یعنی طمع بچیزی بستن * دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکاری - و خشم داشتن - و کینه ورزیدن * دندان‌زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید * بیت * کسی که با تو بدندان‌زنی برون آید : بود زمانه مراو را بقهر دندان کن * دندان‌سپید یعنی خندان * دندان‌کردن یعنی اعراض کردن - و مضایقه نمودن سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * از لب و دندان

او گر بوسهٔ سازم طمع : لب چو بگشایم که بامن او چه دندان میکند * دندان‌کنان یعني قطع طمع - و بیقراري ؟ و رسوائی ، و در نسخهٔ سروري گوید ( بضم کاف ) رسوا کنان و خواري‌کنان و زاري‌کنان - و ( بفتح کاف ) از طمع قطع‌کنندگان ، ظهیر گوید * بیت * کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که صولت تو ز بن بر نکند دندانش * دندان‌نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائي گوید * بیت * چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان * و کمال گوید * بیت * چو دندان نماید سر کلک او : شهادت نماید زبان سنان * و درنسخهٔ سروري بمعنئ عاجز شدن نیز آمده ، و دندان نماے اظهار کنندهٔ غضب و خشم‌آلود * دندان بخون فرو بردن یعني گزیدن کسے را *

## الدال مع الواو

دواري ( بفتح دال و کسر راے مهمله ) درست مسکوك از طلا که هریك موازي پنج شیاني باشد منوچهري گوید * بیت * چون تو که خدمت هر کهتر کني و مهتر : از بهر ده شیاني وز بهر یك دواري * دوادو دویدن پیهم بهر طرف از بیم و جز آن - و کسے که خدمات جزوي باو رجوع باشد بهر کارے فرستند * دو دونده - و امر بدویدن * دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقي گوید * بیت * ولیکن گاه کوشش بردراند : دوال پیل فربه شیر لاغر * و مکر و حیله سنائي گوید * بیت * ننگرم من سوے دوال شما : نشوم نیز در جوال شما * دوالك مصغر دوال - و دوالے که بدان قمار بازند * دوالي نام حاکم ابخاز که سکندر نوشابه را باو بزني داد نظامي گوید * بیت * دوالي بنام آن سوار دلیر : دوالك همي باخت با تند شیر * دواله داروئیست خوشبو که در دواله مشك کنند و اشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواءالمسك اگرچه مشهور شده اما صحیح دواله‌مشك است - و دوالے که بآن قمار بازند ، و دریره نیز بهردو معني آمده * دوان و دوانه یعني دونده - و دوان دهے است از شیراز * دوبل ( بضم دال و فتح باے موحده ) بیوفا و بے‌حقیقت ناصرخسرو گوید * بیت * تن دوبل بیوفاست اي خواجه : چندین مطلب مراد این دوبل * دو برادران دو ستارهٔ بنات‌النعش صغری که فرقدان گویند - و مرغیست شکاري مانند اله یعني عقاب اما ازو کوچکتر ، و دو برادران ازان گویند که چون یکے قصد صیدے کند و عاجز گردد دیگرے بیاري او آید ، و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده * دوپیکر یعني برج جوزا چه آن برج بصورت دوکس است که پي همدیگر درآمده باشند و لهذا توامان نیز گویند * دوچار و دوچهار

یعنی ملاقات (۱) و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد * دوخواهر دوستاره نزدیک سهیل که بتازي اختا سهیل گویند یکی شعري یماني دوم شعري شامی * دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن وام ، و بدینمعني مرادف توختن باشد ، و برین قیاس درخت و دوخته ، سراج‌الدین گوید * بیت * شیر هرماس درخت تدبیرش : وام افلاس درخت احسانش * و مولوي گوید * بیت * با درش بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش دوخته * دوخ بمعنئ لوخ که ازان حصیر بافند * دود معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید * ع * وز دل خویشانت سور و خرمي بزدود دود * دودمان قبیلهٔ بزرگ - و خاندان * دوده دودمان - و دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند - و ( بفتح هردو دال ) دایره * دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر * دودخوار پرنده ایست * دودآهنگ و دودهنگ یعني دودکش حمام و مطبخ * دودله و دوداله (۲) ( بضم دال اول و فتح دوم ) چوبے است مقدار شبر که هردو سر آن باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبے دراز مقدار یک گز بران زنند تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصے دیگر که دران طرف ایستاده آنرا برداشته باز اندازد اگر بر چوبے که بر زمین نصب کرده باشند در عرض بزند بازیرا برده و الا باخته ، و در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چفته خوانند ، و بعربي اول را قله و ثاني را مقلاء گویند ، پوربها گوید * ع * چوبت زنیم بر سر و سینه چو دودله * دو روزی صحت و تندرستي فخر گرگاني گوید * بیت * دو روزي و درستي مر ترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد * دور بالفتح یاد کردن درسهاے گذشته عبدالواسع گوید * بیت * میکنم درس عشق روز ازبر : همه شب دور جور میخوانم * و اخبار جاسوس که بامرا نویسند ، و جاسوسے که نویسد سردور گویند ، و بمعنئ پیاله دوره است نه دور * دوراے ( بضم دال و با راے مهمله ) ناے که بعربي مزمار گویند ، و در فرهنگ بزاے معجمه نیز گفته * دورباش نیزهٔ دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالي سازند و نیز روز جنگ اگر کسے کمند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزهٔ در پیش پیل می برند - و بطریق استعاره آه را نیز گویند * دوره بالفتح پیمانهٔ شراب دورق معرب آن ، و در فرهنگ (بضم دال و واو مجهول) بمعنئ مرتبان آورده ، و در قاموس دورق بالفتح سبوے دسته دار یعنی مرتبان ، خسرو

---

( ۱ ) بدینمعني دوچارشدنست و دوچار و دوچهار بمعنئ ملاقي و روبارو کذافی السراج ॥ ( ۲ ) چالیك و غوك چوب نیز ॥

گوید * ع * دورهٔ پرگردان که مرگم از تهي پیمانگیست * لیکن ازین شعر بمعنيِ پیمانه ظاهر میشود *
دورفرو ( بضم دال و راے مهملهٔ دوم و سکون راے اول ) عمیق باشد * دوژه ( بضم دال و واو
مجهول و زاے فارسي ) گیاهیست که بار آن بمقدار فندقے باشد و خارها بران رسته که در دامن آویزد
خفاف گوید * بیت * بدلها اندر آویزد دو زلفش : چو دوژه کاندر آویزد بدامان * دوژنه ( بضم
دال و فتح زاے معجمه و نون و در موید بزاے فارسي گفته ) سوزن - و نیش پشه و زنبور و امثال آن ،
و در سامی ژنه (بحذف دال و واو و فتح زاے فارسي و نون) آمده * دوس ( بضم دال و واو مجهول)
چسپنده ، و دوسیدن چسپیدن و برین قیاس دوسنده و دوسیده و دوسند و دوساید و دوسانندہ *
دوستکاني پیالهٔ مالامال و لبریز که دوستان بدوستان دهند که بیاد فلان بنوش منسوب به دوستکان یعنی
معشوق - و بعضے گفته شرابے که با معشوق خورند ، و بعضے گفته پیالهٔ که کسے در نوبت خود بدیگرے
دهد ، و در فرهنگ گوید دوستکام و دوستکامي و دوستکان و دوستکاني شرابے که دوستان با دوستان یا
بیاد دوستان بنوشند عبدالواسع گوید * بیت * چو در مجلس او تو حاضر نبودي : فرستاد نزدیک تو
دوستکاني * دوشاخه چوب دوشاخ که برگردن مجرمان نهند - و پیکان دوشاخ * دوشیدن معروف *
دوشه ظرفے که دران شیر دوشند، لیکن آن شیردوشه و گاودوشه است نه دوشه تنها * دوش کتف - و
شب گذشته - و امر بدوشیدن - و دوشنده * دوشا حیوان دوشیدنی اسدي گوید * ع * ز میشان
دوشا هزاران هزار * لیکن گویا و کوشا و دانا تقاضا میکند که بمعنیِ دوشنده باشد * دوشیزه یعنی
بکر * دوغو ( بضم دال و غین ) آنچه درته پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ، و في‌السامي
القلدة و القشدة و الخلوص دوغو ، و در قاموس قلده و قشده ثفلے که از مسکه بماند چون اورا بپالایند
بسویق و خرما * دوغوا آشے که از دوغ پزند * دوک معروف * دوکدان صندوقچهٔ که دران دوک
و پنبه و غلولهٔ ریسمان گذارند خاقانی گوید * بیت * بهرام نیم که تیره گردم : چون چرخه و دوکدان
به بینم * دوک‌ریسه آن دوک که بدو ریسمان خیمه و جزآن تابند * دوکارد آلتے است بشکل ناخن پیرا
که درزیان جامه بآن می برند و بعربي جلمان گویند و هر فرد او را جلم گویند * دولا سبوے آب *
دولاب یعني دلو آب چه دول بمعنیِ دلو بود ، و حق آنست که دولا نیز بمعنیِ دولاب است
چه در اصل دولاو بوده * دول ( بالضم و واو مجهول ) آنچه بربالاے آسیا نصب کنند که گندم ازان
در آسیا رود - و بمعنيِ سفله و بیحیا و مکار نیز آمده انوري گوید * ع * کین دول غلام جست ناکاده *
و دلو آبکش - و برج دلو سنائی گوید * بیت * باز دو پیکر و ترازوے دول : از هوا یافت بهره بیش

ممول * و تیر کشتي سراج الدین راجي گوید * بیت * دول کشتي برفلك كه سود سر : كه نهان میگشت در موج خطر * دوله بوزن و معنيء دوره مرقوم - و گردباد و در سامي بدینمعنی بضم دال گفته و در فرهنگ بهر دو معني بفتح دال - و بمعنيء دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندي اوحدي گوید * بیت * شب تاریك و دیو پیغوله : راه باریك و دوله بر دوله * و نالهٔ سگ و شغال نزاري گوید * بیت * لیك نزدیك او چنان باشد : كه سگ از دور میکند دوله * و آذري گوید * بیت * گرد خاوند خویش میگردید : دوله کرد و بخاك مي غلطید * و مثال دیگر در لغت بزك گذشت - و بمعنيء آنكه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعنيء شكنبه نیز آمده است بسحاق گوید * بیت * شهد چربش دوله گیپا پاچه دست و كله سر : روده زیچك شش حسیبك دل كباب و خون جگر * دولانه ( بالضم و واو مجهول ) میوه ایست بستاني و صحرائي ، و بوستاني میخوش و سرخ رنگ مي باشد * دوي ( بفتح دال و كسر واو ) حیلتگر و دغاباز * دویل امالهٔ دوال بمعنيء اخیر یعني مكر و حیله - و ابریشم گنده ، و دوپیل ( بكسر باے فارسي ) نیز باینمعني است *

## الاستعارات

دوازده میل و دوازده جوسق یعني دوازده برج * دو اسپه یعني بسرعت و استعجال * دوال باز یعني دغاباز و محیل ، و دوالك باز نیز گویند * دوال گشادن یعني پرواز كردن * دوخیط و دوگاوپیسه و دو خادم رومي و حبشي و دو پادشاه جبار یعني روز و شب * دوچشمه یعني آفتاب و ماه * دو چشم چارشد یعني ملاقات شد * دو خاتون و دوخاتون بینش یعني مهر و ماه * دوحرف یعني كاف و نون * دوشیزگان جنت یعني حوران بهشت * دوطفل نور و دوطفل هندو یعني مردمك چشم * دوعلوي یعني زحل و مشتري * دونان فلك و دوكله دار و دونان گرم و سرد یعني آفتاب و ماه * دوهاروت كافر یعني دو چشم محبوب * دوات آشور میلے كه بدان دوات برهم زنند و بتازي محراك خوانند * دود برآوردن مستاصل ساختن * دود دل و دود دم و دورباش یعني آه * دودله یعني دردمند؟ * دو رنگ و دورو یعني منافق * دورگیران یعني پادشاهان - و باده نوشان * دوش برزدن شادي كردن كه كتف برزدن نیز گویند خاقاني گوید * بیت * بےسران را سر و گردن بفراز : برمزن دوش كه مارا چه غم است * دوگانه یعني دو ركعت نماز * دوگاهواره یعني زمین و آسمان * دوگوهر یعني عقل و روح * دولاب مینا یعني فلك * دویك

یعنی دم آخر و مردن خاقانی گوید * بیت * من که بدحال و سخت سست دلم : جان و دل بردوبك نه برخطراست *

## الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - وبالكسر قریه - و دهنده - و امر بدادن - و امر بزدن * دهار (بالفتح وراے مهمله درآخر) غار و شکاف کوه اسدي گوید * بیت * که پر دهار و شکسته دره : دهارش پراز کان زر یکسره * دهاژ ( بالفتح و زاے فارسی درآخر ) نعره و فریاد * بیت * فرخی بر در تو بندهٔ تو : از نشاط تو برکشیده دهاژ * ده‌آك بالفتح لقب ضحاك زیراکه صاحب ده عیب بود و آك بمعنئ عیب بود ، و بعضے گفته اند که ضحاك معرب آنست ، و ظاهرا چون در اصل از عرب است ضحاك نام اصلئ اوست درعرب بواسطهٔ کثرت خنده ، و آن ده عیب اینست زشتي کوتاهي بیدادگري بےشرمي بسیارخواري بد زباني دروغ‌گوئي شتاب‌کاري بد دلی بیخردي * دهان معروف * هانه دره یعني خمیازه * ده‌پنجي یعني زر ناسره نظامي گوید * بیت * با منست این که در سخن سنجي : ده‌دهی زر دهم نه ده‌پنجي * دهچه یعني ده خورد - و بزبان دیلم رعیت را گویند * ده‌خدا یعني صاحب‌ده * ده‌ده و ده‌دهي یعني زر سره و تمام‌عیار سیف گوید * بیت * سراکابر ایام شمس دولت ودین : زهے ز گوهرتو زر مردمي ده‌ده * ده‌دله و ده‌رگه(۱) یعنی شجاع و دلیر * دهره خنجریست کوچك که هردو طرفش تیز و سرش باریك باشد چون سنان نیزه و اکثر مردم گیلان دارند * دهستان بالکسر ملکیست نظامي گوید * ع * ز ري تا دهستان و خوارزم و جند * دهش یعني بخشش و عطا * دهشت (بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه) یگانگی * دهگان بالکسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاهے بمعنئ مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند * دهگاني بالکسر دهقانی - و (بالفتح و کاف فارسی) نوعیست از زر * دهك ( بفتحتین ) دهے است بشیراز - و دهے است بواسط - و دهے است بقزوین * دهل ( بضمتین ) معروف * دهله ( بفتح دال و لام ) پلے که مردم بران گذرند - و گیاهے است که کون(بفتحتین ؟ ) نیز گویند شاعر گوید * بیت * برپشت اگرخار کشي و دخ و دهله : به زانکه زدونان طلبی ناسره کهله * دهمست

(۱) ودراکثرنسخ بجاے این دولغت لفظ دهي مرقومست ॥

( بفتح دال و میم و سکون ها و سین ) درختے است چون بسوزند بوے خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعربی غار گویند بغین * دهنه یعنی آرایش * دهنه و دهانه آهن لگام که اسبان را در دهان کنند - و سنگے است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دواے چشم و آنرا زنگار معدنی و دهنهٔ فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده اخسیکتي گوید * بیت * چو عنکبوت بده دست و پاے سخره تنم : ازان دهانه چهار استاد و شش مزدور * دهون ( بفتح دال و ضم ها ) یعني ازبر و یاد عبدالقادر نایني گوید * بیت * آنکه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوے مشك آید برون * دههزار و دههزاران بازي معروف از هفت بازي نرد * دهید یعني بدهید - و بمعني زنید نیز آمده اسدي گوید * بیت * پس از خشم فرمود کین را دهید : همه دستها را بخون در نهید *

## الاستعارات

ده انگشت بدهان گرفتن عجز و فروتني و زاري کردن خسرو گوید * بیت * زبهر آنکه ده انگشت بر دهان گیري : دهان ز مصلحت است آنکه مي بماند باز * دهدله یعني متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر * دهسال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد * دهل دریده یعني رسوا نظامي گوید * ع * صبا بلبلان را دریده دهل * دهلیزي یعني سخنان اراجیف بےماحصل * دهن دریده یاوهگو و هرزهدرا قاسم انوار گوید * ع * خوش گفت در بیابان رند دهن دریده * دهان ضیغم یعني نقطهٔ برج اسد * دهر کاسهگردان یعني روزگار * دهقان پیر مي انگوري * دهقان خلد یعني رضوان * دِهِ مسکن ادریس یعني بهشت * ده پانزده داري یعني زیب و آرایش داري * دهرنکوهي یعني نکوهش و بدئ دهر گفتن *

## الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنك دیباج معرب آن * دیباچه بحسب لفظ مصغر دیبا ست - و در اصل لغت فرس بمعني جامه ایست نیمچه از دیباے خسرواني مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودے و آنرا بالاے جامهٔ دیگر پوشیدندے و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندے که در دیباچهٔ و آن یکے از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سریر و اکلیل چنانکه ساماني گفته - و بعضے گفته اند دیباچه قطعهٔ روےکار دیبا باشد - و خطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم ساماني گفته ، و باعتبار شباهت آن بقطعهٔ روےکار دیبا هم توان گفت *

**دیبای پخته در پخته** ( بضم هردو بای فارسي ) دیبائی که تار و پودش خام نباشد و بعربي مطبوخ گویند * **دیبهٔ خسروي** گنجی است از هفت گنج پرویز * **دیباذر** ( بفتح دال و بای موحده و ضم ذال معجمه ) روز هشتم ماه فارسیان * **دیبمهر** ( بفتح دال و کسر بای موحده و میم ) روز پانزدهم * **دیبدین** ( بفتح دال و با و کسر دال دوم ) روز بیست و سیوم * **دید** يعني بینش * **دیده** معروف يعني چشم - و دیده‌بان ، و درعربي بهردو معنی عین گویند * **دیده‌دار** يعني دیده‌بان اسدي گوید * بیت * خروشان ازانجا یکی دیده دار : که ای بیهشان نیست جانتان بکار * **دیدهٔ گاو** گل گاوچشم که بابونهٔ گاو گویند * **دیده‌گاه** و **دیده‌گه** جای نشستن دیده‌بان حافظ گوید * ع * که تو در خواب و ما بدیده‌گهیم * **دیدار** بینش - و روی ، فردوسي گوید * بیت * اگر هست خود جای گفتار نیست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست * و قطران گوید * بیت * دیدهٔ فضل را توئی دیدار ; خانهٔ جود را توئی بنیان * و سنائی گوید * بیت * ز دیدارت نپوشیدست دیدار : ببین دیدار اگر دیدار داری * و در فرهنگ بمعنيِ باصره و قوت بینائی گفته و همین دو بیت شاهد آورده - و بمعنيِ آشکار نیز آمده خاقانی گوید * بیت * دیودل باشیم و برپاشیم جان : کان پری دیدار دیدار آمده است * **دیرنده** یعنی دیرکننده * **دیرند** (بکسر دال و یای مجهول و فتح را ) روزگار و زمانه رودکي گوید * بیت * یافتي چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیده بیند این دیرند * و ابوحفص سغدی بمعنيِ تعویذ آورده رودکي گوید * بیت * ایا سرو من در تگ و پوی آنم : که دیرندآسا به پیچم بتو بر * لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی شود بلکه بمعنيِ عشق‌پیچه مناسبتر است * **دیر** ( بالکسر و یای مجهول ) معروف - و بالفتح گنبدی که برای عبادت می‌ساختند * **دیریاز** یعنی دیر حرکت و دراز چه یاز بمعنيِ حرکت است چنانکه گویند شب دیریاز * **دیز** و **دیزه** قلعه مرادف دز فرخی گوید * بیت * ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هریکی چو حصن حصین * و بمعنيِ رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوعی از دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ، و دیزیدان سه‌پایهٔ آهن که دیگ دیزه بران گذارند و چیزی پزند رضی‌الدین لالای قزوینی گوید * بیت * پندی بگویمت بشنو هان دگر مپز : در دیزهٔ خیال اباهای حرص و آز * **دیس** ( بالکسر و یای مجهول ) مانند مرادف دس مرقوم * **دیسه** ( بالکسر و سین مهمله ) بمعنيِ شخص * **دیش** ( بکسر دال و یای مجهول ) امر است از دادن * **دیگ** معروف - و توپ بزرگ اسدي گوید * بیت * بهر گوشه عرّاده برساختند :

همه دیگ رخشنده انداختند * و ( باشباع کسردال و یاے معرف ) دیروز * دیگپایه معروف *
دیگ افزار (۱) گرم دارو که براے بوے خوش در دیگ کنند * دیگینه و دینه یعني دیروزینه مولوي
گوید * بیت * هر روز فقیران را هم عید هم آدینه : بے عید کہی گشته آدینه و دیگینه * دیلمك بالفتح
همان دلمك که بعربي رتیلا گویند * دیم بالکسر رخسار - و مخفف ادیم ' و دیمر بمعنی رخسار
گفته اند و شاهد آن نیافتم و ظاهرا همان دیمه را بتصحیف دیمر خوانده اند ' سنائي گوید * ع * دیم
ماهست گردم او نیست * و ناصر خسرو گوید * ع * نه کفش دیم و نه دستار شاره * دیمین ( بفتح
دال و سکون هردو یا و کسر میم بینهما ) آن دو چوب که طفلان بدان بازي کنند و دردله گویند چنانکه
گذشت ' و در فرهنگ بکسر دال گفته * دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس * دیمه بالکسر
همان دیم بمعنی رخساره زراتشت بهرام گوید * بیت * هماندم که صبح دوم دیمه داد * یعني رخ
نمود ' و در فرهنگ بمعنی روشني گفته و همین بیت آورده و محل تامل است * دیو معروف - و
معنی که ریختهٔ این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و خواه
از جن و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب ساماني این لفظ را ترجمهٔ شیطان گفته ' و در قاموس
گوید الشیطان معروف - وکل عات متمرد من جن او انس او دابة ' و صاحب نزههٔ علائي گوید هرکه
کار نیك کند پارسیان او را فرشته گویند و هرکه بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سپید را از بهر آنکه
کیکاؤس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصي شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هوم
که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشتهٔ بود که از آسمان آمد ' و ابلیس را که پارسیان آهریمن و دیو
خوانند باعتبار عصیان اوست ' و همچنین بحسب مجاز هرچیزے را که از افراد خود عظیم‌تر باشد
آنرا بدیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلا کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعني دیو را
میشاید یا نسبت بافراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ' و چنانچه
نوعے از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند ' وکلوخ کلان که در زمین شدیار کرده
افگنده باشد دیو کلوخ خوانند ' و عنکبوت کلانرا دیوپا زیراکه پایهاے دراز دارد ' و گردباد را دیوباد زیراکه
از سایر بادها بشدت‌تر است ' و بعضے گفته اند این باد بهنگام مقاتلهٔ دیوان است * دیوباد گردباد زیراکه
چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانهٔ آنست * دیوپا یعني عنکبوت * دیوبخوریده
( بکسر باے موحده و ضم خا و کسر راے مهمله ) کسے که جن او را گرفته باشد ' و ظاهرا بچوریده

( ۱ ) اینست در سه نسخه و در اکثر نسخ بجاے اینست دیگ‌نهاز ‖

( بجیم فارسي ) بمعنئ بشوریده مناسبتر است * دیوبند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده بود - و در شرفنامه بمعنئ داروئی گفته ، و در ادات دیوند آورده ( بحذف با ) و ظاهرا ریوند را چنین خوانده اند و الله اعلم * دیوچه کرمے است که در پشمینه و ابریشم افتد - و چوبے که اندام بدان خارند - و زلو که خون از بدن مي مکد - و گیاهیست که زروك گویند ( بفتح زا و ضم را ) * دیوجان یعني سخت جان * دیوخار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند * دیودار صنوبر هندي - و در نسخهٔ حلیمي درختے است مانند صنوبر که شیرے دارد نافع براے استرخاے عصب و فالج و لقوه و دیودارو نیز گویند * دیو دولت دولتے که زود زوال پذیرد * دیودل سخت دل و دلیر - و تاریك دل و جاهل * دیوزده و دیوزد یعني دیوگرفته فخرگرگاني گوید *بیت * گهے چون دیو زد بیهوش گشتے : فغان کردے و پس خاموش گشتے * دیورخش نام نوائیست ، و دیفرخش نیز گویند * دیوسار یعني دیو مانند - وکسے که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت شکار کبك پوشند و آن نوعے از جامهٔ موبینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئي راست باندام دیو است و بران شانهاے عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسے در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شانهاے عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صداے بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، و در روز جنگ نیز نوعے از جامهٔ موبینه که پشم آن بسوے بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیري و ساماني گفته و وجه تسمیهٔ هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ، و در موید گوید دیوجامه جامهٔ پلاسین درشت که روز جنگ پوشند ، و اصح آنست که پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید * بیت * دیو سوارش بزند لشکرے : خرمنے از کاه و ز نار اخگرے * دیوکلوچ کودك مصروع * دیوك بالکسر کرمے که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشمینه افتد و تباه کند - و سوزني در اشعار بمعنئ زلو آورده که خون از بدن مي مکد * دیوگندم نوعے از گندم که دو دانه در یك غلاف باشد - و بعضے گفته اند خوشهٔ بزرگ که بے دانه باشد * دیولاخ یعني مکان دیو و آن جائے باشد که درخت و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناك باشد * دیومشنگ ( بضم میم و فتح شین و سکون نون و کاف فارسي در آخر ) نوعے از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه کند * دیوه کرم پیله * دیهیم تاج ، و داهیم نیز گویند ، و اصل داهیم است و دیهیم امالهٔ آنست ، و در جهانگیري داهم ( بحذف یا ) نیز آورده *

## الاستعارات

دیده‌بان چهارم یعني آفتاب * دیده‌بان فلك یعي زحل * دیده بر در داشتن منتظر بودن * دیده‌کافوری یعني نابینا * دیده‌کنان یعني نگاه‌کنان و تامل‌کنان سنائي گوید * بیت * خود دیده کنان جمله بیایند بتو بر: دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار * بیت * بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت : چون میسر نشدش دیده‌کنان باز آمد * دیرتنگ و دیر رند‌سوز و دیر مکافات یعنی دنیا * دیر مینا یعنی فلك * دینارشمر یعني صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوي گوید * بیت * عمر تو مانند همیان زر است : روز و شب مانند دینار اشمر است * دیرشدن یعني مردن نخشبي گوید * بیت * چند پرسي که حال دل چون‌است : دل من دیر شد حیات تو باد * دیوارخانه روزن‌شدن یعني خراب شدن * دیوارکوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن * دیوجان و دیودل یعني سخت دل و بےرحم - و تاریك دل - و دلاور * دیودید و دیودیده یعنی دیوانه * دیوسار کسے که افعال ناشایسته ازو واقع شود * دیوسوار یعنی سوار اسب سرکش * دیومردم یعني مردم مفتن و مفسد - و نوعے از حیوانات که بعربي نسناس خوانند * دیگدان‌سرد یعني بخیل *

## باب الراء مع الالف

راخ غم و اندوه فردوسي گوید * بیت * دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد : دل مرز توران پر از راخ کرد * رابو ( بضم باے موحده ) گلیست نصیرادیب گوید * ع * سوسن و رابو شگفت بر طرف بوستان * راد سخي و جوانمرد - و بعضے گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را وشجاع را و دانا را نیز گویند * رادمرد و رادمنش یعني کریم طبع * رادبوے همان دار بوے ٬ و ظاهرا که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند * رادي سخاوت * راز سرّ دل - و چیزے پوشیده و پنهان نظامي گوید * بیت * رهے خواهي شدن کز دیده راز است : به بےبرگي مرو کین ره دراز است * و سعدي گوید * بیت * چنان این سخن در دلت دار راز : که گر دلت جوید نیابدش باز * و معمار و سردار گلکاران که بهندي راج گویند لیکن بدینمعنی عربیست عسجدي گوید * بیت * بیکے تیر همه فاش کند سرّ حصار : ور برو کرده بود قیر بجاے گل راز * و قریه ایست بیك فرسخے سبزوار ٬ و بمعنئ ملك ري راز نیامده بلکه عرب در نسبت ري تغییر داده رازي گویند تا چهار یا جمع نشود چه ري بعربي بتشدید یا ست و یاے نسبت نیز مشدد است ٬ اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتابے

بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضي پادشاهزادهٔ بود راز نام و برادرے داشته موسوم به ري هردو باتفاق بناے شهرے کردند در تسمیهٔ آن منازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادرے موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرے منسوب سازند پس شهر را ري و اهل شهر را رازي گفتند و این نقل اصلے ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعنی رنگ - و امر برنگ کردن نیز آورده فخر گرگاني گوید * بیت * همیرفت از زمین بر آسمان گرد : تو گفتی خاک جامه راز میکرد * و درین تامل است چه بمعنئ پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد * ع * توگفتي خاک جامه زر همیکرد * و بمعنئ خارپشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعني ژاژ ( بهر دو زاے فارسي ) است بوزن خموش * رازبان کسے که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسي گوید * ع * بگفتند با رازبان راز خویش * رازیان و رازیانه و رازیام بمعنئ بادیان * راس در جهانگیري لغتے است در راه بمعنئ طریق * راست معروف - و نام نوائیست * راستا طرف دست راست * راستین و راستینه راست - و واقعی * راسته آنکه کارها بدست راست کند ضد چپه - و بمعنیٔ[1] صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده * راستاد ( بسکون سین ) وظیفه و راتبه فردوسي گوید * بیت * خدایا بخواهم ز تو راستاد : چو جودت همه را وظیفه بداد * لیکن ورستاد بدینمعني خواهد آمد در واو * راست روشن وزیر بهرام که بواسطهٔ ظلم بسیار اورا بکشت * راسو ( بضم سین ) جانور معروف که موش حربا و بهندي نیول گویند و بعضے گفته اند موش حربا نوعے است ازان که بجثه درازتر و باریکتر باشد * راش و راژ ( بزاے فارسي ) خرمن غلهٔ توده کرده مرادف جاش مرقوم ، وظاهرا هردو را در اول زاے فارسي باید چه جیم را بسیار بزاے فارسي بدل کنند * راغ دامن کوه - وصحرا * راف بزباز که بتازي بسباسه میگویند * راقه گیاهے است که بسیر ماند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیري بزباز گفته * راقوته (بضم قاف و فتح تاے قرشت ) پودینه، اما در فارسي بودنش تامل است چه قاف در فارسي نیامده ، احمد اطعمه گوید * بیت * رنج سکبا میکشد راقوته بهر روغنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد * راک قوچ جنگي شاعر گوید * بیت * بتافت بازوے حکمت به پنجهٔ قوت : ز موے گردن شیر ژیان قلادهٔ راک * و در موید بمعنئ کاسه - و رشتهٔ سوزن آورده * رام ضد توسن - و روز بیست و یکم ماه فارسي - و نام ملکے موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است - و باعتقاد هنود یکے از نامهاے

---

( ۱ ) در سواجست رسته بازار بمعنیٔ صف دکان بکسر است چنانکه قوسی تصریح کرده هرچند شهرت بفتح دارد ۱۱

خدا که در مظهرے حلول کردہ باشد - و نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند خاقاني گوید * بیت * گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلي است : نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد * و چون در اصل فرس رام بمعنئ خوش آمده و او بسیار عیاش بود اورا رام گفتندے فخرگرگاني گوید * بیت * شهے خوش زندگاني بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام * و فردوسي گوید * ع * شهنشه ازین گفتها رام گشت * ولقب یکے از ملوك هند - و نام درہ ایست در هند لیکن اورا درهٔ رام گویند نه رام تنها فرخي گوید * بیت * گاهے بدریا در شوي گاهے بجیحون بگذري : گه راے بگریزد زتو گه رام گه خان گه تکین * وله بیت * آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام : با پیل همان کرد که با گرگ بخواري * و در فرهنگ بمعنئ روان آوردہ فردوسي گوید * بیت * بسوے زفر کردم آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام * و بعضے گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمئ که سرکش نباشد و فرمان‌بردار و رام‌پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت فردوسي نه آنکه بمعنئ روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسي نیز ایذمعني میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنئ شاد که در لغت آمده درست مي آید حاجت بمجاز نیست * رام اردشیر شهریست بناکردهٔ اردشیر، و معنئ ترکیبي مسخّر و فرمان بردار اردشیر، و بعضے گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنئ طربست، و درین تامل است چه رام بمعنئ شاد و خوش است نه شادي و خوشي، و برین قیاس رام‌هرمز * رامتین و رامین و رامینه و رامي همان رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است، و در جهانگیري رامتین ( بسکون میم ) و رام و رامین نام رامشگرے است که چنگ وضع کرده، وصحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر آن، و ساماني گوید رامین مرکب است از رام بمعنئ طرب و یا و نون و معنئ ترکیبئ آن طربناك است * رام‌هرمز شهریست در الکهٔ اهواز بناکردهٔ هرمز، و گاهے تخفیف داده رامز گویند، خاقاني گوید * بیت * وز راه کرامتے بهر میل : رانده ز ابریق رامزي نیل * رامش و رامشت و رامشگ شادي و طرب و بعضے گفته اند رامش مخفف آرامش است یعني آرمیدن چه آن سبب شادیست - و روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی * رامشگر و رامشین و رامشي یعني مطرب * رامش‌جان نوائیست از نواهاے باربد و معنئ آن آرامش جان * رامشخوار نوائیست دیگر، و رامش طرب و خوار نیکو و آسان، و در جهانگیري و ساماني هردو مذکور است * راموز ( بضم میم )

ماهيء است بغایت دلیر و جنگجوے که با آدمي انسے تمام دارد و با کشتي همراه شود، اگر ماهیان قصد
کشتی کنند مانع آید و اگر کشتي غرق شود مردم را بکنار رساند آذري گوید * ع * ماهيء هست
نام او راموز * و بعد از چند بیت بطریق اشاره مي گوید * بیت * هست راموز مرشد کامل : که
برد مرد را سوے ساحل * و در فرهنگ درین بیت بمعنيء ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده *
و این بسیار غریبست * رامیار شبان ، و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمه‌یار بوده ، نزاري
گوید * بیت * رسیدم درمیان مرغزارے : دران دیدم رمے بے رامیارے * و برین تقدیر اصل رمیار
است و رامیار لغتے است دران ، و بعضے گفته اند رمه در اصل رامه است یعني رام شبان و مطیع
آن ، و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن * رامیتن ( بکسر میم و یاے معروف و فتح تا )
قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بر ده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علي رامیتني
است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند * ع * پا از سر دل ساز و بیا رامیتن * ران معروف -
و امر براندن - و راننده - و در نسخهٔ میرزا بمعنیء درخت انگزد گفته * رانین ( بفتح نون ) شلوار و
بعربی رانان گویند ، و بعضے بکسر نون گفته اند بمعنيء شلوارے که سپاهیان وقت سواري پوشند زیر
موزه و آن مرکب است از ران و یا و نون ، و نظامیء عروضیء سمرقندي در چارمقاله گوید چون رودکی
قصیدهٔ که درستایش بخارا و تحریص نوح سامانی بر سر بخارا گفته بود بخواند ملك از نشاط موزه
بے رانین در پوشید و سوار شد ، خاقانی گوید * ع * چرا دارد ملخ رانین دیبا * راوك ( بفتح واو )
صاف که بتازي راوق گویند ، و بعضے گفته اند راوق معرب آنست ، و اصلے ندارد چه راوق بدینمعني
عربي است از راق یروق بمعنيء صاف کردن نه معرب ، و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند ،
ظهیر گوید * بیت * بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکي : پرکن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکي * راوباده
صمغ درخت انجدان که بعربی حلتیت گویند ، و سامانی گوید این مرکب است از راو بمعني راے
که در لغت هند بمعنيء امیر و بزرگ است و از باده بمعنيء شراب چه هنود را بخوردن آن ولوع تمام
است خاصه بزرگان ایشان را و معنيء ترکیبي بادهٔ بزرگان هند * راویز ( بکسر واو ) علف شتر که
شترخوار نیز گویند * راود ( بفتح واو ) زمین پرفراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد چنانکه
در فرهنگ آورده فردوسي گوید * بیت * فسیله براود همي داشتے : شب و روز بر دشت بگذاشتے *
لیکن بر مرادش دلالت ندارد * راورا ( بفتح را و ضم همزه و واو معروف و بعده راے مهمله )
خارپشت ، و ظاهرا بهردو زاے فارسي است چنانکه بیاید * راه طریق - و طریقه و سنت - و مقام

و پردهٔ موسیقي - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و ازینجاست راه بمعنيِ نغمهٔ خاص و آهنگ و مقام خاص نظامي گوید * بیت * بزن راهے که شه بے راه گردد : مگر کین داوری کوتاه گردد * یعنی طریق خاص بزن که شاه راه هشیاري بگذارد ' و راه راست یعنی طریق مستقیم ' و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسرواني سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ' و در مروج‌الذهب گفته که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا * راه‌واره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر براے دوستان آرند اخسیکتی گوید * بیت * دست تهی نیاید گردون بخدمت تو : مه برطبق برآرد بر شرط راه‌واره * راه‌نورد و ره‌نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نوردد یعنی مي‌پیچد * راه‌دار(۱) یعنی خوشرفتار * راه‌وار یعنی اسب لایق راه * راه‌گیر یعنی پیچندهٔ راه و تیز رونده * راه‌زن یعنی دزد - و سرود گوے * راه‌نشین یعنی گدا - و راه‌گذری و غریب - و طبیب سر راه ' و چنانچه دریوز گدائی را گویند که از درها جوید راه‌نشین گدائی را گویند که بر سر راهها نشسته سوال کند * راه‌شبدیز لحنے است از سی لحن باربد * راه‌گل سرودیست از موسیقی ' و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت * راهوی نام مقامی است از موسیقی که رهاوی نیز گویند ' لیکن بعضے گفته اند رهاوی قول عوام است * رایه جوششے که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند چنانکه در فرهنگ گفته * رایگا ( بسکون یا و کاف عجمی ) مطلق معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند مولوی گوید * بیت * رایگا روے نمود ست غلط افتادي : باش تا در طلب پویه جهان پیمائی * راے لقب ملوك هند * رایگان مفت - و درفرهنگ چیزے که از راه یابند ' در اصل راهگان بوده ' و سامانی گوید رایگان (بسکون یاے غیر مشبعه و کاف عجمی ) مغیر راهگان است ( بها ) مرکب از راه بمعنيِ طریق و گان که افادهٔ معنیِ لیاقت و سزاواري کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و فرومایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد ' چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنيِ سزاوار شاه ' و دایگان بمعنی کسے که سزاوار دایگی باشد ' و همچنین خدایگان کسے که سزاوار خداوندی باشد *

## الاستعارات

رازدل آب رطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوری گوید * بیت *

---

(۱) در سراج و بهارعجم گفته اگرچه راه بمعنیٔ رفتار آمده لیکن بمعنیٔ اسب خوشرفتار صحیح راهوار ( بواو ) است ' و راهدار ( بدال ) بمعنیٔ دزد و راهزن - ونگهبان راه که محصول گیرد - و مسافر نیز ۱۱

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب : تا خاک همی عرض کند راز نهان را * و عکسے که در آب افتد - و بعضے بمعنيِ کدورت و دردي آب گفته اند و همین بیت انوري شاهد آورده اند * رازنهان خاک یعنی نباتات * راست خانه کسے که با همه کس براستی و درستی معاش کند کمال گوید * بیت * چو راست خانه کسے ام که روزگار مرا : همي طرازد بر خط استوا پرده * ران گشادن یعنی سوار شدن و رفتن خاقانی گوید * ع * لشکر غم ران گشاد آمد دوران او * راه افتادن و ره افتادن عبارتست ازانکه دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر زیانے که بکسے از ممرے رسد گوید مرا راه افتاد خسرو گوید * بیت * دلم را در سر زلفت ره افتاد : غریبانرا بهندستان ره افتاد * وله * ع * مسلمانان کسے دیدست کاندر شهر راه افتد * لیکن اینمعنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسرو است * راه انجام و ره انجام یعنی اسب - و بعضے بمعنيِ قاصد گفته اند ، نظامی گوید * ع * ره انجام را گرم تر کن عنان * راه آورد و ره آورد یعنی سوغات که مسافران بیارند * راه بده بردن یعنی صورت معقولیت داشتن * راه بسر بردن یعنی تمام کردن راه * راه بند و راه دار یعنی راهزن نظامی گوید * بیت * سگ من گرگ راه بند منست : بلکه قصاب گوسفند منست * وله * بیت * مگر آن کو گناهکار بود : دزد خونی و راه دار بود * راه خفته راهے که درازی داشته باشد ظهوري گوید * بیت * راه ملک عشق راه خفته ایست : صد درازي خفته در پهنائے او * راه نشین و ره نشین یعنی گدا و بے خانمان که بر سر راه نشسته گدیه کند - و طبیبے که بر سر کوچها و راهها بنشیند و دارو فروشد * راح ریحانی یعنی مئ خوشبو * راح روح پرده ایست از پردهائے باربد * راه بقا نوائیست از موسیقي سیف گوید * بیت * پائے کوبد سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شیر علم و لحن سرود خرنائے * راه قلندر و نوائے قلندر نوائیست از موسیقی خسرو گوید * بیت * ای صنم چنگ زن چنگ سبک تر بزن : پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن *

## الراء مع الباء التازي

رباب بالفتح ساز معروف - و نام زنے معروف بحسن در عرب ، و بهر دو معنی عربیست ، و بمعنيِ اول معرب رواوه است چنانکه بیاید * ربون ( بالفتح و بائے مضموم ) بیعانه و زرے که پیش از مزد بمزدور دهند مرادف اربون مرقوم دقیقي گوید * بیت * اي خریدار من ترا بدو چیز : بتن و جان و مهر داده ربون * و خسرو گوید * بیت * خصم تو در رزم به مردارخوار : دیده ربون داده

و دل مزد کار * ربوخه ( بالفتح و خاے معجمه ) کسے که بغایت لذت جماع برسد منجیك گوید * بیت * که ربوخه گردد او برپشت تو : که بزیر او ربوخه خواهرت * ربوسه ( بالضم و باے مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند ) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر وغیره *

## الراء مع التاء

رت بالضم برهنه عطار گوید * بیت * سر آن کاخها با خاك هموار : زمینے رت نه در مانده نه دیوار *

## الراء مع الجیم الفارسي

رچك ( بالفتح و جیم مضموم ) آورغ طیان گوید *بیت * به بندد دهان خود از فرط بخل : که برناید از سینهٔ او رچك *

## الراء مع الخاء

رخبین ( بکسر را و باے موحده ) چیزے سیاه بسیار ترش که به قراقروت ماند و از شیر و آرد گیرند کذا في السامي و ریخبین نیز گویند و بعربي کبج خوانند ( بضم کاف و سکون باے موحده و حاے مهمله در آخر ) - و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته‌اند ٬ خسرو گوید * بیت * رخبین شکر است پیش آن ترك خنك : کز سرکهٔ هندوي ترش‌روے تراست * رخت متاع و اسباب خانه - و لباس - و در فرهنگ بمعني راه راست - و بمعني ستور عموما و اسب خصوصا - و بمعنی طعام یکمرده گفته و این ابیات آورده ٬ نظامي گوید * بیت * گریوه بلند ست و سیلاب سخت : مپیچان عنان من از راه رخت * وله بیت * سریر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندانکه بردن توانند رخت * وله ع * بجنگ دوالی روان کرد رخت * وله ع * من بینوا را ز غم داده رخت * و در استشهاد بعضے ابیات تامل است یعنی بیت اول و آخر ٬ چه در اول از راه بخت دیده شد ٬ و در آخر بمعني سامان مناسبتر است ٬ و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد * ع * نه چندانکه آنرا توانند سخت * یعنی سنجید ٬ و در بیت سیوم بمعنی یراق است والله اعلم * رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ٬ سوزنی گوید * بیت * تو شاد بادي و آزاد بادي از غم دهر : عدوت مانده زبار عنا و غم رخ رخ * و عمید لومکي گوید * بیت * صبا مثال در آیند خرم و خوشحال : بخاکبوس جنابش صدور از غم و رخ * و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهرهٔ شطرنج بواسطهٔ شباهت بدان مرغ - و عنان اسپ

عنصري گويد * بيت * شطرنج جمال را تو شاهي يا رخ : مر اسپ كمال را ركابي يا رخ * و در فرهنگ بمعنيء تاج - و بمعنيء لخ كه ازان بوريا بافند و روخ نيز گويند آورده * رخشا و رخشان بالضم يعني رخشنده و تابنده * رخش بالضم پرتو و عكس عنصري گويد * ع * فگند تيغ يمانيش رخش در عمان * و بالفتح رنگ سرخ و سفيد - و ازينجهة اسپ رستم را رخش گفتندے كه ابرش بود - و ازينجهة قوس قزح را گويند فرالاوي گويد * بيت * ميغ چون تركيء آشفتهٔ تيراندازيست : برق تيرش بود و رخش كمانش باشد * و بمعنيء سرخ نيز آمده فردوسي گويد * بيت * چو برگل گران بدرها كرد بخش : يكے رنگ رخسارشان كرد رخش * و در فرهنگ بمعنيء فرخنده و ميمون آورده ' ليكن بدينمعني دخش گذشت * رخشه بالفتح شعلهٔ آتش كه لخشه نيز گويند * رخ گيره دست‌اورنجنے كه چهارتو تافته باشند و پيچيده نيز گويند * رخنه بالضم كاغذ - و بالفتح سوراخ ديوار و جز آن * رخيدن ( بالفتح و خاے مكسور ) نَفَس زدن از برداشتن بار *

## الاستعارات

رخت بستن و رخت بربستن يعني سفر كردن - و مردن * رخش بهار ابر بهاري * رخت بصحرا نهادن و كشيدن ظاهر شدن - و مردن *

# الراء مع الدال

رد بالفتح دانا و بخرد ردان جمع فردوسي گويد * بيت * سياوش رد را برادر توئی : بگوهر ز سالار برتر توئی * و در فرهنگ بمعنيء دلير و بهادر نيز گفته و همين بيت آورده * رده چينهٔ ديوار - و مطلق صف را نيز گويند فردوسي گويد * ع * رده بر كشيدند ايرانيان *

## الاستعارات

رداے نيلي يعني فلك - و شب * رديف سرطان برج اسد *

# الراء مع الزاء التازي

رز بالفتح رنگ كننده چون رنگ رز - و امر برنگ كردن - و درخت انگور و دختر رز يعني انگور و شراب - و بمعني باغ نيز آمده نظامي گويد * بيت * چو سيب رخ نهم بر دست شاهان : سبد با رز برد سيب صفاهان * رزان يعني رنگ كننده - و جمع رز كه مرقوم شد يعني درخت و باغ *

رزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و ( بفتحتین ) یعنی رنگ کنم نظامی گوید * بیت * بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامها در سکاهن رزم * رزیده رنگ کرده ، و رزنده رنگ کننده * رزده ( بفتح را و دال ) پنهان مانده - وکوفته و آزرده * رزمه ( بفتح را و میم ) بستهٔ قماش ، و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند * رزه ( بفتحتین ) در سامی و فرهنگ ریسمانے که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سازو نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا طنابے که دو سر آن بسته باشند و بران رخت آویزند ، وبعضے ( بزاے فارسي ) مطلق طناب گفته اند * رزن بالفتح بسیار خوارې ابوشکور گوید * بیت * ز دیدار خیزد همه آرزو : ز چشمست گویند رزد گلو * و بعضے بزاے فارسي گفته ، و ظاهرا زرد ست ( بتقدیم زاے معجمه بر مهمله ) بمعنئ بلع یعني فرو بردن و عربیست مرادف ازدراد (۱) *

## الراء مع السين

رسانه (بفتح را و نون ) حسرت و افسوس ناصرخسرو گوید * بیت * تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان : فسانه شنیدي وخوردي رسانه * رستخیز و رستاخیز یعني قیامت ، و معنئ ترکیبي رویيدن و برخاستن از زمین * رستهم (۲) بالضم یعني رستم * رستار (۳) مخفف رستگار * رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم رویيدن - و بالکسر ریسیدن - و ریدن * رست بالفتح یعني خلاص شده - و بمعنئ رسته یعني صف نیز آمده فخري گوید * بیت * همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به بستان برکشیده هر یکے رست * و بالضم رویيده و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسمے از خاک و زمین که دران گیاه و زراعت نشود ، اوحدي گوید * بیت * خویشتن‌دار باش و رست آئین : کز یسار تو ناظرند و یمین * وله * بیت * این چهار آخشیج را بدرست : چون پدید آمد امتزاجے رست * و فردوسی گوید * بیت * یکے سخت پیمانت خواهم نخست : که از وي بلرزد بر و بوم و رست * وله بیت * ز ما کس نماند برین بوم و رست : ز نیکي نباید ترا دست شست * رستی بالضم یعنی دلیري و چیرگي - ومحکمي ، کمال گوید * بیت * از روے لاف گفتم آرم بخاک پشتش : هرچند این حکایت

( ۱ ) و در دونسخه زایدست - رزي ( بفتح را و کسر زا ) عنب الثعلب که سگنگور نیز گویند کذا في یواقیت العلوم للامام الرازي ۱۱ ( ۲ ) و در دو نسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و او زور هشتاد پیل داشت و ششصد و شست عمر او بود و مدفن او در نیمروز ست و کیفیت او مشروح در شرفنامهٔ منیریست ۱۱
( ۳ ) و در پنج نسخه رستکار مخفف راستکار ۱۱

خود بود محض رستی * و عطار گوید * بیت * مشك را از باد رستي میدهی : حیز را تعلیم کستي میدهی * و بمعنئ نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامي گوید * بیت * چون تو کریمان که تماشا کرند : رستئ تنها نه بتنها خورند * و خاقانی گوید * بیت * شو خوانچه کن از زهرهٔ دلان پیش که گیتي : رستی خورد از خوانچهٔ زرین سمائي * رسته بالکسر ریسیده - و بالفتح خلاص شده - و دکان و درخت بر یك صف - و بمعنئ مطلق صف نیز آمده سعدي گوید * ع * دو رسته دُرم در دهن داشت جاے * و در فرهنگ بمعنئ قاعده گفته ناصرخسرو گوید * ع * چو بے راه و بے رسته کشتي مرا * و بالضم روییده و از زمین برآمده - و آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهتے دارد شاعر گوید * بیت * رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت : آنرا که رسته باز نداسنته از قروت * رسم بالفتح آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و مواجب لیکن عربیست سعدي گوید * بیت * شنیدم که شاپور دم در کشید : چو خسرو برسمش قلم درکشید * رسمی یعنی وظیفه‌دار و مواجب‌خوار منسوب برسم مرقوم - و نیز متعارف و مشهور * رسّام ( بالفتح و تشدید سین) نقاش لیکن عربیست - و بعضے گفته اند نام آهنگرےاست که بتدبیر سکندر آیینه ساخت - و نام نقاش بهرام گور ' اما از شعر نظامی مطلق نقاش معلوم میشود * رس رسنده و امر برسیدن - و بمعنئ فلزات کشته هندی است - و مخفف رسن فخري گوید * بیت * از موے زنخ دشمن شه را فلك آرد : هنگام خفه کردن و آویختنش رس * و حریص و اکّال و اخّاذ انوري گوید * ع * هر دري نیستم چو گربهٔ رس * و ابوشکور گوید * بیت * رسے بود گویند سالار شان : همه سال چشمش بچیز کسان * و بعضے بضم بمعنئ رسن و کمند و گلوبند گفته اند و بیت فخري را شاهد ضم ساخته ' و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن اگرچه قافیهٔ شعر فخري بر ضم است[1]' و معنئ کمند و گلوبند شاهد میخواهد و معنئ رسن کافیست *

## الراء مع الشین المعجمه

رشت بالفتح چیزے که از هم فرو ریزد - و دیوارے که مشرف بر افتادن بود - و خاك و گرد فرالاوي گوید * بیت * چون نباشد بناے خانه درست : بیگمانم که زیر رشت آئی * و مثل است در شیراز که میگویند چه رشت مي پزي - و شهریست از گیلان بیه بس ؟ که درو بند تنبان و چیزهاے دیگر خوب مي بافند و اکثر زنان و دختران آنرا گردانند و فروشند - و بالضم روشن - و نام کیمیاگرے

( ۱ ) و در سه نسخه چنین است -.و قافیهٔ شعر نیز بر فتح است و معنئ کمند الخ ॥

است که زر رشتي که زر خالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی ریسید - و بمعنيِ سرشت نیز آمده استاد گوید * بیت * طبع نقاشش بکلک دود رشت : خامهٔ مانی و آزر سوخته * رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساري، هردو منسوب برشت یعنی خاك و گرد، سنائی گوید * بیت * رقص کردن بخواب در کشتی : بیم غرق است و مایهٔ رشتی * و بمعنيِ رنگ کردي نیز گفته اند محمد عصار گوید * بیت * برشتي هفت رنگ اکنون براني : که سازي مدخلے در ارغوانی * و بالضم زر خالص منسوب برشت کیمیاگر * رشته بالفتح رنگ کرده سعدي گوید * بیت * حنّاست آنکه ناخن دلبند رشته است : یا خون عاشقے است که در بند گشته است * و بالکسر معروف - و مرضے است که بهندي نارو گویند - و نام آشے است ، و حلوائی است معروف بسحاق گوید * بیت * رشته گو تاج قیمه بر سر گیر : که همان مرده‌شوے پارین است * رشك بالفتح غیرت - و بالضم کژدم چنانکه در حیوة‌الحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخهٔ میرزا آنچه از جروح و قروح تراود - و بمعنيِ ژولیدگي نیز آورده - و در فرهنگ بمعنيِ راست ایستاده - و شخص بزرگ‌ریش * رشگن ( بکسر کاف فارسي) یعنی رشکناك * رشمیز بالفتح کرم چوب‌خوار احمد اطعمه گوید * بیت * کاز رے ثبات چون رشمیز: جامه را کرده ریزه و ناچیز * رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصر خسرو گوید * بیت * یکے کوه دان مر مرا پر ز گوهر : بمن پایه پایه برآیند و رش رش * و روز هژدهم ماه فارسي که رشن نیز خوانند - و ملکے است که مدبر امور این روز است، عنصري گوید * بیت * درآمد دران خانهٔ چون بهشت : بروز رش از ماه اردي بهشت * و قسمے از جامهٔ ابریشمي کمال گوید * بیت * اگرچه دامن کوه است جاے پرورشش : بساط کوه که خار است اطلس و رش باد * و خرماے سیاه پرگوشت کم‌قیمت بسحاق گوید * بیت * گر ز راه بصره مي آید هزاران قوصره : او براے مصلحت چنگال از رش میکند * و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعے از انجیر - و بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید * بیت * که نقیه از که رو ترش کرده : باز تا بر که چشم رش کرده * و ظاهرا زش (بزاے معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و براے مهمله نیز گفته اند یعني تندخو و بدسرشت * رشن بالفتح روز هژدهم ماه فارسي مرادف رش مسعود گوید * ع * روز رشن است اي نگار دلربا * و در فرهنگ بمعنيِ گزیدن آورده ، لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده * رشنواد ( بفتح را و نون ) سپهسالار هماے دختر بهمن *

الاستعارات

رشتۂ تب ریسمانے است که دختر نا رسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب و بران افسون خوانده بندند باذن الله شفا یابد خسرو گوید * بیت * پیچیده بود سخن چو زنجیر : چون رشتۂ تب همه گره گیر * رشتۂ دراز یعنی فرصت دادن در کارها * رشتۂ ضحاک یعني مار ضحاک - و بمعنی طول امل - و مدت نیز گفته اند *

## الراء مع الصاد ـــ الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه * رصدگاه دهر یعني دنیا * رصدگه خاکی یعني دنیا - و قالب آدمي *

## الراء مع الطاء ـــ الاستعارات

رطل گران یعني پیمانه و پیالۂ بزرگ *

## الراء مع العین ـــ الاستعارات

رعنا ے صاحب بربط یعني ستارۂ زهره *

## الراء مع الغین

رغ بالضم مخفف آروغ * رغزه ( بفتح را و زاے معجمه ) نوعے از لباس پشمین که در کشمیر پٹو گویند *

## الراء مع الفاء

رفیده ( بفتح را و کسرفا و یاے معروف ) آنچه نان بدو در تنور بندند ، و آن لتۂ چند باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند ، نزاري گوید * بیت * تنور هوس میکند گرم حاسد : سر و پاے گم کرده همچون رفیده * رفوشه ( بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه ) تمسخر و لاغ - و بچیزے پي بردن - و گناه - و بمعنی برچیدن نیز آمده * رفان بالفتح بمعني شفاعت کننده سهو است صحیح ورفان است که در واو بیاید *

## الراء مع القاف ----- الاستعارات

رقص پهلو یعني پهلو به پهلو غلطیدن * رقعهٔ بلند نیلگون یعني آسمان * رقعهٔ پست نیلگون و رقعهٔ غبرا یعني زمین * رقعهٔ کژدم عبارت ازانست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهة دفع هوام سه رقعه مینویسند و آنرا بر سه دیوار خانه چسپانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند؛ گویند دربن روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بسقی و لهذا فارسیان دران رقعه نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون ؛ و جمعی برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقعه نویسند که سَلامٌ علی نوحٍ فی العالمین * رقیبان راز یعني عارفان و صاحب مشاهده نظامي گوید * ع * ستاني زبان از رقیبان راز * رقیبان هفت بام یعني سبعهٔ سیاره * رقیمهٔ اول یعني الف - و عرش *

## الراء مع الكاف التازي

رکاب معروف - و پیالهٔ دراز هشت پهلو - و در فرهنگ بمعنی اسب سواري آورده مولوي گوید * ع * چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالاني * رکابي طبقچه - و شمشیرے که بر پهلوے اسب بندند و زیر رکابي نیز گویند - و کسے که پیاده در رکاب کسے رود * رکني زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد * رکیدن و رکان بزاے فارسي است و درآنجا بیان شود *

### الاستعارات

رکاب افشاندن یعني روان شدن نظامي گوید * ع * رکاب افشاند سوے قصر شیرین *

## الراء مع الكاف الفارسي

رگو و رگوك و رگوه بالفتح کرباس - و بعضے گویند چادر یك لخت که بعربي ربطه گویند *

### الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن یعني سستي و کاهلي کردن * رگ جان یعني شریان و حبل الورید * رگ درتن برخاستن یعني قهر و غضب مستولي شدن * رگ بسمل خاریدن

کردن کارے که خود را بکشتن دهد ناصرخسرو گوید * بیت * مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افکند : بخت بدانگه بخاردش رگ بسمل *

## الراء مع الميم

رم بالضم موے زهار - و بالکسر مخفف ریم - و بالفتح مخفف رمه - و رمیدگي - و امر برمیدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان رودکي گوید * بیت * آرزومند آن شده تو بکور : که رسد نان پارهات پي رم * رمیار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمه‌یار بوده * رمك و رمه ( بفتحتین ) گله - و بمعنئ خیل لشکر نیز آمده فردوسي گوید * بیت * گر این خواسته زو پذیرم همه : زمن گردد آزرده شاه رمه * رمکان[1] بالفتح موے زهار منجیك گوید * بیت * رویش بریشك اندر ناپیدا : چون کیر مرد غرچه برمکان در * رمژك (بفتح را و زاے فارسي وسکون میم) کناره[2] کردن - و لغزیدن - و از جاے فرو افگندن ' و در فرهنگ بمعنئ لغزش صوری و معنوي * رمارم یعنی پیوسته و پیاپی ' و ظاهرا تصحیف دمادم است *

## الراء مع النون

رنبه ( بالضم وباے مفتوح ) موے زهار لبیبی گوید * بیت * انگاه که من هجات گویم : تو ریش کنی و زنت رنبه * رنج بیماری - و آزردگی و خشم - و رنگ که بعربی لون گویند * رنجه یعنی آزرده * رنخیز ( بکسر را و خا و یاے معروف ) چوب بن خیش که آهنی را که سکه خوانند برسر آن کنند ' و این کلمه را زنجیر نیز خوانند و زنخیر نیز آمده ( بزاے معجمه در اول و راے مهمله در آخر ) و الله اعلم * رندیدن بالفتح تراشیدن - و خرامیدن * رندد یعنی تراشد و رنده کند - و خرامد مولوي گوید * ع * سنجید و مپیچید و بر استیز مرندید * رنده آلتے که بدان نجار چوب را تراشد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود ابوالعباس گوید * بیت * رفتم بماه روزه ببازار مرسمنده : تا گوسپند آرم فربه کنم برنده * و بمعنئ بزرگ بزاے معجمه است * رند بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کننده - و امر برنده کردن - و بمعنئ خرامنده ' خاقانی گوید * بیت * رندے که ز رنده‌ام برآید : بر عارض حور جعد شاید *

(۱) بعید نیست که رمکان (بضم راو کاف فارسی) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه مژگان جمع مژه فافهم ||
( ۲ ) چنینست در نسخ لیکن در سروري گناه کردن و در سراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است ||

و انوری گوید * ع * خصم گو روز و شب جگر می رند * و ابن یمین گوید * ع * چون دلبر عیارم شوخے است جگر رندے * و بالکسر منکر - و بے قید و لاابالی را ازان گویند که منکر اهل قید است * رندش ( بفتح را و کسر دال ) ریزهاے چوب که وقت رنده کردن ریزند * رنگ معروف که بعربی لون گویند - و بزکوهی - و شترے که براے نتاج نگاهدارند فرخی گوید * بیت * کاروان بیسراکم داد جمله بارکش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ * و مکر و حیله ازرقی گوید * بیت * مشعبده آمد پروین او که در دل کوه : چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ * و احول ابوالعباس گوید * بیت * از فروغش بشب تار شده نقش نگین : از سر کنگره بر خواند مردے رنگا * و فایده و نصیب سنائی گوید * بیت * چون زرت باشد از تو جوید رنگ : چون شدی مفلس از تو دارد ننگ * و خرقهٔ درویشان خسرو گوید * بیت * اگر با رنگ‌پوشان از درون یکرنگ شد مردے : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد * واخسیکتی گوید * بیت * ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور : که تا گویندت این مرد خدائے است * و نزاری گوید * بیت * رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من : هم بینداختمش نے منم اکنون نے رنگ * و بمعنی حاکم و والی نیز گفته‌اند و کنارنگ ازین مرکب است چه کنا بمعنی مرز و رنگ بمعنی والی است - و بمعنی خجالت نیز آمده رضی نیشاپوری گوید * بیت * از ثناے منت ازان رنگ است : کز تو بوے کرم نمی‌آید * و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده مولوی گوید * بیت * چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی * و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است * رنگ‌روش یعنی رنگ فروش - و در نسخهٔ میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند * رنگ‌آور آنکه هردم رنگے نماید و مردم را فریب دهد * رنگیان ( بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی ) نوعے است از شفتالو که شفترنگ گویند *

## الاستعارات

رنج باریک یعنی مرض دق ظهوری گوید * بیت * هست ارچه دواے رنج باریک محال : تارش بمسیحانفسے کرده علاج * رند خاک‌بیز دانائے که دقیقهٔ از دقایق تحقیقات فرو نگذارد * رند دهل دریده کسے که از شرع بیرون رفته باشد * رنگ‌بست یعنی رنگ قراری و بے‌تغیر * رنگرز گلگون یعنی شراب فروش * رنگ‌فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده * رنگ و بو یعنی داب و دارات و کرّو فر فردوسی گوید * ع * سپاهے بدانگونه با رنگ و بوے * رنگ ربیع یعنی رونق بهار *

رنگین‌کمان یعنی قوس‌قزح خاقانی گوید * ع * ابرآمده از هرطرف رنگین کمان کرده بکف * رنگ‌برآرد یعنی خجل کند، و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن، انوري گوید * ع * رنگ برآرد نگارخانهٔ چین را *

## الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل‌کننده و روان‌کننده چون کام‌روا و حاجت‌روا * روان جاري و رونده - و نفس ناطقه، و جان روح حیواني چنانکه در معراجیهٔ شیخ مذکور است، و روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکري است، و در تحفه بضم را گفته * روان‌خواه یعنی گدا و اهل دریوزه * رواوه ( بفتح را و هر دو واو ) رباب باشد - و بمعنی آواز حزین برآورنده چه رو بمعني آواز حزین و آوه بمعني برآورنده بود، و ظاهرا رباب معرب آنست زیراکه در قاموس آورده * روباه‌ترکی همان اسغر مرقوم * روج بوزن و معنی روز * روخ بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند * روخ‌چکاد یعنی کچل که میان سر موے نداشته باشد و آدم‌سر گویند، چه چکاد بمعني تارك سر و روخ کنایه از بےمو، و دوخ چکاد بدال نیز گفته اند، فخري گوید * بیت * عجب مدارکه فرق سپهر بیموبست : که شد زسیلي تاديب شاه روخ‌چکاد * رود فرزند - و آب عظیم حافظ گوید * بیت * خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون : دل در وفاے صحبت رود کسان مبند * و زه کمان - و تارساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو و پر از وی دور کنند * روده معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پراز وی جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربي سمیط گویند سنائی گوید * بیت * در ره سیل چون کنم خانه : گربهٔ روده چون کنم شانه * و درخت برگ‌ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید * ع * درخت روده از دیبا و از گوهر تونگر شد * رودگانی یعنی روده سعدي گوید * ع * بود تنگدل رودگانی فراخ * رودبار شهریست از قهستان - و جائے که رود آب بسیار باشد * رودساز سازنده باشد قطران گوید * ع * تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز * رودراور ( بفتح واو دوم ) قصبه ایست از همدان و منسوب بدان رودراوري (بحذف راے ثاني ) خاقانی گوید * بیت * زانست که مرز رودراور : دولتکده ایست شادي آور * رودنگ چوبے است که جامه بدان رنگ کنند و بهندي مجیتهه گویند * روزبازار یعنی رواج و گرمیٔ بازار * روزگار زمانه - و بمعني مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید * بیت * مده امانشان زین بیش و روزگار مبر : که اژدها شود ار روزگار یابد مار * روزافگن یعني تب

غب که روزے آید و روزے نیاید * **روزخون** تاختے که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون * **روزیانه** آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ٬ و سالینه غلط است * **روزبان** آنکه بر درگاه پادشاهان نشیند - و بمعنی چاؤش و جلاد نیز گفته‌اند فردوسی گوید * بیت * شبانگه بدرگاه بردش توان : بر روزبانان مردم‌کشان * **روس** ولایتے است معروف - و مردم آن ملك را نیز گویند - وبمعنی روباه نیز آمده * **روسی** منسوب بولایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه‌ایست * **روس‌انگرده** یعنی عنب‌الثعلب چه روس روباه و انگرده انگور چنانکه گذشت؟ در لغت انگرده * **روسپی** فاحشه و قحبه * **روش** مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع ( و بدینمعنی بزاے معجمه نیز گویند ) خاقانی گوید * بیت * بختم آوخ که طفل گرینده است : که بهر لحظه روش می بشود * و ( بفتح را و کسر واو ) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راه‌روے که درمیان باغ سازند ازرقی گوید * بیت * چمنهاے آنرا ز نزهت ریاحین : روشهاے آنرا ز خوبی صنوبر * **روشان** یعنی روشن * **روشندان** روزنے که در خانها براے روشنی گذارند ٬ اما چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده پس روشندان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ٬ مولانا مطهر گوید * بیت * طالع از طاقهاے روشندانت : ماه و مریخ و زهره و کیوان * **روغنینه** نانے که در روغن پزند - و نانے که خمیرش با روغن بسرشند * **روم** معروف - و روے من شاعر گوید * بیت * لشر اشك ز راه مژه‌ام چون دریا : دمبدم در طرف روم کند تاختنے * **رومه** بالضم موے اندام و موے زهار ٬ و مثالش در لغت بادخوان گذشت؟ * **رومیه** بالضم شهریست نزدیك مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونهٔ انطاکیه بر ساحل دریاے روم * **روے** معروف - و نیز مس بقلعی آمیخته - و رونده - و امر برویدن - و بمعنی امید نیز آمده عطار گوید * بیت * چون وصالت هیچکس را روے نیست : روے در دیوار هجران خوشتر است * و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب * **رو** بالفتح رونده - و امر برفتن - و آواز حزین و ازین ماخوذ است رواوه یعنی رباب * **رون** بالضم یعنی بسبب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است - و ( بفتح را و واو ) آزمایش * **رویا** یعنی روینده خاقانی گوید * ع * قیاس از درختان رویا چه گیری * **روناس** و **روین** و **روینگ** همان رودنگ مذکور * **رویین** هرچه از روے سازند - و پسر پیران ویسه که در جنگ یازده‌رخ بردست بیژن کشته شد شهاب‌الدین گوید * بیت * باد قهرش تا وزیده گشت بر روے مصاف : در تن رویین همه خون خشك همچون روین است *

رويين‌دز قلعه ايست بماوراءالنهر كه تختگاه ارجاسب بود و اسفنديار از راه هفتخوان رفته فتح كرد * رويين‌تن لقب اسفنديار ، گويند كه زردشت او را تعويذے داده بود كه بسبب آن شمشير و تير و جزآن برو كار نمى كرد * رويين‌خم و رويينه‌خم كوس باشد * روهنده ( بوزن كوشنده ) كشت باليده * روهينا و روهينى فولاد جوهردار فخري گويد * بيت * ز عكس رنگ رخ دشمنان او در جنگ : چو كهربا بدرخشد گهر ز روهينا * و روهنيا نيز گفته‌اند ( بتقديم نون بر يا ) - و بر شمشير جوهردار نيز اطلاق كنند *

## الاستعارات

روباه زرد يعني آفتاب * روباهى‌كردن يعنى مكر و حيله كردن * روز اميد و بيم و روزبازخواست و روزدرنگ يعنى روز قيامت فردوسى گويد * بيت * كجا ديدهٔ تو جهد روز جنگ : شتاب اندر آرد بروز درنگ * روز بازار يعنى رواج و رونق انوري گويد * ع * روز بازار گل و ريحانست و كمال گويد * ع * روز بازار زمرهٔ فضلاست * روزبان يعنى سرهنگ - و بعضے گفته‌اند مردم درگاه‌نشين * روزپيكر يعنى روشن‌بدن خاقانى گويد * ع * يوسف گرگ مست من دعوئ روز پيكري * روزخسب يعني كاهل و غافل * روزخسب و شب‌خيز يعنى عابد - و عيار و شب‌رو و دزد * روزرخ يعنى روشن رو * روزسياه و روزسيه يعنى روز بد * روز فراخ يعنى صبح ازرقى گويد * بيت * دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ‌دهان : لب چون لاله هميداشت ز مي لاله‌ستان * روز كوشش و روزننگ و نام و روزننگ و نبرد يعني روز جنگ * روزگاربردن يعني عمر و وقت ضايع كردن * روزگار رفتگان يعني بيدولتان * روساختن يعني شرمنده شدن * روشنان يعني ستارها * روشندان يعني چراغدان * روغن بريگ ريختن كار بيحاصل و ضايع كردن * روغن زبان يعني چرب‌گفتار و چاپلوس نظامي گويد * ع * بروغن‌زباني بر افروخت موم * روغنِ مغز يعني عقل * رومى‌بچگان يعني اشك خونين خاقاني گويد * بيت * خون گريم از دو هندوے چشم : رومي بچگان روان ببينم * رومى و زنگى و رومى و هندى يعني روز و شب * روپوش يعني ملمع - و هرچيزے كه در ظاهر طورے نمايد و در باطن طور ديگر بود * روے ديدن يعني جانب داري كردن * روے‌نمودن يعني حاصل شدن - و در خاطر گذشتن * رومي‌خوے يعني كسےكه بر يك خو نباشد * روشناس يعني مشهور و معروف * رواق‌بيستون و روضهٔ فيروزه رنگ يعني آسمان * رواق‌منظرچشم يعني

مردمك چشم * روح قدسی و روح مکرم یعني جبرئیل * روزخوش عمر ( با زاے مکسور ) یعني جواني * روز مظالم یعني روز قیامت * روزهٔ مریم یعني خاموشي - و مرگ * روشن قیاس یعني صاحب فراست * روضهٔ باغ رفیع و روضهٔ رضوان یعني بهشت * روضهٔ دوزخ بار یعني شمشیر * روغن مصری یعني روغن بلسان * رومی زن رعنا یعني آفتاب * روندگان عالم یعني سبعهٔ سیاره *

## الراء مع الهاء

رهو ( بفتح را و ضم ها) کوهے است که آدم صفی از بهشت برو فرود آمد اسدي گوید * ع * بکوه رهو برگرفتند راه * ره همان راه مرقوم بجمیع معاني * ره‌گو سرود گوے * رهی بنده و چاکر * رهاوی مقامیست از موسیقي که راهوي نیز گویند * ره‌انجام آخرکنندهٔ راه که عبارت از مرکب باشد - و بعضے بمعنيِ اسباب سفر گفته‌اند چون مرکب وغیره نظامي * ع * ره‌انجام را گرم‌تر کن عنان *

### الاستعارات

ره‌روان گردون سبعهٔ سیاره * ره‌روان ازل سالکان حق و طالبان دین * ره‌روان سحر سالکان شب‌بیدار * ره‌انجام روحانی براق - و نفس مطمئنه *

## الراء مع الیاء

ریچال و ریچاله و ریچار پنیرے نرم مانند کشك که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویهٔ گرم دران کنند، و این متعارف شیراز و کازرون و مضافات فارس است، و متعارف عراق آنست که به و سیب و مویز وغیره در دوشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف کنند، و در کنزاللغات به کامه تفسیر کرده ، و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال هر قسم آچار را گویند و آچار معین نیست ، موید معنيِ اول احمد اطعمه گوید * بیت * شود بغداد طبع من خراب از بوے داروها : چو پیر کازرونی شیر در ریچار میریزد * ریخ بالکسر فضلهٔ رقیق صاحب اسهال * ریخن یعنی آنچه بریخ آلوده شده باشد رودکی گوید * بیت * یکے آلودهٔ باشد که شهرے را بیالاید : چو از گاوان یکے باشد که گاوان را کند ریخن * ریدك بالکسر غلام بچهٔ ترك * ریز امر است از ریختن - و ریزنده - و پارهٔ از چیزے - و نعمت - و مراد رودکی گوید * بیت * دیدي تو ریز و کام بدو اندرون بسے : با ریدکان مطرب بودي بفرو زیب * اما درتحفه بدینمعنی بزاے فارسی آورده * ریبا (بفتح را و باے موحده) نام صحرائے که جنگ یازده‌رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود * ریس بالکسر حلیم هریسه پیش

از پختن - اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات * ریستن یعنی ریدن مولوي گوید * بیت * چون درینجا نیست وجه زیستن : بر چنین خانه بباید ریستن * و بربنقیاس ریست و ریسته سراج‌الدین راجي گوید * بیت * بے طمع هرکس بدنیا زیسته : بر بروت مدخلانش ریسته * و در فرهنگ بمعنيِ فرو رفتن بچاه و مغاك ـ و بمعنيِ نوحه کردن آورده ' و در مثال هر دو معني تامل است * ریسیدن یعنی رِستن و تافتن پنبه و پشم * ریشیدن ریختن چیزے ' و مریش یعني مریز سعدي گوید * ع * تو نیزم نمك بر جراحت مریش * ریش (بالکسر و یاے معروف ) قهر و خشم - و بمعنيِ لحیه معروف است - و (بیاے مجهول) زخم و جراحت - و مجروح - و شوربائے غلیظ که بالاے کشك و شوله و امثال آن ریزند * ریشه معروف یعني ریشهٔ درخت و ریشهٔ هرچیز - و در نسخهٔ حلیمي علت رشته باشد که بهندي نارو گویند * ریشچه و ریش‌بچه چند موے زیرلب که یکجا انبوه باشد و بعربي عنفقه گویند ( بفتح عین مهمله و قاف و سکون نون ) * ریشیده یعني رنگ کرده عنصري گوید * بیت * زخم از رنگ تست ریشیده : دلم از زلف تست پیچیده * و بمعنيِ رخشنده - و پرنیان منقش نیز گفته‌اند عنصري گوید * بیت * گفت بر پرنیان ریشیده : طبل عطار شد پریشیده * ریغال (بالکسر و غین معجمه ) قدح باشد رودکي گوید * بیت * شگفت لاله تو ریغال بشگفان که همي : بدور لاله بکف برنهاده به ریغال * ریغ امالهٔ راغ یعني دامن کوه و صحرا اسدي گوید * بیت * همه کوه و غار و در و دشت و ریغ : بد افگنده دست و سر و ترك وتیغ * و بمعنيِ کینه و نفرت بزاے معجمه است چنانکه بیاید * ریواج و ریباس و ریواس میوه ایست ترش معروف - و بمعنیٔ مکر و حیله نیز آمده مسعود گوید * بیت * اي فلك شرم تا کی این نیرنگ : اي جهان توبه تا کی این ریواس * ریوه در فرهنگ مخفف گریوه مولوي گوید * ع * از سر ریوه نظر کن در دمشق * اما صحیح ربوه است (بفتح را و باے موحده ) بمعنيِ تل خاك و پشتهٔ بلند ' و عربیست * ریکاشه همان اسغر مرقوم ' و صحیح ژیکاسه است ( بزاے فارسي و سین مهلمه ) * ریگ‌زاده و ریگ‌ماهی ماهیٔ ماهي است که در ریگ میرود چنانکه ماهي در آب مبهي است مانند شقنقور * ریلو ( بکسر را و یاے معروف ) اشخار کمال گوید * بیت * چون علاج دماغ گنده کند : داروے او شراب ریلو باد * ریماز بالکسر جامه باشد * ریم چرکے که از جراحت رود - و چرکے که بر جامه نشیند * ریمه چرك کنج چشم و میان مژگان * ریم‌آهن چرك آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربي خبث‌الحدید

گویند * ریمن یعني چرکین و خسیس ، در اصل ریمگن بوده ، و بعضے گفته‌اند نون براے نسبت آمده چون ریختن و درزن ، پس ریمن بر اصل خود بود و مخفف ریمگن لازم نیست که باشد * ریو مکر و حیله * ریونیز پسر فریبرز بن کاؤس که در جنگ پشن بر دست برادران پیران کشته شد - و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد * ریونجو و ریونجه کرم چوب‌خوار که بتازي ارضه گویند ، و رونجو ( بحذف یا ) نیز آمده ، اما در فرهنگ رونجو بفتح را و واو آورده * ریهه بالکسر پادشاه * ریهیده ( بوزن پیچیده ) یعني افتاده - و خاك از جاے ریخته - و ویران شده * ریهانیده یعني ویران کرده * ریهیدن افتادن - و خاك نرم از جاے ریختن - و ویران شدن * ریهانیدن یعني ویران کردن * ریه ( بوزن تیه ) خاك شوریده (۱) - و بمعنيء افتادگي نیز آمده *

## الاستعارات

ریختنیي یعني نثار خسرو گوید * بیت * وز مژه در پاے شه ارجمند : ریختنیهاے گهر میفکند * ریزهٔ سیمین یعني ستاره * ریش بدوغ سفیدکردن یعني کم‌عقلي و نا تجربگي * ریش‌کندن یعني تشویش بے‌فایده کشیدن ظهوري گوید * بیت * از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریشے میکن * ریش‌گاو یعني احمق و نادان که خیالهاے خام در سر کند از قبیلهٔ کون خر ، و چون احمق بوسوسهٔ شیطان و احمقان دیگر خیالهاے محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خر او شده و لازم او گشته ، مولوي گوید * مثنوي * از بسا گنج آگندان کنج کاو : کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو * گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاك چه بود تا حشیش او شوي * ریگ ریگ یعني ذره ذره خسرو گوید * بیت * اگر میجست مرغے از میانه : همي شد ریگ ریگش سنگدانه * ریحان تاتاري و تتاري قلغه باشد و خوش‌نظر نیز گویند * ریش‌قاضي لتهٔ که بر شیشه یا کدوے شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشهٔ آن لته آویخته و بشراب ترشده و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد - و نوعے از درمنه است ، آصفي در هجو قاضی احمد سیستاني گوید * بیت * ندارد هیچکس پرواے ریش محتسب اما : بدور شیشهٔ می ریش قاضي حرمتے دارد * و قاضي در جواب گفته * بیت * ریش قاضي حرمتے دارد بر هشیار و مست : آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست *

(۱) در فرهنگ و سروري و برهان وغیره خاك شور و شوره ، وصاحب سراج در لفظ شوریده تخطیهٔ رشیدی کرده ۱۱

# باب الزاء التازي مع الالف

زابگر و زابغر (بضم کاف فارسي و غين و سکون با ) آن باشد که دهان را پرباد کنند تا شخصے بران دست زند و باد بيرون آيد و بترکي آپوق گويند ، و بعضے بفتح کاف و غين گفته اند ، رودکي گويد * بيت * من کنم پيش تو دهان پرباد : تا زني بر بکم تو زابگرے * زاج و زاچه[1] زن نوزا که زچه نيز گويند و چهل روز بدين اسم خوانند ، و بعضے گفته اند بعد از روز هفتم او را زاچ نگويند ، ابوالموید گويد * بيت * دليرے که ترسد ز پيکار شير : زن زاچ خوانش مخوانش دلير * زاچ‌سور جشنے که هنگام زادن زن کنند * زاخل ( بکسر خاے معجمه ) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زادمرد مخفف آزادمرد مولوي گويد * ع * زاد مردے چاشتگاهے در رسيد * اما درين بيت براے مهمله نيز خوانده اند يعني جوانمرد * زادخو پيرسالخورد که چيزے کم خورد ، و اين مخفف زادخوست و زاده‌خوست که هردو بمعنئ پيرسالخورد آورده اند * زادشم جد افراسياب ، و ساماني گفته مخفف زادشام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدينه نام ميکنند * زاد مخفف آزاد - و فرزند - و سن و سال - و بمعني زاييد نيز آمده * زادسرو يعني آزاد سرو * زار مکان چيزے که درو آن چيز بسيار باشد چنانکه گويند لاله‌زار و گلزار و نمکزار اما بدينمعني بے کلمهٔ ديگر استعمال نکنند - و بمعنئ نالنده - و ضعيف و نحيف نيز آمده ، زيراکه زاري بمعنئ ناله است ، و زار زار گريست يعني نالان نالان شد و بشدت و شور گريست * زاره بمعنئ زاري باشد ناصر خسرو گويد * بيت * اگر زين خانه بيرون رفت بايد : ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعني نالان و ضعيف نيز آمده مرادف زار * زاريانه سبب زاري و گريه نزاري گويد * بيت * بشنو اي يار از نزارئ زار : زارئ ما و زاريانهٔ ما * زاده فرزند - و بمعنئ زاييده نيز آمده * زارخورش زنے که کم‌خور باشد و بعربي قتين[2] گويند ( بفتح قاف و کسر تا ) * زازل ( بکسر زاے دوم ) کفگير پرسوراخ که بدان چيزے صاف کنند و ترشي‌پالا نيز گويند - و بعضے گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هرچيز * زازال مرغے سياه کوتاه پا که به پرستو ماند و چون بر زمين نشيند نتواند برخاست * زاستر ( بسکون سين ) مخفف زانسوتر نظامي گويد * بيت * چون بهمه حرف قلم درکشيد : زاستر از عرش علم برکشيد * و خاقاني گويد * ع * بوالفضول از زمانه زاستراست * و کمال گويد * ع * بسے ز خطهٔ امکانش زاستر ديدم *

( ۱ ) زاچ و زاچه و زچه بدينمعني بجيم‌فارسي و عربي هر دو آمده ۱۱ ( ۲ ) قتين بمعنئ کمخور است زن باشد يا مرد ، و در سراج گفته بخاطر ميرسد که زادخوست را بتصحيف زارخورش خوانده اند ۱۱

زاغ مرغے سیاہ کہ منقار سرخ دارد و درچشم او دایرۂ سفید است و ازینجا ست کہ ازرق چشم را زاغ چشم گویند - و زاغِ کمان یعنی گوشۂ کمان و این بطریق کنایہ و استعارہ است لیکن زاغ تنہا نگویند چنانچہ بعضے گمان بردہ اند * زاغچ ( بکسر غین ) بمعنیِ زاغ باشد درویش سقا گوید * ع * وطن گرفتہ بگلزار عکہ و زاغچ * و سامانی گوید مخفف زاغچہ و زاغبچہ است کہ مصغر زاغ است و لغتے است در زاغیرہ ؟ * زاغ نول (بسکون غین و ضم نون) تیر سرتیز باریک نول مانند نول زاغ کہ بدان جنگ کنند و گاہے زمین کنند * زاقدان بچہ دان کہ بعربي رحم گویند * زاگ معروف ، زاج معرب آن ، و بحذف الف نیز آمدہ * زال یعنی پیر کہ از پیري موے او سفید شدہ باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطۂ آنکہ سفید از مادر زایید و لہذا زال زر نیز گویندش چہ باعتبار سپیدیِ موے بسیم شبیہ بود و گاہے سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز * زال مداین پیرہ زنے کہ خانہ درون عمارت نوشیروان داشت و قصۂ او مشہور است * زال کوفہ پیرہ زنے کہ اول آب طوفان از تنور خانۂ او جوشید * زالوک ( بضم لام ) غلولۂ کمان گروہہ * زامیاد ( بسکون میم ) روز بیست و ہشتم ماہ فارسیان - و نام ملکے کہ بمحافظت حوران بہشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، و زمیاد (بکسر زا و میم و تشدید یا ) نیز آمدہ * زامہران ( بفتح میم و سکون ہا و راے مہملہ و قیل بکسر میم و سکون ہا ) داروئے است کہ در نوشدارو کنند - و در کتب طبي زامہرانِ صغیر و کبیر دو معجونیست از معاجین مقاوم سموم * زانیچ ( بکسر نون و سکون یاے معروف و جیم فارسی ) وطن باشد چنانکہ در جہانگیری گفتہ * زامیم رودے است عظیم سوزني گوید * بیت * ز جود چون چہ زمزم ز پاے اسمعیل : ' پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم * زانہ (بفتح نون ) جانوریست سیاہ کہ در حمامہا و جاہاے نمناک باشد و بانگ دراز کند ، و در تحفہ گوید میان غلہ‌زار در ہواہاے گرم بر برگہا نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند چنانکہ گذشت * زاو مطلق شکاف آذري گوید * بیت * اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سہم در کمر کوہ قاف افتد زاو * و بمعنیِ درۂ کوہ نیز گفتہ اند - و در جہانگیری بمعنیِ بنّا و گلکار گفتہ مولوي گوید * بیت * زاو ابدان را مناسب ساختہ : قصرہاے منتقل پرداختہ * و بمعنیِ زبردست و توانا آوردہ * بیت * اشک میراند او کہ اي ہندوے زاو : شیر را کردي اسیر دم گاو * زاوش ( بضم واو ) مشتري باشد ، و زووش ( بوزنِ خموش ) و زاووش ( بوزنِ خاموش ) نیز آمدہ ، مثال اول سنائي گوید * بیت * فلک سادس است زاوش را : کہ

دهنده است دانش و هش را * زاور ( بفتح واو ) ناهید باشد اوحدي گوید * بیت * ببام شاخ برآمد گل از سراچهٔ باغ : چنانکه بر افق چرخ زاور و زاووش * و بمعنی خادم نیز آمده مرادف زوار رودکي گوید * بیت * که بیچارگانند و بےزاوران * و سنائی گوید * بیت * چیست چندین آب و گل را پیروي کردن زحرص : آب و گل بسته میان خود مرترا در زاوري * و بمعنی زنده - و بمعنی بخیل - و بمعنی زهره و یارا نیز گفته اند ، اما این معاني شاهد میخواهد ، و شمس فخري گوید بمعنی اخیر * بیت * آنکه نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور * و ظاهرا زهره که اسم کوکبست زهره بفتح را خوانده و این بیت گفته و الله اعلم * زاویر ( بکسر واو ) گلکار * زاول و زابل (بضم واو و با ) سیستان - و گوشهٔ از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی خسرو گوید * بیت * پیره‌زنے چنگ تهمتن مثال : رخش روان کرده بزابل چو زال * وبعضے گفته اند زابل ( بضم با ) مغیر زاول است یا معرب آن علی الاختلاف * زاولانه بند آهن که بر پاے کسے نهند و عوام زولانه گویند ناصر خسرو گوید * بیت * بشهر تو گرچه گرانست آهن : نشانی تو بے بند و بے زاولانه * و در رسالهٔ وفائي بمعنی موے جعد نیز آمده * زاهری بوے خوش عماره گوید * بیت * تا پدید آمدت امثال خط غالیه‌بو : غالیه تیره شد و زاهري عنبر خوار * زایش زاییدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده فرخي گوید * بیت * تو بحر جودي و خلق تو عنبر ونشگفت : ازانکه زایش بحراست عنبر اشهب *

## الاستعارات

زاد وبود یعني مخلوقات * زادهٔ مریخ یعني آهن * زال ابرو آسمان * زال سپیدرو یعنی دنیا * زال سرسپید سیه‌دل یعني دنیا - و هرکسے که بے مهر و شفقت باشد * زال کوزپشت یعني فلك * زال موسیه یعني دنیا - و ساز چنگ * زادهٔ شش روز یعني عالم * زادهٔ خاطر یعنی سخن * زال بدفعال و زال رعنا و زال عقیم و زال مستحاضه یعني دنیا * زانو رصدکه کردن یعنی مراقب شدن - و اندوهگین و متفکر گشتن * زاهد خشك زاهدے که نهایت اهتمام بزهد داشته باشد * زاهد کوه یعنی آفتاب *

## الزاء الفارسی مع الالف

ژاژ گیاهے است که خاربسیار دارد و هرچند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد از غایت بےمزگی

و بعربي غليص ؟ گويند ( بفتح غين معجمه و کسرلام ) * ژاژخاے یعنی هرزه‌گو و بیهوده‌گو * ژاژیدن یعنی ژاژ خاییدن - و هرزه گفتن * ژاغر ( بفتح غين معجمه ) چینه‌دان مرغان عنصري گوید * بیت * خورند آنچه بماند زمن ملوك جهان : تو از پلیدیي مردار پرکني ژاغر * ژاله تگرگ - و قطرات شبنم - و مشك پرباد که بران شنا کنند فخري گوید * بیت * تا غلامان او شناه کنند : پیکر آسمان شود ژاله * و بعضے گویند مشکے چند که باهم بندند و چوبے چند بران گذارند و اسباب از دریا بگذرانند و جاله نیز گویند چنانکه گذشت * ژاژوك[1] ( بضم ژاے دوم ) لوبیا باشد *

## الزاء التازي مع الباء

زباد خوشبویی معروف که از گربهٔ دشتی حاصل شود * زبغر و زبگر ( بفتح زا و سکون با و فتح آن و ضم کاف فارسي و ضم غين ) همان زابگر مرقوم لطیفي گوید * بیت * گر لاف زند خصم دهان کرده پر از باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد * و سراج قمري گوید * بیت * پست کن مر ورا بکاج و بمشت : بکش او را بسیلي و زبغز * و مثال دیگر در لغت بلك گذشت ؟ ، و بتشدید کاف نیز آمده منجیك گوید * بیت * گوئي که منم مهتر بازار نمدها : پس خوردهٔ اي مهتر بازار زبگر * و درین تامل است چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد * ع * پس خوردهٔ اي مهتر بازار تو زبگر * زبان بالضم آلت گفتار - و روزمرهٔ قومے ، و بهردو معني بتازي لسان گویند * زبانه بالضم شعلهٔ آتش - و نیز آنچه میان شاهین ترازو باشد - و آنچه میان زنگ باشد که بجنبیدن آن از زنگ صدا برآید و زوانه نیز گویند * زبر ( بفتحتین ) حرکت معروف - و بالاے چیزے - و ( بکسر زا و فتح با ) یادکردن چیزے مرادف ازبر * زبان بر جوابے که خصم را ساکت کند - و بخشش و عطا را نیز گویند * زبان‌بره بارتنگ که بعربي لسان‌الحمل گویند چه برگ آن شبیه است بزبان بره * زبان طوطي گیاهے است * زبوده ( بفتح زا و ضم با ) گندنا * زبون معروف - و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ راغب و خریدار نیز آمده * زبوخه در راے مهمله گذشت ، و بعضے بزاے معجمه گفته‌اند *

### الاستعارات

زبان‌بریدن یعنی عطا و بخشش کردن - و خاموش کردن مدعي بحجت و دلیل *

---

(۱) این ظاهرا سهو است چه در فرهنگ و سروري و برهان و سراج وغیره ژاژومك ( بمیم و کاف بعدالواو ) آمده ۱۱

زبان‌ترکردن یعنی سخن کردن * زبان‌دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم * زباندان یعني فصیح و سخنگوے - و شخصے که همه زبانها داند * زبان‌زدن یعنی سخن گفتن ، و آنرا لب زدن نیز گویند * زبان‌ستدن یعنی خاموش گردانیدن * زبان‌گرفتن یعنی شخصے از لشکر غنیم گرفتن براے تحقیق احوال * زبان‌یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم *

## الزاء التازي مع الجیم

زجه و زجه‌سور همان زاج و زاج‌سور مرقوم * زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه‌تر از تیرهاے دیگر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید * بیت * هست پیکان زج از دندان فیل اما ازان : هست به‌دندان گوساله بزخم زور و تاب * و نیز قروت باشد فیروز مشرقي گوید * بیت * مصفا باش و شیرین‌خوے چون شیر : نه چون زج ترش‌روے و تندخو باش * و بالفتح مخفف زاج مرقوم *

## الزاء التازي مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آزخ - و مخفف زخم ، و بعضے اول بزاے فارسي گفته‌اند ، عمیدلومکی گوید * بیت * زحل درهمتش چون چشم زخ کرد : ز اشك خون رخ ما پرازخ کرد * و در فرهنگ بمعنئ چیزے فرو بردن در مغاك - و علتے که آدم و اسب را شود * زخاره (بفتح زا و راے مهمله) شاخ درخت ، و در فرهنگ زخناره (باضافهٔ نون) نیز آورده * زخمه چوبکے که بدان ساز نوازند و بعربي مضراب گویند *

### الاستعارات

زخود شدن یعني بیخبر و بیهوش گشتن *

## الزاء الفارسي مع الخاء

ژخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن ، و بعضے بزاے تازي گفته اند ، منجیك گوید * بیت * بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور *

## الزاء التازي مع الدال

زدودن زنگ از چیزے دور کردن و جلا دادن ، و برین قیاس زدابیدن و زداینده * زدن

معروف - و بمعنیٔ خوردن - و بمعنیٔ بریدن - و حرف را سکون دادن نیز آمده ٬ و برین قیاس زده و زده شده ٬ و زده بمعنیٔ خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نیز آمده ٬ ابوالفرج گوید * بیت * دم زده کژدم ندیده‌ي در عمل : اژدها در حرب او چوناه باد * و مشفقیٔ بلخی گوید * ع * خورده یزدادي چغز و زده فرخاگ جعل * و گویند این چیز زده است یعني فرسوده است ٬ و این حرف زده است یعنی ساکن است *

## الاستعارات

زدست برگیرم یعني رفع کنم *

## الزاء الفارسی مع الدال

ژدوار یعني جدوار که ماه‌پروین نیز گویند ٬ و معنیٔ ترکیبیٔ آن مانند صمغ چه آن بیخے است که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ *

## الزاء التازي مع الراء

زراف بالضم حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدي گوید * ع * چو عنقا برآورد پیل و زراف * و زرافه (۱) نیز گویند * زراغن (بفتح زا و را و غین معجمه) زمین ریگناك و سخت بهرامي گوید * ع * زمین زراغن بسختی چو سنگ * و بمعنیٔ آروغ نیز آمده بوسلیك گوید * بیت * از فرط عطاے او زند آز : پیوسته ز امتلا زراغن * زراچه ( بالضم و جیم فارسي ) نام پهلوان زنگي که هفتاد رومي را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد * زراه بالفتح دریا و لهذا دریاے خزر را زراه اکفوده گویند ( بفتح الف و سکون کاف و ضم فا ) چه اکفوده نام آن دریا ست * زراسب ( بفتحتین ) نام پسر طوس نوذر که بر دست فرود کشته شد * زرتشت و زردشت نام شخصے است از نسل منوچهر شاگرد افلادوس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسب دعویٔ نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسماني گویند ٬ و زعم فردوسي آنست که او از نسل ابراهیم علیه‌السلام است و نامش اپراهام و زردشت لقب

---

( ۱ ) لفظ عربیست و عجب که رشیدي ازان غافل شده غایتش پارسیان بحذف تا نیز استعمال کرده اند ۱۱

او همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید * بیت * نهم پور زردشت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راست‌گو * و معنيِ ترکیبیِ آن زر دشت یعنی آنکه زر پیش او زشت و مبغوض است چنانکه درلغت دشت گذشت ، و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند، و شیخ مقتول و فاضل شهرزوري و علامهٔ شیرازي و جمعی از متاخرین چون علامهٔ دواني و میر صدرالدین و غیاث‌الدین منصور او را نبيِ فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ، و زراتشت و زرادشت و زردهشت و زرادهشت و زراهشت نیز گویند ، و بعضی گفته اند او اذربیجاني بود چون گشتاسب معجزه طلب کرد بکورهٔ مس تفته اندر رفت ، و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب ازان ثابت کنند که ایشانرا رسولی بود زردشت نام قوم فرس ویرا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزی بدان دربستند و آن زند و پازند است که الحال درمیان است * زرت و زرد ( بضم زا و فتح را ) و زره ( برای مشدده) غلهٔ معروف که بهندي جواري گویند ، و در عربي ذره (بذال معجمه و تخفیف را بروزن کره) آمده ظاهرا معرب کرده اند، بسحاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکي و ازجو سردي * و نزاري گوید * بیت * پیش سیمرغ قاف همت تو : ریخته صبح ارزن و زره * زردك گزر - و در تحفه بمعنيِ جامهٔ خود رنگ که درویشان پوشند * زردخو گیاهی است که در باغها روید و گلی دارد زرد و خوشبو ناصر خسرو گوید * بیت * از ره چشم ستوري منگر اندر بوستان : اي برادر تا بداني زردخو از شنبلید * زردمرغ مرغی است زرد که بعربي صفاریه خوانند کذا في السامي * زرده زرديِ تخم مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شاهاب - واسپ زرد رنگ کمال گوید * ع * انامل تو چو گردد سوار زردهٔ کلك * و در نسخهٔ میرزا نام کوهی است که معدن نقره است * زردههي و زرجعفری یعني زر خالص ، و همچنین زر شش‌سري و زرده‌پنجي * زر معروف - و بمعنيِ پیر نیز آمده دقیقی گوید * بیت * همي تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برنا شود گاه زر * و لقب پدر رستم فرخي گوید * بیت * سیستان از گهر خواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر *زرساوه یعني خوردهٔ زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند * زرمشت‌افشار پارچهٔ طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواستی بساختی * زرغنج ( بفتح زا و ضم غین ) گیاهی است بدبو که حلبهٔ چیني گویند سرد و تر است و دفع بدبوست مشك کذا سوزني گوید * ع * اي تو تبتي مشك و حسودت زرغنج * و زرگنج ( بضم کاف فارسي ) نیز

آمده * زرگند مخفف زرآگند یعنی زرین و مطلا سنائی گوید * بیت * دین‌فروشی بدان‌که تا سازی : بارگی نقره‌خنگ و زین زرگند * و مولوی گوید * بیت * رکاب شمس تبریزی گرفتم : که زین شمس زرگند عظیم است * زرمان ( بفتح زا و میم ) پیرفرتوت ، و در موید زربان ( بباے موحده ) گفته ، مسعود گوید * ع * آنگست چو زرمان تهی از عشق گرانست * زرشك دانه ایست ترش معروف - و نام گلے است اسدی گوید * بیت * هم از خیری و گاوچشم و زرشك : بشسته رخ هریك ابر از سرشك * زرنج و زرنگ (بفتحتین) شهریست از سیستان بناکردهٔ گرشاسب اسدی گوید * بیت * بیاورد و بنهاد شهر زرنج : که در کار ناسوده روزے ز رنج * وله بیت * دو بهره ابر پشت پیلان جنگ : فرستاد تا سوے شهر زرنگ * و نیز زرنگ چیزے نو - و درختے است کوهی که اگر آتش آن ضبط کنند مدتے بماند و تیر و زین و گوے از چوب آن سازند ، ابوالموید گوید * بیت * عید شد دیگر که آن دلدار شنگ : بهرکشتن جامها پوشد زرنگ * و اسدی گوید * ع * بچوگان چو برداشت گوے زرنگ : ز بیمش بگردد رخ مه ز رنگ * و ( بضم زا و فتح را ) گلهٔ اسپان فردوسی گوید * بیت * همی تا بکابل بیامد زرنگ : فسیله همی تاخت از رنگ رنگ * و در فرهنگ بمعنیٔ زردچوبه - و بمعنیٔ زرشك - و در ادات بمعنیٔ خردل گفته و این هرسه معنی محتاج شاهد است ، لیکن موید معنیٔ زردچوبه عمید لومکی در بحث بنگ و شراب گوید * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * زرنی مخفف زرنیخ * زروغ بالضم همان آروغ ، و این تصحیف است و صحیح اروغ است بالفتح * زره معروف - و نام خویش افراسیاب که سعی در خون سیاوش کرد قوشك خطیب گوید * ع * بے جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن * زره‌دوز(١) نوعے است از پیکان * زریونه نام مبارز مازندرانی * زریر اسپرك باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس معلوم میشود اما ظاهرا که در اصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامی بمعنیٔ یرقان - و در فرهنگ مادهٔ صفرا گفته * زریون بمعنیٔ زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصرخسرو گوید * بیت * مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست * و بمعنیٔ خرم نیز گفته‌اند قطران گوید * بیت * همیشه بار خدایا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بتو زریون *

## الاستعارات

زرخشك یعنی زرخالص * زردکف و زر رومی و زرسرخ و زرگرچرخ و زرین ترنج و

(١) اینست در سه نسخه و دریك نسخه زرکن و در چهار نسخه زرلکن ١١

زرین کاسه و زرین کلاه و زرین همایے و زردفواره و زرین صدف یعنی آفتاب * زردگوش و زردهٔگوش یعنی منافق * زرین گاو سامری صراحی زر که بصورت گاو سازند * زرین نرگسه یعنی ستارها * زر رکنی زر خالص که رکنی کیمیاگر میساخته * زر مغربی زر خالص - و نیر اعظم * زرجعفری زرخالص که جعفر برمکی سکه زدن آن فرمود *

## الزاء الفارسی مع الواء

ژرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط، و ژرفا عمق بود * ژرد بالفتح بسیار خوردن، و صحیح زرد است ( بزاے معجمه ) و عربیست بمعنی فرو بردن، و در راے مهمله نیز آورده اند و آن نیز غلط است *

## الزاء التازي مع السين

زستن مخفف زیستن، و برین قیاس زست و زسته ناصرخسرو گوید * بیت * نشنیدی آن مثل که زند عامه : مرده به از بکام عدو زسته *

## الزاء التازي مع الشين

زشت معروف - و در تحفه ( بفتح زا ) بمعنی دیدن، و در فرهنگ بجاے دیدن هویدن آورده * زشت یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید * بیت * بتو باز گردد غم عاشقي : نگارا مکن این همه زشتیاد * زش بالفتح بمعنی چه باشد رودکی گوید * بیت * زش ازو پاسخ دهم اندر نهان : زش به بیداري میان مردمان *

## الزاء التازي مع الغین

زغار بالفتح زمینی نمناک - و چیزے رنگ برآورده - و در تحفه زغار و زغر بمعنی سختی و محنت نیز آمده * زغاک بالفتح شاخ درخت انگور * زغارو قحبه خانه، و در فرهنگ بزاے فارسی و حذف راے مهمله آورده * زغاره بالفتح نان گاورس ابوشکور گوید * بیت * رفیقان او با زر و ناز و نعمت : پس او آرزومند یکتا زغاره * و زغاله بلام نیز آمده * زغریماش ( بفتح زا و سکون غین و کسر

راے مهمله و یاے معروف) ریزها که از پوستین بیندازند فخري گوید * بیت * گهي که قاقم و سنجاب خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش * و در تحفه زغراش گفته * زغگك ( بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی) فواق ' و همچنین زغنگ (بفتحتین )- لیکن شمس فخري بمعنئ یك چشم زدن آورده * زغنار ( بضم زا و نون ) رودنگ باشد * زغیر ( بفتح زا و کسر غین ) تخم کتان که ازان روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنئ کتان گفته ' سراج الدین راجي گوید * بیت * هر دل که ز رشك در زحیر است : در زیر جواز چون زغیر است * زغوته (بالفتح و غین مضموم و تاے مفتوح) غلولهٔ ریسمانے که بر دوك ریسیده باشند *

## الزاء الفارسي مع الغین

ژغار بالفتح بانگ و نعرهٔ فخري گوید * بیت * چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان : که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار * ژغژغ ( بفتح هر دو ژا ) آوازے که از بسیاري قهر و غضب از دندانها برآید مولوي گوید * ع * ژغژغ دندان او دل مي شکست * و صداے دندان وقت خوردن یا وقت سرما - و صداے بادام و پسته و گردگان و جز آن که برهم خورد درجوال * ژغند ( بفتحتین ) بانگ بلند که درندگان کنند - و در نسخهٔ وفائي براے تازي بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید * بیت * کرد روبه یوز وارے یك ژغند : خویشتن را زان میان بیرون فگند *

## الزاء التازي مع الفاء

زفونیا (بضم زا ) درخت زقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید * بیت * دایه بود نگهبان جائے که شیرخواره : آب شکر شمارد شیر زفونیا را * زفان بوزن و معنئ زبان * زفت بالفتح فربه - و محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزے زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و بعربی عفص خوانند - و صمغے است سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود - اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و بمعنئ قیر گفته - و بعضے گویند قیر نیست شبیه است بقیر * زفر (بفتحتین) استخوانے که دندان ازان روید اسدي گوید * ع * زفر باز کرد اژدهاے دلیر * و فردوسي گوید * بیت * سه دیگر زدم بر میان زفرش : برآمد همي جوش خون از جگرش * و در جهانگیري زفوش خوانده و قافیهٔ آن گلوش کرده و لفظ زفو نیست بلکه زفر است *

## الزاء الفارسي مع الفاء

ژفك (بفتح ژا) چرك تر و خشك كه در كنج چشم پديد آيد * ژفكر(١) (بفتح زا و كاف) شكيبا * ژفيده يعني بآب تر شده ، و بزاے تازي نيز گفته اند ، روحي گويد * بيت * ازان دم كه ديده رخت را نديده : شده جمله گيتي ز اشكم ژفيده *

## الزاء التازي مع الكاف

زكاب بالفتح سياهي كه بدان نويسند بهرامي گويد * بيت * جز تلخ و تيره آب نديدم بدان زمين : حقا كه هيچ بار ندانستم از زكاب * زكش (بفتح زا و ضم كاف) بمعني زمخت پوربها گويد * بيت * اوست بزغالۀ كه چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زكش * زكنج و زكند (بضم زا و فتح كاف) كاسۀ سفالين بزرگ رشيداعور گويد * بيت * پيراهنت دريده و استاد درزيي : چون كوزه‌گر زكنج همي آبخور كني * و سوزني گويد * بيت * مدح ترا بهزل نبردم براے آنكه : نوشيدن رحيق نيايد خوش از زكند * زگال و زغال (بضم و كاف فارسي) انگشت *

## الزاء الفارسي مع الكاف

ژكور (بالفتح و كاف مضموم) بخيل سنائي گويد * بيت * اگر زر نگيرم نه زاهد خسيسم : وگر مي ننوشم نه تايب ژكورم * ژكيدن (بالفتح و كسر كاف) از غايت غضب خود بخود سخن كردن ، و ژكان خود بخود سخن گوينده از غضب ، فردوسي گويد * بيت * بگفت اين و تيغ از ميان بر كشيد : ز خون سياوش فراوان ژكيد * ژكس (بفتحتين) يعني معاذالله ، و ظاهرا تصحيف است و صحيح برگس است چنانكه گذشت * ژكاره بالفتح لجوج و ستيزه‌كار خسرو گويد * بيت * چون روز پديد آيد آسايش يابم : زين علت مكروه ستمگار ژكاره * ژكاسه خارپشت بزرگ كه ژيكاسه نيز گويند *

## الزاء التازي مع اللام

زليبيا و زليبيه بالضم شيريني معروف و زلابي و زليبه و زليبا و زلابيه(٢) نيز گويند مسعود گويد

---

(١) در سراج گفته اين تصحيفست صحيح ژكفر است (بتقديم كاف برفا) چنانچه در تحفه و جهانگيري و فرهنگ قوسي است و مصحح قلب استعمال است پس براے آن سند ميبايد ॥ (٢) زلابيه بدينمعني در قاموس آمده

* بیت * نان کشکی اگر بیابی هیچ : راست گوئی زلیبیا باشد * زلوک و زلو کرمی است که از بدن آدمی خون میمکد ، و زالو و زرو نیز گویند * زله ( بالفتح و لام مشدد ) همان زانه مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید * بیت * بانگ زله کر بخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانے از خروش * زلیل آواز گلو * زلیفن ( بفتح زا و کسر لام و فتح فا ) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید * بیت * کرد ست ایزد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن * و فرخی گوید * بیت * از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن *

## الزاء التازي مع الميم

زماروغ بوزن و معنی سماروغ * زمخت آنچه زبان را گیرد * زمنج ( بکسر زا و ضم میم و سکون نون ) مرغیست سیاه اندکے از زغن بزرگتر و بعربی زمج ( بضم زا و فتح میم مشدد ) ، و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش بسرخی مایل و بناخنها صید کند و بمردم الفت نگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیراکه از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد ، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده * زمچك ( بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم ) همان زمنج مرقوم * زمخگ ( بفتح زا و ضم میم و سکون خاے معجمه ) بخیل و ممسك و ناکس - و همان زمخت و بمعنی اخیر پوربها گوید * بیت * تیزے و گرم و گنده و بدبو بشکل سیر : خشك و زمخگ و سرد و ترش روے چون سماق * لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند * زمی مخفف زمین * زمزم و زمزمه کلماتے که مغان در حین آتش پرستي و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت * زمودن (بالفتح و میم مضموم) نقش و نگار کردن ، و زموده نقش و نگار کرده * زمو ( بضمتین ) سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند و بعربی غمی گویند (بفتحتین) - و در موید بمعنی گل تر و خشك آمده ، و در فرهنگ باینمعنی بفتح زا آورده و گفته که این لغت از اضداد است * زم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند - و نام شهریست - و رودے که برکنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * شاهے که گشاد از سر شمشیر جهانگیر : خوارزم و خراسان وحد ساغر و زم را * و فردوسي گوید * بیت * ز خون دشت گفتي که رود زم است : نه رزم گو پیلتن رستم است * زمه (بفتحتین) سنگے است سفید که بهندي پهتکري گویند * زمگان در راے مهمله گذشت *

## الاستعارات

زمین از زیر پاے کشیدن یعني دیوانگان را ترسانیدن ظهوري گوید * بیت * کشند اطفال در کوبت زمین از زیر پاے من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پاے من * زمین پیماے یعني سیّاح - و مسّاح * زمین خسته زمینے که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندك حرکتے غبار برخیزد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته برانگیختے غبار * زمین سایه شدن یعني تواضع و فروتني خسرو گوید * بیت * خرامان رفت با جان پرامید : زمین سایه شده در پیش خورشید * زمین کوب یعني اسب و استر و امثال آن * زمین مرده زمینے که درو رستني نباشد * زمردگیا یعني بنگ نزاري گوید * بیت * مي لعل زان میخورم تا نسازد : بخار زمردگیا روے زردم * زمزم آتش فشان و زمزم رسن ور یعني آفتاب * زمزم افشاندن یعني گریه کردن *

## الزاء التازي مع النون

زنّاج ( بالضم و تشدید نون ) رودهٔ که بران چربي نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند * زنبر و زنبل گلیمے یا تختهٔ که بر دو سر آن دستهٔ از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاك کشند و خاك کش نیز گویند فخري گوید * بیت * میکشد خاك خانهٔ خصمش : فعله کین بتوبره و زنبر؟ * و خاقاني گوید * بیت * در اعتبار پیشهٔ برزیگري همي : پایت ستیغ و پنجهٔ دست تو زنبل است * و در شرفنامه بمعني منقل - و در فرهنگ بمعني زرشك که انبرباریس گویند - و نیز آلتے از آلات جنگ است والله اعلم * زنبغل ( بفتح زا و با و ضم غین ) همان زبعز مرقوم که الحال زنبلغ گویند محتشم گوید * بیت * زنبغل را به زسیلي میخورد : کار نیکو کردن از پرکردن است * زنبوره و زنبورك توب کوچك - و نوعے از پیکان خسرو گوید * بیت * ز تیراندازي زنبورك از دور : مشبك سینها چون خان زنبور * و سازیست معروف که در هند آنرا کنگري گویند شاعر گوید * بیت * دف و چنگ و رباب و زنبوره : غچك و ناے و بربط و طنبور * زنبه بوزن و معنئ زنبق که معرب اوست و آن گلیست معروف * زن باره یعني زن دوست که در جماع زنان حریص باشد * زنج بالفتح ضمغ درخت - و گرهے که از درخت بیرون آید اسدي گوید * بیت * ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاخته همچو زنج از درخت * و در ترجمهٔ

میدنهٔ ابي‌ریحان بالکسر زاک سپید که بهندي پهتکري گویند و زمج ( بالفتح و سکون میم ) بمعنئ صمغ - و در فرهنگ بمعنيِ نوحه آمده * **زنجه** بالفتح نوحه و مویه فخرالدین‌ابوالمعالي گوید * بیت * بمرگ دیگران تا چند زنجه : چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه * و در فرهنگ بمعنيِ درد درون و زحیر نیز آمده ابن یمین گوید * ع * اي بس که شده زحیرو زنجه * و (بجیم فارسي) بمعنئ زن فاحشه آورده اند شاعر گوید * بیت * هرآنکو در آتش گزر پخته خورد : ز شهوت چهل زنچه را خسته کرد * و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه * **زنجره** ( بفتح زا و جیم و راے مهمله ) جانوریست شبیه بملخ کوچك که شب آواز دراز کند و بعربي صرّار اللیل گویند * **زنجرو** ( بفتح زا و جیم و ضم راے مهمله ) صمغیست که زر بدان حل کنند و انزروت خوانند * **زنجیر** معروف - و تختهٔ شیار که زمین غلهٔ نورسته را بآن هموار کنند ' و در ادات بجاے جیم خا آورده ' و سابقا براے مهمله در اول و بزاے معجمه در آخر نیز گذشت * **زنخ** ( بفتحتین ) ذقن - و بمعنئ بے‌نفع - و بیهوده نیز آمده عطار گوید * بیت * چون زنخ‌بند تو بربندند روز واپسین : جز زنخ چه بود دران دم مال و ملك و کار و بار * و کمال گوید * رباعی * بر لاله ز عارض تو هردم زنخ است : پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است * تا خوش زنخي رو زنخ خوش میزن : کین خوبیٔ تو چو کار عالم زنخ است * از مصراع اول معنيِ اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بے‌نفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعنئ مطلق سخن عموما کمال گوید * بیت * فلك برابريِ همت تو اندیشد : برو خرد زنخ نغز دلستان آورد * و کمال خجند گوید * بیت * گوے چه ماند بزنخدان یار : این زنخ مردم بیهوده‌گو ست * و بمعنئ سخن هرزه و بیمعني خصوصا گفته خسرو گوید * بیت * از رخشان کرده محاسن کنار : اهل زنخ را بمحاسن چکار * و ازین بیت نزاري بمعنيِ معروف و مشهور ظاهر میشود * بیت * آن منبع‌المحاسن و آن مجمع الکرم : شد درمیان خلق بصد داستان زنخ * **زند** بالکسر در فرهنگ بمعنيِ جان آورده و گفته که ازینجهة ذي‌حیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسمیهٔ آن در لغت ابستا گذشت - و بمعنئ بزرگ نیز آمده مرادف زنده اسدي گوید * بیت * دو بازو بزنجیرها کرده بند : بهم بسته بریال پیلان زند * و چوبے که بر بالاے چوب دیگر گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربي نیز بمعنئ آتش‌زنه آمده - و نام پهلوان توراني که وزیر سهراب بود و رستم بیك مشتش بکشت فردوسي گوید * بیت *

شگفتے فرو مانده در کار زند : خروشان پراز درد باز آمدند * زنده بالکسر معروف - و بمعني بزرگ از هرچیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معني بفتح زا ست * زنده رزم نام پهلوانیست توراني * زندي بالفتح مجوس زندیق معرب آن * زندبیچي ( بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسرباے موحده و جیم فارسي و سکون یاے حطي بینهما ) جامهٔ سفت و سطبر - و در فرهنگ بجاے یا نون آورده ؟ بمعني کرباس گنده و سفت ، خاقاني گوید • بیت * چون باد زندبیچي کهسار برکشد : برخاك و خاره سندس خضرا برافکند * زنگ زنگے که برآینه و تیغ و جزآن نشیند - و قوم زنگ که معروف اند - و زنگے که شاطران و قلندران بر میان بندند - و بمعني کف زدن - و بمعني شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوري گوید * بیت * تا تیره شدست آبم از سر : اشکم بخلاف آن چو زنگست * و در شرفنامه بمعني چرك کنج چشم - و بمعني تیز و سوزنده نیز آمده * زنگه نام ولایتے است - و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت * زنگبار ولایت زنگ و بیان آن در لغت بار گذشت - و در فرهنگ بمعني صمغ است که از صنوبر گیرند - و نیز کنایه از دوات باشد کمال گوید * ع * ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند * زنگان بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن ، و زنگانه هرچه بزنگ نسبت دارد * زنگانه‌رود نام رودیست - و نام سازیست که زنگیان نوازند نظامي گوید * بیت * چو زنگي درآمد بزنگانه رود : ز شهرود رومي برآمد سرود * زنگل و زنگله و زنگوله زنگ شاطران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقي مولوي گوید * ع * در جمع سست‌رایان رو زنگله‌سرایان : و نیز زنگله نام پهلوان توراني که درجنگ یازده‌رخ بردست فروهل ایراني کشته شد * زنویدن ( بفتح زا و ضم نون و کسر یاے اول ) ناله کردن سگ * زنویه نالهٔ سگ که بعربي هریر گویند * زنو ( بفتح زا و ضم نون ) همان دیوچه مرقوم * زنهار و زینهار پیمان - و امان باشد - و براے تاکید نیز آید * زنهارخوار یعني پیمان‌شکن سنائي گوید * بیت * همه زنهارخوار دین تو اند : دین بزنهارشان مده زنهار * زنیان بالکسر نان‌خواه که بهندي اجواین گویند شهاب‌الدین مهمره گوید * بیت * آبله زیب روے خوبان است : لذت نان نگر ز زنیان است *

## الاستعارات

زنبورسرخ یعني اخگر * زنجیري یعني دیوانه * زنخ برخود زدن یعني خجل شدن * زنخ‌زدن بیهوده گفتن و لاف زدن * زندان خاموشان یعني گور * زندان سکندر شهر یزد چه مشهور

آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید * بیت * دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم * و بعضے گویند زندان سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است بزندان سکندر و بسیار تاریک و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است * زندخوان و زنددان و زندباف و زندواف یعني بلبل بجهة مناسبت خوش‌خوانيِ اهل زند * زن دودافگن زن ساحر- و شب تاریک * زنگبار یعني دولات که هندوبار نیز گویند * زنگلهٔ روز یعني آفتاب * زنهارخوار یعني پیمان‌شکن * زنارساغر یعني موج پیالهٔ شراب *

## الزاء الفارسی مع النون

ژنگه (بفتح ژا و کاف فارسي و سکون نون) آفتے که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی کند * ژنگ ( بفتح ژا ) مخفف آژنگ یعني چین که از پیري وغیره بر رو افتد - و قطرهٔ باران * ژنگله ( بالفتح و ضم گاف ) سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن * ژنه بالفتح نیش جانوران گزنده ، اما بدینمعنی درژنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دو زایده است بمعنيِ عدد معروف * ژنده بالفتح خرقهٔ کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعني در فرهنگ بکسر زا گفته - و بفتح زا بمعنيِ پاره آورده و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود * بیت * یا دلم ده بار تا چند از بلا : یا نه بارے ژنده کفشے ده مرا * لیکن بمعنيِ بزرگ در زاے تازي نیز گذشت - و نیز پارهاے جامهٔ کهنه که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده‌چین و کهنه‌چین گویند * ژند بالفتح خرقهٔ کهنه - و از کلام اکابر بمعنيِ مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ، و در فرهنگ نیز بمعنيِ پاره است *

## الزاء التازي مع الواو

زواله ( بفتح زا و لام ) خمیرے که ازجهة نان و آش مدور کنند و بهندي پیرا گویند بسحاق گوید * بیت * مانند بورکت همه کارے شود ببرگ : همچون زواله گر بخوري گوشمال دوست * زواه ( بکسر زا ) طعامے که براے زندانیان پزند عنصري گوید * بیت * بندیان داشت بے پناه و زواه : برد با خویشتن بجملة براه * و در نسخهٔ وفائي بمعنيِ مهرهٔ کمان گروهه گفته ، و در تحفه زواله (۱) نیز

(۱) این میخواهد که بمعنيِ مهرهٔ کمان گروهه زواره باشد نه زواله چه حرف را بلام بدل میشود فافهم ۱۱

آورده * زواره نام برادر رستم - و نام موضع است * زوار بالفتح آنکه خدمت بندیان و محبوسان کند فردوسي گوید * بیت * بیك دست بیژن بدیگر زوار : سوے خانه رفتند زان چاهسار * و در فرهنگ درین بیت بمعني برادر رستم گفته که اورا زواره نیز گویند و غلط کرده زیراکه دران سفر زواره همراه رستم نبود و فردوسي دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلکه مراد منیژه است که در بند خدمت میکرد - و بمعني زن پیر - و بمعني زنده - و بمعني آواز تیز نیز گفته اند ، اما در عربي زؤار بالضم و زئیر (بروزن صهیل هردو بهمزه) بمعني آواز شیر آمده * زوباغ (بالضم و باے موحده) هیزے که بناے مخنثي نهاد * زوپین حربه ایست که در قدیم بآن جنگ میکرند * زوزه ( بضم زاے اول و فتح دوم ) آواز نوحه گر- و ناله سگ * زوزن شهریست در خراسان مابین هرات و نیشاپور * زور قوت - و زیادتي - و ( بفتحتین ) مرادف زبر یعني بالا * زورنیم ( بفتحتین و سکون راے مهمله ) پارچهٔ که بر گریبان جامه از جانب پشت درزند و بترکي الپاق و الپاغ گویند چنانکه گذشت * زوش بالضم تندخو و در راے مهمله گذشت - و بمعني نیرومند نیز گفته اند * زوفرین و زوفلین ( بضم زا و فتح فا ) آهني که بچهارچوبهٔ در کوبند و قفل دران گذارند ، و عوام زلفین و زرفین بکسر گویند ، ناصر خسرو گوید * بیت * خوے نیکو را حصار خویش کن : وز عنایت بر درش زن زوفرین * و منوچهري گوید * بیت * مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش : هرکسے انگشت خود یکره کند در زوفلین * زول ژده ( بالضم و فتح زاے فارسي و دال مهمله ) صمغ است که آنرا کتیره گویند ، و ظاهرا زول درختی است که ازان کتیره حاصل میشود و ژده بمعني صمغ * زون بالضم بهره و حصه عنصري گوید * بیت * بچشم اندرم دید از زون اوست : بجسم اندرم جنبش از خون اوست * زونج (بفتحتین) رودها که با پیه درهم پیچند و بریان کنند و مبار نیز گویند ، و بعضے بجاے نون یاے حطي گفته اند و وار مکسور خوانده اند * زو بالضم مخفف زود - و بالفتح دریا - و پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهي کرد - و در موید مخفف زوزن نیز گفته * زوهمند (بضم زا و فتح ها و میم) درخت و کشت بالیده *

## الاستعارات

زودخیز یعني فرمان بردار و مطیع * زودسیر شخصے که زود از چیزے سیر شود * زورق زرین یعني خورشید * زورق سیمین یعني ماه * زورقي کلاهے که مانند کلاه قلندران سازند

و کهکاهی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند سنائي گوید * بیت * درش سرمست نگارین من آن طرفه پسر : با یکی پیرهن و زورقی طرفه بسر *

## الزاء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت‌پرستے است فخري گوید * بیت * بیمن اهتمام او در اسلام : عجب نبود ز ایمان ژواغار * ژولك و ژورك ( بفتح اول و سیوم ) پرندهٔ سرخ مانند گنجشك سنائي گوید * بیت * شارك چو موذن بسحر حلق کشوده : وآن ژورك و آن صعوه اُذُن داده اذان را * ژولیدن درهم و پریشان شدن عموما - و پریشان شدن موے خصوصا ' و بربنقیاس ژولیده و ژولید * ژول بالضم چین و شکنج - وبمعنیٔ پریشان نیز آمده * ژوله ( بضم ژا و فتح لام ) چکارك ' و ظاهرا همان ژولك است * ژون بالضم بت و بعربي صنم گویند *

## الزاء التازي مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که آب ازان جوشد و تراوش کند * زهر معروف - وبمعنیٔ غم و غصه - و قهر و خشم نیز آمده سعدي گوید * بیت * رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چسپد : زهرم از غالیه آید که بر اندام توساید * زهراب آبے که بعضے از فواکه و نباتات دران خیسانند تا تلخی و شوريِ آن ببرد چنانکه در نسخهٔ سروري گفته ' و ظاهر آنست که زهراب تلخیٔ که از خیساندن بعضے میوها در آب و نمك و آهك برآید * زهرگیا هر گیاه زهردار که کشنده باشد سوزني گوید * بیت * جان افعي‌زده را نسخهٔ تریاك دهد : نطق جان‌پرور تو بر ورق زهرگیا * زهردارو پازهر باشد * زهرمهره مهرهٔ که بآن زهر دفع کنند * زهازه تحسین از پيِ تحسین * زه بالکسر چلهٔ کمان - و تحسین و آفرین -؟ و کنارهٔ هرچیزے چون زه گریبان و زه صفه و زه حوض - و امر بزیستن نیز آمده - و بالفتح زادن چنانکه گویند درد زه یعني درد زادن - و بمعنیٔ نطفه و فرزند نیز آمده - و مکان جوشیدن آب از چشمه مسعود گوید * بیت * سبك خشك شد چشمهٔ چشم من : مگر آب این چشمه را زه نبود * و امر بزاییدن * زهدان بالفتح بچه‌دان که عبارت از رحم باشد * زه و زاد یعني خویش و فرزند ناصر خسرو گوید * بیت * خاصه بخراسان که مر شما را : آنجا زه و زاد و خان و مان است * زه‌بند بالکسر نوعے از گردن‌بند * زهشت یعني دم و نفس * زهیدن زاییدن - و تراویدن * زهش ( بفتح زا و کسر ها ) زهاب مرقوم کمال گوید * بیت * آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع : آبروے

ملك را از آتش تیغش زهش * زَهَد ( بفتحتین ) یعني زاید - و تراود' مولوي گوید * بیت * رزقها را رزقها او مي دهد : ورنه گندم بے غذائے کي زهد * زَهَك (بفتح زا و سکون ها ) شیرے که در وقت زادن چهارپایه دوشند و آنرا فله و آغوز نیز گویند * زهمن ( بفتح زا و میم) نام خانه ایست که در بلدهٔ ري بوده ' شبی صاحب آنخانه در خواب می بیند که در دمشق رفته ام وگنجے یافته ' فردا که میشود آن ساده‌دل بدمشق میرود و بطلب آن گنج سرگردان میگردد ' قضارا مردے از غیب باو درمیخورد ' چون آثار غربت و پریشاني درو مي‌بیند احوال او میپرسد' او تقریر خواب میکند' آنمرد غیبي میخندد و میگوید زهے ساده‌دل که توئي در بلدهٔ ري خانه ایست که نام آن زهمن است و دران گنجے است باید که باز به ري بروي و آن گنج را متصرف شوي' او بخود گفت سبحان الله * ع * یار در خانه و من گرد جهان میگردم * فی‌الفور بري بازگشت و خانه را بشکافت و گنج برگرفت ' این قصه در فرهنگ از عجائب‌المخلوقات نقل کرده و این بیت فرخي بعد ازان ایراد نموده * بیت * من ز ري بهر گنج سوے دمشق : میروم همچو صاحب زهمن * زِهَنجه ( بکسر زا و فتح ها و جیم ) سختي و ریاضت *

## الاستعارات

زه برزدن یعني شیرازه‌بستن نظامي گوید * بیت * دلم را بزنهار زه برزدي : بجادو زباني گره برزدي * زهدان‌نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقر شدن بسستي و کم فهمي * زهرخند یعني خندهٔ که از اعراض و خشم کنند * زهره‌رخان یعني صاحب حسنان * زهره‌نوا یعني خوش‌الحان *

## الزاء التازي مع الیاء

زیب آرایش * زیبا و زیبان یعني زیبنده معروفي گوید * بیت * آن نگار پري‌رخ زیبان : خوب‌گفتار مهتر خوبان * زین‌افزار کجیم اسب ازرقي گوید * بیت * چون برکشي آن پلارك جوهر دار : بر مرکب تازي فکني زین‌افزار * و فرخي گوید * بیت * ازان کرانه کمان برگرفت و اندر شد : میان آب روان با سلیح و زین‌افزار * زیبن ( بوزن زیبق ) آنکه عالم را پشت پا زده باشد * زیاد نام بازئی است از بازیهاے نرد - و بمعنئ زندگاني‌کذاد نیز آمده * زیچك همان زونج مرقوم یعني رودهٔ گوسفند که خشك کنند و بریان سازند * زیج بالکسر خوش‌طبع و ظریف غزالئ مشهدي گوید * بیت * آق اولي قراقلیج شده : میر بازار بین که زیج شده * و سوزني گوید * بیت * بیتے دوسه

ثناے تو خواهم بنظم کرد : و انگه فرو روم بره زیچ و مسخره * و در فرهنگ بمعنئ سخره و لاغ آورده و همین بیت ایراد کرده و درست نیست مگر آنکه بجاے مسخره تسخره باشد[1] - و بمعنئ راه نفس - و نوعے از انگور نازك نیز گویند * زیرفان بمعنئ قمر تصحیف است صحیح زبرقان ( بکسر زا و سکون باے موحده و قاف ) و عربیست نه فارسي * زیر بالکسر باریك و ضعیف مرادف زار - و تار باریك از تارهاے ساز که ضدّ بم باشد ' فرخي گوید * بیت[2] * گر تو مرا دست باز داري بےتو : زیر نباشد چو من بزردي و زاري * زیز ( بکسر زاے اول ) ریزهاے برف که از هوا بارد و بعربي سقیط گویند (بفتح سین و کسر قاف) * زیغ ( بالکسر و یاے مجهول ) نوعے از حصیر که از نے بافند سوزني گوید * بیت * حجرهٔ کاندروست زیغ و نمد : قالئ رومي و نهالئ خز * و بمعنئ نفرت و کینه مخفف آزیغ مرقوم نیز آمده اسدي گوید * بیت * ز درد خزان در دل زاغ زیغ : هوا بسته در اشکرماغ میغ * زیرك سار یعني خداوند فهم چه سار بمعنئ صفت و سر هردو آمده چنانکه بیاید و هردو معنی مناسب است * زین کوهه بلندئ پیش زین که قربوس زین خوانند * زیرگاه کرسي باشد چه پائین تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسي گوید * بیت * جهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر زیرگاه سیاه * زیگ (بالکسر و کاف فارسي ) رشتهٔ بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمے که تقویم ازان استخراج کنند زیج بهردو معنی معرب آن فردوسی گوید * بیت * برفتند با زیگها بر کنار : بپرسید شاه از گو اسفندیار * و در فرهنگ گوید ریسمانے که نقشبندان نقش جامها بدان بند و چنانکه آن ریسمان دستورے است جامهبافان را همچنان آن علم دستورے است براے استخراج تقویم و دانستن اوضاع فلکي - و مرغیست خاکستري از گنجشك کوچکتر که زیر هردو بال او سرخ می‌باشد - و طایفه ایست از کردان که در کوه کیلو می‌باشند * زیلو بالفتح قالی و شطرنجي ' و زیلوچه یعنی قالیچه که عوام زولیچه گویند * زیمله ( بفتح زا و میم و لام ) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه و پر از میوه و جزآن سازند و به پشت چاروا نهند ناصر خسرو گوید * بیت * زیمله بر تو نهادست آن خسیس : چون کشي گر خر نگشتي زیمله * و بعضے بمعنئ بار گفته اند و این نیز به بیت مناسب

---

( ۱ ) این بیت در نسخ فرهنگ بسند زیچ بنوشت بمعنئ سخر و لاغ که در سراج همین را صحیح گفته آرے سروري درسند زیچ آورده ॥ ( ۲ ) این بیت را جهانگیري و سروري بسند زیر بمعنئ زریر آورده وهوالصحیح॥

است * زیان نقصان - و زندگی‌دهنده - و زندگانی‌کننده - و بمعنی زندگی‌ده که امر باشد نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب : بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم *

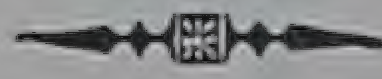
## الاستعارات

زیر از میانه یعنی زبون انوری گوید * بیت * اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر : از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار * و کمال گوید * بیت * وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک : کارش چو کار خادم زیر از میانه باد * زیاده سر کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد * زیربر یعنی کیسه بر - و شخصی که بظاهر درست نماید و درباطن دشمن باشد * زیروزار یعنی آواز آهسته * زین برگاونهادن یعنی روانه شدن و رفتن * زیبق کردن نیست و نابود کردن * زیرچاق کسی که هرطور اورا خواهند فرمان برد * زیره آب‌داد یعنی فریب داد و وعدهٔ دروغ نمود چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید * بیت * امید خورش بهتر است از خورش : بوعده بود زیره را پرورش * و خاقانی گوید * بیت * زیره آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید : ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند * زیرافکن و زیرافکنده نهالی و توشک - و شعبهٔ ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی * زیربزرگان و زیرخورد ( بکسر زا و یاے مجهول ) هریک لحنی است از موسیقی مولوی گوید * ع * کان زیرخورد و زیربزرگانم آرزوست *

## الزاء الفارسی مع الیاء

ژی بالفتح آبگیر و جوے رودکی گوید * بیت * ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش : آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی * ژیکاسه بالفتح خارپشت * ژیوه بوزن و معنی جیوه، زیبق معرب آن * ژیژ و ژیژا و ژاوژا و ژاوژا ( هرچهار لغت ) مرادف جیژ و جیژا که در باب جیم تازی گذشت یعنی خارپشت، و در فرهنگ دو لغت اخیر آورده بهردو راے مهمله و آن خطاست، و این دو بیت براے اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عمادالدین یوسف گوید * بیت * گر سایهٔ عمود تو افتد بفرق او : سر در کشد بسینه عدویت چو ژاوژا * وله بیت * روز دگر چو شعر

تقاضاے می شنید : سر در کشید همچو ژاوژا ز ترس و بیم * **ژیرة** بوزن و معنی زیرة * **ژیك**
قطرهٔ باران - و بمعنی خارپشت نیز آمده ' لیکن بمعنی اول بجاے یا نون نیز گفته اند * **ژیان**
خشمناك و تندخو ' و بر جمیع بهایم و سباع و طیور اطلاق کنند *



لله الحمد و المنه که طبع جلد اول از فرهنگ رشیدی باتمام
رسیده و این تقسیم بدو جلد از مولف کتاب نیست بلکه
عندالطبع از براے تخفیف حجم
چنین چاپ نموده شد که از سرآغاز کتاب
تا آخر باب الزاء جلد اول
و از باب السین
تا آخر کتاب
جلد ثانی قرار
یافت



۴ نومبر سنهٔ ۱۸۷۲ع
کلکته



T

# FARHANG

A

PERSIAN DI

BY

SAYYID 'ABD

OF TATTA

VOL.

EDITED FOR THE ASIATIC S

BY

MAULAWÍ ZULFAQ

FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA

CALCUTTA:

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST

1875.





